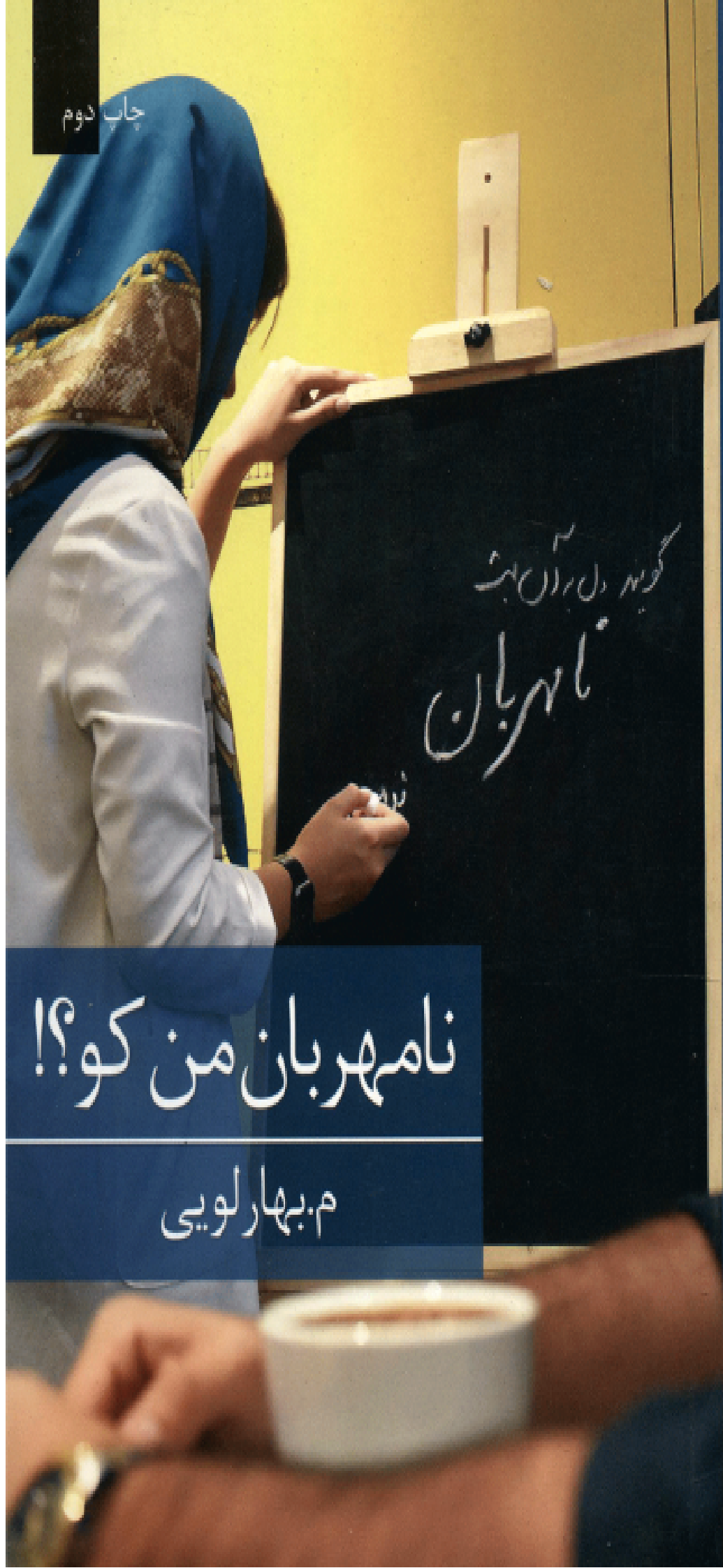


چاپ دوم

گویند دل بر آن است
نامهربان

نامهربان من کو؟!

م. بهارلویی



فصل نهم

تکه‌ای از کیک را با گوشه‌ی ناخن کندم، برگشتم سمت مامان و آن را توی دهانش گذاشتم. با شک و دو دلی چشم دوختم به او، مزه‌مزه کرد و گفت:

- اوم!... خوبه!... نه!...

و ارفته گفتم:

- نه؟!!

- نه، خوب نیست، عالیه!

ذوق‌زده به گردنش آویزان شدم. مرا کمی به خود فشرد و گفت:

- حالا ببر پیش عمه‌ت تا دوتایی تزئینش کنید. مطمئنم سرهنگ خوشحال می‌شه! تا امروز تمام کیک‌های تولد این خونه رو عمه شهلا درست می‌کرده، اما این یه مزه دیگه می‌ده! مزه دخترپز!

با خوشحالی باز هم گونه‌اش را بوسیدم و ظرف کیک را برداشتم و از آشپزخانه بیرون زدم. به مدد مهدیس و میرسعید کم‌کم توی درست کردن کیک و چند نوشیدنی گرم تبحر پیدا کرده بودم و اکثر مشتری‌ها راضی بودند، اما رضایت آن‌ها کجا، رضایت مامان کجا؟ به در کوفتم و وارد شدم. می‌دانستم در این ساعت سرهنگ خانه نیست و تا دو سه ساعت دیگر هم نمی‌آید! عمه مهناز توی آشپزخانه بود. سلامی به او کردم و گونه‌اش را بوسیدم. با دیدن کیک، گل از گلش شکفت و با لبخند مهربانی گفت:

- قیافه‌ش عالیه، امیدوارم طعمش هم مثل قیافه‌اش باشه.
جوابم فقط لبخند بود. دست پیش آورد تا ظرف را از دستم بگیرد که
نگاهش به نوک انگشتانم افتاد:

- باز خودتو سوزوندی؟!
جوابم فقط لبخند بود. چه می‌گفتم؟! نگاهش توی صورتم گشت و
نشست روی لبم و متعجب پرسید:

- چرا پماد زدی به لب؟!
چه می‌گفتم؟! دروغ؟! همان دروغی که به مامان گفته‌ام؟ به خاطر هوای
پاییز، لبم خشکی زده و زخم شده؟! بهترین کار همین بود:

- هوا سرد شده! لبم خشکی زده بود و پوست پوست می‌شد و خون
می‌اومد. یه کم ویتامین آ د بهش زدم.

- خوب کردی... بیا بشین با هم صحبت کنیم... شنیدم پیغام دادی پسر
خانم صمدی اگه می‌خواد جلسه‌ی دومی بذاره، باید باز هم بیاد کافه.
پشت میز نشستم و سرم را به علامت مثبت تکان دادم. متعجب پرسید:

- چرا؟!
- چرا چی؟!
- شنیدم که توی کافه چه بلایی سرش اومده! گناه داره اگه بخواد بازم

بیاد اون جا! روش نمی‌شه بعد از اون اتفاق!... خانم صمدی ناراحت شده بود!
می‌گفت اگه دخترتون می‌خواد جواب نه بده، چرا بازی درمی‌آره، به نظر
منم اصراری نیست که حتما بخوای اون جا باهاش قرار بذاری. برای خودتم
بهتره یه جای دیگه با هم قرار بذارید، فکر کنم این جواری استرس خانواده
هم کمتر می‌شه. می‌مونه راضی کردن خان‌داداش که به عزیزجون می‌گم
راضیش کنه برید پارکی، رستورانی... جای دیگه... اما کافه، نه!
چشم توی چشمش پرسیدم:

- مامانم خواسته علت این کارمو بپرسید؟!
از تعجب ابرویش بالا پرید و گفت:
- چه ربطی داره؟!
- شنیدم که توی کافه چه بلایی سرش اومده! گناه داره اگه بخواد بازم

- ربطی نداره! اما کاش خودش ازم می پرسید! بهش بگید که این مثل یه گزینشه برای عرفان صمدی! البته به خانواده صمدی دلیلمو نگن، اگه پسرشون تونست با خودش کنار بیاد و باز قدم به محیطی بذاره که از اون جا بودن خجالت می کشه، در آینده بهش جدی تر فکر می کنم، اما اگه نتونه با خودش کنار بیاد، منم نمی تونم به عنوان یه مرد قوی بهش فکر کنم!... عمه جون، با خودم که رودرواسی ندارم، من آدم کمرویی هستم، احتیاج دارم کسی کنارم باشه که بعضی وقت ها با پررویی، کمرویی های منو جبران کنه! یه آدم خجالتی به درد من خجالتی نمی خوره.

- این حرفو نزن یاسی! اگه یه مرد پررو بیاد توی زندگیت، تو مقابلش همیشه کم می آری!

- عمه! من که نمی خوام مقابلش باشم، اونم نباید مقابلم باشه! باید کنار هم باشیم. عرفان اگه تونست به خجالتش غلبه کنه، بیاد کافه تا جدی تر با هم صحبت کنیم، وگرنه اونو به خیر ما رو به سلامت. با لبخند کمی براندازم کرد و گفت:

- دقت کردی توی این یه سال چه قدر پخته تر از قبل شدی؟! انگستانم توی هم لولید:

- اما هنوزم می ترسم! عمه جون، واقعا می ترسم از شکست خوردن! - مثلاً؟! -

- مثلاً همین آموزش رانندگی! اگه قبول نشم؟! اگه قبول بشم و پشت ماشین نشستم و تصادف کردم؟! اگه اتفاقی بیفته و بفهمم بی عرضه ام... - اگه اتفاقی بیفته فکر نکن بی عرضه ای! اتفاق برای همه ست! همه ممکنه چندین بار امتحان بدن و قبول نشن؛ همه ممکنه تصادف کنن؛ تو هم یکی مثل همه! باز از نو! از اول شروع کن! تو می تونی دختر خوشگلم!... تو خیلی خیلی بیشتر از اونی که فکر می کنی قوی هستی، فقط به شرط این که خودتو قبول داشته باشی. من دارم می بینم توی این یه سال چه قدر فرق کردی! دیگه اون دختر نازنازی پارسال نیستی! حتی مامان و باباتم اینو متوجه شدن. نمی بینی که بابات سعی می کنه کمتر به جات تصمیم

ستم بگیرد که

ستم گشت و

خاطر هوای

شد و خون

م دادی پسر
د کافه.

جب پرسید:

بخواد بازم

ت شده بود!

آره، به نظر

رای خودتم

س خانواده

جون می گم

بگیره و مامانت کم‌تر از قبل دل‌نگرانت می‌شه... همه دارن این یاس جدیدو می‌بینن... اصلاً می‌دونی همین یاس جدید چه قدر دوست داشتنی تره؟!
لبخند روی لبم نشست. دستی از سر محبت روی موهایم کشید:
- حبیب می‌گه سر کار کلی هوادار داری! حتی انگار یکی دوتا خاطر خواه پر و پاقرص هم داری، نه؟!
تمام خون تنم حمله برد سمت صورتم. خندید و هم‌زمان که موهایم را پشت گوش می‌زد گفت:

- خانواده‌ی صمدی باید خیلی خوش‌شانس باشند که عروسک خوشگل و خوش آب و رنگ ما رو صاحب می‌شند... توی این مدت که بیشتر از قبل توی جامعه گشتی، به تعداد خواستگارات همین جوری اضافه شدن! کسانی که حتی باور نمی‌کنی! یادته فرماندار سابقو، همون که دوست دوران تحصیل بابات بود، نمی‌دونم پسرشون کی و کجا تو رو دیده و پسندیده! مادر پسر به عزیز گفته از بس این جواهرتونو توی خونه قایم کرده بودید، ما یادمون رفته بود دختر دارید. حالام وقت خواستن برای خواستگاری، اما چیزی که بیشتر از همه منو متعجب کرده، حرف‌های گوشه و کنایه‌دار شکوه جان! مستقیم چیزی نگفته، اما چندباری خواسته از زیر زبون من حرف بکشه که کسی رو برات زیر سر داریم یا نه! نمی‌دونم تو رو برای کی می‌خواد، راستش شکوه، یه کم... چه جوری بگم... خیلی از ازدواج خانواده مستوفی و پیرنیاها دل خوشی نداره... البته هنوزم شک دارم کیس مد نظرش کوهیار باشه... کوهیار بچه‌ی حرف‌شنویی از مادرش نیست که شکوه بخواد به جاش تصمیم بگیره و بگه با فلانی ازدواج کن، اونم قبول کنه. اصلاً فکر نکنم اهل ازدواج باشه! کوهیار خیلی امروزیه و متاسفانه مثل امروزی‌ها، ازدواجو دردسر می‌دونه!

چشم‌های فراخم چسبیده بود به دهان عمه و توی سرم پر از حرف "این پنبه رو از توی گوشت دربیار که من مثل تو، برده‌ی مادرم بشم! مادرم بهت کنم و مادرم تو رو همراه من دیده، یه لیوان آب خوش از گلوم نرفته

پایین... "ا! ناباورانه چندباری پلک زدم... پس دردش این بود؟... مادرش می خواست من را به زور بیخ ریش او گره بزند و او این را نمی خواست که... پشت دستم راستم به لبم چسبیدا... چه قدر زخم از او به یادگار دارم، پشت همین دست و روی همین لب... اما این حرف ها زخم می زند به دلم... خدایا چرا مراعاتم را نمی کند؟!... من بد زخمم!

دوان دوان قدم به کافه گذاشتم. سر راهم ایمان داشت روی تخته چیزی می نوشت. تند گفتم:

- معذرت می خوام دست تنهات گذاشتم. توی ترافیک موندم!
جوابم "موردی نداره" بود. سریع به رختکن رفتم. دو سه جلسه ی آخر کلاس های رانندگی ام بود و مربی تقریباً راضی به نظر می رسید. لباسم را عوض کردم، پیشبندم را بستم و به آشپزخانه رفتم:
- آقای میرسعید، من چه کار کنم کمکتون؟!

- بدو دختر، بدو اون قهوه رو درست کن و سفارش میز هفت رو ببر!
همین کار را کردم و چند لحظه بعد با سینی سفارشی میز هفت بیرون آمدم. هانی پشت پیشخوان نشسته بود و بطری آب جلویش بود! تا چشمش به من افتاد، انگار منتظر حضورم بود تند از جا بلند شد. سینی به دست از در پیشخوان رد شدم، او هم سمتم آمد.

- یاس، می تونم باهات حرف بزنم؟!
- می بینی که، الان سرم حسابی شلوغه! پریسا هم مرخصیه، هم باید وردست میرسعید باشم، هم توی سالن!

- حرف منم مهمه!
سینی را لبه ی میز گذاشتم و با احترام رو به مردهای جوان گفتم:
- به کافه ما خوش اومدید! بفرمایید سفارشتون!
از ریخت و قیافه اشان معلوم بود قرار کاری دارند! قهوه ها را مقابلشان چیدم.

- ببین یاس، تو باید با کوهیار حرف بزنی! داره گند می زنه به این همه

مدت دوستی و جمع شدن های ما.

- سفارش دیگه ای ندارید آقا؟!

- ممنون خانوم، خواستیم صدا می زنیم!

سمت پیشخوان راه افتادم و هانی هم دنبالم!

- دلخوشی بچه ها این بود که عصر به عصر این جا جمع می شدن! بعد

از اون اتفاق، نه دیگه خودش می آد سمت بچه ها، نه اجازه می ده بقیه بیان

این جا! پیغام فرستاده دور همی و بازی تعطیله! تو هم مثل من می دونی

که نیمی از مشتری های این جا به خاطر دوستای مشهور کوهیار می اومدن!

برای کافه خودتونم خوب نیست...

- خب من چه کاره ام این وسط؟... این سفارش کدوم میزه؟

و برگه ی سفارش را گوشه ی سینی دیدم، روی فاکتور عنوان میز دو

نوشته شده بود. همزمان پیمان هم "میز دو" گفت. سینی را برداشتم! امید

داشتم هانی ببیند کار دارم و بی خیالم شود، اما امیدم واهی بود!

- یاس، عزیزم، الان نزدیک یه ساله که ما هر شب این جاییم و همه

می دونیم تو از چه خانواده ی معتبری هستی و خودتم چه دختر خوب و

مهربونی هستی! پژمان به این جا و محیطش غیر آشنا بود که پاشو از

گلیمش درازتر کرد و خواست شرط ببنده!

سر میز شماره دو ایستادم، وسایل پذیرایی را با لبخندی که به رویشان

زدم، مقابلشان گذاشتم و چشمم به میز پنج افتاد.

- پژمان حرف بی ربطی زد، قبول! نباید هی سربه سر کوهیار می داشت

که این دختر هم مثل دخترای دیگه ست! پژمان معروفه که خیلی راحت با

دخترا رابطه برقرار می کنه... وقتی اون حرف ناجور رو درباره ی تو می زد،

نمی دونست که شما قرابت فامیلی با هم دارید و داره پا روی دم کوهیار

می ذاره!

دستمالی برداشتم و چند پاف اسپری تمیز کننده روی میز شماره پنج

پاشیدم. هانی ادامه داد:

- من اصلا انتظار اون عکس العملو از کوهیار نداشتم! یعنی هیچ

کدوممون نداشتیم! خونسردی و آرومی کوهیار زبانزد همه‌ستا اما بعد این که پژمان گفت سر ده روز تو رو توی بغل داره و به چرت و پرت‌هاش ادامه داد، کوهیار داغ کرد و هم پژمانو زد و هم اومد توی آشپزخونه و انگار به تو توهین کرد... هر دوی این کاراشو می‌شه قبول کرد، یه لحظه عصبانی شده و یه حرکتی زده و یه کاری کرده، اما این که کلا بساط بازی رو جمع کنه و اخطار بده هیچ کس حق نداره این‌جا رو پاتوق کنه یه حرف دیگه‌ست... گوشت با منه یاس؟!

دست از تمیز کردن کشیدم و صاف قامت مقابلش ایستادم.

- به من ربطی نداره این جریانات هانی جان! من توی روابط شما و دوستانتون هیچ کاره‌ام! الان توقع دارید چه کار کنم؟ انتظار دارید برم چی به آقای امیری بگم؟! بگم بیاین این‌جا و همچنان بساط قمارتونو پهن کنید! - قمار؟!... چرا قمار؟!... بچه‌ها فقط جمع می‌شن تا با هم یه دست بازی کنن و...

- بازی کنن و برنده‌ی بازی که اکثرا خود آقای امیری، پول‌های شرط‌بندی شده رو بذاره توی جیبش! هانی جان متوجه‌ام که آقای امیری دلتونو برده و این جور ی بهانه‌ای ندارید برای دیدنش، اما واقعا هیچ کاری از دست من برنمی‌آد!... نکنه انتظار دارید به خاطر شما و بازی و شرط‌بندی‌هاتون از کارم استعفا بدم تا کسی مزاحمتون نباشه!... هان؟! لبش را گزید، پس بدش نمی‌آمد چنین کاری کنم! شمرده شمرده ادامه دادم:

- به خاطر حضور دار و دسته‌ی شما و دوستان آقای امیری، کم دردمر نکشیدم، کلی متلک ازتون شنیدم و کلی خدمات بهتون دادم، از دختر کافه‌چی تا وسیله‌ی شرط‌بندی شدن!... اما دیگه بسه! اگه یه بار دیگه آقای امیری دوستانشو این‌جا جمع کنه، می‌رم و به داییشون واقعیتو می‌گم! مطمئنم که خانواده‌شون خیلی خوشحال نمی‌شن اگه بفهمند پسرشون اهل قمار و پول حرامه!... من کار زیاد دارم، دیگه مزاحمم نشید لطفا! و از او دور شدم و همان‌جا جا گذاشتمش.

جمع می‌شدن! بعد
جازه می‌ده بقیه بیان
مثل من می‌دونن
کوهیار می‌اومدن!

میزه؟
کتور عنوان میز دو
را برداشتم! امید
واهی بود!

این جاییم و همه
چه دختر خوب و
نا بود که پاشو از

دی که به رویشان

کوهیار می‌داشت
که خیلی راحت با
رباره‌ی تو می‌زد
روی دم کوهیار

ی میز شماره پنج

شتم! یعنی هیچ

- توی این مدتی که خواهرزاده تون دوستاشو از این جا جمع کرده، خبرش گوش به گوش چرخیده و مشتریای کافه کم شدن و به شکل نافرمی کافه از سود دهی همیشگی افتاده. با خودمون که رودرواسی نداریم سرهنگ، خود آقای امیری و دوستانش چندان سوددهی نداشتن برای کافه، اما همین که هنرپیشه ها و خواننده ها و فوتبالیست های معروفو این جا جمع می کرد، برگ برنده ی کافه ما بود...

- حالا می گی چه کار کنیم میرزا؟!

میرسعید برگشت و نگاهی انداخت به حسام. ما هم به موازات او برگشتیم سمت حسام که داشت ابرو برای میرسعید بالا می انداخت و مخالفتش را نشان می داد. میرسعید چشم توی چشمش، بدون هیچ رودربایستی و ترسی گفت:

- از آقای امیری بخواین دوستانشو بازم جمع کنه! اگه خواهرزاده تونم همکاری نکردن، مستقیما با خود دوستانشون تماس بگیرید و بگین می تونن مثل سابق برگردن این جا. فکر کنم پریسا شماره ی چندتاشونو داره. پریسا به من من افتاد:

- من؟!... من؟!... خب فقط چندتاشون رو می خواستم تا توی نت براشون پیام های علمی بفرستم و...

ایمان به تاسف برایش سر تکان داد و پیمان پنهانی زد در پهلوی برادرش و زیر لب گفت:

- ولش کن، بچه ست خب، دلش به همین ها خوشه! سرهنگ لیوان چایش را برداشت، بی آن که لب بزند نگاهش روی همه ی ما گشت و پس از کمی روی میرسعید ماند و گفت:

- نه! نمی شه! کوهیار رگ لجبازی خاصی داره. وقتی رفقاشو تهدید کرده دیگه این جا نیان، محاله جرأت کنن و بیان!... بالاخره من نفهمیدم اون شب چی شد که کارشون به بزن بزن رسید... حسام؟! و منتظر جواب چشم دوخت به دهان حسام. رنگ از رویم پرید، دوست

نداشتم سرهنگ چیزی بفهمد از نیروی بالقوه این دعوا! سر به زیر شدم و لب پایینی‌ام را گزیدم. دو هفته گذشته است و طی این دو هفته سرهنگ اصلاً نپرسیده بود چه شده و چرا آن شب طبقه‌ی بالا به آن وضع افتاده! می‌دانم اگر دیروز هم میرسعید اخطار نداده بود و حسام را به عدم مدیریت محکوم نمی‌کرد سرهنگ کله‌ی صبح همه را جمع نمی‌کرد به کافه و این بحث را پیش نمی‌کشید. با این که سرم زیر بود، اما چون نزدیکترین صندلی در طول میز به او بودم، کاملاً با گوشه‌ی چشم می‌دیدم که نگاهش روی همه یک دور رفت و برگشت. بالاخره جواب حسام سکوت طولانی را پایان داد:

- خود آقا کوهیار چیزی بهتون نگفته؟

- نپرسیدم!

- از خودتون پرسید، صلاح دیدن می‌گن!

منظورش همان جواب نمی‌دهم بود، اما محترمانه‌اش!

- باشه، واسه هم لاپوشونی کنید!

معلوم بود به سرهنگ برخوردی! او را می‌شناختم، یا اصلاً هیچ نمی‌پرسید، یا اگر می‌پرسید باید جواب می‌گرفت. حرصش را از جوابی که شنیده بود، با خط و نشانی که برای حسام کشید نشان داد:

- در هر حال تو مدیر این جایی، برای من مهم نیست که تو راضی به بودن دوستای کوهیار هستی یا نه! حتی رضایت یا عدم رضایت خود کوهیارم مهم نیست، برای من فقط این مهمه که رز سیاه بازدهی خوبی داشته باشه! تا یه هفته وقت داری فکر کنی و یه جایگزین خوب برای اون بچه پولدارا پیدا کنی، وگرنه به فکر یه کار جایگزین باش!

فوری سر بلند کردم و نگاهم چسبید به صورت حسام! این بی‌انصافی بود! یک هفته؟! چرا این قدر کم؟!... رنگ حسام هم تیره شده بود! این همه دردسر به خاطر من بود؟!... برای لحظاتی طولانی سکوت بود و سکوت! نگاه ناباور حسام همچنان مانده بود به دهان سرهنگ، اما سرهنگ بی‌هیچ توضیح اضافه‌ای در این باره، از جایش بلند شد. آن قدر حرفش را رک زده

بود که جای چک و چانه باقی نمی گذاشت. ما هم به موازات او از پشت میز سربی رنگ آشپزخانه بلند شدیم! رو کرد به من و گفت:

- کی امتحان داری؟

- باید تا یه ساعت دیگه راه بیفتم، وگرنه به امتحان نمی رسم و می افته

عقب!

نگاهی به ساعتش انداخت و ابرو در هم کشید. سر بلند کرد و گفت:

- دوست دارم خودم به محل امتحان برسونمت، اما وقتم کمه و باید یه

سر برم دفترخونه، با یکی از خریدارا قرار دارم، اما می سپارم تو رو تا

آموزشگاه و محل امتحان برسونی!

نگاهم رویش میخ شد! چه کسی من را برساند؟! حدسش سخت نبود!

- خب، روز خوبی داشته باشید بچه ها! فعلا خدا نگه دار همگی!

و سمت در آشپزخانه رفت. تا بیرون زد، پیمان گونه هایش را از فوت

خالی کرد و گفت:

- اوووو! چرا این قدر سختگیرانه؟! فقط یه هفته!

حسام دست روی شانهای او گذاشت و در حالی که نگاه دلخورش به

میرسعید بود گفت:

- به مدد خبرگزاری بعضی ها، توی هچل افتادم! فکر کنم وقتشه به فکر

یه کار دیگه باشم!

میرسعید لبخندی زد، لبخندهایش کم سابقه بود و تاریخی! با همان

لبخند گفت:

- تو می تونی مرد! می تونی...

ایمان هم که به نظر کلافه بود گفت:

- فکر کنم بد نباشه همه فکرهامونو روی هم بذاریم! رز سیاه فقط برای

حسام نیست...

پریسا عجولانه پرید توی حرف او:

- آره، ما همه یه خانواده ایم!

حسام نگاه قدرشناسی روی همه انداخت و با لبخند تلخی گفت:

حسام نگاه قدرشناسی روی همه انداخت و با لبخند تلخی گفت:

- فقط خواهش می‌کنم کسی اولتیماتوم سرهنگو به گوش مهدیس نرسونه... می‌دونید... اووووم... راستش وضعیتش این روزها یه کم عادی... چه‌طور بگم... قراره خانواده‌مون یه کم بزرگتر بشه و آرامش براش از همه چیز...

که جیغ شاد پریسا و هیاهوی بقیه حرفش را نیمه‌کاره گذاشت. این خوشحالی هم نمی‌توانست ناراحتی من را کم کند! فکرم مانده بود کنار این که من مسبب اتفاقات اخیر بودم، شاید مقصر نبودم، اما مسبب بودم! چند دقیقه بعد میرسعید همه را از آشپزخانه بیرون کرد و کرکره‌ها بالا رفت و تابلو از "بسته است" به "باز است" تغییر جهت داد. باید بی‌معطلی خرده‌کاری‌ها را انجام می‌دادم و خودم را به آموزشگاه و بعد به محل آزمون می‌رساندم. خدا را چه پنهان، ته دلم استرس لانه کرده بود! بار قبل که امتحان داده بودم، از شدت استرس پایم روی کلاچ لرزیده بود. خوب پیش رفته بودم تا پارک دوبل، افسر هم گفت که کارت خوب است و این پارک را درست بزنی قبولی، تا این حرف را زد یک‌دفعه هول کردم، آن‌قدر زیاد که اصلاً به پارک دوبل هم نرسیدم و سه بار پایم از روی نیم‌کلاچ درآمد و خاموش کردم و خودکار قرمز نقش بست روی صفحه‌ام!

شتابان صندلی‌ها را مرتب کردم و دستمالی روی میزها کشیدم و به اتاق رختکن رفتم. روسری‌ام را با شال عوض کردم و بعد از خداحافظی از همه، قدم به خیابان گذاشتم. صدای بوقی در چند قدمی‌ام شنیده شد! صدای بوق ماشین لندکروز صدفی رنگ بود! از کنارش گذشتم و رفتم کمی جلوتر، مقابل تاکسی دست تکان دادم "مستقیم" ماشین ایستاد! احتیاج به این نوع حمایت‌ها نداشتم. آن‌قدر بی‌دست و پا نبودم که بخواهم حتماً کسی همراهی‌ام کند. خودم می‌توانستم! این را دیشب به نسترن هم گفته بودم. خواسته بود امروز همراهم باشد، اما جوابم نه بود! تنها نبودم، کلی دعای مامان را همراهم داشتم! با این که دوست نداشت پشت فرمان بنشینم، اما دوست هم نداشت دخترش در هیچ آزمونی رد شود! به خصوص که ناراحتی‌ام را بابت رد شدن سری قبل دیده بود. این بار محکم‌تر از بار

قبل قدم برمی دارم!... دیگر بزرگ شده‌ام!

آقای امیری خاکستر سیگارش را در جاسیگاری تکاند و متعجب پرسید:
- متوجه نمی‌شم، دایی چرا همچین تهدیدی کرده؟! کی بهتر از
حسام؟!

پیمان در حالی که با دستمال گیلان و پیک‌های تزئینی مقابلش را برق
می‌انداخت گفت:

- دایی تونه! خودت باهاش حرف بزنی!
- آدم یک حرفه‌ست دایی و حرفش دو نمی‌شه! باید یه فکری براش
کرد... نباید این‌طور می‌شد!

پیمان برق انداختن را بی‌خیال شد و ساعدهایش را روی سنگ سرد
پیشخوان گذاشت و خود را پیش کشید، چشم در چشم او:
- به نظرم بهتره خودت اصل ماجرا رو بهش بگی! بالاخره جز خودت و
حسام کسی دقیق نمی‌دونه اون بالا چه اتفاقی افتاده و حسام واقعا بی‌گناه
بوده یا نه! معلومه که اونم کتک کاری کرده، اما فکر نکنم مقصر اون بوده
باشه... بگو و نذار همه گناه‌ها بیفته گردن اون!

نگاه آقای امیری برگشت سمت من که پشت صندوق داشتم کارت برای
مشتري می‌کشیدم.

- توی کم شدن سوددهی کافه اون مقصره، چون اون مدیر این جاست!
برفرض که منم به دایی بگم اون بالا چه اتفاقی افتاده، هیچ فرقی توی
تصمیم دایی نمی‌کنه.

- راست می‌گی، سرهنگ لجبازه و یک‌دنده؛ درست مثل خودت که
وقتی نخوای یه کاری رو بکنی، نمی‌کنی!
- مملکت رو نشنیده گرفتم.

پیمان که صحبت با او را بی‌سرانجام می‌دید، پیشدستی کیک را سمتش
کشید و گفت:

- قهوه تو تلخ نخور، بیا یه کم کیک بذار توی دهنت.

آقای امیری چنگال کیک خوری را برداشت که پیمان رو کرد به من و بالبخند گفت:

- کیک قبولی یاسه توی امتحان رانندگی... خودش زحمت درست کردنشو کشیده!

از گوشه چشم دیدم که چنگال را کنار کیک گذاشت و بی خیال خوردن شد و کمی عقب کشید.

- تازه ناهار خوردم، میل نمی‌کشه!

زنگ گوشی همراه بلند شد، رو کردم به پیمان:

- می‌شه شما حواستون به صندوق باشه، چند دقیقه دیگه می‌آم... سلام نسترن جون!

از پشت پیشخوان فاصله گرفتم و قدم به آشپزخانه گذاشتم تا راحت‌تر حرف بزنم.

- وای دختر، الان از زن دایی شنیدم قبول شدی! دارم از خوشحالی بال درمی‌آرم!

لبخندی زدم و ذوق زده گفتم:

- خودمم هنوز باور نمی‌کنم! سعی کردم بی‌عرضه بازی درنیارم، کلی

دقت کردم که هول نشم!

- کار خوبی کردی عشقولی من! شیرینی منو کی می‌دی؟

- بیا این جا یه بستنی گلاسه و یه بستنی توت‌فرنگی در خدمت باشم.

- ای جان! حتما! ساعت هفت می‌آم! به سرهنگ هم بگو نیاد دنبالت!

می‌خوام رانندگی خواهر جونیمو ببینم! از در کافه تا خونه رو تو باید برونی!

ابرویم بالا پرید:

- چی؟! نسترن... من...

- تو می‌تونی یاسی!... فقط این یه رازه بین من و تو! (قهقهه‌اش بلند شد)

دایی و زن دایی بفهمند خونمو حلال می‌کنن! اما بی‌خیال! جانم فدای

خواهری! مواظب باشی خودمون سالم برسیم برای من کفایت می‌کنه!

ماشین به جایی خورد فدای سرت (باز هم صدای خنده‌اش بلند شد) به

جبران اون چندباری که ماشین زن دایی رو کوبیدم به در و دیوار، می‌تونم
ماشینمو بکوبی به در و دیوار تا دست فرمونت فول بشه... ها راستی! شنیدم
امروز با عرفان صمدی هم قرار داری؟!

- آره! کم کم باید برسه...

- پس بدو برو به خودت برس! اون رژی که بهت دادمم بزن! یادت نره!

پوزخندی زدم، من غلط بکنم بخوام یکبار دیگر چنین کاری کنم!

- باشه عزیزم. ممنون که زنگ زدی! منتظرتم!

بعد از یکی دو جمله تلفن را قطع کردم و برگشتم سمت پیشخوان.
لباس فرم را نیم ساعت پیش عوض کرده و آماده رسیدن عرفان صمدی
بودم. پیمان تا دید برگشتم، گفت:

- خوب شد اومدی، بیا پشت صندوق تا من برم طبقه بالا. سریع
برمی‌گردم!

و منتظر جوابم نماند و دور شد. پشت صندوق نشستم و کتاب درسی‌ام
را که گوشه‌ای کنار صندوق بود پیش کشیدم. تا عرفان صمدی بیاید وقت
داشتم کمی عقب افتادگی‌هایم را جبران کنم! بابت کلاس‌های رانندگی‌ام
کلی از درس عقب مانده بودم.
- این مسخره بازی‌ها چیه؟!

سرم بلند شد و چرخید سمت او. متعجب نگاهش کردم، هنوز هم
این‌جاست که!

- چرا اول صبح قالم گذاشتی؟!

نگاهم را از او گرفتم و در حالی که کتاب را صفحه می‌زدم گفتم:
- می‌تونم خواهشی ازتون داشته باشم؟!

صفحه مورد نظر را یافتم، اما جوابی از او نشنیدم. باز هم سر بلند کردم
و نگاهی به او انداختم، سری به نشانه‌ی "چی" تکان داد، اما زبانش نچرخید
حرف بزند.

- منو "تو" صدا نزنید! حریم‌ها رو رعایت کنید!

سردی صدایم را دوست داشتم، نه تصنعی که واقعی بود! دیگر از دیدن

چشم‌های سیاهش دلم تاپ‌تاپ نمی‌کرد! نه دیگر حالا که آن رویش را دیده‌ام، نه این زمان که فهمیده‌ام چه قدر ساده‌لوح‌ام! نه وقتی که می‌دانم تمام قامت ایستاده است مقابل خواسته مادرش!

ابرویی بالا انداخت و "نُچ" غلیظی از بین دندان نیشش بیرون داد و کمی صندلی چرخدارش را پیش کشید تا مقابلم قرار بگیرد!

- نمی‌تونی بخوای! من هر جور که دلم بخواد آدما رو صدا می‌زنم.
کتاب را بستم:

- اما من بهتون اجازه نمی‌دم!

- چرا صبح قالم گذاشتی؟!... دیدی که اومدم محل آزمونت، اما اون جام قالم گذاشتی!

نگاهی به ساعت انداختم، وقتش بود از پشت پیشخوان در بیایم، الان‌هاست که عرفان صمدی سر برسد... سمت در بالا و پایین شو رفتم و همزمان گفتم:

- چون دلیلی برای این همراهی ندیدم!

- چه دلیلی بهتر این که دایی تو رو سپرده بود به من؟! - دست سرهنگ درد نکنه.

با دیدن ماشین عرفان صمدی که روبه‌روی کافه پارک کرد، به قدم‌های سرعت دادم، اما محال بود از خیر جواب دادن به او بگذرم!

- اما من دلیلی برای این همراهی ندیدم! خودم می‌تونستم تا اون جا برم و برگردم.

همان‌طور که روی صندلی چرخدار نشسته بود، خود را سر داد جلوی راهم و سد رفتنم شد. نگاهش جوری رویم گشت انگار تمام زندگی‌ام را مدیون اویم! طلبکار و وامخواه!

- با این اداها فکر می‌کنی بزرگ می‌شی با این که هنوز هم همون یاسمن...

یکدفعه نگاهم را از در گرفتم و دادم به او و بران گفتم:

- درست صحبت کنید!

چند ثانیه بر و بر نگاهم کرد، خیره خیره نگاهش کردم!... نه او حرف زد و نه من... در باز شد و نگاه از مرد روبه‌رویم گرفتم و دادم به عرفان صمدی. او هم همان لحظه‌ی ورود من را دید. لبخندی به اجبار به رویش زدم و از همان دور اشاره کردم بنشینند تا بیایم. نگاهش روی مردی که با صندلی راهم را سد کرده بود گشت و متعجب سمت میز رفت. کوهیار که متوجه رد نگاه و اشاره‌ام شده بود، عرفان صمدی را دید. تند برگشت سمت و مقابلم صاف ایستاد. حالا نگاهش پر از تهدید بود! همان نگاه سیاهی که مدتی پیش در آشپزخانه برایم خط و نشان کشیده بود! قدمی پیش آمد و سر را خم کرد تا چشم توی چشمش بشوم و نجواگونه و پر تهدید گفت:

- حواستو بده من یاس!... حواستو بده چون هر حرفی رو بیشتر از یک‌بار نمی‌زنم!... حواستو بده که کار دست این بچه پاستوریزه ندی... براش قلب بزنی خورش پای توئه!... براش طرح قلب نمی‌زنی!... زودم دکش می‌کنی بره و برام یه لاته مخصوص می‌آری!... این خواهش نیست، یه دستوره!... فهمیدی یاسمن...

نگاه غرانم هم مانع نبود که تکرار نکند:

- با تو ام، فهمیدی یاسی؟!... می‌خوای بری توی جلد یاسمنگولایی هم برو... اما حواست باشه، که تو فقط یاس... منی!... یاسمن... می‌خوای به این بازی ادامه بدی، بده! اتفاقاً منم از این بازی بدم نمی‌آد! عجیب این یاسمن جدید تو دل بروئه!

نفس بند آمده و با نگاهی گرد شده، براندازش کردم! قصد داشت من را باز هم بازیچه کند؟! کورخوانده! دوران بچگی من سرآمده!

مامان داشت آخرین سفارش‌ها را به بابا می‌کرد که خودم را رساندم.
- آخر شب منتظر تیم‌ها حسن آقا!

- باشه، برو خانوم! از چی می‌ترسید، ماشاله شیر بچه داره باهات می‌آد! و برگشت سمت من. ابرویم سه متر هوا پرید! شیربچه؟! من؟! از کی تا

حالا؟!... مامان به این حرفش لبخندی زد، پس داشتند دوتایی دستم می انداختند! نگاه دلخور تصنعی ام رویشان گشت و لبخند را روی لب هر دو پررنگ تر کرد! بابا در صندلی جلو را برایم باز کرد و دست نوازشی هم به سرم کشید. روی نوک پا بلند شدم، گونه‌ی زبرش را بوسیدم و روی صندلی جلو نشستم. نیم چرخ زدم رو به عقب، خاله فاطمی بی حال و هوش، خواب خواب بود! مامان هم سوار شد و ریموت پارکینگ را زد! چند دقیقه بعد در راه افجه بودیم!

- ببخش یاس! خسته بودی مادر! کاش می موندی خونه و استراحت می کردی! به خاطر خاله تو هم زابه راه شدی! کاش خاله این قدر بی تابی خونه شو نمی کرد!

در حالی که به خاله فاطمی در عالم خواب نگاه می کردم گفتم "عیبی نداره!". خاله سر ظهر نوبت دکتر داشت. این روزها وضعش وخیم تر از قبل شده و سرعت پیشرفت بیماری فراموشی اش بالاتر رفته است! مامان ترجیح می داد او را به خانه خودمان بیاورد، اما عصر که شد خاله شروع کرد بی تابی کردن! آن قدر بی تابی کرد که مامان از خیر ماندن او گذشت و خواست خاله را برگرداند افجه.

- مامانی، من فردا صبح دانشگاه دارم و کافه آفم، کلاس دانشگاهم جوریه که می تونم نرم و بمونم پیش خاله تا شمام به کاراتون برسید! بیماری خاله دست و پای مامان را حسابی در هم پیچانده بود، اما معلوم بود نمی خواهد زیاد در این مورد حرف بزند که سر صحبت را عوض کرد.
- نظرت در مورد عرفان، پسر آقای صمدی چیه بالاخره؟! تونستی بهش جدی تر فکر کنی؟!

شانه‌ای از سر بی تفاوتی بالا انداختم:
- هیچ حسی بهش ندارم!... می دونی مامان، یه جوریه! خیلی خوبه! اون قدر خوبه که نمی دونم چرا به دلم نمی شینه! گفتم بیاد کافه، اومد! سه دفعه توی کافه همدیگه رو دیدیم اما... خب چه طور بگم...
- به نظر منم گزینه‌های بهتری پیش رو داری، عجله نکن!

عجب! مامان تا دیروز طرفدار پر و پا قرص خانواده صمدی بود!
- امروز آقای همایون فر و پسرشون رفته بودن پیش بابات! آقای
همایون فرو که می شناسی؟!
ابرویم بالا پرید:

- همون که تا چند سال پیش فرماندار بود دیگه؟!
- آره، با حسن آقا صحبت کردن. بابات می گفت برعکس عرفان،
امیرحسین خیلی آدم با جنمیه و نمی دونم خودش تو رو کجا دیده و
پسندیده! بابات خیلی ازش خوشش اومده بود، می گفت پسرشون با کمالاته!
انگار وکیل پایه یک و برعکس عرفان سر و زبون دار! تو خودت اینو در نظر
بگیر که امیرحسین از بابات خواسته قبل از خواستگاری یکی دو جلسه تو
رو ببینه و با هم حرف بزنی تا ببینید به دیدگاه های هم نزدیک هستید یا
نه، بعد خانواده ها به دردسر خواستگاری بیفتند... بابات وقتی خانواده
صمدی بعد از مراسم خواستگاری هم همچین چیزی خواستن، انگار اسپند
روی آتیش بود، اما خیلی راحت با امیرحسین کنار اومده! می گفت از نظر
ظاهرم یه سر و گردن از عرفان بالاتره! به دل بابات که خیلی نشسته بود!
لبخندی زدم، مهم دل بابا بود، گور بابای دل خودم!
- منم فکر می کنم خانواده همایون فر خیلی با اصالت تر از خانواده
صمدی هستند... البته یکی دو نفر دیگه هم هستن، اما بابات الان به این ها
رضایت داده بیان!

- اون یکی دو نفر دیگه کیا هستند؟!
- مهم نیستن!

مهم بودند، به خصوص برای من.
_ خب بگید کیا هستن دیگه! یه دختر دوست داره بدونه کیا می خوان
بیان به غلامی خانواده اش؟!
در حین رانندگی، دستی به نوازش روی گونه ام کشید و گفت:

- یکیش از همکارای خودمه! یکیش هم پسر آقای ایمانوردی، همون
که همکار باباته! یکی هم ضمنی یه چیزهایی گفته، اما خیلی پیگیر نشده!

تند گفتم:

.. کی؟!

- بگم هم نمی شناسی! از دوستای قدیمی حاج بابای خدایا مرزت بوده، چشم هایم فراخ شد و نفسم گیر کرد، ادامه داد:

- شاید هم بشناسیشون، خانم حاج آقا سماواتی تو رو برای برادرزادهش می خواسته! می خواست بدونه ما دختر می دیم به پسرشون که خارج از ایرانه؟! منم آب پاکی روی دستش ریختم که ما دختر نهایتا تا تهران بدیم، نه بیشتر!

لبم را گزیدم! چه قدر راحت غرورت را شکسته اند یاسی! حتی تو را به ضرب و زور مادرشان هم نمی خواهند! الحق که یاسمن گولایی!

- ببخشید خانوم!

متعجب کنار کشیدم تا مرد چهارشانه تلویزیون را داخل ببرد! این جا چه خبر است؟ نگاهم برگشت سمت وانتی که چند تلویزیون با صفحات بزرگ توی آن بود! با همان تعجب وارد کافه شدم و از نزدیکترین کس به در ورودی، ایمان، پرسیدم:

- چه خبره این جا؟

- نمی دونم! نپرسیدم!

ایمان از این همه بی تفاوتی ایمان! یعنی چه نپرسیده است؟! مرد چهارشانه از پله ها بالا رفت. چه قدر از آن جا سر و صدا می آمد! نرم نرمک از پله ها بالا رفتم. حسام دست به کمر ایستاده بود و سگرمه درهم داشت! سوالم را از او پرسیدم. تازه متوجه ام شد، ابرویی بالا انداخت و گفت:

- نمی دونم! منم مثل تو!

به! پس کی می دانست؟! شانه ای بالا انداختم و از پله ها پایین آمدم! لباس عوض کرده و به آشپزخانه رفتم.

- پریسا جون، اون آردها رو الک کن! این دو سه روز که مهدیس کمتر به کافه می آمد، همه دست به دست

داده بودیم و سعی می کردیم وظیفه اش را بین خودمان تقسیم کنیم تا این مرحله را رد کند و سرهنگ مجبور نشود کسی را به جایش استخدام کند! البته در این بلبشو بیشتر کارهایش گردن من می افتاد. شاید چون بیشتر از بقیه سعی می کردم توی دست و پایش بگردم و کار یاد بگیرم. این روزها برای خودم آشپز و باریستایی شده بودم! همین که چند سفارش را تحویل دادم و کیک را توی فر گذاشتم، پیشبند آشپزخانه را باز کردم و به سالن رفتم. سر و صداها خوابیده بود، اما هنوز معمای تلویزیون ها حل نشده بود! کنار پیمان و پریسا پشت پیشخوان و روبه روی حسام و ایمان نشستم. داشتند احتمالات را پیش می کشیدند و آخرش به این نتیجه رسیدند که یا کار خود سرهنگ است، یا میرسعید. امروز روز ششم بود! دروغ چرا، همه آرزو داشتیم راه حلی خود به خود پیدا شده باشد تا حسام نخواهد جوابگو باشد. صحبت ها گرم بود که در کافه باز شد و قامت کشیده ی کوهیار امیری پوشیده در پلیور بافت درشت آجری رنگی پیدا شد! پریسا فوری بلند شد تا برایش لاته ی همیشگی را بیاورد. خودشیرینی های پریسا برای عده ای از مشتری های این جا امر عادی بود! مطابق معمول اولین کلامی که به زبان آورد "سلام" بود! کنار حسام نشست و رو به او گفت:

- سفارش ها رسیدن؟!

- سفارش ها... بذار ببینم... این چیزایی که آوردن، تو سفارش داده بودی؟!

رو به پریسا با لبخند محوی تشکر کرد. شک نداشتم پریسا الان دارد در آسمان ها پرواز می کند!

- آره!

- خب؟!

- بالا احتیاج به یه تغییر اساسی داره! می دم یکی از دوستان طراحم، همونی که طرح داخلی این جا رو زده، بیاد و بالا رو براتون ردیف کنه! باید دیوارهای پارتیشنی اتاق جمع بشه و بیفته سر سالن طبقه بالا، همه ی مبل ها و میزهای راحتی هم از اون جا جمع بشه و جاشو یه سری میز و

صندلی کوچیک و جمع و جور بگیره!
پیمان متعجب گفت:

- فضای بالا حیفه! جوری طراحی شده که صمیمی تر از پایین باشه! اما حالا با این تلویزیون ها و...
- یه ورق بده پریسا!

نگاهم روی قیافه‌ی مصمم او می‌چرخید، معلوم بود ایده‌ای در سر دارد. پریسای خودشیرین، باز هم با لبخند گل و گشادی کاغذی از کُشو درآورد و سمتش گرفت. یک‌هو و بی‌خبر قبلی از جایش نیم‌خیز شد و دستش آمد سمت دستم! آن قدر سریع با کمک چرخ‌های صندلی خودم را کنار کشیدم که هم دست او توی هوا ماند و هم نگاه متعجب دیگران رویم. درنگی کرد و بی‌آن که چشم از نگاه ترسیده‌ام بردارد، خودکاری که مقابلم در جامدادی استوانه‌ای بود بیرون کشید و باز سرجایش نشست. مسلط و از پیش فکر شده شروع کرد به کشیدن کروکی طبقه‌ی بالا و توضیح دادن. حواسم را تا چند دقیقه نمی‌توانستم جمع کنم! نگاهم به دستش و خودکاری بود که در آن می‌چرخید و صدایی توی سرم "من مثل تو برده‌ی مادرم نیستم!" ... بدم می‌آمد... بهتر بود بگویم نفرت داشتم... نه از او... از خاطراتم که آمیخته بود با حماقت!... سوال حسام توجهم را جلب کرد و از عالم خود کشیدم بیرون:

- خب حالا گیریم که این تلویزیون‌ها رو بذاریم و تغییر دکور بدیم... بین کوهیار، این ایده شکست خورده‌ست! همه‌ی کافه و رستوران‌ها تلویزیون دارند...

کوهیار رو به او چرخید! روی صندلی پایه بلند بود و پایش روی پا. با خودکار توی دستش اشاره کرد به او و گفت:

- دارند، اما ازش استفاده مفید نمی‌کنند! کم کم داره بازیای باشگاهی اروپا گرم می‌شه و بازیای مقدماتی جام جهانی درپیشه! بعدش بازیای تیم ملی والیبال شروع می‌شه! لابه‌لاش دربی هم هست! همین‌طور مسابقات باشگاهی آسیا! چشم به هم بزنی عید شده و بعدشم جام جهانی! احتیاج

تقسیم کنیم تا این
جایش استخدام کنه
د. شاید چون بیشتر
یاد بگیرم. این روزها
د سفارش را تحویل
باز کردم و به سالن
ون‌ها حل نشده بود.
ام و ایمان نشستم.
نتیجه رسیدند که
بود! دروغ چرا، همه
سسام نخواهد جوابگو
بده‌ی کوهیار امیری
ریسا فوری بلند شد
ریسا برای عده‌ای از
کلامی که به زبان

ن، تو سفارش داده

تمت پریسا الان دارد

از دوستان طراح
نون ردیف کنه! باید
طبقه بالا، همه‌ی
اشو یه سری میز و

داریم به یه سری تبلیغات وسیع! طبقه‌ی بالا رو می‌کنیم پاتوق دیدن برنامه‌های ورزشی!

لبخند معنی داری رو به حسام زد:

- کاملاً برنامه‌ی سالمیه! برعکس سابق! نه؟!

- خب آخه...

- تحقیق کردم، شدنیه! خودم بالا رو رونق دادم، خودم تعطیلش کردم، این بارم بسیار به خودم! با یه تبلیغات وسیع می‌شه یه عده ورزش‌دوستو کشوند این‌جا! رگ خواب دایی هم دست منه، اون روی برنامه‌های طولانی مدت بیشتر کار می‌کنه! این کار مام شاید چند ماه اول جواب نده، اما مطمئنم تا جام جهانی...

- ببخشید... خانم پیرنیا؟!

نگاه من و بقیه چرخید سمت صاحب صدا! ابرویم بالا پرید، مرد جوان خوش سیمایی بود با ته ریشی جذاب! قد و بالای رعنائی داشت با ابروهای کشیده و چشم‌های درشت! ابرویم بالا پرید... نگاهش بی‌خیال این همه نگاه زوم شده بر رویش، نشست توی چشم من:

- می‌تونم با شما خصوصی صحبت کنم؟!

سر را به علامت استفهام تکان دادم و گفتم:

- بله! و شما؟!

- امیرحسین هستم! خدمت پدرتون رسیده بودیم با پدر! فکر کنم در جریان باشید!

گونه‌هایم رنگ باخت و تقه‌ای بلند شد. نگاهم از صورت آن مرد سر خورد سمت خودکاری که دو نیم شده بود. قطره‌ای خون روی کاغذ زیر دستش چکیده بود! نگاهم رفت سمت صورتش! سرد بود و بی تفاوت! مثل همیشه!... حتی بی تفاوت‌تر از همیشه!

- تو زحمتشو نکش، ساعت کاریت نیست!

لبخندی به پریسا زدم و با وجود حرف او، باز هم سفارش مشتری را

تحويل دادم. بين راه نگاهى هم به ساعت انداختم، ده دقيقه از هشت گذشته بود، اما خبرى از سرهنگ نبود! عادت نداشت دير بکند، اگر هم دير مى کرد، حتما خبر مى داد! يك دلم مى گفت زنگ بزنم و از عمه مهناز بپرسم خبرى از او دارد يا نه، از طرفى مى ترسيدم عمه خبر نداشته باشد و الكى به هول و ولا بيفتد. نااميد براى بار چندم زنگ زدم به خود سرهنگ، "تلفن مشترك مورد نظر خاموش مى باشد." ارتباط را قطع کردم و لبم را گزیدم! هر كجا باشد كم كم مى رسد! رفتم سمت آشپزخانه و از ميرسيد خواستم كارى هست دستم بسپارد كه او تشكر كرد و گفت كارى ندارد. دست از پا درازتر آمدم پشت پيشخوان.

- من پشت صندوق مى شينم، شما به پريسا كمك كنيد!
پيمان كه ديد تقريبا به التماس افتاده ام براى بيكار نبودن، از جايش بلند شد و گفت:

- بيا بشين، خيلى وقته سرپايى!
راست مى گفت، سه چهارساعتي بود كه يک ريز سرپا بودم بدون دقيقه اى نشستن. وقتى نشستم تازه فهميدم پاهايم چه طور گزگز مى کند! اگر تا ده دقيقه بعد سرهنگ تماس نگرفت بايد پيه نگران شدن خانواده ام را به تن بمالم و به آن ها خبر بدهم! شايد واقعا اتفاق بدى افتاده باشد!
- بفرماييد آقا! چى ميل داريد؟!

مرد شروع کرد سفارش دادن و مابين حرف هايش گوشى ام زنگ خورد. به هزار و يك اميد اشاره کردم لحظه اى صبر کند و تند گوشى را از جيب مانتويم درآوردم، اما با ديدن اسم نستر و رفتن.
- يه لحظه صبر كن نستر جان... ببخشيد آقا...
و مشغول گرفتن ادامه ي سفارش شدم. تا مشترى كمى دور شد، توى گوشى گفتم:

- نستر جون، خبرى از سرهنگ دارى؟!

- عمو حبيب؟!... چه طور؟!

پوفى از سر كلافگى كشيدم و گفتم:

- هنوز نیومده!

- می‌آد، نگران نباش... حالا برو سر مطلب اصلی! امیرحسینو دیدی؟! چه جور بود؟! من قبل از عید توی یه مراسمی دیده بودمش! حرف نداره دخترا... اصلا عالیه!

لبخندی محو روی لبم نشست! راست می‌گفت، امیرحسین انتخاب "خوب" خانواده‌ام بود و همه جوهره سر از عرفان صمدی! مطمئن بودم الان خانواده‌ام مرا در لباس عروس کنار او گذاشته‌اند!... نسترن انگار ماموریت داشت که بعد از دیدار من با خواستگارها، یکباره کل آمار دیدارمان را بیرون بکشد! کمی اطلاعات از حرف‌هایی که بینمان رد و بدل شده بود به او دادم. - می‌گم‌ها، خوب شد در خونه رو مامان و بابات به روی خواستگارها باز کردن! داره از در و دیوار خواستگار می‌باره! هول نکن، هول نکن! تو رو واسه خودت ندی‌خوان! خیلی‌هاشون یه بارم تو رو ندیدن! تو رو یه پکیج کامل می‌بینن! وضع مالی خانوادگیت خوبه! مامانت برای خودش توی لواسون سری توی سرها داره و خانوم مرعشیه! بابات یه عمر با بزرگ‌های شهر نشست و برخاست داشته! از حاج‌بابات که ده سال پیش مرده آبرو و اعتبار داری تا بقیه! خودتم که هم خوشگلی، هم آروم، هم محبوب... فقط یه نخاله توی خانواده‌تون بوده، اونم دخترعمه‌ته که چند سال پیش خواستگارشو شب خواستگاری قال گذاشته و در رفته و همه فکر می‌کردن دختر فراری شده، که خب بعد فهمیدن رفته پیش باباش و سعی کردن این خطا رو از دفتر خانوادگیتون پاک کنن... - نسترن!؟

-ها چیه؟! فکر کردی کشته مرده‌ی خودتن بیچاره؟ خنده‌اش بلند شد! بی‌انصاف عادت داشت واقعیت را محکم بکوبد توی صورت آدم! فکر کنم فهمید که من از پیش کشیدن حقایق تلخ جلوی

چشمم ناراحت شده‌ام که تند بحث را عوض کرد:

- خب برای ملاقات اول چه‌طور به نظر می‌اومد؟

- خوب بود!

- فقط خوب؟!

- دروغ نگم یه کم بهتر از خوب بود! از اون دسته مرداییه که... چه

جوری بگم... هووووم!... بی خیال! فقط یه مشکلی داره، مثل خودم سفیده!

- آره خب، دیدمش... تو سفیدی پوستت به سفیدی می‌زنه، اما اون

سفیدیش یه کم به زردی می‌زنه!

خنده‌ام گرفت، به چه چیزهایی دقت می‌کرد!

- فردا بچه‌مون شیربرنج می‌شه، نه؟!

صدای قهقهه خنده‌اش بلند شد! درست همین لحظه حس کردم کسی

آمد پشت خط! تند گفتم:

- نسترن یه کم صبر کن، یکی پشت خطه!

آن‌قدر مشغول خندیدن بود که احتمالا نشنید چه گفته‌ام و حتما از

شنیدن آهنگ انتظار تعجب می‌کرد. نگاهم به صفحه گوشی افتاد و ابرویم

بالا پرید. ناخواسته صدایی صاف کردم و گوشی را جواب دادم:

- بله؟!

- سلام. دایی یه کم مشغله داره! گفت بهتون خبر بدم اگه می‌خواین تا

ساعت ده منتظرش بمونید تا همراه هم برگردید... اگه هم می‌خواین من

به جهان بگم برسوندتون خونه؟

نگاهم رفت سمت ساعت، هشت و بیست و پنج دقیقه بود. نمی‌خواستم

با جهان همراه شوم. از طرفی، بابا و مامان امشب افجه بودند. شب‌هایی که

فردایش تعطیل بود، بابا هم به مامان ملحق می‌شد... یک ساعت و نیم

بیشتر نبود، تا بابا از افجه به پاسداران بیاید، با وجود ترافیک شب جمعه،

همین قدر طول می کشید.

- ممنون، منتظر عمو می مونم و مزاحم آقا جهان نمی شم!
دروغ چرا، این حق را نداشتم که انتظار داشته باشم بخواهد خودش
من را برساند، اما این که او هم تعارف خشک و خالی نکند و من را پاس
بدهد به جهان، برایم سنگین تمام شده بود!
- خب، باشه!... خداحافظ.

و بی هوا ارتباط را قطع کرد. با دستی بی جان، تلفن را سر دادم توی
جیبم! حق ناراحت شدن نداشتم! حق دلگیری نداشتم!... اما هم دلگیر بودم
و هم ناراحت... بدتر این که یک دنیا بغض توی دلم تلنبار شده بود... گوشی
دوباره زنگ خورد! بغض را کنار زدم:
- آخ ببخش نسترن جون، یادم رفت پشت خط بودی!

خودم را توی شال بیشتر از قبل پیچاندم و دنبال ردی از ماشین
سرهنگ گشتم، گشتم و گشتم اما اثری ندیدم! متعجب نگاهی به گوشی
توی دستم انداختم، همین الان خودش زنگ زده بود که بیرون از کافی شاپ
منتظرم است، پس کو؟! کجاست؟! خیابان مطابق معمول شلوغ بود و
احتمال می دادم کمی جلوتر پارک کرده باشد. صدای بوق آشنایی شنیدم!
نگاهم برگشت سمت چپم! لندکروز صدفی رنگ، دوبله پارک کرده بود.
کوهیار پشت فرمان بود و با دست اشاره کرد سمتش بروم. برای این که
خبر بگیرم سرهنگ را دیده یا نه، با قدم های کشیده راه افتادم سمت
ماشین. هنوز کاملاً به آن نرسیده بود که شیشه ی صندلی عقب آرام پایین
آمد.

- بیا سوار شو دخترم! ترافیک درست کردیم.
ابرویم بالا پرید، سرهنگ آن جا چه می کرد؟! چرا جلو ننشسته است؟!
- سر

نامهربان من کو؟! ۴۳۹

در صندلی عقب را باز کردم و خواستم کنارش بنشینم که تازه چشمم به پای تا بالای زانو در گچ او افتاد و وحشتزده و متعجب گفتم:

- پاتون...

- زود سوار شو می‌گم!

این عقب جای نشستن نبود. تند در را بستم و در جلو را باز کردم و سوار شدم. نشسته و ننشسته، کوهیار گازش را گرفت و راه افتاد. قبل از این که کمر بند را ببندم، برگشتم سمت عقب. نگاهم روی پای سرهنگ گشت و با نگرانی گفتم:

- عمو، پاتون چی شده؟!!

- نترس، چیزی نیست! عصری افتادم!

- افتادید؟! کجا؟

- سر ساختمون!

- عمو، شما ورزشکارید، من باور نمی‌کنم که با یه افتادن ساده به این روز بیفتید! دقیقا از کجا افتادید؟!!

- از یه طبقه!

برگشتم سمت کوهیار که به جای سرهنگ جوابم را داده بود و چشمم فراخ شد! یک طبقه؟!!

- بزرگش نکنید بچه‌ها! طوری نشده!... یاس، تو که چیزی درمورد دیر کردن من به عمه‌ت نگفتی؟!!

- نه عمو!

باز صدای کوهیار توی ماشین پیچید:

- من زنگ زدم به زن دایی و گفتم کاری براتون پیش اومده و شارژ گوشیتون تموم شده!

سرهنگ کمی خودش را عقب کشید تا راحت به در ماشین تکیه بدهد

و گفت:

- ممنون پسر جون!... معذرت می‌خوام یاس که توی این بلبشو تو رو فراموش کرده بودم! حداقل باید یه تماس می‌گرفتم، یا به کوهیار می‌گفتم باهات تماس بگیره، اما درگیر بیمارستان بودم و کلا فراموش کردم!... کمر بند تو ببند عمو، خطرناکه!

نم‌نم برگشتم سمت کوهیار، سرهنگ چه می‌گفت؟! می‌گفت او مرا یادش رفته، اما کوهیار پشت تلفن گفته بود دایی‌اش خواسته با من تماس بگیرد!... حس کردم از نگاه ماتم خوشش نیامد که به بهانه‌ی دیدن آینه بغل، سرش را کج و صورتش را از دیدم پنهان کرد! سر جایم درست نشستم و کمر بند را بستم.

- چه ترافیکی شده! فکر کنم از میدون ارتش تا خود لواسون ترافیک باشه.

راست می‌گفت، تجربه این یکسال و اندی ثابت کرده بود که حالا حالاها توی ترافیکیم! نگاه یواشکی‌ام رفت سمت دست راستش، لبه‌ی برگشته چسب زخم بین انگشت شست و سبابه‌اش دیده می‌شد و یادآور خودکار دونیم شده بود! این دست همان دستی بود که روزگاری با سیگار سوخته بود... همان دستی بود که روزگاری پشت در آموزشگاه سمتم... نه! این دست همان دستی بود که بی‌رحمانه لبم را خراشیده بود و... تحمل خود درگیری‌های خودم را هم نداشتم. کمی روی صندلی سر خوردم و پلک‌هایم روی هم نشست! روز خسته کننده‌ای داشتم و پاهایم درد می‌کرد، چه قدر بد که مامان نیست پاهایم را ماساژ بدهد!

- دایی، می‌تونم سیگاری روشن کنم؟!... دایی؟!... خوابید؟! چشم باز کردم و در همان حالتی که تقریباً توی صندلی فرو رفته بودم،

نیم چرخ‌ی سمت سرهنگ زدم. خواب خواب بود! از ابروهای درهم

کشیده‌اش معلوم بود چه قدر خسته است و چه روز بدی را پشت سر گذاشته!... برگشتم سر جایم. بسته‌ی سیگارش را از جلوی ماشین درآورد و تقه‌ای به آن زد تا نخ‌ی بیرون بیاید! بوی سیگار و بوی عطرش که در هم ادغام شود، تحملش برایم سخت می‌شود... سخت نه، غیرممکن!

- می‌شه نکشید؟!

برگشت سمتم. نگاهم به چراغ قرمز ماشین جلویی بود، اما نگاهش را روی خودم حس کردم. از گوشه‌ی چشم دیدم که نخ سیگار را بین انگشتانش فشرد و له کرد! فکر کنم بدش نمی‌آمد جای سیگار، گردن من را خرد کند. شیشه را پایین کشید و خرده‌های سیگار را انداخت بیرون و شیشه را بالا کشید. جو موجود برایش سنگین بود و نمی‌توانست حالت خفقان ماشین را تحمل کند که دست سمت پخش ماشین برد! این‌طور بهتر بود! یک آلبوم کامل خواجه‌امیری رد شده بود که ما هم از ترافیک تهران درآمدیم! برعکس حدس او، مسیر لواسان ترافیک روانی داشت! گوشی‌ام زنگ خورد، شماره مامان بود. صدای دستگاه پخش را کمتر کرد تا مزاحم حرف زدند نشود!

- سلام مامان جون!

- سلام دخی، هنوز نرسیدی خونه؟

لبخند روی لبم نشست، شماره مامان بود، اما مامان نبود:

- نه بابا جون! توی راهم!

- رسیدی خونه یه زنگ بزن تا خیالمون راحت بشه. شبم یا به نسترن

بگو بیاد پیشت یا خودت برو پایین پیش شهلا!

- چشم بابایی! امری فرمایش دیگه‌ای؟!

مکالمه‌امان چند جمله‌ی دیگر ادامه پیدا کرد و ارتباط را قطع کرد. به مفهوم واقعی خسته بودم. چشم‌هایم را بستم، نمی‌خواستم بخوابم، جاده

خلوت شده بود و تا می آمد چشمم گرم شود باید پیاده می شدم، اما صدای ملو موسیقی که در ماشین پخش می شد عجیب به عالم خواب دعوت می کرد! صدای پیانو بود! بچه که بودم در برهه ای دوست داشتم ساز زدن را یاد بگیرم، اما تا گفتم، حاج بابای خدایم از ابرو درهم کشید که مطربی به دردم نمی خورد! خدا بیامرزت شب جمعه ای حاج بابا، اما... صدای خواننده هم آرام شنیده شد "خیال کن روزگرم روبه راهه / خیال کن رفتی و دلم نمرده / خیال کن مهربون بودی و قلبم، کنار تو ازت زخمی نخورده / خیال کن هیچی بین ما نبوده / خیال کن خیلی ساده داری می ری / خیال کن بی خیال بی خیالم، شاید این جوری آرامش بگیری."

نفس عمیق او را شنیدم و قلبم گیر کرد توی حلقم! یعنی باور می کند که چیزی بین ما نبوده است؟!... یعنی باور می کنم که قلبم از او زخم نخورده؟!... فقط قلب تو یاس؟! قلب او چه طور؟! قلب او زخم نخورده؟!... "گذشتی از من و ساکت نشستم / گذشتی از منو دیدی که خسته ام!" حس می کردم سرعتش خیلی زیاد شده، هم سرعت ماشین و هم سرعت نفس هایش. این اداها چه بود؟! کی از کی گذشته بود؟! من از او؟! او از من؟! شاید هم هر دو از هم!

"تو یادت رفته که توی چه حالی / کنارت بودم و زخما تو بستم... خیال کن که سرم گرمه عزیزم..."

چشم هایم بی جان باز شد، خواننده هنوز داشت خیال می کرد و قلب من تپ تپ می کرد و جلوی چشمم یک سری خاطره رژه می رفت! روبه رویم نشسته بود آن سمت پیشخوان! با آرامش پماد روی دست سوخته ام می گذاشت و باند می بست!

خواننده داشت از نو مصراع هایش را تکرار می کرد. نفسم بند آمده بود، برعکس او که سرعت نفس ها... الان بود که باز هم برسد به بستن زخم ها و

زخم دلم را تازه کند! تصمیم را گرفتم و دستم بی‌هوا رفت سمت دستگاه پخش! اما او زودتر از من پیشدستی کرده و با کنترل آن را خفه کرد قبل از این که خفه‌ام کند!... یکباره ماشین را هدایت کرد کنار جاده و مقابل چند مغازه ایستاد و به سرعت قلاب کمر بند را کشید و خود را آزاد کرد. سیگار و فندکش را برداشت و رفت پایین! نگاهم دنبالش رفت! اشک توی چشمم جمع شد! او چرا سرشار از پارادوکس است؟! یک‌روزی دست محبت سمتم دراز می‌کند، اما آن قدر بی‌دست و پا است که تا مادرش من را همراهش می‌بیند، می‌ترسد و پس می‌کشد؟! فکر کرده نفهمیده‌ام چه‌طور یک‌باره تصمیم گرفته راهش را از راهم جدا کند؟! حالا که من هم می‌خواهم بروم پی سرنوشت خودم، این‌طور بازی... داشت چه کار می‌کرد؟! دیوانه شده؟! آخرین روزهای مهرماه است و هوای بیرون سرد و کوهستانی... پس چرا شلنگ جلوی رستوران را برداشته و روی سر خود می‌گیرد؟! انگستانم در هم مچاله شد!... یاس، به تو ربطی ندارد!... ربطی ندارد که این‌طور بی‌احتیاطی می‌کند و یخ می‌زند! به تو ربطی ندارد که با سر و روی آب چکان نشسته! آن بیرون و سیگار دود می‌کند! به تو ربطی ندارد که فقط دود سیگار نیست که از دهانش خارج می‌شود و بخار سرما هم هست!... به تو ربطی ندارد یاس! مگر این آدم کیست؟! چه قدر می‌شناسی‌اش؟ بیشتر از یک سال است که حداقل هفته‌ای پنج شش دفعه او را می‌بینی، اما به همان اندازه‌ای می‌شناسی‌اش که امیرحسین همایون‌فر در یک جلسه خود را به تو شناساند!...

سوار شد! بوی سیگارش قبل از خودش داخل آمده بود! ماشین را روشن کرد و شیشه سمت خودش را هم تا آخر پایین داد! چه آتشی به جانش بود که حتی متوجه نبود ممکن است دایی‌اش آن پشت، سردش شود؟!

مثل اکثر جمعه‌ها همه‌ی خانواده دور هم جمع شده بودیم، نه فقط آقا حبیب با آن پای شکسته‌اش به طبقه پایین آمده بود که مامان و خاله هم بودند! مامان به خاله قول شرف داده بود عصر او را برگرداند خانه‌ی خودش، اما بگذارد امروز ناهار دور هم باشیم! همه بودیم... همه جز نیما و پریچهر، مدتی می‌شد که نیما خرج زندگی‌اش را از بقیه جدا کرده بود. یکی دوباری عزیزجون مستقیم به خود نیما متلک انداخته بود و غیرمستقیم به عمه شهلا، اما نیما ترجیح می‌داد برای آرامش زن و زندگیش، دور باشد... دور شدنی غیر قابل توجیه! در بین جمعیتی که دور هم نشسته بودیم، فقط من و مامان و سرهنگ از دلیل واقعی دوری گزیدن نیما با خبر بودیم. به مامان، خودم اصل ماجرا را گفته بودم و سرهنگ از زبان بچه‌های کافه شنیده بود. طفلک نیما در حالی که تنش یک‌پارچه خیس از عرق شرم بود، بابت این اتفاق از مامان و من عذر خواسته بود و خواهش کرده بود به گوش بقیه، به خصوص بابا نرسد و مامان بالاچار و ناراضی قبول کرده بود، به شرط این که تکرار نشود! تا پیش از این ما خانواده‌ی رازهای کوچک کوچک بودیم و حالا رازدارِ رازی به این بزرگی و کثیفی!...

عزیزجون با شوق و ذوق پرسید:

- خب دیگه، طاهره خانوم چی می‌گفت؟

عمه شهلا دسته‌ای ریحان برداشت و در حالی که چند شاخه‌ای دست خاله‌فاطمی می‌داد، با ذوقی ده برابر عزیز گفت:

- هر چی فکر کنید عزیز! اون قدر جلوی خانم همایون فر از یاس تعریف کرد که داشتم بال درمی‌آوردم! آخرش هم گفت خوش به حال کسی که دختر خانم مرعشی بخواد عروSSH بشه!

گونه‌هایم گل انداخت. عمه یک‌بند ادامه داد. دیشب جایی مراسم دعای کمیل دعوت بوده که خانم همایون فر هم حضور داشته. ظرف میوه را

برداشتیم، عزیزجون و خاله فاطمی و عمه شهلا و مرضی خانم را به حال خودشان گذاشتیم و از آشپزخانه بیرون زدم. بابا و سرهنگ و مامان و عمه مهناز روی مبل های استیل نشسته و سرگرم حرف بودند. نسترن هم مطابق معمول گوشه ای مشغول وای فای دزدی بود، بابا می فهمید دارد چه کار می کند خونس حلال می شد! دزدی، دزدی بود و حرام، حرام! چه از دیوار بالا بروی، چه پول زیرمیزی بگیری، چه وای فای مردم را هک کنی! ظرف میوه را روی میز گذاشتیم. ساعت یازده ظهر بود و یک ساعتی تا ناهار وقت داشتیم.

- خب چی می گی آذر جان؟! تو با حرف جناب سرهنگ موافقی؟
نگاه پر از دلهره مامان برگشت سمت من و نگاه مشتاق عمه مهناز. صدای نسترن از گوشه ای آمد که:
- من که کاملاً موافقم! اگه یه زمانی عمو هم نتونست یاسی رو همراهی کنه، تا بخواد کاملاً راه بیفته خودم کنارش هستم!
از چه می گفتند؟! راه بیفتم؟! برای چه؟!
- آخه...

صدای پر از درماندگی مامان بود و نگاه پر التهابش گره خورده بود به صورتم. صدای زنگ تلفن بلند شد و وقفه انداخت توی حرف او! عزیز از آشپزخانه، بلند گفت:

- نسترن... نسترن، مادر، اون تلفنو بیار...
بالاخره نسترن از کنج عزلت وای فای دارش بیرون زد! عمه مهناز در حالی که سعی می کرد بالش زیر پای شکسته ی سرهنگ را صاف و صوف کند، با لحن پر اطمینانی گفت:
- آذر جون، عمر دست خداست! تو خودت خدا رو شکر از همه ی ما معتقدتری و می دونی که تا اون بالای چیزی رو نخواه نمی شه! اون بالایی

خودش مواظب یاس ماست! درسته چند بار توی دوران بچگی تا پای مرگ رفته، اما خود خدا حواسش بهش بوده که طوریش نشده و برگردوندش به ما... به نظر منم این دو ماهی که پای آقاحبیب توی گچه، فرصت خوبیه که هم یه میدون به یاس بدیم، هم کمکی بشه برای آقا حبیب.

مامان برگشت سمت بابا و با صدایی که سعی می کرد چیزی از ابهتش کم نکند، تقریبا به التماس افتاد:

- پس یه خوشبو براش بگیر! یه کم تحقیق کن! این بچه همین جوری شبها از پا درد می ناله!

و بعد از این حرف کمی کنار کشید تا من که هنوز سرپا بودم بغل دستش روی کاناپه بنشینم. تا نشستم، انگشتانم را توی دست گرفت؛ چه قدر یخ کرده بود! اینها چه می خواستند از جان مامانم که داشتند سگته اش می دادند؟ سرهنگ با لبخند کمی براندازم کرد و گفت:

- به آقا منوچهر می سپارم یه سالمشو براش پیدا کنه! بدنهش یه کم درب و داغون باشه مشکلی نداره، بالاخره تازه کاره و خواهی نخواهی به جدول می زنه! می گم فنی سالم براش پیدا کنه!

آب دهانم را قورت دادم، می توانستم حدس بزنم از چه می گویند، اما نمی خواستم باور کنم. بابا پیشدستی را پر از میوه کرد و داد دست سرهنگ و گفت:

- بهشون بسپارید برای قیمتش مشکلی ندارم، هر چی شد بگن درجا چک روز می کشم! اما ماشین خوب براش پیدا کنه و دنده اتومات...

لبخندی به رویم زد و گفت:

- تا به قول آذر، پای دخترکم خسته تر از این نشه!

دهانم باز مانده بود. هاج و واج برگشتم سمت مامان... دور هم نشسته بودند تا مامانم را سگته بدهند؟!... صدای عزیز از سمت در آشپزخانه شنیده

نامهربان من کو! ۴۴۷

شد، صدایی در اوج تعجب! حیرت از صورتش شره می کرد:
- مهناز، سرهنگ... دختر حاج آقا مستوفی چی می گه؟!... می گه شما
می دونستید!

سرهنگ گره ای به ابرو انداخت، اما عمه مهناز کمی صاف نشست و با
تن صدای آرام همیشگی اش گفت:

- آقا حبیب نمی دونه عزیز، شکوه جان یه چیزهایی ضمنی به من گفته
بودن.

بابا که متوجه شده بود اتفاق مهمی افتاده، رو به عزیز پرسید:
- چی شده عزیزجون؟!... اتفاقی برای خانم مستوفی افتاده؟!...
سرهنگ؟!... مهناز!?

سرهنگ نگران و بی خبر، نگاهش روی عزیز و عمه در حال گردش بود.
خود عزیز هاج و واج گفت:

- وقت خواست فردا شب بیان خواستگاری یاس!
"هی" کشیدم و خود را چسباندم به مامان! ابروی سرهنگ پرید بالا!
جایی بین پیشانی اش:

- خواستگاری یاس؟!... برای کی؟!... کوهیار؟!...
صدای جیغ و سوت نسترن بلند شد!... به گمانم امروز را به روز شوک
یاسی نامگذاری کنند!... یعنی آخرش نتوانست جلوی خواسته ی مادرش
مقاومت کند؟!... صدای پر از غضبش توی سرم داد کشید "این پنبه رو از
توی گوشت دربیار که من مثل تو، برده ی مادرم بشم!... مادرم هر چی
گفت، یه کلمه اش از جانب من نیست!"

فصل دهم

روز بدی را گذرانده بودیم! دیشب باز هم حال خاله فاطمی بد شده بود و تا ساعت دوازده ظهر امروز همراه مامان در بیمارستان بودیم. آن قدر استرس از سر رد کرده بودیم که جایی برای فکر و خیال کردن به خواستگاری امشب در ذهنم نمانده بود. زمانی به یادم آمد که برگشته بودیم خانه و خمیازه پشت خمیازه می کشیدم. باعث و بانی یادآوری اش هم عمه شهلا بود، برایم عدس پلو کشیده بود و یکریز قربان صدقه ام می رفت، آخر سر هم رو به مامان پرسید:

- آذرسادات، به نظرت بهتر نیست زنگ بزنیم و خواستگاری رو بندازیم عقب؟! دختری با این ریخت و قیافه بی رنگ رویی که برای خودش ساخته، خانواده امیری رو همون اول بسم الله فراری می ده!

عزیز جون مهلت جواب دادن به مامان را نداد:

- چی می گی شهلا؟! حالا کو تا شب! یاس و آذر الان می رن استراحت می کنن تا حال و نا داشته باشند، تو و مهنازم مواظب فاطمه خانوم هستید. مرضی خانومم خودش به کار و بار خواستگاری می رسه و همه چیزو آماده می کنه...

و یک خواب سیر و پر بعد از ناهار برایم تجویز شد... اما کو خواب؟! تازه داشتم پی می بردم قضیه چه قدر جدی است! واقعا امشب داشتند می آمدند خواستگاری!... خواستگاری یعنی من تصمیم بگیرم در کنار این مرد

می‌توانم آینده‌ای عاشقانه و پر از حس زندگی داشته باشم یا نه! یعنی این مرد می‌خواهد کنار من خانواده‌ی جدیدی بسازد و... مسخره بودا این مرد اصلاً چنین چیزی نمی‌خواست! خواسته‌ی مادرش بود... خب باشد، مثلاً حالا که پسر همایون‌فرها با خواسته‌ی خودش پیش آمده بود، خیلی بهتر از کوهیار امیری است؟!... ساعت دو بود که رفتم بخوابم اما تا چهار، با وجود خستگی زیاد، خوابم نبرد! چشمم خواب بود و مغزم فعال! دو ساعت بعد هم که کلا قید خواب را زدم و آرزو کردم کاش اصلاً نخوابیده بودم! در این دو ساعت انواع و اقسام کابوس‌ها را از سر رد کرده بودم! اول خواب دیدم سگ سیاهی دنبالم افتاده است! از خواب پریدم، باز خوابیدم! خاله‌فاطمی مرده بود و مامان می‌خواست کنار او توی قبر بخوابد تا خاله تنها نباشد! از خواب پریدم، آبی خوردم و با پرویی تمام، باز خوابیدم! توی جنگلی گیر کرده بودم، پر از بید مجنون. من می‌دویدم و شاخه‌ی درخت‌های بید دنبالم! از خواب پریدم، سرم اندازه کوهی سنگین بود، اما دیگر توان خوابیدن نداشتم به این امید که شاید کابوس‌ها بروند! از اتاق که بیرون آمدم، تازه متوجه تکاپوی اهل خانه شدم! برای اهالی خانه مهم بود که کسی از نسل حاج‌آقا مستوفی به خواستگاری دخترشان می‌آید! امشب مراسم خواستگاری این‌ها بود و آخر هفته مراسم خواستگاری خانواده‌ی همایون‌فر! البته احتمال زیاد سه‌شنبه باز هم قرار ملاقاتی با امیرحسین همایون‌فر داشتم و... چه هفته‌ی پر مشغله‌ای خواهم داشت!

در عالم خود سیر می‌کردم که در اتاق تقه‌ای خورد، نسترن سرکی داخل کشید:

- پیام تو؟! -

سر را به علامت مثبت تکان دادم. پیش آمد و گفت:

- کم‌کم خانواده‌ی امیری می‌رسند، تو که هنوز آماده نشدی؟!... چی می‌خوای تن کنی؟! -

نگاهی به پیراهن دگمه‌دار سرمه‌ای رنگی که روی تخت گذاشته بودم انداخت! جنس پارچه‌اش کشی بود و روی تن خوب می‌نشست. شلوار جین

آبی کشی هم کنارش بود و روسری آبی سه گوش بزرگی! این روسری را پانزده سال پیش عزیزجون از سفر مکه‌اش آورده بود برای چنین شب‌هایی! شب‌هایی که قرار بود برای نوهی نورچشمی‌اش خواستگار بیاید. شب خواستگاری صمدی‌ها هم همین روسری را سر داشتم و احتمالاً شب خواستگاری همایون‌فرها هم همین سرم خواهد بود.

- کاش روسری سر نمی‌کردی! چیه روسری...

وقتی نگاه متعجب من را دید، شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- احمد رضا که بیاد خواستگاری، من سر نمی‌کنم... اصلاً می‌گم نیاد خواستگاری، چیه این مسخره‌بازی‌ها!... سینی چایی دست بگیری و بگردی بین یه مشت آدم که اومدن مترت بززن!

شب خواستگاری صمدی‌ها چایی نگردانده بودم، امشب هم این کار را نمی‌کردم! مرضی خانم مسئول پذیرایی بود. من کنار مامان می‌نشستم و بس!

- پاشو لباس بپوش تا یه کم به صورتت برسم!... یعنی هر چیزی رو فکر می‌کردم جز این که خانواده‌ی امیری بیان خواستگاریت! خر نشی جواب بله بدی‌ها! این پسرشون قالتاقه، تو از پشش برنمی‌آی! تا دلت بخواد توی دست و بالش دختر ریخته! یه مدت خواستم برم توی خطش، دیدم از پشش برنمی‌آم، بی‌خیالش شدم و دو دستی پسرک بداخلاق خودمو چسبیدم!

چه وحشتناک که حتی اندازه‌ی نسترن هم این بشر را نمی‌شناختم!

- این رژ سرخابیت کو؟! اون خیلی بهت می‌آد!

انگشتان سردم درهم چپیده بودند و فشارم مطابق معمول پایین بود! زیرچشمی نگاهم روی خانواده‌ی امیری چرخید، چه قدر خانم مستوفی مقتدر به نظر می‌رسید! کنار همسرش روی کاناپه نشسته بود، اما همسرش را تحت شعاع داشت. برعکس او، آقای امیری، با پیشانی بلندش، قیافه‌ی مهربانی داشت. پنهانی نگاهی هم به کوهیار انداختم، سگرمه‌هایش در هم

بود و نگاهش چسبیده بود به گل قالی. این سر به زیر افتاده‌اش نشانی از شرم و حیا نداشت، انگار بیشتر از کلافگی نشات می‌گرفت، اما بیشتر از احم نشسته در پیشانی‌اش، سر و وضعش برایم دیدن داشت! کت و شلوار تن کرده بود، هر چند غیر رسمی، کت اسپرت خاکستری تیره و جین مشکی، زیر کت هم تیشرت سفید ساده‌ی یقه هفتی تن داشت! اما همین هم عجیب بود در نظرم، تا به امروز او را در این تیپ و قیافه ندیده بودم!

- پاشو دخترم، پاشو آقا کوهیارو به اتاقت راهنمایی کن!

متعجب برگشتم سمت عزیزجون. این قدر زود رسیده بودیم به این قسمت؟! چرا من متوجه گذر زمان نشده بودم؟! کوهیار بی‌درنگ از جا بلند شد و نگاه مستقیمش را به من دوخت تا به قول عزیز، راهنمایی‌اش کنم. مامان خیلی یواش به پهلویم زد، یعنی بلند شو. از جا برخاستم و "با اجازه" ای گفتم و جلوی چند جفت چشم، با اشاره‌ی دست کوهیار که می‌خواست پیش بیفتم، راه افتادم سمت اتاق. او هم با فاصله‌ای چند قدمی، پشت سرم می‌آمد. در را باز کردم و بفرمایید زدم. نگاه پر از حرص و کینه‌ی کمند، آخرین نگاهی بود که دم آخر شکار کردم. کوهیار اشاره کرد زودتر داخل بروم و در را پشت سرمان بست. بوی عطر تلخی نشست توی اتاق. صدای کلافه‌اش را شنیدم "لعنتی!" می‌خواستم صندلی برایش پیش بکشم که با شنیدن این حرف متعجب برگشتم سمت او! درجا دست‌ها را به علامت تسلیم کمی بالا گرفت و گفت:

- نه! نه! با تو نبودم، سوءتفاهم نشه! با این کت لعنتی بودم!
و تند از تن بیرون کشیدش و انداخت کنار تخت و آستین‌های بلوزش را کشید بالا! بی‌توجه به نگاه هاج و واج من پرسید:

- می‌تونم سیگار بکشم؟!!

سیگار؟! کسی در مراسم خواستگاری سیگار می‌کشد؟! سر را به علامت منفی تکان دادم و گفتم:

- بابام خوشش نمی‌آد از سیگار!
ابرویی تنگ هم کشید و همزمان که روی صندلی می‌نشست، پرسید:

- از سیگار، یا از آدم‌های سیگاری؟
و با دست گوشه‌ی تخت را نشانم داد تا بنشینم! انگار او میزبان بود و من مهمان که تعارفم می‌زد.
- هر دو!

شانه‌ای از سر بی تفاوتی بالا انداخت. حالا که کت را از تن بیرون کشیده بود، به نظر آرام‌تر از لحظات پیش بود و کلافگی‌اش هم کمتر! لبه‌ی تخت، مقابلش نشستم و یک‌راست رفتم سر اصل مطلب:
- این جا چه کار می‌کنید؟

- خواستگاری!... الانم اومدیم توی اتاق که با هم خصوصی حرف...
و داشت همزمان اتاقم را با چشم بالا پایین می‌کرد که رسید به قاب عکسم کنار میز توالت! لبم را گزیدم، لعنت به من! می‌خواستم قاب را بردارم، حتی برداشتم و توی کشو گذاشتمش، اما نمی‌دانم چرا لحظه‌ای آخر بی‌خیالش شدم و باز برگرداندم سر جایش! در این عکس، من بودم و تاپ یاسی رنگ و یک دنیا موهای موج‌دار فندقی که تازه از شر بافت رها شده بودند و لبخندی این سر تا آن سر صورت! ابرویش کمی بالا رفت و متحیر پرسید:

- تویی؟!
نیم نگاهی به رویم انداخت و باز برگشت سمت عکس! دست دراز کردم و ناراضی قاب عکس را خواباندم روی میز. لبخندی محو توی صورتش نشست!... سر به زیر انداختم، راحت نبودم چهره در چهره‌اش حرف بزنم، اما باید می‌گفتم:

- شما که قرار نبود برده‌ی مادرتون بشید!
و زیرچشمی براندازش کردم، شانه‌ای بالا انداخت و هیچ نگفت!
- واقعا با خودتون چی فکر کردید که اومدید خواستگاری؟!
باز هم جوابم شانه بالا انداختنی بود و بس! شانه بالا انداختنی به معنای این که هیچ فکری نکرده‌ام!
- انتظار جواب مثبت که ندارید؟

- من نه، اما مادرم خیلی امیدواره!
پوزخندی زدم!
- برعکس شما که برده‌ی مادرتون نیستید...
طعن کلامم را حس کرد که دستی به چانه‌اش کشید. به خودم قوت
قلب دادم و نگاهی به چشم‌هایش انداختم، فکر می‌کردم ممکن است از
کنایه‌ام عصبانی شده باشد، اما نگاهش مثل همیشه بی‌تفاوت بود و سرد!
انگار تیر زخم زبان هم بر او تاثیر ندارد. چشم از صورتش گرفتم و بی‌محابه
ادامه دادم:

- برعکس شما، من هم برده‌ی پدر و مادرمم، هم بره‌ی سر به زیرشون!
اونا هستن که تصمیم می‌گیرند برای زندگی من... و من با خوشحالی
تصمیمشونو قبول می‌کنم چون می‌دونم صد در صد خیر و صلاحمو
می‌خوان.

- خب، منظورت از این حرف؟!
- منظورم اینه که الکی قدم رنجه کردید تا این‌جا.
- خب بعدش؟! منظورت اینه که هیچ شانسی پیش اون پسره، همون
وکیله، پسر همایون‌فرها ندارم؟!
چه بیوگرافی امیرحسین را هم از بر بود؟!
- حالا ما که تا این‌جا قدم رنجه کرده بودیم، چی می‌شد زحمت چایی

آوردنو خودت می‌کشیدی؟! درسته برای تو تجربه‌ی اول و آخرت نیست و
حالا حالاها در این خونه بازه و خواستگار می‌آد و می‌ره، اما مراعات منو
می‌کردی؛ اولین بارم بود که می‌اومدم خواستگاری... احتمالا هم آخرین
بار... خب یه چایی با دست مبارک برامون می‌آوردی... چیه؟! به چی
می‌خندی؟!
نمی‌خندیدم، توی دلم پوزخند می‌زدم که انگار نمایش بیرونی هم
داشت.

- به سادگی خانواده‌هامون! اون بیرون نشستن و با خودشون فکر
می‌کنند داریم درباره‌ی چی حرف می‌زنیم حالا!

- مگه توی این جور مراسم دربارهی چی حرف می‌زنی؟! ... می‌گم که،
من بی تجربه‌ام! شما از تجربیات خودتون ما رو بی بهره نذارید!
این بار بی دغدغه لو رفتن، پوزخند زدم!

- تجربه‌ی خواستگاری ندارید، تجربه‌های دیگه‌ای که دارید... ماشالله
زیادم دارید!

قهقهه خنده‌اش بلند شد. خدا را شکر که اتاق تا سالن فاصله داشت،
وگرنه الان بیرونی‌ها فکر می‌کردند نشسته‌ایم و جوک تعریف می‌کنیم!
خنده‌اش طول کشید، غیرطبیعی هم طول کشید! آن قدر که مجبور شدم
سر بلند تا ببینم چرا ساکت نمی‌شود که یکباره هم ساکت شد. نگاهش
ماند توی صورتم! آن قدر نگاهش خیره بود که باز هم سر را زیر انداختم.

- ببین یاسی، اشتباه کردی که منو کشوندی این‌جا! زود بود برامون!
هم برای تو، هم برای من! تو سنی نداری، خیلی جوون و خامی! درسته
شاید بیشتر از پنج شش سال ازت بزرگتر نباشم، اما دو برابر سن تو بین
آدم‌ها گشتم... گرگ بالان دیده‌ام!

درست داشت حرف لحظات پیش من را تلافی می‌کرد! این که طعنه
زده بودم به برده بودنش! حالا او داشت بی‌دست و پایی من را می‌زد زیر
چشم و جبران نیش زبانم را می‌کرد. ادامه داد:

- اما بازم برام زود بود که بخوام برم زیر بار تعهد!... فقط بدون که اگه
این‌جا هستم دلیلش مادرم نیست! دلیلش تویی... خود خودت! تو منو
کشوندی این‌جا! نباید می‌اومدم، می‌دونم اشتباه کردم، تو هم اشتباه کردی
که کشوندیم این‌جا! اما حالا که اومدم، محاله به این راحتی‌ها میدونو برای
امثال اون جناب پاستوریزه، عرفان صمدی و اون بچه قرتی، امیرحسین و
امثالهم خالی بذارم! من توی بازی که باخت داشته باشه شرکت نمی‌کنم،
توی این بازی‌ام خود تو سکه‌ی شانس منی... حواست باشه یاس که تو
یاسی... منی، پس جز خودم به هیچ کس دیگه‌ای جواب بله نمی‌دی!

باید بعد از شنیدن این حرف هول می‌کردم؟! باید ته دلم غنچ می‌رفت؟!
پس چرا نه هول کردم و نه غنچ رفتم؟! با همان سر زیر افتاده گفتم:

- خدا رو چه دیدید، شایدم خانواده مستوفی تونستند بله رو از خانواده‌م بگیرند!

بالاخره توانسته بودم عصبانی‌اش کنم! چه قدر جالب! فکر نکنم تا به امروز اتفاق افتاده باشد که صحبت دو نفره خواستگار و دختر دم‌بخت به کتک کاری کشیده شده باشد! احتمالاً ما اولین خواهیم بود!

- باشه! باشه! هر جور دلت می‌خواد برای خودت تفسیر کن... دیوونه‌ای یاسی! منم مثل خودت دیوونه کردی، وگرنه من احمق رو چه به این جا و... پوفی پر حرص کشید، می‌خواست تلافی مادرش را سر من دربیاورد! به من چه که نتوانسته بود مقابل اصرار مادرش طاقت بیاورد و زور خانم‌مستوفی بر او چربیده بود! خواب ببیند جواب بله بدهم!

- حالا که این جام یاسی، پا پس نمی‌کشم! من خیلی اهل ریسک کردن نیستم، بدونم بازی رو می‌بازم توش شرکت نمی‌کنم... محاله تو رو ببازم به کسی مثل امیرحسین!

و تند از روی صندلی بلند شد، خم شد تا کتش را از کنارم بردارد که میان راه، لحظه‌ای درنگ کرد. کمی سیخ نشستم، کنارم بود، به فاصله‌ی ده سانتی... سرش را کمی عقب کشید تا دهانش به موازات گوشم باشد و با تن صدایی پایین، اما پر از حس گفت:

- مطمئن باش توی این بازی نمی‌ذارم ضربه بخوری! بیشتر از همه، حتی بیشتر از خودم، مواظبتم!... بهم اعتماد کن یاسمن!... زود بود الان بخوایم به این مرحله برسیم، اما حالا که رسیدیم ازم نگذر... این خواهشه، نه دستور... مطمئن باش که دیگه منم ازت نمی‌گذرم!

و تند سرپا شد و سمت در رفت! هنوز سر جایم سیخ نشسته بودم. بوی عطرش زیر بینی‌ام بود و صدای زنگ‌دارش توی گوشم! چه می‌خواست از جانم؟! آخر دوستش داشته باشم یا نه؟! دستش روی دستگیره نشسته بود و پشت به من داشت، اما لحظه‌ای درنگ کرد. برنگشت، اما در را هم باز نکرد:

- این رنگ رژ بهت نمی‌آد! کلا رنگ‌های مات، صورتتو سرد نشون می‌ده

و بی احساس! رنگ‌های تند جذابت می‌کنه
رفت و ندید چه‌طور پشت دستم نشست روی لبم!

کفش‌های خرسی صورتی پا داشتم، موهایم را دو گوشی بسته بودم و پلیور و شلوار صورتی حوله‌ای هم تن داشتم! کتاب را ورق زدم و مطلب مهمی را در دفترچه‌ای که روی پایم بود، یادداشت کردم و همزمان با صدای ملایم ترانه‌ای که از گوشی پخش می‌شد، زمزمه می‌کردم. اگر می‌خواستم درس را بی‌خیال شوم، مثل ترم قبل با نمره‌های لب مرز و کلی استرس قبول می‌شدم. بهتر بود از همین اوایل ترم به فکر نهمه‌نمه خواندن باشم. در تقه‌ای خورد، در زدنش را می‌شناختم.

- بفرمایید بابایی!

و به احترامش، درجا درست نشستم و صدای آهنگ را قطع کردم.

- راحت باش!

- ممنون... بفرمایید... چرا زحمت کشیدید؟! من چایی می‌آوردم!

بابا پیش آمد، معلوم بود قرار است حرف‌های مهم داشته باشیم، حرف‌های پدر دختری! حرف‌هایی که منتظر بودم در یکی از همین روزها بگوید. پیش آمد و لبه‌ی تخت نشست و با خوشرویی گفت:

- خیلی خوبه که بعد از مدت‌ها روز جمعه پیشمون هستی!

جوابم فقط لبخند بود، این بودن را هم به یمن تغییر دکوراسیون رز

سیاه داشتم!

- فکر می‌کردم حالا که خونه‌ای ترجیح می‌دی با ماشینت بری یه دوری

بزنی!

لبخند بیشتر پخش شد در پهنای صورتم:

- نسترن یه سفارش داشت، اصرار داشت صبر کنم بیاد و با هم بریم،

منم با خودم گفتم توی این فاصله یه نگاهی به کتابام بندازم!

بابا دستی به موهای دوگوشی‌ام کشید. از بچگی دلش ضعف می‌رفت برای این مدل بستن موهایم، وقتی که از قالب خانمانه و بافت دوتایی بیرون

می آمدم و کمی بچگانه رفتار می کردم! شاید هم این تیپ را برای او درست کرده بودم، به پاس قدردانی از خریدن ماشین.

- ولی خیلی مواظب خودت باش دخی! خودت می دونی که نه من، نه مادرت تحمل نداریم خار به دستت بره! هیچ وقت بی احتیاطی نکن! با سرعت نرو...

- حتما بابا!

با لبخند گفت:

- گول نسترنم نخور! نسترنو من واقعا دوست دارم، دختری که زیر دست خودم بزرگ شده، اما رگ شیطنت داره! مبادا باهاش می ری، پابه پاش شیطنت کنی! می دونم که نصیحتم الکیه و دخی خودم اون قدر خانومه که مثل نسترن سر و گوشش نمی جنبه!

گونه هایم سرخ شد، متوجه منظور و خواسته بابا بودم!
- چاییت سرد شد.

و خودش پیش از من لیوانش را برداشت تا منم تک و تعارف نکنم! می دانستم صحبت بابا در باب ماشین نیست و عمیق تر از این حرف هاست! چیزی در رابطه با اتفاقات هفته ای که گذشت!

- می خواستم برای خریدن ماشینت مزاحم آقامنوچهر بشیم، اما با اتفاق هایی که پیش اومد نه من و نه مامانت صلاح ندیدیم... درست نبود فکر کنند بابت این مسئله می خوایم سوءاستفاده کنیم!

کم کم داشت چرخش می داد به کلامش تا برسد به اصل مطلب. با گونه های همچنان سرخ، لیوان چای را توی دست داشتم.

- یاس، تو خودت بهتر از همه می دونی که برای من و مادرت توی دنیا موجودی عزیزتر از تو نیست! تو تمام سرمایه ی زندگی مون هستی! اما هم من، هم آذرسادات می دونیم که دختر امانت مردمه!

این حرف امانت مردم را قبول نداشتم، اما بابا نمی گفت که من اعتراض کنم، می گفت که فقط گوش کنم!

- دختر بالغ که شد باید فرستادش سر خونه زندگیش تا بفهمه چی از

دنیا می‌خواه! تا الانم خودخواهی کردیم که دست دست کردیم و خواستیم پیش خودمون بمونی!... بعدشم نمی‌خواستیم مثل نسترن فکر کنی سرباری و می‌خوایم خودمونو از دستت راحت کنیم، اما وقتی شانس اومده در خونه رو زده، نمی‌شه بی‌خیالش شد! بذار رک حرفمو بزنم، الان دوتا خواستگار پر و پا قرص داری، یکی از یکی بهترا اون از شنبه و حضور خانواده‌ی امیری، اینم از دیشب و خانواده‌ی همایون‌فر!

مکشی طولانی کرد. قلبم تند و تند می‌زد. کاش می‌توانستم حدس بزنم قرار است دقیقا چه بشنوم. بالاخره به حرف افتاد:

- اول بریم سراغ خانواده‌ی امیری... شناخت زیادی روی پسرشون ندارم و نمی‌دونم چه جور آدمیه، اما می‌دونم خانواده‌ی امیری جای چک و چونه ندارند! سال‌هاست با این خانواده وصلت کردیم و تا الان آب توی دل خواهرم تکون نخورده! خودمونو نباید گول بزنیم، شاید هر کسی به جز سرهنگ بود، خیلی وقت پیش مهنازو طلاق داده و رفته بود پی زندگی خودش، اما سرهنگ چون اصل و نسب داره و از خانواده‌ی شریفیه، زندگیشو گذاشت پای مهناز. توی این سال‌ها یه بار سر خواهر من داد نزده، چه برسه که بخواد دست روش بلند کنه! محبت و خانواده دوستی آقا منوچهرم که زبانزد خاص و عامه... هم اصالت خانوادگیش احتیاج به گفتن نداره، هم وضع مالیشون عالیه!

سرم بیشتر از این خم نمی‌شد و گرنه خم می‌کردم! تا گردن رفته بودم در لیوان چای! بابا خجالتم را می‌دید، اما حس می‌کرد باید ادامه بدهد!

- و اما خانواده‌ی همایون‌فر! از نظر من پسرشون خیلی خیلی خوبه! آقای همایون‌فرم سری توی سرها داره و کبکبه و دبدبه‌ای! پسرشون زبر و زرنکه و تیز و بز.

لبم را گزیدم، زبر و زرنکه‌تر از کوهیار؟! - زبون بازه و خوب بلده قاپ دیگران رو بدزده!

کوهیار هم اگر می‌خواست می‌توانست!

- اعتماد به نفسش عالیه! (بیشتر از کوهیار؟!)... خوش برو و رو هم هست!

(زیادی سفید بود، دوست نداشتم)... ماشین مدل بالا هم داره! (نه لندکروز
صدفی رنگ!)... خونه نداره، اما راحت می تونه بگیره! (کوهیار هم می تواند)...
با این حال...

نگاه خجلم یک باره دست از سر لیوان برداشت و پر از امید چسبید به
بابا. انگار نوبت او بود که نگاهش بچسبد به لیوان! خط عمیقی هم روی
پیشانی اش بود و با همان حالت ادامه داد:
- تازه به دوران رسیده ندا... یه چیزهایی هم از خانواده همایون فر شنیدم
که کاش نمی شنیدم! شنیدم بعضی وقتا پول نزول می دن! پسرشون اگه پسر
شاه پریونم باشه، من دختر نمی دم به پسری که نون حروم خورده! لقمه
باید پاک باشه...

مو روی تنم سیخ شد و لیوان از دستم ول شد روی تخت! نگاه ترسیده ام
چسبیده بود به صورت بابا... می گوید پدرش نزول می داده، اگر خودش اهل
هزار کار باشد چه؟! نگاه متعجب بابا رویم گشت، کمی بالا پایینم کرد:
- نکنه از این پسر، امیر حسین، خوشت اومده؟!
دلم می خواست نگاه از رویش بردارم، خجالت بکشم، سرخ و سفید شوم،
اما نمی توانستم! آن قدر ترس راه یافته بود به شریان هایم که توانایی هیچ
کدام از این ها را نداشتم... اگر بفهمد کوهیار هم اهل شرط بندی و... ابرویی
تنگ هم کشید و پر از توبیخ گفت:

- از نظر من، خانواده ی همایون فر به دو دلیل رد شدن! هم لقمه حروم
سر سفره شون، هم پسرشون اون قدر چشم پاک نیست که نگاهش دنبال
دختر مردم نره!... چه معنی داره خودش دیده و پسندیده؟!
دستم می لرزید و فشارم داشت ثانیه به ثانیه پایین تر می رفت! هر دو

گزینه ی ردی را کوهیار هم داشت. بابا حال بدم را ندید و ادامه داد:
- تو هم توی همین هفته فکراتو بکن درمورد خواهرزاده ی سرهنگ،
اگه مشکلی باهاشون نداری، بگم مامانت بهشون زنگ بزنه و برنامه های
بعدی چیده بشه!

آب دهانم را قورت دادم، وقت خجالت کشیدن نداشتم، اصلا وقتش را

نداشتم! فقط کافی بود در فاصله یک هفته‌ای فکر کردن من، باد به گوش بابا برساند که تفریحات کوهیار چیست، برای همیشه از دستش می‌دادم! بابا سر پا شده بود که تند صدایش زد. در رفتنش مکشی افتاد و برگشت سمت. لبم را گزیدم، نمی‌خواستم حسم را نشان بدهم و ترسم را:
- من می‌دونم هیچ کس به اندازه‌ی شما و مامان خیر و صلاح منو نمی‌خواد، حتی بیشتر از خودم...

صدایی توی سرم داد می‌زد "دروغ گووووو!" بحث خیر و صلاح نبود! بحث شر بود! بحث این بود که داشتم سیاست کثیفی را اجرا می‌کردم تا هم منت سر بابایم بگذارم و هم فرصت کنکاش را از او بگیرم! بابا باید به دانسته‌هایش در مورد کوهیار اکتفا می‌کرد و قناعت به آشنایی‌ات قدیمی با خانواده مستوفی و امیری! نباید وقت می‌دادم به سرش بزند که مو از ماست کوهیار بیرون بکشد!... وگرنه پرونده‌ی سیاه کوهیار کجا و پرونده‌ی سیاه خانواده همایون فر کجا؟! آن‌ها اگر نزول داده‌اند، احتمالا به غریبه داده‌اند، اما من خودم شاهد بودم که وقتی پای پول و منفعت مالی پیش بیاید، کوهیار به مادر خودش هم رحم نمی‌کند و ماشین از زیر پای دامادشان بیرون می‌کشد!

- خب منظورت چیه دخی؟! -

- منظورم اینه که هر چی شما بگید، شما اگه می‌گید این خانواده خوبند، منم حرفی ندارم.

لبخندی از سر رضایت نشست پشت سبیل‌های پهنش و پیش آمد، بوسه‌ای روی موهای دوگوشی‌ام گذاشت و با لبخند گفت:

- پس مبارک باشه و به پای هم پیر شید!

خوشحال بودم، خوشحالی آمیخته با شرمندگی! من چه کرده بودم؟! -

در جمع خانوادگی بودم و نسترن مطابق معمول شلوغ‌بازی درمی‌آورد. از لحظه‌ای که رسیده بودیم، یک‌بند داشت از دست فرمان خوب من می‌گفت! هم خودش می‌دانست و هم من که دارد اغراق می‌کند، حتی

یک بار به آینه ماشین پارک شده‌ای زده بودم، اما برای این که خیال مامان را راحت کند، زبان به دهان نمی‌گرفت، طفلک نمی‌دانست که دغدغه‌ی مامان بیشتر از این چیزهاست! سعی می‌کرد چیزی به روی خود نیاورد و هیچ هم نگوید اما می‌دیدم چه طور دارد با حسرت به من نگاه می‌کند و غم در چشم‌هایش لانه دارد! غمش غم دوری بود... غم ازدواج کردن و دور شدن از تک فرزندش... چرا تا به امروز از این زاویه به مسئله نگاه نکرده بودم؟! شاید چون تا به امروز خودم را دور از مسئله می‌دیدم و حالا یک باره... قلبم از فکر این که کوهیار مال من باشد و... از فکرش هم قلبم جمع می‌شد! حس دوگانه‌ای داشتم! اصلاً این آدم را نمی‌شناختم! روزی گرم بود و پرحرارت و فردایش... هنوز نمی‌دانستم این شل‌کن و سفت‌کن‌هایش از کجا نشأت می‌گیرد! یک روز بی‌دلیل و بهانه برایم خط و نشان می‌کشید که او مثل من برده‌ی مادرش نیست و روز دیگری می‌گفت تو یاس... منی!... خبر داشتم که مامان یک ساعت پیش زنگ زده و خبر موافقت‌مان را به گوش خانم مستوفی رسانده! راستی از این به بعد باید خانم مستوفی را "مامان" صدا بزنم؟!... در حال حاضر از این توافق، فقط عمه مهناز خبر داشت و سرهنگ! حالا هم همه این‌جا جمع شده بودیم تا به بهانه‌ی شام دورهمی، به گوش بقیه برسانیم و...

گوشی در جیبم لرزید، آن را بیرون آوردم و نگاهی روی شماره انداختم و چشمم گرد شد و آب دهانم گیر کرد میان حلقم!... خودش بود! می‌خواست چه بگوید؟!... حتماً از این که برده‌ی پدر و مادرم شده‌ام و او را هم به هچل انداخته‌ام، از دستم عصبانی است! خودش گفت که برایش زود است!... گوشی آن قدر زنگ خورد تا قطع شد! لبخند محوی توی صورتم نشست، از این به بعد زیاد تماس خواهد گرفت! او را با چه اسمی توی گوشی‌ام سیو کنم؟!... "آقامون"... "مای لاول"... "عزیزم"... چه؟!... چه قدر دلم برایش تنگ شده و خودم خبر ندارم! در طول هفته‌ای که گذشته بود، درست ندیده بودمش، چندباری به خاطر تغییر دکوراسیون همراه دوستش به کافه آمده و رفته بود! قبل از خواستگاری بیشتر می‌دیدمش! چرا یک باره

در هفته‌ی اخیر این همه کم پیدا شده بود؟! از دست خودش و من عصبانی بود به خاطر خواستگاری و... اگر من را نمی‌خواست، پس چرا روز سه‌شنبه که امیرحسین آمد، انگار موی او را هم آتش زده باشند، سر رسید و رفت سر میز یک، جلوی چشمم مثل آینه‌ی دق نشست و در خلوتی کافه فقط سیگار دود کرد و زل زد به صورتم؟!... باید فکری هم برای سیگار کشیدنش بکند، من از سیگار خوشم نمی‌آید!... گوشه‌ی باز هم در چنگم لرزید و نگاهم را به خود کشید، این بار پیام بود... فرستنده خودش بود "کوهیار امیری"... باید فکری برای اسم توی گوشه‌ی ام بکنم!... با دستی لرزان پیام را باز کردم. صدای حرف زدن و خندیدن دیگران توی گوشم بود، اما تمام نگاه من چسب کلمات پیام... "سلام سکه‌ی شانس. توی زندگیم خیلی برد داشتم و خیلی باخت، این جمعه شیرین‌ترین برد رو نصیبم کردی. خیالت راحت، مثل کوه یارتم، نمی‌ذارم برد من، بشه باخت سکه شانس! خداحافظ"... لبخند روی لبم نشست و قلبم بکوب بکوب کرد! قلب لعنتی آن قدر می‌کوبید که نمی‌گذاشت خون به مغزم برسد و بفهمم زندگی این آدم بر پایه‌ی برد و باخت است و شرط‌بندی!... وای اگر بابا... تمام افکار منفی را دور ریختم و دوباره و سه‌باره خواندم پیامش را... حس خوبی دوید در رگ و پی‌ام!... رفتم در لیست مخاطب‌های گوشه‌ی ام و بعد ویرایش و اسم جدید... از دیدن اسم "کوه یارم" تمام تنم داغ شد... برگشتم به صفحه‌ی پیام‌هایش، جواب تمام آن همه حس فقط یک "ممنونم" خشک و خالی بود!... کاش می‌توانست بفهمد چه قدر حس پای همین "ممنون" ساده ریخته‌ام برایش!

آن چنان زندگی‌ام روی دور تند افتاده که خودم را هم به وحشت انداخته است! دارم به کجا می‌روم؟! قرار است چه بشود؟! کارم درست است؟! انتخابم درست است؟! چرا با چشم بسته و با پای خودم قدم به سرزمینی می‌گذارم که نمی‌دانم چیست، کجاست؟! چرا از بچگی ما دخترهای بیچاره را طوری تربیت می‌کنند که اگر ازدواج نکنیم، یعنی عیب و ایرادی داریم؟! من اصلا نمی‌خواهم از خانواده‌ام جدا بشوم! اما انگار این

جدا شدن برای آن‌ها جدی است، این را تب و تاب‌ی که در خانواده‌ام افتاده نشان می‌دهد! زمزمه‌های جهاز است و مراسم مخصوص و تمام هفته‌ی پیش هم ولوله‌ی بازگشت مهمانی خواستگار. عزیزجون می‌گفت از قدیم‌الایام رسم است که اگر خانواده دختر احتمال می‌دهند جوابشان مثبت است، باید قبل از مراسم مهربران به خانه خواستگار بروند تا از نزدیک با آن‌ها و وضع زندگی‌اشان آشنا بشوند. به خانه‌ی آن‌ها هم که رفتیم آن‌قدر استرس مخلوط با خجالت به جانم ریخته بود که جایی برای آشنایی با وضع زندگی‌اشان برایم نگذاشت! تمام مدت مهمانی، یک قطره آب خوش از گلویم پایین نرفت. حتی رویم نمی‌شد برای ثانیه‌ای نگاهم بچرخد سمت او، اما سنگینی نگاه او را هر از گاهی حس می‌کردم! بیشتر از نگاه او، تحویل گرفتن‌های خانم‌مستوفی معذبم می‌کرد! آن‌چنان گرم تحویل می‌گرفت که واقعا نمی‌دانستم چه برخوردی باید بکنم! هیچ‌وقت خانم‌مستوفی را این‌طور در نظر نداشتم، این همه خونگرم و دوست داشتنی! این را بعد از مهمانی، مامان هم گفته بود و عزیزجون در حمایت از خانم‌مستوفی درآمده بود که:

- خب مادرجون قبلا که یاس قرار نبود عروشون بشه، کلاس می‌داشته! اما الان برای کی کلاس بذاره؟! کسی که قراره جای دخترشو داشته باشه؟ برای عروش و خانواده‌ی عروش؟!

و همین کلمه از آن روز تمام فکرم را به هم ریخته! "عروش" عروس کی؟!... قلب گنجشکی‌ام خود را به در و دیوار می‌کوبید وقتی خودم را در لباس عروس کنار کوهیار می‌دیدم! دروغ چرا؟! برایم فکر کردن به آن هم زیبا بود! دستم در دست او، هم‌قدم با او، عطر خوب تنش کنارم، صدای خوش زنگ‌دارش برایم و چشم‌هایش... امان از چشم‌های سیاه و ناخوانایش! امان... این نگاه را نمی‌خواهم! این نگاه سرد و خنثی را! درست از روزی که زمزمه خواستگاری شده تا دیروز توی کافه، نگاهش باز هم شده همان نگاه ناخوانای همیشگی! همان نگاه که انگار ته ندارد! جاده‌ی سرد و یخ بسته، در دل شب جنگلی سیاه و ترسناک... نگاهش درست مصداق چنین چیزی

است و همین می ترساندم!... همین! همین که او را نمی شناسم! همین که ته این نگاه چیست! همین که او چه قدر من را می شناسد؟!... می داند چه قدر شکننده ام؟!... می داند چه طور دارم تمام دخترانگی هایم را پای همین چشم های سردش می ریزم؟!... می داند چه قدر دلم برایش بال بال می زند که آن یاس بی دست و پا، یک باره از وجودم پر کشید و شدم جادوگری پیر؟!... سیاست شدم و پر حيله و نیرنگ، سر نزدیکترین کسم، بابایم، کلاه گذاشتم و خواسته ی خودم را در دهان او چپاندم، مبدا دست دست کند، مو از ماست بیرون بکشد و بفهمد او چه کاره است و ... دلم آتش می گیرد از این کارم! از این که بابایم را بازی داده ام و خودم را دختر مطیع بابا نشان داده ام، اما هدفم از دست ندادن کوهیار بوده است!... مجبور بودم! به خدا مجبور بودم که...

در تقه ای خورد و به آرامی باز شد:

- مامان جان، آقا کوهیار اومدن دنبالت!

یک دفعه از جا پریدم و رنگ پریده به مامان نگاه کردم! انگار گفته بود جلاد آمده است و ساعت دیگر قرار است تیرباران شوی! آرام در را پشت سرش بست و متعجب گفت:

- تو که هنوز آماده نشدی دخترم!... چیه؟! چرا هول می کنی؟! چیز مهمی نیست که تو این طور رنگت پریده! با هم می رین آزمایش خون می دین و می آین!
- آخه مامان...

پیش آمد، رو در رو، چشم انداخت ته چشمم! درست است که او پنج شش سانتی از من بلندتر بود، اما صندل های پاشنه دار من جبران قدم را می کرد!

- چیه مامان؟! از چی می ترسی؟! می دونم به خاطر بابات جواب بله دادی، اما الان فرصت خوبیه که یه کم با هم تنها باشید! بابات جواب مثبت ضمنی رو داده، اما نه به خانواده ی او! هنوز نه بله برونی شده، نه حتی به طور رسمی جواب دادیم. گفتیم قبل از همه چیز باید آزمایش خون بدین!

نمی‌خوایم رفت و آمدی پیش بیاد و علاقه‌ای بینتون شکل بگیره، بعد تازه بفهمیم خونتون به هم نمی‌خوره! خانواده‌ی ما، مشکلات ژنتیکی زیادی دارند! اگه خونتون به هم خورد اون وقت می‌ریم برای حرف‌های مهمترا وحشت تمام جانم را گرفت "اگه نخوره؟!..."

- بابات نباید به این که خانواده‌شونو می‌شناسیم بسنده می‌کرد، باید مثل تمام خواستگارا یه شانس بهتون می‌داد که دو سه باری بیرون از خونه با هم قرار داشته باشید. حالا که این شانسو نداده، من بهتون این فرجه رو می‌دم! البته خود آقا کوهیار خواستن که اجازه بدم نهارو با هم باشید، منم قبول کردم!... بازم رنگت شد میت! یه کم از اون کرم پودر برنزه استفاده کن که نشون نده خیلی رنگ به رو نداری، رژگونه هم بزن!... فعلا من می‌رم پیشش، تو هم بیا سلامی بکن و برگرد حاضر شو!

و سمت در اتاق رفت. به گمانم دیوانه شده‌ام. همین که کمی لای در را باز کرد، حس کردم بوی عطر کوهیار هجوم آورد به داخل اتاق! بروم سلام کنم؟!... اگر ببینمش که غریبه است، اگر کوهیاری که آن شب دستم را باند بست، نبینم؟! اگر کوهیاری که کنار گوشم گفت تو یاس... منی، در وجودش نبینم، می‌زنم زیر تمام کاسه و کوزه‌ها! خودم را می‌شناسم! صبورم، آرامم، خانمم، اما خدا نکند برای لحظه‌ای دیوانه شوم، آن وقت همه چیز را به هم می‌ریزم! لیوان آب است که می‌پاشم به سر و رویش!... تند دست به کار جمع کردن موهایم شدم! وقت سلام کردن نبود!... یک ربع بعد، پس از این که کلی به خودم انرژی مثبت داده بودم، از اتاق قدم بیرون گذاشتم. تا به سالن رسیدم، به احترامم از جایش بلند شد. نمی‌خواستم نگاهم سمت مامان برود و چشم غره زیر زیرکی از او تحویل بگیرم که چرا برای سلام زودتر بیرون نرفته‌ام، برای همین نگاهم را مستقیم دادم به او! خودش بود، خود خود کوهیاری که نگاهش ناخوانا بود! سلامم را رسمی و مودبانه پاسخ داد و در جواب مامان که خواست بنشیند و چایش را بخورد، تشکری کرد و گفت ترجیح می‌دهد زودتر برویم. مامان همزمان که داشت با او تعارف رد و بدل می‌کرد یک‌بار از نوک پا تا فرق سرم را زیر چشم‌هایش

اسکن کرد. به نظر می آمد توانسته ام رضایتش را جلب کنم. انتخاب لباس هایم ادغامی از رنگ های زرد و قهوه ای روشن بود، تناژ قهوه ای شدیداً به رنگ موها و چشم و ابرویم می آید. دم رفتن فقط برای لحظه ای زیر گوشم گفت "کاش رژ پررنگ تری می زدی! خیلی صورتت بی روحه!" شاید!... اما هیچ از رژ پررنگ خوشم نمی آمد.

کلافه نوک کفشم را سر زمین می زدم. نگاهم روی در خشک شده بود، چرا این قدر دیر کرد؟! خبر دارم که جواب آزمایش را یکی دو روز بعد می دهند، پس چرا این قدر معطل می کند؟! نگاهی به ساعت انداختم، نزدیک دوازده بود. از همان فاصله ای که نشسته بودم، برای صدمین بار متوالی، با لب های کش آمده، جواب لبخند خانمی را دادم که پشت باجه پذیرش آزمایشگاه بود و از آشنایان مامان! خواستم باز هم نگاهی به ساعت بیندازم که در اتاق باز شد و قامت رشید مرد آینده ام در چارچوب نقش بست! درست مثل قاب عکسی زیبا خود را به چشمم کشید، اما او من را نمی دید! ندیدنی عمدی! چشم به چشمم نمی شد؛ اصلاً و ابداً! پیش آمد و بالای سرم ایستاد. نگاهم دوید سمت ساعدش، جای سوزن کوچک دلم را به ولوله انداخت. این آزمایش خون قرار بود پل ارتباطی ما باشد.

- بریم؟!

از جا بلند شدم، کیفم را برداشتم و از همان دور با زن خداحافظی کردم و پیش افتادم. کنارش دچار حسی دوگانه بودم، هم سرشار از خوشی، هم تلخی گزنده! حس می کردم غریبگی می کند! چرا؟! چون به قول خودش آمادگی ازدواج نداشت و باید جواب رد می شنید؟!... خودش گفت دست از سرم برنمی دارد و یاس اویم؟!... کاملاً مودبانه در ماشینش را برایم باز کرد و سوار شدم. خودش هم سوار شد. ماشین را استارت زد تا روشن کند، اما به ثانیه نکشیده بی خیال راه افتادن شد و آن را خاموش کرد. نیم چرخي زد سمتم و گفت:

- روال ازدواج این نیست که اول آزمایش خون، بعد جواب بله! سعی

کردم خانواده تو درک کنم، اما این رفتارشونو نمی‌تونم درک کنم... تو می‌دونستی به بهونه‌ی آزمایش خون و ژنتیک، بابات با آزمایشگاه هماهنگ کرده بود تا آزمایش انواع و اقسام مواد مخدرم ازم بگیرند؟! متعجب برگشتم سمتش و ابرویم بالا پرید. نمی‌دانستم، اصلاً - خب...

- خب؟! جوابت همینه؟!... بابات با خودش چی فکر کرده؟!... به من می‌آد اهل همچین خلاف‌هایی باشم؟! و همزمان به سینه ستبرش اشاره کرد. "اهل خلاف که هستی! فقط نوعش فرق می‌کنه... اگه بابام بفهمه اهل خلاف‌هایی بزرگتر از مواد مخدری، جنازه‌ی دخترشم روی دوشتم نمی‌ذاره!" اما جای آن همه بلبل زبانی ذهنی، فقط گفتم:

- بابام می‌خواد مطمئن بشه. پوزخندی پر ملاط روی لبش نشست:
- بابات؟!... حق داری، آخه من می‌خوام با بابات ازدواج کنم! و یک‌باره ماشین را روشن کرد و جیغ لاستیک‌ها را درآورد.
- باید خیلی چیزها یادت بدم! خیلی چیزها! برگشت سمتم. نگاهی به صورت پر سوالم کرد و جواب سوال نکرده‌ام را داد:

- اولین و مهمترین چیزی که باید بهت یاد بدم اینه که تو یه آدمی! یاسمن، تو آدمی! حق زندگی داری! حق انتخاب داری! حق نفس کشیدن داری! چرا بابات به جای تو انتخاب کنه؟

و یکباره از خیابان اصلی بیرون زد و رفت سمت سد!
- برای ناهار خوردن یه کم زوده، اما وقت خوبیه که حرف بزنیم! پنج دقیقه بعد کنار سد بودیم. با هوایی ابری و تنگ! سرد و پاییزی! کاش بهار بود. شانه به شانه‌ام رو به دریاچه ایستاد. تن صدای زنگ‌دارش، آرام، اما دلخور شنیده شد:

- بدجوری دست و پامو توی هم گره زدی یاسی... بهمم برخوردی! خیلی

هم بهم برخوردی وقتی که مادرم گفت آقای پیرنیا تاییدم کرده... همه بهم حالی می کنن که این انتخاب تو نیست!... انتخاب تو نبودم یاسمن، انتخاب بابات بودم! اگه بابات جای من، اون پسر پر ادعا رو مهر تائید می زد، الان اون کنارت بود، آره؟!

فوری برگشتم سمتش! خواستم بگویم نه. برعکس طمانینه ای که در کلماتش نشسته بود، چنان گره ای به ابرو داشت که جرأت نطق کشیدن نیافتم!

- توی بد مخمسه ای هستم! خیلی بدتر از اونی که فکرشو بکنی! هیچ کس رو کنارم ندارم، حتی پدرمم رفته توی سنگر مادرم!... تو رو می خواستم...

هر دو دستش رفت توی جیب هایش و باد سرد پیچید دورمان.
- اما نه این جور!... این جور و توی این موقعیت نمی خواستم!... حتی نمی تونی حدس بزنی چه قدر بدموقع ست خواستن تو!...
لبم را گزیدم تا اشک شبیخون نزنند به گونه هایم. چرا همه اش از بدموقع بودن می گفت؟! مگر خواستن وقت داشت؟! مگر من که وقت و بی وقت او را می خواهم کارم چه ایرادی دارد که خواستن من برای او ایراد دارد؟!
- چرا بدموقع ست؟!... چون فکر می کنی هنوز بچه ام؟!!

این تنها چیزی بود که به عقلم می رسید؛ خودش گفته بود! روز خواستگاری گفته بود که من بچه ام و او فقط با همان پنج شش سال بزرگ تر بودنش، کلی دنیا دیده تر از من است!
چرخید تا چشم به چشم شویم! سرم پایین بود و اشک در چشمم یک قل دو قل بازی می کرد! نگاهش منگنه صورتم بود و بی توجه به سوالی که از او پرسیده بودم، پرسید:

- چه قدر منو می شناسی؟! اگه من اینی نباشم که می گم! اگه من پست تر از چیزی باشم که فکر می کنی! اگه تو رو انتخاب کرده باشم تا... آخه چرا این قدر ناز داری؟! چرا این قدر دوست داشتنی هستی؟! اگه این جور نبود، محال بود دم به تله شون بدم! پای تو که اومد وسط،

نتونستم به خودم نه بگم... اما می‌دونم با این پا پیش گذاشتن، دارم هر دو مونو بدبخت می‌کنم!

داشت ترس را با تمام ابعاد بزرگش ته دلم جا می‌داد. من دختر بی‌تجربه‌ای نبودم! حداقل در این یکی دو ماه تجربه چند ملاقات با عرفان صمدی و امیرحسین همایون فر داشتم که بدانم در ملاقات‌های خصوصی، چنین حرف‌هایی رد و بدل نمی‌شود.

- اعتراف می‌کنم یاسی که هیچی از زندگی مشترک نمی‌دونم... هیچ وقت توی این خطاها نبودم!... هیچ وقت... اون قدرام آدم پیچیده‌ای نیستم که دیگران فکر می‌کنن، فقط خیلی در قید و بند این چیزا نبودم، اونم با دختری مثل تو...

مات و مبهوت سرم بلند شد و نگاه خیسم نشست در چشم‌هایش... با دختری مثل من؟!... من این قدر بد بودم؟!!

- این قدر خوب!... این قدر پاک!... این قدر معصوم!... همیشه فکر می‌کردم خدا به خاطر کارایی که کردم، دل‌هایی که شکوندم، یه دختری می‌ذاره سر راهم که پوستمو بکنه، برای همین همیشه سعی می‌کردم به هیچ دختری توجه نکنم... اما نمی‌شد تو رو دید که دستت سوخته و توجهی نکرد!... نمی‌شد تو رو دید که داری با اشک توی چشمت می‌جنگی و دلت نخواد سرتو به سینه‌ت بذاری!... نمی‌شد دست سردتو بگیری و آتیش به جونت نیفته!... بار اول که دستم به دستت خورد، فکر کردم اشتباه می‌کنم، خواستم به خودم حالی کنم اشتباه کردم، برای همین راه و بی‌راه دستتو با بهانه و بی‌بهانه گرفتم و هر دفعه بیشتر از قبل اسیرت شدم... یاس، نمی‌شه تو رو دید و دوست نداشت... خدا وقتی تو رو خلق کرد پیشونیتو تنبیه من باشه... خدا داره من بد رو با وجود خوب تو تنبیه می‌کنه! می‌خواد بهم بگه من همچین آدم‌های خوبی هم دارم، دلت بسوزه!... اما حالا که انتخابت... هووووم... یعنی انتخاب پدرت، من بودم، نشون می‌دم که لایقت هستم و نمی‌ذارم از آزمایش شکست خورده بیرون بیام!

اشکم سر خورد از این همه حرف‌های مالیخولیایی او که یک کلمه‌اش را هم نمی‌فهمیدم!

- کوهیار تو رو خدا واضح حرف بزن! تو مریضی؟!... نکنه معتادی و این حرف‌ها به خاطر اون آزمایش لعنتی...

دست‌هایش پیش آمد و خواست هر دو بازویم را بگیرد که میان راه پشیمان شد. آسمان رعدی زد، بدون برق!

- اگه بفرض اون آزمایش لعنتی مثبت باشه، جوابت منفیه؟!... کنارم نمی‌مونی؟!... دلم می‌خواد بگم نمون! برو... اما خودخواه‌تر از این حرفام! قطره بارانی روی گونه‌ام افتاد.

- چی می‌گی کوهیار؟!... تو نمی‌تونی معتاد باشی...

- معتادم... نه، یعنی بودم، معتاد شرط‌بندی و قمار... دارم ترک می‌کنم، فقط به خاطر تو!... بدترین باخت قمارم، ممکنه از دست دادن تو باشه! من آدم چنین ریسک‌های پر خطری نیستم... گذاشتم کنار، از همون شب که با پژمان دعوام شد و دیدم ممکنه توی این شرط‌بندی چه به روز عزیزانم بیاد، کلا بوسیدمش و گذاشتمش کنار... تونستم شرط‌بندی رو ببوسم و بذارم کنار، اما تو رو... تو رو باید بوسید گذاشت روی چشم!... همون شبی که بهم گفתי سلام و بهت گفتم علیک، خوش اومدی، باید می‌فهمیدی که در دلمو برات باز کردم تا واسه همیشه بمونی... تا از دستت ندم... اما نه این جور... این جور نمی‌خواستمت یاس...

- داری گیجم می‌کنی کوهیار، مشکلِت چیه الان؟! کمی پس کشید، دست توی جیب کرد و بسته‌ی سیگارَش را درآورد و گفت:

- نپرس! نمی‌تونم جواب بدم!

- جواب بده!

سیگارَش را گوشه‌ی لب گذاشت، در حالی که فندک را زیر آن می‌گرفت و تمام نگاهش جذب آتش بود، از بین لب‌های روی سیگار گفت:

- جواب بدم، تو رو از دست می‌دم! اینو می‌خوای؟!...

نه! نمی خواستم!

- دیر یا زود خودت... چه کار داری به سیگارم؟!
با عصبانیت آن را از بین لب‌هایش بیرون کشیده بودم. زیر پا انداختم
و له کردم!

- دیگه حق نداری بکشی!
مدتی هاج و واج نگاهم کرد و یک‌باره پق خنده عصبی‌اش بلند شد و
گفت:

- چه یهو عین نامزدهای واقعی شدی، نه؟!... مثل اونایی که خودشون
مردشون رو انتخاب می‌کنن، نه باباهاشون!

گونه‌ام از طعنش گر گرفت و حس کردم جانم زیر نم‌نم باران سوخت.
قدمی پیش آمد، فاصله‌امان را کمتر از کم کرد و بوی عطر آمیخته با عطر
تنش، پیچید در بینی‌ام. آن قدر نزدیکم بود که اگر هم می‌خواستم
نمی‌توانستم به راحتی چشم‌هایش را ببینم. حسی می‌گفت الان است که
دست‌هایش دورم گره بخورد و ناخواسته خودم را جمع کردم! اما دستانش
هیچ تکانی نخورد، فقط سرش کمی پیش آمد و لب‌هایش کنار گوشم قرار
گرفت و گفت:

- بهم قول بده! یاسی بهم قول بده!... قول بده که هر چی دیدی، هر
چی شنیدی، ترکم نکنی!... من هیچ از ارتباط عاطفی بین دوتا همسر سر
لحظات سختی کنار پدرم داشت، اما ترکش نکرد و کنارش موند... کنارم
بمون... همین جا بهم قول بده... قول بده یاسی، منم در تلافیش بهت قول
می‌دم که یک تنه جلوی همه وایسم... برای داشتن تو، تاوان سنگینی رو
پس خواهم داد... اما داشتن تو برام بسه، اگه کنارم بمونی!... می‌مونی؟!

مثبت تکان دادم... حاضر بودم برای اوایی که نمی‌دانستم چه دردی به
جانم است، جانم را هم بدهم! چه قدر راحت دلباخته بودم به اوایی که
هنوز هم نمی‌شناختمش!

نگاهی به ساعت انداختم، ده بود! ده شب! کم کم باید کوهیار می آمد. بستنی نیمه آماده را از توی فریزر درآوردم و مشغول همزدنش شدم تا برای فردا آماده باشد. باز هم از لای در آشپزخانه سرکی بیرون کشیدم و لبخند روی لبم نشست، بالاخره آمد! جهان هم همراهش بود. دیدم که به شانه‌ی جهان زد و چیزی گفت و بعد از آن جهان سمت در ورودی رفت. صدای دینگ دستگاه قهوه ساز نشان می داد که آبش تمام شده است. دل از چارچوب در آشپزخانه کندم و سمت آن رفتم. گوشی توی جیب پیشبندم لرزید، حدسش سخت نبود که بدانم کیست.

- بله مامان!

- خسته نباشی دخترم. کی می آی؟

- یه ساعت دیگه!

- می خوای به بابا بگم بیاد دنبالت؟!

دلم در سینه کوبید و چهل رنگ عوض کردم:

- مامان، اجازه هست با آقا کوهیار برگردم؟!

- ایرادی نداره! بالاخره نامزدید!

"نامزدیم" دیشب نامزد کردیم! در مراسمی کاملاً رسمی بله بران و میان بزرگان خانواده‌ی آن‌ها و خانواده‌ی ما، مهریه و باقی قول و قرارها گذاشته شد. چند قطعه طلا و قواره پارچه و لباس در میان تزئیناتی زیبا و به نشانه‌ی نشان کردن داده شد و حاج‌دایی اسممان را ته قرآن خانوادگی و زیر شجره‌نامه امان کنار هم نوشت. گوشی را توی جیبم گذاشتم و انگشتی که توی جیب پیشبند بود، لمس کردم... در حس و حال خوش خودم بودم که مهدیس قدم به آشپزخانه گذاشت و گفت:

- این آقای امیری یه کم مشکوکه! درسته که این جا ملک اجدادیشه، اما زیادی قلدر بازی درمی آره! حتی نمی گه چه مرگشه تا بدونیم چرا به جهان گفت تابلوی جلوی درو برگردونه و "بسته است" بذاره! می گه حرف مهمی داره! چه حرفی داره آخه؟! چه قدر مهم که این قدر راحت درو به

روی مشتری می‌بنده؟! رز سیاه یه کافه‌ی معمولی نیست که این موقع شب مشتری نداشته باشه! یه روز همچین این مردک پر مدعا رو از کافه بندازم بیرون، که خودشم تو کارم بمونه!... حالا ببین کی باشه.

لبخند روی لبم پررنگ‌تر شد و انگشتر را بیشتر توی مشت فشردم. او هم همچنان با خود غرغر می‌کرد. کیک را از توی فر درآوردم که نگاهم برگشت سمت در و ابرویم بالا پرید، او این‌جا چه کار می‌کرد؟! قد بلندش را تکیه داده بود به چارچوب در، با دست‌هایی به سینه و پاهایی ضربدری. نگاه خیره‌اش با گوشه چشمی تنگ کرده به مهدیس از دنیا بی‌خبر بود که همچنان غر می‌زد:

- حالا می‌بینی یاس! به سرهنگ حالی می‌کنم که یا جای من و حسام این‌جاست یا جای خواهرزاده‌ش! بالاخره ما باید بفهمیم کی این‌جا رئیس‌مونه! سرهنگ یا آقای امیری!؟

با ابرو به کوهیار اشاره کردم عصبانی نشود و چیزی نگوید که مهدیس ناراحت بشود! انگار یادم رفته بود که او به این راحتی عصبانی نمی‌شود! - حسام کارتون داره!

تن مهدیس سیخ شد و نمه‌نمه برگشت و به ثانیه نکشیده آشپزخانه خالی شد از حضورش! وقتی داشت از کنار او رد می‌شد، کوهیار سری از تاسف برایش تکان داد و بعد برگشت سمت من. لبخندی به رویش زدم و خواستم جو را عوض کنم:

- بیا ببین کیک چه‌طور شده!

پیش آمد، بوی عطر تنش پیچید در بوی عطر کیک! - باز سیگار کشیدی؟

- یه‌باره که نمی‌تونم ترکش کنم.

- شرط‌بندی رو یه‌باره گذاشتی کنار، اینم می‌تونم.

کنارم ایستاد و نگاهش چسب دستانم شد که چه‌طور لایه‌ای نازک از خامه شکلاتی را لای لایه‌های اسفنجی کیک می‌گذاشتم.

- شرط‌بندی فرق می‌کرد! غیرتم وسط بود!... دستمو سوزوندم دیگه

سمت شرطبندی نرم... یه چیزهایی برای مردها افت داره، غیرتمون برنمی‌داره... برای شما زن‌ها چی؟ شمام روی مردتون غیرت دارید؟
متعجب سرم را بلند کردم و نگاهش منتظر پاسخ، توی صورتم گشت.
همان‌طور منتظر دستش را هل داد توی جیبش و سری سمت شانه خم کرد. هاج و واج گفتم:

- متوجه نمی‌شم، خب آره که غیرت داریم... یعنی باید داشته باشیم...
- اما انگار تو نداری، اگه داشتی نمی‌داشتی این خانوم پشت سر نامزدت حرف بزنه!

برش بعدی اسفنج کیک را روی خامه گذاشتم و همزمان که مرتبش می‌کردم گفتم:

- بارداره، زود عصبی می‌شه و بی‌طاقته! بعدشم اون که نمی‌دونه رابطه من و تو چیه... یک دست لیوان برای چایی توی سینی می‌ذاری تا من کیکو تزئین کنم؟

- نه، دوست دارم ببینم چی روی کیک می‌نویسی؟
با لبخند گفتم:

- برو دیگه... زود باش، ساعت از ده گذشته!

سمت چای رفت که امید سرکی توی آشپزخانه کشید و گفت:

- نمی‌آین؟ به بچه‌ها گفتم بشینن. همه منتظرند.

کوهیار کف دستی به معنای کمی صبر کند، برای او بلند کرد و امید رفت. روی کیک طرح دو قلب در هم ادغام گذاشتم و برگشتم سمت او، جای ریخته و منتظر من بود! انگشترم را از جیب درآوردم و دست کردم. با لبخندی اشاره کرد راه بیفتم. پیش افتادم و او هم سینی به دست پشت سرم. با دیدن او در این شکل و شمایل دلم ضعف می‌رفت، درست شده بود مرد خانواده... مرد خانواده‌ی من!

تا قدم از آشپزخانه بیرون گذاشتیم، صدای شاد گیتار و لحن خوش خود امید بلند شد: "ای جان، قلب منه آشفته‌ی دل‌داده مرنجان/ ای جان، دستی بزن و گردش تقدیر بگردان ای جان/ ردی خبری پیک امیدی

بفرستم/ تا کور شود چشمه‌ی تاریک حسودان/ دلبرا جان جان جان جان/ مطربا وای وای وای وای..."

پریسا هم سرخوش از حال و هوایی که امید ساخته بود، با آهنگ بشکن می‌زد و تنی می‌چرخاند. همه دور میزی وسط کافه جمع بودند و متعجب به ما نگاه می‌کردند. کیک و چای را روی میز گذاشتیم. چه قدر این جمع شاد و در عین حال متعجب را دوست دارم! حسام به نمایندگی از همه، سر در گم پرسید:

- این جا چه خبره؟! تولده؟! تولد کی؟! -

امید همچنان با لبخند می‌خواند:

- دلبرا جان جان جان جان/ مطربا وای وای وای وای/ های من هی هی هی/ هوی من های های های... دیگه بسه! اینم یه آهنگ ریتمیک به افتخار عروس و داماد آینده‌مون.

و گیتار را کنارش روی زمین گذاشت. حالا نوبت او بود که با تعجب نگاهش کنند. دست کوهیار بلند شد و دور شانه‌ام نشست:

- دیشب نامزد کردیم!

جیغ شاد پریسا بلند شد، چه قدر این دختر پتانسیل داشت! مهدیس متعجب گفت:

- صبر کنید... یعنی چی؟!... یاس، آقای امیری چی می‌گه؟!... واقعا؟! بی‌اختیار نگاهم کشید سمت پیمان. لبخند خاصی روی لب داشت! نمی‌توانم بگویم، حسرت‌وار، اما شاد هم نبود. دستش‌هایش بالا آمد و اولین نفری بود که دست زد و بعد بقیه سر حساب شدند که باید دست بزنند و باز امید قطعه آهنگ شاد بی‌کلامی زدا!

- این کیک خوردن داره، عروس پزه! حسام اون کارد رو بده دست یاسی و آقای امیری. زود باشید که دل بچم ضعف رفت. چه قدر شما دوتا مارمولکید! چه طور صداشو درنیاوردید تا الان؟! یه درصدم فکر نمی‌کردم چنین خبری باشه... آقا جهان اون شمع‌های روی کانثرو می‌شه بیارید، میزمون اصلا رمانتیک نیست. یکی طلبت یاس خانوم! من الان باید بفهمم؟! -

ایمان ابرویی بالا انداخت و زیرلی گفت:

- اتفاقا خیلی تابلو بودن. نفهمیدید، مشکل از شماها بوده!

هنوز دست دور شانه‌ام داشت و بازویم را نرم و نازک می‌فشرده. این جمع را دوست داشتم! همانی بود که روز اول سرهنگ گفته بود! همه انگار یک خانواده بودیم، گرم و صمیمی!

نیم ساعتی به خنده و شادی گذشت و کیک‌ها تقسیم شد. وقت رفتن شده بود و کوهیار در سالن منتظر بود تا لباس عوض کنم. بعد از این می‌توانستم با خیال راحت انگشتی گرانبهای نشان را توی دست داشته باشم. همزمان که وسایل توی کیفم را چک می‌کردم، از آشپزخانه بیرون آمدم که پیمان صدایم زد. پایم سست شد! حس خوبی نداشتم. دوستش داشتم، در حد یکی از همان اعضای خانواده، دوست نداشتم ناراحت بینمش! اما در حال حاضر نامزدم برایم مهم‌تر از بقیه‌ی اعضای خانواده رزسیاه بود. برگشتم سمت کوهیار، پشت همان میز وسط سالن، نگاهش به ما بود و سیگار دود می‌کرد. با سر اشاره کرد جواب پیمان را بدهم. برگشتم سمت پیمان، نگاه او هم به کوهیار بود. برگشت سمت من و قدمی پیش آمد. هنوز لبخند گنگش را روی لب داشت:

- از صمیم قلب برات آرزوی خوشبختی می‌کنم! اینو می‌گم چون دوست ندارم از این به بعد، از بودن توی کافه و حضور من معذب باشی! دروغه بگم که آرزو نداشتم این اتفاق امشب برای ما، یعنی من و تو، می‌افتاد، اما مدتی می‌شه از فکر و خیال و توهم دراومدم! من و تو هم اندازه نبودیم و من بلند پروازی کرده بودم! خانواده من کجا و خانواده تو کجا؟! اینو دیر فهمیدم، اما بالاخره فهمیدم! از همون موقعم که فهمیدم، سعی کردم حد خودمو نگه دارم! پس خوشبخت بشید! این یه دستوره، از جانب یه دوست!

لبخندی روی "دوست" زدم و "ممنونم" ی گفت. واقعا ممنونش بودم! حس خوبی نداشتم از این که بخواهم در محیطی کار کنم که فکر کنم کسی نگاه دو پهلو رویم دارد. با گفتن "منم آرزوی خوشبختی براتون دارم،

شب بخیر!" از پشت پیشخوان درآمد. کوهیار هم بلند شد. سیگارش را ته زیر سیگاری له کرد و از همان فاصله دستی به عنوان خداحافظی برای پیمان تکان داد و سمت در رفتیم. در را برایم باز کرد. شب‌های سرد آبان ماه بود. یقه‌ی کاپشن پاییزه‌اش را بالا داد و شنیدم زیرلبی گفت:
- من هیچ‌وقت راه پیمانو نمی‌رفتم، توی عاشقی باید کله خراب بود! نمی‌دونم پیمان عاقل بود، یا عاشق نبود!... بشین پشت فرمون ماشینت! دوست دارم دست فرمونتو ببینم!

خانه پر از هیاهوست! پر از جنبش! بنابرخواست خانواده‌ی امیری، عقد تا آخر آبان ماه برگزار می‌شود و عروسی برای نیمه‌های بهار! هول‌هولکی دارم عروس می‌شوم، آن هم به این سرعت! ماه پیش کجا چنین چیزی را پیش‌بینی می‌کردم! اما دروغ چرا، از این همه سرعت راضی بودم! راضی بودم که بابایم وقت ندارد خیلی ته و تو بکشد! نمی‌خواستم خدای نکرده بابا بفهمد کوهیار قبلاً چه کارها کرده است! قبل‌ترهایی که خیلی دور نیست! این روزهایی که قاعدتا باید بهترین روزهای عمرم باشد، آمیخته شده با کابوس‌های شبانه! کابوس این که صبح از خواب بیدار شوم و بفهمم همان‌طور که بابا "بله" داد، جواب رد داده است!

- هوووی یاسی! با توام‌ها!

برگشتم سمت نسترن، اما نسترن قبل از این که بخواهد حرفش را ادامه دهد تند برگشت سمت مامان، رنگش کبود شد، لبی گزید و شرمنده "بیخشید" گفت. مامان ابروی درهم کشیده‌اش را از هم باز نکرد و برگشت سمت عزیزجون تا حرفشان را ادامه بدهند. نسترن هم تند از فرصت استفاده کرد، آرنج تیزش را هل داد توی پهلویم و گفت:

- از دست تو! دارم باهات حرف می‌زنم و توی هیروتی! آخرشم کاسه کوزه‌ها سر من می‌شکنه!... یه نگاه به این کاتالوگ‌ها بنداز ببین خنچه‌ی عقدتو چه جوری می‌خوای... (نگاهش رفت سمت در) یه مراسم عقدی برات درست کنم که توی لواسون تک باشه، چه کار کنم دیگه، یه خواهر

که بیشتر ندارم!

حالا، نه که داشت برای من احساسات خرج می کرد، می خواست جز پریچهر را در بیاورد! منصفانه اگر می خواستم قضاوت کنم، واقعا کار نسترن عالی بود! به کارش عشق می ورزید و همین عامل موفقیتش بود! در مدت همین یک سال هم خوب توانسته بود خودی نشان دهد و عامل برگزاری یکی دو جشن بزرگ در باغ های لواسان باشد، بماند که هنوز هم بعد از گذشت این مدت خانواده ام نتوانسته بودند با او و حرفه اش کنار بیایند. برای خانواده ی قدیمی پیرنیا افت داشت دخترشان در هر مراسم شهر لواسان حضور داشته باشد! فکر کنم کم کم وقتش رسیده است که کمی به دخترانشان آزادی بیشتری بدهند؛ هر چند که به نسترن چه گیر بدهند، چه ندهند، کار خودش را می کند. ظرف یک سال اخیر او به قدری در کارش موفق بوده است که مامان اجازه داده مسئول برگزاری جشن ما بشود! به قول عزیزجون، ما پیش خانواده ی مستوفی آبرو داشتیم.

پریچهر او را نادیده گرفت، نادیده گرفتنش تصنعی بود. رفت سمت مبلی و مقابل ما نشست، پا روی پا انداخت و سرش رفت توی گوشه. سر نسترن هم آمد بیخ گوش من:

- باز شروع کرد آمار بازی! الان تا رنگ لباس زیرمونم داره به خونواده ش می گه... قصد دارم برات اکثرا رنگ یاسی به کار ببرم، کی قراره برید لباس عقد بخرید؟!

- هر وقت تو وقت داشته باشی!

- دختره ی نکبت! چه قدر بدم می آد ازش!...

نسترن داشت زیاده روی می کرد! همچنان ویزويز کنان ادامه داد:

- درسته هیچ از سر خر شدن خوشم نمی آد، اما برای بهتر شدن مراسم مجبورم باهاتون پیام! احمدرضا هنوز توی شوکه از شنیدن خبر! زیاد برخوردی با کوهیار نداشته، اما می گه اون آدمی که من دیدم و شناختم آدمی نبوده که دم به تله ی ازدواج بده، من فکر می کنم دیگه زیادی بدبینه! چند بار بهم گفت به یاس بگو زود تصمیم نگیره، یه کم فکر کنه! اون

بیچاره خبر نداره اونی که تصمیم گرفته بابای یاس بوده، نه یاس! اگه بهش می‌گفتم حتم دارم شاخ درمی‌آورد، آخه توی این دور و زمونه کی رو دیدی که مامان و باباش براش تصمیم بگیرند؟! منم قرار بود به همین سرنوشت تو دچار بشم، اما من مثل تو بی‌عرضه بازی درنیاوردم!... آخه تو؟! کوهیار؟!... مثل شب و روز می‌مونید، از بس با هم متفاوتید! اون جسور و پر مدعا! تو محتاط و آروم!... نمی‌دونم والا تهش چی می‌شه، اما امیدوارم خوشبخت بشید! هر دو خوبیدها، اما به درد هم نمی‌خورید! اگه عاشقانه همدیگه رو انتخاب کرده بودید، دلم نمی‌سوخت! بیشتر از تو دلم برای اون می‌سوزه، نگفته معلومه چه قدر سر این انتخاب سنتی با خانواده‌ش جنگیده و مغلوب شده! از خانم مستوفی و آقا منوچهر در عجبم! اونا چرا آخه؟!... اوووو! چرا این قدر لبتو گازگاز می‌کنی؟ حالا که خجالت می‌کشی، بذار آخرین اخبار یواشکی رو هم بهت بگم، عزیز به خاله مهناز گفته به مادرشوهر آیندهت بگه حواستون به دخترمون توی زمان عقد باشه! گفته ما رسم و رسوماتی برای خودمون واسه شب عروسی داریم و توی این مدت که عقدید دسته‌گل... خب بابا! رنگش، لبو شد!

تکانی به خودم دادم، تا سرش از زیر گوشم کنار برود! از فشار خونی که به صورتم حمله کرده بود، نفس کم آوردم.
- من می‌رم توی تراس یه کم هوا بخورم!

قهقهه موزیانه‌ی نسترن بلند شد. میان راه شال بافتنی را برداشتم، هوا سرد شده بود. به تراس پناه بردم و نگاهم در باغ گشت! صدای آب می‌آمد، معلوم بود خیراله شیر آب را باز گذاشته و شلنگ را ول داده بین درخت‌ها تا سیراب شوند. دسته‌های شال را محکمتر دور خودم پیچاندم و گوشی را از جیبم بیرون آوردم. نگاهم چسب شد به اسم و عکس او. چه قدر دوست داشتم آهنگ تماس او را عوض کنم، آهنگی رمانتیک‌تر! چه قدر دوست داشتم مثل باقی نامزدها تا پاسی از شب با هم پیام بازی کنیم و یا تلفنی دل بدهیم و قلوه بگیریم! چه قدر دوست داشتم مثل دیروزی که هوا بارانی بود و به قولی هوا دونفره، در کوچه‌باغ‌های لواسان بگردیم و برای هم دنیای

رویایی ببافیم! اما نمی‌شود! این اداها برای ازدواج‌های امروزی بود به گمانم، نه مثل ما... صدای رسیدن پیام آمد و لبخند بر لبم نشست، خودش بود؛ پسری حلالزاده‌ام! پیامک را باز کردم، حتی مثل قدیمی‌ها از پیامک که رسمی‌تر بود استفاده می‌کردیم و نه پیام‌های اینترنتی! "سلام. قراره مادرم زنگ بزنه و برای پس‌فردا اجازه بگیره بریم خرید. شیف‌ت کافی‌شاپو جوری بچین که تداخل نداشته باشه! خداحافظ" کو عزیزمش؟!... کو عشقمش؟!... کاش ته جمله‌اش مثل امروزی‌ها یک "بوس بوس" تصنعی اضافه می‌کرد... کاش... تنها چیزی که همیشه پای ثابت پیام‌هایش بود "سلام... خداحافظ"ش بود. این آدم عجیب روی سلام و خداحافظی کردن حساسیت داشت! جوابش را دادم "سلام. باشه، هماهنگ می‌کنم. خداحافظ!"... چه انتظاری داشتم از او، وقتی خودم اینطور جواب می‌دادم. - هوا سرده، این‌جا چه کار می‌کنی؟! توی مراسم آب دماغت آویزون می‌شه‌ها! خانم‌مستوفی عروس دماغو نمی‌خواد! برگشتم سمت نیما و لبخندی اجباری زدم. گره‌ای به ابرو انداخت: - خوبی؟! -

شانه‌ای بالا انداختم و "نمی‌دونم" جواب دادم. پیش آمد، کنارم رو به باغ ایستاد و گفت:

- کاش قبل از این که ریش و قیچی رو دست بابات می‌سپردی به عنوان برادر بزرگتر، با منم مشورت می‌کردی! نمی‌خوام ته دلتو خالی کنم، اما من که خیری از ازدواج سنتی ندیدم! تو هم قدم گذاشتی جای پای من! بعضی وقتا آرزو می‌کنم کاش منم یه کم جنم‌نسترن توی خونم بود، اما تو روی منم سفید کردی!

ازدواج سنتی این‌قدر بد است یا این‌ها از آن غول ساخته‌اند؟!... برگشت سمت من و با مهربانی همان نیمایی که عمری می‌شناختم گفت:

- با این حال خوشحالم که مرد باجنمی سر راهته! همون روز توی کافه نشون داد بچه باعرضه‌ایه... اگه دست از پا خطا کرد و اشک دخترداییمو درآورد، بهم بگو خودم حالشو جا می‌آرم. بهش بگو نیما گفت اگه دایی منو

قابل می‌دونست و باهام مشورت می‌کرد، نمی‌داشتم انگور خوبه‌ی پیرنیاها
چنگ شغالی مثل تو بیفته!

با لبخند فقط به او نگاه می‌کردم. او هم خندید و با گفتن "خوشبخت
بشی!" برگشت سمت پنجره قدی خانه عزیزجون که لحظه‌ای مات ماند.
به آهستگی برگشتم سمتی که او نگاه می‌کرد و ابرویم بالا پرید! نگاه تیز و
زشت پریچهر به ما بود! شنیدم که نیما زیر لب گفت:

- به خدا این زن روانیه!

ذرات تند باران خود را بر تن شیشه می‌سابید و راه می‌گرفت به
گوشه‌های شیشه‌ی جلوی ماشین. با ناامیدی، برای بار هزارم، بی‌توجه به
علامت عدم آنتن دهی، شماره گرفتم، باز هم هیچی به هیچی! چرا این
موقع و درست این‌جا؟!... با بغض استارت زدم، روشن نشد! زیر لبی گفتم:
- روشن شو دیگه! آفرین!... درست نیست منو این موقع شب قال
بذاری... خدایا دو ساعت گذشت، چرا هیچ‌کی توی خونه نگرانم نشده؟!
دو ساعت و نیم پیش، یعنی دقیقاً ساعت هشت و سی دقیقه‌ی شب، با

مامان حرف زده و گفته بودم تا ربع ساعت بعد خانه‌ام! قطع کردن تلفن
همان و خاموش شدن ماشین وسط جاده همان! باران شدید، آن هم این
موقع از شبانه‌روز، کاری کرده بود که جاده خلوت باشد، خلوت خلوت! دروغ
چرا، می‌ترسیدم! حتی آن‌قدر که جرأت نکرده بودم از ماشین پیاده شوم و
کاپوت را بالا بزنم، هر چند که چه کاپوت ماشین را بالا می‌زدم و چه
سعی کرده بودم با خانه تماس بگیرم و به بابا بگویم در راه مانده‌ام، اما از
بدشانشی، ماشین درست در نقطه‌ی کور جاده خاموش شده بود و گوشی
آنتن نمی‌داد! با خوشبینی به خودم گفتم همین گوشه می‌مانم، همین که
ربع ساعت بشود بیست دقیقه، خود اهل خانه به دنبالم خواهند آمد... دو
ساعت و ربع، از ربع ساعت اول گذشته بود و هنوز هیچ به هیچ!... با بغض
برای بار هزار و یکم شماره‌ی خانه را گرفتم! آنتن نمی‌داد لعنتی! گوشی را

پرت کردم روی صندلی کناری و دست‌ها را برهم ساییدم! هوای سرد پاییزی در این جاده کوهستانی، با ماشینی که بخاری‌اش هم از کار افتاده بود... پس کجا هستند؟!... ساعت ده و نیم هم گذشته! مگر نه این که عمری مامان در استرس دیر رسیدن من گذرانده بود! در استرس مردن من! پس چرا امشب که باید دل نگران شود، دل نگران نمی‌شود؟!... چرا هیچ‌کس دنبالم نمی‌آید؟!... حتما آمده‌اند، ماشین را این گوشه ندیده‌اند و از کنارم رد شده‌اند! محال است کسی در خانه نگرانم نشود!... نباید گریه کنم، نباید بترسم، باید محکم باشم و... اما هم می‌ترسیدم و هم صورتم خیس بود!... می‌ترسیدم! در جاده تنها مانده بودم، آن هم این موقع شب! وقتی این اتفاق افتاد عاقلانه نمی‌دیدم با ماشین‌های عبوری و بین راهی بروم! تا کسی کم پیدا می‌شد! جاده خلوت بود و هر اتفاقی ممکن بود برایم بیفتد! آن لحظه عاقلانه می‌دانستم که توی ماشین به انتظار بنشینم، اما حالا به عقلم شک کرده‌ام! حالا که ساعت از ده و نیم گذشته و باران شدت گرفته!... باور نمی‌کنم مامان نگرانم نشده باشد!... چه قدر جاده تاریک است، خدایا اگر کسی دنبالم نیاید من تا صبح، هم یخ‌زده‌ام و هم از ترس سخته کرده‌ام! از مقابل، لامپ ماشینی دیده شد و نور امید به قلبم تابید! حتما خودشان هستند و... این ماشین هم مانند صد ماشین قبلی، به سرعت برق و باد از کنارم رد شد! هوای تاریک و بارانی، کاری کرده بود که اگر کسی متوجه چراغ‌های چشمک زن هم شود، به سرعت برود!... بازوهایم را کمی ماساژ دادم!... با این که توی ماشین بودم و در تاریکی، اما کم‌کم می‌توانستم ببینم که نفسم به های بخار تبدیل می‌شود! نه این‌طوری نمی‌شد. باید دست به کار می‌شدم! حداقل خودم را گرم می‌کردم. لامپ بالای سرم را روشن کردم و افتادم به جان روکش صندلی کناری، شاید می‌شد آن را دور خود بپیچانم و... اشکم بیشتر سر خورد، چه جوری این را جا انداخته و بسته بودند که باز بشو نبود؟! چند دقیقه‌ای تلاش بی‌ثمر کردم و آخر سر خسته و کلافه سر جاییم نشستم! دستم را روی شکمم فشردم، دلم داشت ضعف می‌رفت، اما دلشوره تا این لحظه نگذاشته بود متوجه گرسنگی بشوم!... دلشوره‌ی

باها
نت
اند
زو
به
به
ین
م:
ال
با
ین
بن
وغ
و
چه
ها
از
می
که
دو
نی
را

این که چرا تا الان دنبالم نیامده‌اند!... نکند اتفاقی افتاده!... من تا الان به خانه نروم و مامان و بابا نگران نشوند؟!... عزیز با پای پر از دردش ده بار این پله‌ها را بالا پایین نرود؟!... اصلاً هیچ کس نه و نسترن!... نسترن چرا پیام را نگرفته است؟!... هر شب و هر شب آخرین خبرهای آمادگی جشن را به اطلاع می‌رساند! امروز هم با رستورانی که همیشه با آن کار می‌کند قرار داشت تا منو بدهد و... پشت دست مردم را به گونه‌ی خیسم کشیدم و به التماس افتادم:

- ماشین خوبم، چرا اذیت می‌کنی؟!... آخه تو یه دفعه‌ای چت شد؟!... بنزین که داری! تازه نفس هم هستی! پس چرا منو این موقع شب قال گذاشتی؟!... نگاه کن، ساعت داره کم کم به یازده شب نزدیک می‌شه! من و تو، زیر این بارون! توی این شب سرد... تو از جنس فولادی، اما من گوشت و خونم! از فکر جن و پری توی این جاده تا صبح سخته می‌کنم! استارت بزنم راه بیفت، خب؟!...

در دل ورد برداشتم و تند و تند دعای نادعلی خواندم! سه بار حفظ خواندم و بعد با هزار امید استارت زدم... نشد نشد... لعنتی روشن نشد! مشت کوبیدم روی فرمان! بوق تیزی زد و خفه شد:

- لعنتی، لعنتی! چه مرگت شده؟!... مامان... مامان... من سردمه! تشنمه! گشنمه!... از تاریکی می‌ترسم!... چرا این جام؟!... مامان... خدایا، بابامو برسون!... خدایا می‌ترسم... خدایا این بارون چرا بند نمی‌آد؟!... من خوابم! حتما خوابم... (چند کشیده خودم را زدم)... خوابم!... دارم کابوس می‌بینم... اه! من غلط بکنم دیگه برم کافه!... چه مرگمه آخه!... خدایا من یه چیزیم بشه خودم به درک، مامانم سخته می‌کنه!... خدایا تو رو به جده‌ی مادرم به دادم برس!... بسه! دارم سخته می‌کنم از ترس!... الان ساعت یازدهه شبه!... توی این جاده سیاه و بارونی... من جرأت نمی‌کنم از ماشین در پیام برم یه کم جلوتر تا گوشیم آنتن... بوق بوق گوشه‌ی، اشکم را بیشتر کرد! اینم داشت ولم می‌کرد! داشت

خطار می‌داد که یا بزنم به شارژ یا منم... جیغی کشیدم و پریدم عقب!...

چیزی به شیشه چسبیده بود و صدای... قلبم داشت از حرکت می‌ایستاد و برای لحظه‌ای زبانم بند آمد... این چیزی که به شیشه‌ی راننده کشیده می‌شود... دندان... دندان... تن بی‌حس را کشیدم سمت صندلی کناری و با دستی لرزان برای اطمینان قفل مرکزی را فشردم تا مطمئن شوم در از داخل... صدای خرناسه!... آب دهان بود که به شیشه... جن؟!... روح؟!... سگ!... سگ بود! سگ ولگرد... دست‌هایم را روی گوشم گذاشتم و جیغ کشیدم! توی خودم مچاله شدم! دندان‌هایم را روی گوشت تنم حس می‌کردم و تکه‌تکه شدنم را می‌دیدم!... جیغ می‌کشیدم... خدا! مامانم... بابایم... در تاریکی و زیر باران، تنها کاری که از دستم برمی‌آمد جیغ زدن بود که آن هم نمی‌توانستم!... عرضی جیغ زدن نداشتم! چه غلطی کردم از ماشین‌های عبوری کمک نخواستم بودم و... کو... کجا رفت؟!... آن قدر ترسیده بودم که احتمال می‌دادم همین الان از زیر پایم سرک بکشد داخل... یعنی مطمئن باشم که ماشین هیچ راه ورودی... باز هم جیغ کشیدم و پریدم! نفهمیدم خودم را چه‌طور از بین دو صندلی پرت کردم عقب! یک‌باره از پشت سرم پیدا شده بود! سیاه و قهوه‌ای بود! دندان‌هایی تیز و پاره‌کننده‌اش به شیشه کشیده می‌شد... جیغ زدم! جیغ زدم! یک نفس و پشت سر هم!... جیغ!... جیغ!... دست‌هایم روی گوشم نشسته بود... مچاله... با چشم‌هایی بسته!... تکه پاره‌ام می‌کرد و... جیغ می‌کشیدم و... صدای شکستن شیشه، ته مانده‌ی نفسم را برد و قلبم از حرکت ایستاد!

- یاسی!... یاسمن!...

چشمم را به سختی باز کردم!

- بهتری؟!...

چشمم به شیشه‌ی ماشین افتاد و جیغ کشیدم!

- نترس، نترس! تو این‌جا پیش من جات امنه!...

هقم بریده بریده بیرون زد:

- من... من...

ماشین را زد کنار جاده و نگه داشت. لامپ بالا سرش را روشن کرد و برگشت سمتم و با گفتن "بیا این جا!" آغوش باز کرد! وحشتزده و دنبال پناهگاهی امن، تند خزیدم در میان بازوانش!

- نترس یاسمن!... اون حیوون رفت!... حق داری که ترسیده باشی، اما من این جام!

- مامانم... مامان و بابام... اونا چرا... هی می گفتم الان می آن... الان می آن... من ترسیده بودم... من سردم بود... من...
کمی از خود دورم کرد، دست روی پیشانی ام گذاشت و گفت:
- تبم داری!... مامانت اینا خونه نبودن! همه شون رفتن جایی! مامانت نگران بود که چرا گوشت آنتن نمی ده و تلفن خونه هم بر نمی داری، برا همین زنگ زد به من که پیام خونه تون و ببینم رسیدی یا نه... بریم درمانگاه، وضعت خیلی بده!...

گوشی اش زنگ خورد، باز پیشم کشید و سرم را روی سینه اش گذاشت:
- جانم جهان، چه کار کردی؟!... باشه... ممنون!... نه نیارش لواسون، به جرثقیل بگو ببرش سمت یکی از پارکینگ های تهران، فردا صبح خودم می آم ببینم چه مرگش بوده!... نه، الان می ریم درمانگاه، هم تب کرده، هم فکر کنم فشارش پایین باشه... کسی زنگ زد از خونه مون بگو شب پیش توأم، الانم خوابیدم و نمی تونم جواب بدم، حوصله ی سوال جواب کردن هاشونو ندارم!... یاسی، یاسی... منو نگاه کن...

دو دستی سفت پیراهنش را چسبیده بودم... می ترسیدم! می گویند طرف مثل سگ می ترسید، تا به حال از سگ نترسیده اند که بفهمند ترس از سگ از همه چیز بالاتر است! کمی عقبم کشید و گفت:

- درست روی صندلی بشین و این قدر توی خودت مچاله نشو!
نامردی می کرد که حال بدم را نمی فهمید. روی صندلی نشستم. کمی خم شد سمت عقب و گفت:

- بخاری رو زیاد کردم، اما اینم بنداز روی خودت.
کاپشن جینش را برداشت و روی شانه هایم انداخت. باز خم شد به عقب!

- بیا یه قلب آب بخور، خیلی رنگ پریده‌ای!
و دهانه‌ی بطری آب معدنی را گرفت جلوی دهانم!
- قبلا کیک و شکلات هم توی ماشین داشتم، اما الان نمی‌بینم!
کمی کاپشن را بالا کشیدم تا قشنگ سر شانه‌هایم پوشانده شود و
گفتم:

- نمی‌خوام، از گلوم پایین نمی‌ره... ماما اینا کجا بودن؟
- فشارت افتاده... سعی کن بخوابی تا برسیم درمانگاه!
ماشین را روشن کرد و راه افتاد! حال نداشتم بیشتر از این حرف بزنم.
حق با او بود شاید، باید کمی به خودم استراحت می‌دادم. پلک‌هایم روی
هم افتاد، سرم منگ و حالم دنگ بود! زمان و مکان را درست حس
نمی‌کردم. میان خواب و بیداری برای لحظه‌ای احساس کردم از پنجره
کناری‌ام، سگ سیاهی سمتم حمله کرد. پریدم از خواب و خودم را کنار
کشیدم! ترسان و هراسان به شیشه‌ی کناری‌ام زل زدم! خواب دیده بودم،
به شهر رسیده بودیم! دستم را توی دست گرفت.

- نترس! من این‌جام!
برگشتم سمت او! گنگ بودم هنوز! فقط می‌دانستم که او این‌جاست!

پرستار پیچ وسط شلنگ سرم را کمی چرخاند و گفت:
- فشارتون الان می‌آد بالا... اگه کاری داشتید من پذیرشم.
تشکر بی‌جانی کردم و کوهیار هم سری به عنوان تشکر برایش تکان
داد و او رفت.

- الان بهتری؟!
نگاهم چرخید رو به بالا! کنار تخت تزریقات درمانگاه ایستاده بود.
- یه کم سردمه!
خیلی بیشتر از "یه کم" سردم بود! پتویی که فقط روی پاهایم بود،
خواست رویم بکشد که معترض گفتم:
- ننداز! چندشم می‌شه!

متعجب نگاهم کرد. چشم از چشمش دزدیدم و گفتم:
 - فکر می‌کنم خیلی‌ها قبل از من روی این پتو بالا آوردن و...
 - همین جوری فشارت پایینه و تنت سرده، الان که سرمم زدی بیشتر
 از قبل سردت می‌شه، مجبوری پتو رو...
 بغضم را که دید، ادامه نداد. ترس و استرسی که پشت سر گذاشته بودم
 حساس‌تر از قبلم کرده بود. گیج و منگ نگاهم می‌کرد! مانده بود با من که
 اشکم آماده‌ی لیز خوردن است چه کند!
 - باشه، نمی‌ندازم!
 - مامان و بابام کجانند؟
 کنار تخت نشست. دستش پیش آمد، چند طره مویی که روی پیشانی‌ام
 افتاده بود، کنار زد و با لحنی جدی و انحصارطلبانه گفت:
 - وقتی "بله" به من دادی، یعنی دیگه همه کس و کارت منم، پس
 دنبال مامان و بابات نگرد!
 می‌خواست حواسم را پرت کند! به خیال خودش فکر می‌کرد با این
 توجیه، من بی‌خیال مامان و بابایم می‌شوم. با سماجت گفتم:
 - مامان اینا کجان؟! گوشی رو بده یه زنگ بهشون بزنم.
 از لبه‌ی تخت بلند شد و رفت سمت کاپشنش که روی صندلی گذاشته
 بود. پیش آمد و آن را روی بالا تنهام انداخت و گفت:
 - من خودم بهشون زنگ زدم... یعنی به اونا نه، به زن‌دایی زنگ زدم و
 گفتم پیش تو هستم! اونا همه خونه‌ی حاج‌داییت جمع شدن! انگار حال
 حاج‌دایی خوب نبوده و مجبور شدن برن اون‌جا. اون جوری که زن‌دایی
 دوست داشته اونا و عزیزو ببینه! همه هم هول کردن و زود رفتن خونه‌شون!
 همزمان که این‌ها را می‌گفت، با کاپشن حسابی بالا تنهام را پوشاند و
 بعد پتو را برداشت و روی کاپشن انداخت. کنارم لبه‌ی تخت نشست و
 خیلی جدی پرسید:

- اگه اتفاقی برای حاج‌داییتون بیفته تکلیف عقد ما چی می‌شه به نظرت؟

حال خوشی نداشتم، اما بدم نمی‌آمد به خاطر سوالش از ته دل بخندم! حاج‌دایی چند بار عزرائیل را سر کار گذاشته، تا لب مرگ رفته و برگشته! به جای خندیدن، ترجیح دادم آرام جواب بدهم:
- خیالت راحت، حاج‌دایی هیچ‌چیز نمی‌شه!

لبخندی به رویم زد و دست نوازشی به سرم کشید و گفت:
- هیچی و هیچ‌کس، نمی‌تونه تو رو از من بگیره! سعی کن یه کم بخوابی!

بهترین پیشنهاد بود! سرم منگ بود هنوز. طوری که دست سرم زده‌ام زیر تنم گیر نکند غلتی زدم سمت او و پلک‌هایم روی هم نشست! هنوز هم حالم خراب بود و فشارم عادی نبود. شاید اگر در هر وضعیتی غیر از این بودم، به راحتی از بی‌فکری خانواده‌ام نمی‌گذشتم، هر چه‌قدر هم حال حاج‌دایی بد باشد، نباید اول پیگیر حال من باشند و بعد حاج‌دایی؟!...
کوهیار خود را کمی عقب‌تر کشید و به دیوار تکیه داد. دستش را روی کمرم گذاشت. پیشانی‌ام را تکیه دادم به پای او و چشمم را روی هم گذاشتم! خوب بود که او را داشتم، که نگرانم شود، که دنبالم بیاید، که نگران سردی و گرمی‌ام باشد، که دوستم داشته باشد!... که من خواب باشم و او کنارم بیدار بماند!

یکباره صدای سگ شنیدم، خیلی نزدیک! همین بغل! از وحشت چشم باز کردم، جلوی چشمم پرده‌ی برزنتی درمانگاه بود، خواب دیده بودم! هنوز یک سوم سرم تمام نشده بود. تنم سرد بود و دلم از گرسنگی ضعف می‌رفت! مامان بشنود من با این وضع درمانگاهم و بماند در خانه‌ی حاج‌دایی؟!...
کوهیار کجاست؟!... چه صدای بارانی از بیرون شنیده می‌شود و...

- خیالتون راحت زن‌دایی!
صدای کوهیار می‌گفت جایی در همین اتاق در حال گفت‌وگوست! آن‌قدر سرم سنگین بود که نمی‌توانستم آن را بچرخانم و رد کوهیار را بگیرم!

همین که این جا بود خوب بود، دیگر چه می خواستم؟!
 - نه به خانم مرعشی نگید نگران بشن! من از طرف یاسی یه پیام به
 مادرش دادم که رسیده و می خواد بخوابه!... توی وضعیتی نیستند که بخواند
 نگران یاس هم باشن!... باشه، اگه دیدم حالش خوبه، سعی می کنم به مراسم
 خاکسپاری برسونمش!

وحشتزده چشم باز کردم! خاکسپاری؟!... خاکسپاری کی؟!
 - از طرف منم به عزیزجون و آقای پیرنیا و حاج علی تسلیت بگید...
 گفتم که نگران نباشید...
 - کوهیار!?

صدایش زدم، نشنید! دلم در سینه می لرزید! باز هم صدایش زدم! باز
 هم نشنید و ادامه داد:

- باشه، نمی برمش خونه خودشون که...
 - کوهیار!?

پرده را کنار زد و در گوشی همراهش گفت:
 - یاسی بیداره زن دایی، بعدا بازم تماس می گیرم... جانم!؟
 به کندی بلند شدم و روی تخت نشستم. پتو و کاپشن افتادند روی
 پایم:

- حاج داییم... آره!؟... حاج دایی!؟
 اشکم سر خورد! فکر نمی کردم دلم برای پیرمرد بیچاره تا این حد
 بسوزد. پیش آمد، همین چند روز پیش اسم من و کوهیار را کنار هم نوشته
 بود ته قرآن!
 کاپشن را برداشت، روی شانه هایم انداخت و آرام گفت:
 - تسلیت می گم!

نور مستقیم آفتاب چشمم را اذیت می کرد، غلطي زدم و چشم باز کردم.
 اتفاقات دیشب جلوی چشمم نشست! من بودم، جاده ی بارانی، ماشین
 خاموش، سگ، ترس، تاریکی، گرسنگی، سرما... درمانگاه، جاده ی تاریک،

دست گرم او، تن سرد من، خاله فاطمی حیران، تا پاسی از شب گریه کردن برای حاج دایی، دل‌داری‌های ریز ریز او... حس کردم صدایی شنیده‌ام! از دیشب که آن سگ را دیده بودم، روی صداها حساس شده بودم! وحشتزده خود را به سمت لبه‌ی تخت کشیدم و نگاهم تازه افتاد به کوهیارا... صدا، صدای نفس کشیدن‌های منظم او بود. بی خیال بلند شدن شدم! دستم را گذاشتم زیر سرم و نگاهم خیره شد به صورتش! دوست داشتنی بود، نه؟!... دوست داشتنی بود و عزیز!... همیشه فکر می‌کردم که روزی روزگاری همسر مردی می‌شوم که نه می‌شناسمش و نه دوستش دارم، اما محکومم به شناختن و دوست داشتنش! از همان بچگی خودم را آماده کرده بودم برای ازدواجی کاملاً سنتی... حالا هم به خیال همه داشتم سنتی ازدواج می‌کردم، اما انتخاب مردم با خودم بود! خودم این مرد را انتخاب کرده بودم، مردی که هنوز هم درست نمی‌شناختمش، اما شدیداً دوستش داشتم... شدیداً!... نگاهم روی سر و رویش گشت. پایین تخت، کف هر دو دست را زیر سر گذاشته بود و طاقباز، با پاهایی که روی هم انداخته بود خواب خواب بود! نگاهم روی پیشانی، ابروی کشیده و چشمان درشتش گشت!... نمی‌شناختمش، مهم نبود، مهم این بود که حس می‌کردم چه قدر دوستش دارم!... چه قدر دوستم دارد!... دوست داشتنش را نمی‌گفت اما می‌دیدم... همین که دیشب هر وقت کابوس می‌دیدم و از خواب می‌پریدم او را کنار خود می‌دیدم که لبه‌ی تخت نشسته و می‌گوید، بخواب من این‌جایم!... همین که تا مامان بهش زنگ می‌زند دل نگرانم می‌شود!... همین که خیلی راحت آسایش خود را فدای حال ناخوش من می‌کند... همین که دیشب تنه‌ایم نگذاشت و برای پیشگیری از حرف و حدیث‌های احتمالی، آن موقع شب تا افجه راند... یعنی دوستم دارد... چه قدر چهره‌اش در خواب دوست داشتنی بود عزیز من... نه سرد بود نه یخ... آرام بود! صبور بود!... حتی مهربان بود! دلم غنچ رفت برای دست کشیدن در میان موهای نرم و خوش حالت براقش! برای نوازش صورت ته ریش دارش! دلم هلاک بود برای بوسه بر شقیقه‌اش... اگر این کارها را می‌کردم، زشت بود؟!... بیدار

می‌شد و با خود فکر می‌کرد عجب دختر بی‌حیایی هستم؟!... حجب و حیایم کجا رفته که... آخ، آخ... تکان خورده بود، تند روی تخت دراز کشیدم تا متوجه نشود دارم تماشایش می‌کنم... چند لحظه‌ای را صامت و مجسمه‌وار سر کردم... لعنت به تو یاسی، تو حتی خجالت می‌کشی که او تماشا کردند را ببیند، آن وقت می‌خواهی دست توی موها و روی صورتش بکشی و شقیقه‌اش را... لبم را با نفسی بند آمده گزیدم... چند دقیقه‌ای گذشته و تکان نخورده بود، مطمئن شدم خواب است، باز هم برگشتم سمتش! تازه پتوی زمختی را دیدم که زیرش انداخته است و هیچ رواندازی نداشت! فقط کاپشنش را انداخته بود روی شانه و بالاتنه‌اش که آن هم با غلتی که زده بود، افتاده بود پشتش! نگاهی به خودم انداختم. دوتا پتو رویم بود... حتما نصف شب که من سردم شده، پتوی خودش را هم رویم انداخته و دیگر برای این که مزاحم خاله‌فاطی نشود، از خیر پتو گذشته. یکی از پتوها را آرام کشیدم و سر دادم پایین. انتظار داشتم بیدار شود، اما تکان نخورد... با حرکتی اسلوموشن پتو را رویش درست کردم. حالا که مطمئن شده بودم خوابش سنگین است، تصمیمم را گرفتم، همین انگشتر نشانی که گوشه‌ی انگشتم بود، می‌گفت کارم بی‌حجب و حیایی نیست! موهای خوش حالتش زیر دستم فرار کردند... نفسم در سینه حبس شده بود! حسم آمیخته‌ای بود از شرم و شوق!... چه قدر خوب که این قدر خوابش سنگین است! شاید هم سنگین نیست و از شدت خستگی از نا رفته! خستگی پرستاری کردن از دخترک ناز نازویی مثل من!... مرد من بود، نباید خجالت بکشم!... همه می‌دانستند که مرد من است!... کمتر از ده روز دیگر قرار است به عقد... وای! حالا با اتفاقی که پیش آمده چه می‌شود؟! همه چیز می‌افتد عقب؟!... طفلک نسترن، چه قدر زحمت... ریش تُک زده‌ی یک‌روزه‌اش و سوزن سوزن شدن دستم، نسترن را از یادم برد!... حسم عجیب و غریب بود! نامزدم بود، اما در همین چند روز هم عجیب بینمان دیوار بود و حالا... با خودم فکر کردم اگر بیدار بود جرأت چنین کاری... نه! دروغ چرا بگویم، نداشتم... جرأت که هیچ، از خجالت می‌مردم و زنده

می‌شدم و... نگاهم روی رگ برجسته‌ی شقیقه‌اش گشت. تخت اتاق مهمان خاله‌فاطی کوتاه بود و فاصله کمی تا زمین داشت، همین باعث شده بود که کاملاً به صورت او که پایین تخت خواب بود احاطه داشته باشم و... و عجیب این رگ کبود قلبم را به تپش می‌انداخت!... از فکر جسارتی که توی سرم بلوا راه انداخته بود داشتم نفس کم می‌آوردم... او با تماس دستم بیدار نشده بود، یعنی ممکن بود که... نه! طفلک، شب قبل چنان شیرهی جانم را با بیماری و بعد گریه و زاری‌ام برای حاج‌دایی گرفته بودم که محال بود به این سادگی‌ها از خواب بلند شود. نگاهی یواشکی به زیر پایم انداختم تا خیالم از نبودن خاله‌فاطی در اتاق راحت شود! دیشب تا نزدیکی ساعت سه تشک و بساطش را آورده بود توی همین اتاق که مبادا کوهیار بیچاره دست از پا خطا کند و... من را امانت آذرسادات می‌دانست، امانتی که باید دست نخورده بماند برای شب عروسی و... چه قدر دیشب به خاطر این کار خاله از کوهیار خجالت کشیده بودم و او چه قدر مردانه به روی خودش نیاورده بود و... اما ساعت سه نصف شب، از بس جیغ کشیده و از خواب پریده بودم، خاله‌فاطی عطایم را به کوهیار بخشیده و فرار کرده بود به اتاق خودش و... حالا هم نبود و نبودنش جسارتم را بیشتر می‌کرد!... همین یک‌بار!... فقط همین یک‌بار یاسی... باز نگاهم رفت سمت شقیقه و رگ کبود زیر پوست سبزه‌اش!... فقط یک‌بار! خب یاسی! بعد هم فراموش می‌کنی... خب نه، فراموش نه، مثل یک راز تک نفره توی دلت حبس می‌کنی! مثل هزاران خرده رازی که توی دل خودت داری!... اصلاً هیچ رازی هم نه، مثل همین راز دوست داشتن او قبل این که به خواستگاری‌ات بیاید!... این هم رازی مثل همان که بابا فکر می‌کند خودش او را انتخاب کرده و... رازی است بین من و خدا... دراز کشیده، نرم‌نرمک خود را به لبه‌ی تخت رساندم... حس می‌کردم تمام خون بدنم حمله کرده است به صورتم و قلبم تند و تند می‌زند، اما وسوسه‌ی بوسیدن شقیقه‌اش... کمی سمت پیشانی‌اش خم شدم و از شرم، چشمم را بستم!... از خودم بیشتر از همه خجالت می‌کشیدم، اما خب حقم بود! سهمم از او بود! از او که نامزدم بود و... عطر تنش پیچیده

بود زیر بینی ام... باید محتاط باشم و خیلی آهسته و نرم... نکند بیدار شود و با خود فکر کند که... قلبم بی‌امان می‌کوبید... تند پس کشیدم... نه! نمی‌توانستم!... قلبم آن قدر بلند می‌کوبید که بیدارش می‌کرد و آبرویم...
- عاشق همین کاراتم!

از شنیدن صدایش جیغ خفه‌ای کشیدم و چسبیدم به دیوار. صدای قهقهه خنده‌اش را از همان پایین تخت شنیدم. او می‌خندید و من از خجالت آب می‌شدم. با هر دو دست جلوی صورتم را گرفتم و سرم را بین متکا و دیوار پنهان کردم! ثن صدای شادابش می‌گفت که اصلاً انگار به خود خواب ندیده و گونه‌ام گر گرفت از این فکر! پس تمام مدت بیدار... از همان اول... همان موقع که موهایش را... صدای پرخبثتش را شنیدم که:
- چی شد پشیمون شدی؟! خیلی نزدیک شده بودی که...
_ نخند، تو رو خدا نخند...

حس کردم لبه‌ی تخت نشست، بیشتر توی دیوار فرو رفتم، کاش زمین دهان باز می‌کرد و فرو می‌رفتم در آن! با همان خنده و ته صدای خش‌دار گفت:

- این یاسیو رو نکرده بودی! کجا قایمش کرده بودی تا الان؟!... تو دیوار؟!...

خاک بر سرت یاس، پاک آبروی خودت را بردی!
- نخند... کوهیار... تو رو خدا ولم کن... تو رو خدا... الان از خجالت... دستش روی بازویم نشست و از دیوار جدایم کرد:
- دستتو از صورتت بردار یاسمن... بردار...
- کوهیار غلط کردم... برو بذار منم روم شه پاشم، الان خاله‌فاطی می‌آد و ...

موهایم را به نرمی نوازش کرد و صدایش را از پشت چشم‌های بسته و دست‌هایم شنیدم که:

- ممنونم یاسی که توی این روزهایم!... برای داشتنت خیلی بی‌تابم! حاج‌دایی خدایا مرزت که سهله، یه کوه آدم هم جلوم باشه، محاله بذارم

قلبم در سینه بی تابی می کرد و به لقوه افتاده بودا طره‌ای از موهایم، پیچ خورد بین انگشتانش و ادامه داد:

- ممنون یاسی که این قدر ساده‌ای! این قدر پاکی! این قدر بکری!... صدای پای پرستار خاله‌ست، نه؟! پاشو بریم توی آشپزخونه یه چیزی بخوریم، الانه که خاله‌ت یه دفعه‌ای با عملیات پارتیزانی بیاد توی اتاق و فکرهای بد کنه!... باید زودتر خودمونو به مراسم حاج‌داییتم برسونیم... و برای لحظه‌ای بوی عطرش پیچید زیر بینی‌ام و بی‌خبر و ناگهانی پیشانی‌ام داغ مهر پر مهری خورد... او کار نیمه‌تمام من را تمام کرده بود!

از دیشب که این مسئله مطرح شده بود، دادن خبر نهایی به عزیز و نسترن شده بود کار حضرت خضرا بابا پا پیش گذاشت تا از عزیز اجازه بگیرد و عزیز هم که همیشه کار خیر را اصلح می‌داند، دست سمت آسمان برده و گفته بود "الهی، زیر سایه‌ی خودت بگیرشون!" و تبریک گفته بود... اما گفتن به نسترن به راحتی عزیزجون نبود! دل شیر می‌خواست به او بگویی چه تصمیماتی گرفته شده است، که این دل شیر را نه من داشتم و نه مامان و نه حتی بابا. مامان زیرکانه‌ترین و شاید حتی بدجنس‌ترین راه را انتخاب کرده و به عمه مهناز گفته بود که به نسترن بگوید و همانی شده بود که فکر می‌کردیم، ده دقیقه نگذشته بود از شنیدن خبر که محکم به در خانه کوبیده و وارد شده بود. حالا هم طلبکار و عصبانی جلوی ما نشسته و مخاطبش بابا بود:

- دایی بگید دروغه تا از دستتون کچلی سکه‌ای نگرفتم! یعنی چی این حرف‌ها؟!... پس دیشب خانواده‌ی امیری برای این حرف اومده بودن، نه برای سرسلامتی دادن!

- سرسلامتی لازم نبود! سرسلامتی رو کسی می‌ده که توی مراسم پایه‌پای خانواده اون مرحوم نباشه، نه آقای امیری و پسرش که توی تمام مراسم کمک دست حاج‌علی و پسرش بودن!

نسترن، پر از غیظ گفت:

- پس راسته و جدی جدی اومده بودن جشنو به هم بزنین! اونم جشنی که من این همه براش زحمت کشیدم!... اونا زور گفتن و شمام کوتاه اومدید دایی؟!!

بابا خم شد، پرتقالی توی پیشدستی گذاشت و طرف مامان گرفت تا برایش پوست بگیرد و خیلی جدی گفت:

- زور گفتن یعنی چی؟! حرفشون بی جا نبود که من براشون شاخ و شونه بکشم.

نسترن که دید بابا نمی فهمدش، برگشت سمت من و مامان و کلافه گفت:

- زن دایی شمام با دایی و خانواده امیری موافقید؟!... یاسی تو ام؟! ای خدا از دست شماها! خب می گفتید عقدو بندازند عقب، حداقل تا چهلم حاج دایی صبر می کردند بعدش...

به نظرم بابا هم ته دلش با نظر نسترن موافق بود، اما در معذورات مانده بود. کلافه لاله‌الله‌ای زیر لبی ادا کرد و دستی به سبیلش کشید و گفت: - نسترن، دایی جان، حرفشون بد نبود که بخوایم جر و منجر راه بندازیم! گفتن یه عقد محضری بی سر و صدا، بعدا هر وقت خواستید جشن بگیرید. جشن عقد به عهده‌ی خونواده‌ی دوماد نیست و اونا پی خود عقدن تا جشن عقد.

نسترن کم مانده بود اشکش دربیاید:

- دایی، آخه همه چیز جشنو من آماده کرده بودم... خودتون خوب می‌دونید چه قدر سگ دو زدم تا بهترینا رو برای جشن یاسی انتخاب کنم. فقط مونده بود لباسش و پخش کردن کارتها که حاج دایی به رحمت خدا رفت!... می گفتید تا چهلمش صبر کنند، فقط چهلم! یعنی چی همین پنجشنبه عقد کنند؟! اونم محضری و بدون جشن؟! مامان پرتقال را پرپر توی پیشدستی تحویل بابا داد و نگاهش برگشت سمت من و گفت:

- منم با نظر نسترن موافقم حسن آقا، جلوی خانواده‌ی امیری چیزی نگفتم چون نمی‌خواستم روی حرف شما حرف بزنم، اما الان می‌گم هیچ راضی نیستم که دخترمو بدون جشن، عقد کنند! مگه ما چند تا بچه داریم؟ من دوست دارم برای دخترم سنگ تموم بذاریم!

بابا دو پر پرتقال را برداشت، یکی را سمت خود مامان گرفت و برای به دست آوردن دل او گفت:

- خانم جون، حالام که طوری نشده! اونا گفتن زودتر عقد کنن، همین!... می‌تونیم بعد از چهلم حاج‌دایی جشن بگیریم، حتما که نباید جشن عقد با روز عقد یکی باشه!... بعد، اصلا گیریم که جشن عقد هم برگزار نشد، جشن عروسی که هست، اون جا برای دخترت سنگ تموم بذار! - جشن عروسی؟!... جشن عقد مال خانواده‌ی عروسه، نه جشن عروسی!... برای جشن عروسی که من اصلا کوتاه نمی‌آم! باید بهترین جشنو توی بهترین هتل برای دخترم بگیرند! ارزش یاس من خیلی بالاتر از اینه که بخوان مثل بیوه‌زن‌ها بی‌سر و صدا ببرندش! نسترن تقریبا به التماس افتاد:

- دایی، بهونه بیار! بگو کلی خرج کردیم! بگو کلی بیعانه دادیم! بگو باغ رزو کردیم، بیعانه به ارکستر دادیم، بگو همه کارارو کردیم، فقط چند هفته صبر کنن تا چهلم حاج‌دایی بگذره و ...

بابا با صدایی که استیصال در آن موج می‌زد با لحنی کفری گفت:

- لاله‌الله! دایی بس کن دیگه! ما خانواده‌ی دختریم، من نمی‌تونم خیلی چوب لای چرخشون بذارم!

- دایی، تو رو خدا نگید این حرفا رو! مگه توی دوره‌ی شاه وز وزکیم که خانواده‌ی دختر و پسر می‌کنید؟

بابا برگشت و نگاه شرمنده‌اش روی من نشست، او کسی نبود که زیر حرف زور برود، حالا می‌خواهد هر کسی باشد، اما در عین حال شدیداً هم پایبند رسم و رسومات بود و همین پایبندی باعث عرق شرمش شده بود! مامان که متوجه درماندگی بابا بود، تند میانه‌داری کرد که:

- نسترن جون، حق با داییده. آقا منوچهر که نگفتن جشن نگیریم، اصلا حرفشون جشن نیست، می گن همین پنجشنبه عقد کنند و طبق برنامه، جشن بعد از چهلیم!

نسترن حرصی پوست لبش را از داخل جوید و گفت:

- من که می دونم همه ش زیر سر همون گور به گور شده، کوهیاره! چشمم گرد شد و تند برگشتم سمتش! بی توجه به نگاه شاکی من بی وقفه ادامه داد:

- باباشو انداخته جلو، خودش کشیده عقب! خود یاسی هم شاهد بود که توی هیچ کدوم از خریده ها و همراهی ها که باهامون داشت، دل به کار نمی داد! همه ش می خواست دربره از زیر بار مسئولیت و انتخاب، مگه نه یاسی؟!... حتی یکی دو بار توی ماشین نشست تا ما بریم خرید کنیم و بیایم.

مامان و بابا برگشتند سمتم! کفرم از دست نسترن درآمده بود، این چه حرفی بود که جلوی مامان و بابا می گفت؟!!

- یاس، نسترن چی می گه؟! راست می گه؟! همین جوری می نشست توی ماشین تا شما برید خرید؟! آب دهانم را قورت دادم:

- نسترن داره شلوغش می کنه! اون جاهایی که می نشست توی ماشین چون مجبور بود دوبل پارک کنه... بعد چند تا خرید کوچیکو فقط باهامون تا مغازه و فروشگاه ها نیومد... نسترن طلبکار گفت:

- همین؟! آره یاسی؟! اون انتخاب های زورکی چی؟! اصلا نظر نمی داد، هیچ شوق و ذوقی نداشت برای جشن! با اخم گفتم:

- نسترن؟!... (برگشتم سمت مامان) یه کم نسترن راست می گه مامان، اما مشکل آقا کوهیار چیز دیگه ای بود! اون خیلی از جشن و بزن بکوب خوشش نمی آد...

- بفرما زن دایی، اینم تایید حرف من!
- اما مامان، با این حال به خاطر ما کوتاه اومده بود و می گفت حرفی نداره برای جشن و...
بحث جشن بابا را خسته کرده بود، استکانش را توی نعلبکی گذاشت و از جا بلند شد:
- هر چی بوده تموم شده نسترن! شلوغش نکن! من قول همین پنجشنبه رو دادم و تموم شد رفت! جشن هم بمونه برای بعد چهلیم حاج دایی!
و برای پایان دادن به قائله، سمت در تراس رفت. نسترن با صدایی پر بغض گفت:
- اها این همه سال حاج دایی عزرائیلو جواب کرده بود تا حالا درست این موقع بمیره؟!
مامان برایش لب گزید و "خدایا مرزش" گفت و با لبخند اضافه کرد:
- خیالت راحت نسترن جون، حسن آقا هم کوتاه بیاد، من از جشن کوتاه نمی آم، بعد از چهلیم جشن می گیریم.
- قول دادی ها زن دایی! به خدا برای یاس جشن نگیری من دق می کنم!
از روی مبل بلند شدم. نگاه مامان و نسترن همراهی ام کرد. با اجازه ای گفتم و به اتاقم رفتم. گیر کرده بودم بین احساس دوگانه ای! از طرفی به نسترن و صد البته به خودم بابت جشن حق می دادم، از طرف دیگر راضی بودم از این که دو سه روز دیگر به طور رسمی و قانونی، کوهیار اضافه می شود به زندگی ام! مدت ها بود که به قلبم اضافه شده بود، زندگی ام او را کم داشت! بدتر از همه اگر باد به گوش بابا می رساند که او قبلا چه کارهایی کرده... چه پول هایی به جیب زده... پای بی آبرویی دخترش می ماند، اما دختر به او نمی داد.
لبه ی تخت نشستم و گوشی ام را برداشتم. عکس دوتایی امان روی صفحه اصلی گوشی بود! کاملاً یک سر و گردن از من بلندتر بود و من نهایتاً تا شانهاش می رسیدم! از صفحه ی اصلی رفتم به عکس های خصوصی...

چه قدر خوب است که خانواده‌ی فضولی ندارم تا شاهد دست‌های او باشند که دورم حلقه بسته است!... شاهد گونه‌های به هم چسبیده‌ام! این گوشی چه قدر عشق دیده بود این مدت... ناخواسته دستم رفت سمت پیشانی‌ام! جای اولین و آخرین بوسه‌اش هنوز هم گرم بود و هرم آتش به جانم می‌ریخت... دلم برایش تنگ بود! از ظهر که به نمایشگاه رفته بود تا الان صدایش را نشنیده بودم. این چند روز، ظهرها به خواست آقا منوچهر برای خوردن ناهار به آن‌ها ملحق می‌شدم. آقا منوچهر... نه! بهتر است همان‌طور که خودش خواسته او را "پدرجان" صدا بزنم... پدرجان را عجیب دوست داشتم! با این که تا پیش از این، برخوردهای آن چنان زیادی با او نداشتم، اما دلم به بودنش گرم بود! مهربان بود و دوست داشتنی، نماد کامل پدر شوهری که عروسیش را دوست دارد. پیش از این بارها درباره‌ی رابطه‌ی خوب پدرشوهر و عروس شنیده بودم، حتی دیده بودم!... مامان و حاج‌بابا را... اما این‌طور از نزدیک لمس نکرده بودم. فردا دیر به کافه می‌رفتم، فرصت داشتم باقالی‌پلویی دم کنم و با خودم ببرم. آن‌طور که فهمیده بودم هم کوهیار هم پدرجان عاشق باقالی‌پلو بودند!... کوهیار... دل به دریا زدم و در حالی که پشت دستم همچنان به پیشانی‌ام و جای بوسه‌ی او بود، شماره‌اش را گرفتم... گوشی بوق زد... یکی... دو تا... سه تا... چرا بر نمی‌دارد؟! _هیشش! ساکت...

و پشت بندش صداهای متفاوتی آمد که "آروم... بچه‌ها سر و صدا نکنید... منزل تماس گرفتن؟!... بچه‌ها زشته، صدا می‌ره اون‌ور... خدا شانس بده... هیس... " صدای باز و بسته شدن در آمد و بعد صدای زنگ‌دار خودش:

- سلام. جانم؟!!

لبم را گزیدم:

- مزاحمت شدم!

- نه! اصلاً!

دلچرکین شدم!

- کوهیار، باز هم دور و بر رفیق‌هایی هستی که... کوهیار، شرط‌بندی؟!...
تو به من قول دادی که دیگه طرف شرط‌بندی نری!
صدای متعجبش را شنیدم:

- بچه شدی یاس؟!... معلومه که نه!

- هانی هم اون جاست؟!...

- چه‌طور؟!...

- شنیدم گفت خدا شانس بده! صدای خودش بود، نه؟!...

صدایش یک‌باره غیرمنعطف شد:

- گفتم چه‌طور؟!...

بغض در گلویم نشست، سعی کردم موقع جواب دادن پشش بزنم، اما
نشد:

- هیچی!... خدافظ!

و ارتباط را قطع کردم. بغض قصد کرده بود خفه‌ام کند "چه‌طور" دارد؟! نمی‌فهمد که دیگر بودن هانی کنار او "طور" ندارد چه برسد به "چه‌طور؟!"... صحبت‌های آن روز هانی توی گوش و سرم پیچید. گفته بود کوهیار دوست دختر زیاد داشته... گفته بود همه آمده و رفته‌اند... فقط او بوده که پایش مانده و... خاری توی جانم نیش زد! یعنی همان‌طور که من را بین بازوان می‌گرفت، همان‌طور که پیشانی‌ام را با لب‌هایش مهر می‌زد... چند نفر دیگر را... آن هم با عشق... اصلا من را هم با عشق در بغل گرفته بود؟!... نکند دروغ می‌گوید! نکند الان هم پای بساط شرط‌بندی است؟!... اصلا رفیق بازی‌اش به مذاقم نمی‌نشیند!... از کجا باور کنم که راست می‌گوید؟!... نکند دارم اشتباه می‌کنم؟!... نکند فقط دو روز وقت دارم تا...
خدایا چه کار کنم؟

نیمه شب بود و خواب به چشمانم حرام! اولین شب بعد از نامزدی‌ام بود که در حالت قهر و دلخوری با هم سر می‌کردیم! روی تخت، از این پهلوی به آن پهلوی شدم و نگاهم را دوختم به پنجره‌ی اتاق. پرده‌ها کنار بودند و

می توانستم آسمان تیره را ببینم. بغض سنگین، اما نشکنی در گلویم نشسته بود! اصلاً او می داند من گوشه‌ای از دلم خش برداشته و... گوشه‌ام زنگ خورد، دست دراز کردم و آن را از تاج بالای تخت برداشتم و چشمانم یک‌باره گرد شد. "کوه یارم!" این موقع شب؟!... تند روی تخت نشستم صدایی صاف کردم تا به خاطر بغض، لرزش نداشته باشد و سعی کردم خیلی خشک و رسمی جواب بدهم:

- بله؟! -

تن صدای دلخور و طلبکارش در گوشه پیچید:

- علیک سلام.

لبم را گزیدم، یادم رفته بود که او چه قدر روی سلام حساس است. نگذاشت چیزی بگویم و باز صدایش توی گوشم پیچید:

- من توی کوچه تونم! بیا بیرون!

چی؟!... ناباور، چشمم گرد شد و خیره گشتم به پنجره‌ی روبه‌رو:

- کجایی؟! -

- بیا... بیرونم!

دلم زیر و رو شد! بیرون است؟! یعنی همین جا توی کوچه؟! در کوچه‌ی تاریک و سرد؟!... با این که دلم تپ‌تپ می کرد برای دیدنش، اما دروغ چرا، می ترسیدم!

- آخه... نمی شه تو بیای داخل؟ -

- ساعت یک و نیم شبه! خانواده‌ت نمی گن این مرد چی می خواد این موقع شب... یه دقیقه بیا ببینمت، زود می خوام برم. آب دهانم را قورت دادم:

- آخه... آخه می ترسم... حیاط... اونم این موقع شب و توی تاریکی... این جاها گربه زیاده!

خندید! چرا می خندد؟! خب می ترسم!

- بیا، نترس! گوشه رو قطع نکن و باهام حرف بزن تا بیای! فقط زود بیا!

نامهربان من کو؟! ۵۰۳

تند پتو را کنار زدم و رو پا شدم! پالتو و شالم را برداشتم و حین تن کردن پاورچین پاورچین زدم بیرون. سالن خاموش و ساکت را رد کردم و قدم به راهرو گذاشتم.

- داری می‌آی؟!

- هوم...

- بیا، زود باش... نترس!

- تو این جا چه کار می‌کنی؟!

- بیا، می‌گم...

بچ زدم توی گوشه:

- خب یه حرفی بزن تا صداتو بشنوم و نترسم.

- مثلاً؟!

- مثلاً... مثلاً... (راهرو را هم طی کرده بودم) مثلاً شعری، آوازی!

صدای خنده‌اش شنیده شد، خوب سوژه‌ای پیدا کرده بود برای خندیدن و دست انداختن!

- یه روز آقا خرگوشه، رفت پیش بچه موشه...

- ایشش! نخواستم...

نگاهم توی تاریکی حیاط گشت و زیر لبی ادامه دادم:

- از هر چی حیوونه، به خصوص چهار پا، بدم می‌آد!... سگ، گربه... چه

سرده!

- پس زودتر بیا تا توی سرما یخ نزدم.

به قدم‌هایم سرعت دادم، دیگر این جا ترس نداشتم که کسی را بیدار کنم.

- کوهیار حرف بزن... تو رو خدا!!... تا پیام دم در سخته می‌کنم ها!

- برات آواز بخونم؟

- وای، نه! مردمو بیدار می‌کنی!

با تن صدای آرامی خواند:

- از این جایی که من هستم، تموم شهر معلومه، کنارم خیلیا هستن دلم

پیش تو آرومه/ به من بدبین نشو هرگز، بگو چی بوده تقصیرم، به جز آرامش و حسی که از صدات می گیرم/ بدبین شدی چرا؟ باور نمی کنی، تنهایی منو کمتر نمی کنی/ طوفان نشو منو یک قاصدک نکن، من عاشق تو آم، یک لحظه شک نکن/ اگه دلتنگ باشی تو، مثل بارون شروع می شم، که با هر قطره ی اشکت، منم که زیر و رو می شم/ همیشه ساده رنجیدی همیشه سخت بخشیدی/ تو رو می بخشم این لحظه، شاید باز منو دیدی... در را باز کردم و لبخند روی لبم نشست و گفتم:

- دیدمت!

درست روبه روی در بود و زیر تیر چراغ برق! نگاه سیاهش با کمک نور چراغ، برق می زد. گوشی را از کنار گوش برداشت و دستش را سمتم دراز کرد. با همان لبخند، دستم را توی دستش گذاشتم و کمی پیش رفتم. حالا درست مقابلش ایستاده بودم. نگاهش آن قدر خوانا و پر محبت شده بود که از شرم سر زیر انداختم.

- باید ازت دلخور باشم بابت این که بهم بدبین شدی، بابت این که بهم شک کردی که قولمو زیر پا گذاشتم و رفتم سمت شرط بندی، اما نیستم!... نتونستم دلخوری تو تحمل کنم! خونه ی یکی از بچه ها، جاده چالوس دعوت بودیم... چند دقیقه بعد از این که تلفنو قطع کردی، یه کله روندم تا این جا!... تا نمی دیدمت شب خوابم نمی برد.

پیشانی اش نشست روی پیشانی ام و دلم لرزید!

- ببین، می دونم که نباید خیلی چیزا ازت انتظار داشته باشم... مثل این که یک بار بگی دوستم داری! مثل این که مثل بقیه ی دخترا که از سر و کول نامزدشون می رن بالا، از سر و کولم بری بالا! برای دلبری محاله مثل بعضی از دخترا از دندون و گاز گرفتن استفاده کنی! محاله پاشی برام برقصی! محاله برام ادای قلدرها رو دربیاری! محاله بخوای برام بلبل زبونی کنی! محاله برام آواز بخونی! وقتی می اومدم خواستگاریت می دونستم کلی محال پیش رو دارم با دختری که دلم انتخابش کرده، اما می دونم چیزایی توی زندگی با تو لمس می کنم که با بقیه نمی کنم! مثل همین الان! صد

بار دیگه هم که دستم به دستت بخوره، چهل بار رنگ می‌بری! یه حجب و حیای قشنگی داره چشمات! یه ناز خاصی داره صدات! یه متانت و خانومی باوقاری داره کل وجودت! اینا امروز سخت پیدا می‌شه... اما اینی که امشب برام رو کردی، توی خواب هم نمی‌دیدم، اونم حسادت و حساسیت... هر دو رو دوست داشتم! همین دوتا، جای تمام اون ادا اصول‌ها رو برام می‌گیره! گونه‌هام آتش گرفته بود:

- من از اون دختره، همون هانی، خوشم نمی‌آد! از تانیام خوشم نمی‌آد! اصلا از هر دختری که با حسرت و محبت به تو نگاه می‌کنه خوشم نمی‌آد! خندید، پیش کشیدم. بازوهای مردانه‌اش دور تنم پیچید و سرم نشست روی پلیور بافت درشتش!

- تو فقط لب تر کن از کی خوشت نمی‌آد، همه رو دک می‌کنم!

- نسترن می‌گه تو خودت خواستی جشن نباشه، راست می‌گه؟! متعجب کمی عقبم کشید و زل زد توی صورتم:

- نه!... کتمان نمی‌کنم که از جشن و این جور ادا و اصول‌ها خوشم نمی‌آد! به نظرم توی دوره‌ای زندگی می‌کنیم که این اداها فقط دست و پا رو به هم می‌پیچونه، اما من به خاطر تو و احترام به خانواده‌ت مشکلی با جشن ندارم... من فقط بابامو پیش فرستادم که عقدو بیشتر از این عقب نندازیم، همین و بس! خدا بیامرز حاج‌داییتو، ده روزه فوت کرده... ده روز شاید برای بقیه کم باشه، برای من خلیه!... همین پنجشنبه خوبه دیگه! بسه برای من! بیشتر از این برای داشتنت تحمل ندارم!

- برای بار دوم می‌پرسم، عروس خانوم، بنده وکیلیم؟! نسترن با ذوق گفت:

- عروس خانوم رفته گلاب بیاره... صدای عاقد شنیده شد:

- به سلامتی... به مبارکی و میمنت پیوند آسمانی عقد ازدواج دائم و همیشگی بین دوشیزه محترمه سرکار خانم یاس پیرنیا و آقای کوهیار

امیری منعقد و اجرا می‌گردد... دوشیزه محترمه مکرمه سرکار خانم یاس پیرنیا، آیا بنده وکیلیم شما را به عقد زوجیت دائم و همیشگی آقای کوهیار امیری به صداق و مهریه‌ی یک جلد کلام الله مجید، یک جام آینه، یک جفت شمعدان، یک شاخه نبات و مهریه معین دو دانگ زمین...

حوصله‌ی گوش کردن به آن همه چیزی که قرار بود مهریه‌ام بشود، نداشتم. قلبم تپ‌تپ می‌کرد! مهریه می‌خواستم چه کار؟! تمام مهر و محبت دنیا همین جا کنار دستم نشسته است و انگشتانش را رج به رج قرار داده! دست راستش دو علامت سوختگی داشت، یکی روی دستش، همان جایی که سوزانده بود تا دیگر سراغ شرط‌بندی نرود و دیگری کف دستش!... همان سوختگی که در اولین دیدار مستقیمان افتاده بود کف دست او و روی دست من!... نگاه شادم زیر چشمی گشت و قبل از همه روی مامان نشست! اشک توی چشمش برق می‌زد، اشک شادی!... بابا قیافه‌ی پدرزن‌های جدی را به خود گرفته بود، چه قدر پدرزن بودن به او می‌آمد! وقتی دید نگاهش می‌کنم، پلک را به آرامی روی هم گذاشت و برداشت؛ همین حرکتش دنیایی برایم ارزش داشت! هم به درست بودن کارم مطمئنم می‌کرد، هم می‌گفت که راضی است!... عزیزجون کنار دست بابا نشسته بود، صورت او هم خیس بود. طفلک به خاطر جشن، به طور موقت لباس مشکی‌اش را درآورده بود. نگاهم از عزیز رفت سمت دیگر، سمت خانم مستوفی. لبخندی هم روی لب او بود و نگاه خیره‌اش به کوهیار! دروغ چرا، لبخندش ته دلم را خالی کرد! لبخندش از نوع لبخند مامان نبود!... یک جوری بود، یک جور خاص!

- برای بار سوم می‌پرسم، آیا بنده وکیلیم؟

از شدت هیجان و شرم نفسم بالا نمی‌آمد. با همان سر زیر افتاده باز هم نگاهم به انگشتان کوهیار افتاد. آن قدر قفل دستانش محکم بود که می‌گفتم هر لحظه ممکن است رگ دست‌هایش بترکد... دل به دریا زدم و آرام گفتم:

- با اجازه‌ی پدر و مادرم و بزرگترهای مجلس... بله!

انگشتانش تک تک از هم باز شد و صدای شاد و هلهله‌ی عمه شهلا و نسترن و دست زدن و تبریک بلند شد... عاقد با لبخند ادامه داد، برای بله گرفتن از کوهیار! چشمم این بار قبل از همه رفت سمت خانم مستوفی... باید به او هم می‌گفتم "مادر جان"... ته دلم لرزید و خالی شد! هنوز هم نگاه خاصش به کوهیار بود!... کوهیار هم بله داد و تمام شد! همه چیز تمام شد! حالا مال هم بودیم! من در دنیای او بودم و او دنیای من بود! برگشت سمتم، لبخندی پر از رضایت روی لب داشت! فکر کنم او هم به همان چیزی فکر می‌کرد که من فکر می‌کردم! به این که خوشبخت‌تر از ما هم هست؟!

- تبریک می‌گم بابا!

از جا بلند شدیم. اشک در چشم بابایم بود! این اشک، از سر شوق بود یا غم؟!

- اون قدر خوشبخت بشید که دیگه جای خوشبختی بیشتر از این نداشته باشید!... پسر، خودت می‌دونی که من همین یه شاخه گل یاسو بیشتر ندارم، اول خدا، دومم خدا، بعد تو! مواظبتش باش! ظریفه! لطیفه! شکننده‌ست!

کوهیار خم شد تا به رسم ادب دست بابا را ببوسد که بابا نگذاشت و او را در آغوش کشید. حسم عجیب بود، خوشحالی آمیخته با ترس! مامان کنارم بود، آرام خزیدم توی بغلش. راستش دروغ چرا، می‌ترسیدم! زندگی‌ام اگر دو مرحله باشد، ایستاده بودم لب مرحله‌ها! خداحافظ دوران خوب گذشته!... با اخطار نسترن که بیشتر از بقیه حواسش به همه چیز بود، حلقه‌ها آورده شد! حلقه‌هایی شبیه هم، با این تفاوت که حلقه‌ی من نگین الماسی هم داشت. نگاه همه چسبیده بود روی ما دوتا! کوهیار حلقه‌ی زنانه را از جا حلقه‌ای برداشت؛ نسترن جای حلقه‌ها را به زیبایی تزئین کرده بود. تمام جانم یخ بسته بود، خجالت می‌کشیدم جلوی چشم این همه بزرگتر، دستم را به دستش بدهم. با قلبی که بکوب بکوب می‌کرد دستم را بلند کردم، دست او هم پیش آمد و انگشتان سردم را با ملایمت گرفت. از

انگشتانش، شعله‌ی سوزانی لهیب کشید تا توی سینه‌ام و قلب را گرم کرد! حلقه را توی انگشتم جا داد و قبل از این که دستم را رها کند، انگشت شستش را آهسته و نرم روی دستم کشید. این کارش بیشتر به نوازش شبیه بود، نوازشی پنهانی میان خودمان... مثل یک راز! هنوز آن قدر ملتهب بودم از احساسی که قلبم را به آتش کشیده بود که نفهمیدم کی و چه طور حلقه‌ی او را کنج انگشتش جا کرده‌ام. بعد از حلقه‌ها، یکباره هدایا سرریز شد! هدایای مادی بزرگ بزرگ... هیچ کدام از آن‌ها برایم مهم نبود! من مهمتر از این‌ها به دست آورده بودم، من یاری چون کوه به دست آورده بودم! "پدرجان" پیش آمد و پیشانی‌ام را بوسید و برایمان بهترین‌ها را از خدا خواست! "مادرجان" در آغوشم کشید و با لبخند مهربانی تبریک گفت! عزیزجون با مهربانی دست به سر هر دویمان کشید و از خدا خواست فرزند صالح و سالم نصیبمان کند!... البته در آینده... چنان تاکید کرد "در آینده و بعد عید" که از خجالت سطل آب جوشی رویم ریختند!... نوبت عمه شهلا که شد، گریان خدا را شکر کرد که توانسته چنین روزی را ببیند! سرهنگ و عمه مهناز به نظرم از همه بهتر تبریک گفتند... جوری که نه هول کردم و نه حول! نیما پیش آمد، جعبه‌ی کادویش را که می‌دانستم سکه‌ی طلاست، به کوهیار داد و با لبخند دست او را فشرد:

- مواظب دختردایی ما باش! یاس برای من مثل خواهرمه!... پس مواظب خواهرم باش!

زیر پوستی داشت به او حالی می‌کرد که "یاس برادر گردن کلفتی دارد!" قدردانش بودم، نه به خاطر خط و نشان زیرپوستی‌اش، به خاطر مهربانی‌اش:

- ممنون آقا نیما! پرچهر جون چرا نیومدن؟! - می‌دونی که، این روزها یه کم ناخوش احواله!

می‌دانستم! یک ماهه باردار بود! از صمیم قلب از خدا می‌خواستم این بچه آرامش را به زندگی آن دو برگرداند... نیما که دور شد، کمند و عماد پیش آمدند! با دیدن کمند تمام حس و حالی که در آن بودم پر کشید!

صورتش سرخ بود و خیس خیس! عمه شهلا هم گریه کرده بود، اما این گریه کجا و آن گریه کجا؟! سرم گشت، شاید کسی متوجه‌اش شود و بیاید ساکتش کند، اما بقیه گله گله دور هم جمع شده و در حال حرف زدن بودند. کمند با چشم‌های قد نخ، باریک، پیش آمد و فین‌فین‌کنان دست دور گردن کوهیار انداخت، با حق‌حق سر خود را در سینه‌ی برادرش پنهان کرد و با این کارش بالاخره تک‌تک نگاه‌ها رفت سمتش. کوهیار که خیره‌ی او بود، دست بلند کرد تا به بقیه بفهماند اوضاع کنترل شده است و زیر لبی خطاب به خواهرش گفت:

- گند نزن به همه چیز!

کمند فینی کرد و نجواکنان چیزی می‌گفت. اگر این همه نزدیک آن‌ها نبودم محال بود بشنوم چه می‌گوید، اما متأسفانه می‌شنیدم:

- تو باختی کوهیار! زندگی‌تو باختی... دلم برات کبابه داداش! این نباید سرنوشت تو باشه... از خودم بدم می‌آد! از مامان بدم می‌آد! از بابا بدم می‌آد! از ملک اجدادیمون...

- هیسس! چه خبرته کمند؟!

لحنش نسبت به خواهرِ نگرانش نه تنها با مهربانی نبود، که پر از غضب هم بود! دست انداخت زیر بازویش و بی‌توجه به نگاه پر از حیرت من، با خود برد گوشه‌ای که خیلی در دید دیگران نباشند. همین که از جمع دور شدند وز وز کنان سر حرف را باز کردند. از دست و سر تکان دادن و حرکات صورتشان معلوم بود که کوهیار به او تشر می‌زند و کمند تهدیدش می‌کند!

- این مثل رو شنیدید که، یا نکن با فیلبانان دوستی؟
برگشتم سمت آقا عماد که با فاصله‌ی کمی ایستاده بود! نگاهش چسب همسرش و کوهیار بود و با لحن خاصی که بوی اخطار و هشدار می‌داد، ادامه داد:

- شنیدید دیگه؟!... یا نکن با فیلبانان دوستی، یا بنا کن خانه‌ای در خور فیل!... من اگه می‌تونستم برگردم به عقب، هیچ‌وقت کمندو انتخاب نمی‌کردم! نه به خاطر خودش، خودش بهترین دختر دنیاست، به خاطر

مادر و برادرش! خانه‌ای در خور فیل دارید که با فیلبان‌ها وصلت کردید؟! برگشت سمتم:

- این مادر و پسر آدمای درستی نیستند، براشون خودشون مهمتر از همه کس و همه چیزه... چه‌طور جرأت کردید به کوهیار بله بدید؟!... درست نمی‌شناسیدش، نه؟! از همین الان بگم که یک بازنده‌ی تمام عیارید!... من هفت خط، جلوی این‌ها کم آوردم! خدا به دادتون...
- عماد بیا بریم!

کمند بود. ظاهراً بین خواهر و برادر آتش‌بس اتفاق افتاده بود. با لحن پر از خشم کمند، تقریباً همه برگشتند سمت آن دو و باز مرکز توجه قرار گرفتند. عماد زیر لبی گفت:
- هشدارمو جدی بگیرید...

و قدم تند کرد سمت کمند!... این‌جا چه خبر بود؟!... از چه می‌گفت؟!... هشدار؟!... کوهیار خطرناک است؟!... نه!... محال است!...

فصل یازدهم

نگاهی در آینه به خودم انداختم، کمی خم شدم تا ببینم از پشت سر هم خوب هستم یا نه، بافت زرشکی که تن داشتم در کنار شال و شلوار و کیف و کفش مشکی ام خودنمایی می کرد. مویم را اول با سنجاق پشت گوش زدم، فرق وسط داشتم همیشه، اما بد نبود که این بار کمی تغییر کنم. فوری سنجاق ها را باز کردم و چند طره مو را کردم دو ور صورتم... قیافه ام دوست داشتنی تر شد! گوشی را برداشتم و همزمان که شماره ی "کوه یارم" را می گرفتم، در بین رژلب ها هم گشتم تا رنگ خاصی را انتخاب کنم، انتخابم رنگ تند زرشکی بود و... "تلفن همراه مشترک مورد نظر خاموش می باشد!"... متعجب نگاهی به گوشی انداختم، قرار بود بیاید تا با هم برویم بیرون! دیروقت بشود احتمالا خانواده ام خیلی خوششان نمی آید و... خودش گفته بود بعد از ظهر دنبالم می آید، بعد از ظهر یعنی ساعت چند؟! ساعت پنج هم بعد از ظهر است!... دلم شور افتاده بود، شماره ی نمایشگاه را گرفتم. دوسه بوق بیشتر نخورد و آقا جهان گوشی را برداشت و وقتی سراغ کوهیار را گرفتم، گفت سر ظهر با دوستانش بیرون رفته! دوستانش؟! هنوز هم دست از سر دوستانش بر نمی دارد؟! حتی حالا هم؟! نباید کمی از رفیق بازی هایش کم کند؟ یک باره ته دلم خالی شد! نکند باز هم رفته پای بساط شرط بندی؟ نه! محال است! کوهیار به من قول داده! من نمی خواهم در آینده رزق و روزی ام با نان غیر حلال باشد! برای بار چندم شماره اش را

گرفتم، خاموش بود باز هم! هنوز در فکر کوهیار بودم که گوشی‌ام زنگ خورد، هول و دستپاچه آن را برداشتم و نگاهم گرد شد! این شماره کی بود؟!

- بله؟!

- یاس؟!

صدای خشک و پرابهت زنی بود. چه کسی بود؟!... ها!

- سلام مادر جان! خوبید؟!

- منتظرتم، بیا این جا کارت دارم!

آب دهانم را قورت دادم، حس تلخی دویده بود در رگ و پی‌ام.

- خونه؟!

- منوچهر اصرار داشت برای شام باشی، زودتر بیا تا قبل از شام با هم

صحبت کنیم!

خب خدا را شکر، فکر کنم دچار سوءبرداشت شده بودم! مادر جان

همیشه این طور بودند، سخت و غیرقابل نفوذ! فکر کنم دوست داشتند بر

اطرافیان‌شان تحکم کنند! من مشکلی با این اخلاقش نداشتم، آدمی نیستم

که زور بشنوم، اما کسی هم نیستم که بخواهم به پر و پای بزرگتر از خودم

بپیچم! وقتش رسیده که کوهیار هم بیشتر از قبل مراعات مادرش را بکند!

- چشم! آقا کوهیار گوشیشون خاموشه، تونستم تماس بگیرم، بهشون

می‌گم بیان دنبالم.

- کاری به کوهیار نداشته باش، خودت بیا.

- آخه!

- منتظرم! تا دو ساعت دیگه این جا باش!

ته دلم خالی شد! هوا داشت تاریک می‌شد، من جرأت نداشتم توی تاریکی به تنهایی این مسیر را بروم، سگ... سرما... گرسنگی.

- آخه...

جوابی از آن سمت خط نیامد، نگاهی به گوشی انداختم! قطع کرده بود؟! این رفتار با تازه عروس درست بود؟! مگر خودش من را برای پرسش

انتخاب نکرده بود، پس چرا... سخت نگیر یاس! باید زود بروم و منتظرش نگذارم، شاید هم کوهیار را آن جا دیدم! برای آخرین بار و ناامیدانه شماره‌اش را گرفتم، باز هم خاموش بود. دل به دریا زدم، دیگر دختر بی‌دست و پای پارسال نیستم، می‌توانم خودم به تنهایی بروم. سوئیچ را برداشتم، کیفم را روی دوش انداختم و از اتاقم بیرون زدم.

- مامان... مامان...

چشمم گرد شد، مامان اشاره کرد چیزی نگویم. عزیز بی‌آن که من را ببیند با گریه و زاری ادامه داد:

- حاجی خدایا مرز دلش مونده این‌جا! همه‌ش می‌گه سروم، بیدم! می‌شینه زیر سایه‌ی سروی که دم در کاشته و با چشم خیس به بید مجنون توی حیاط نگاه می‌کنه! می‌دونم دلش تنگه... وقتشه که منم برم پیشش و...

ته دلم خالی شد... سرو کنار در؟!... بید؟!... من؟!... نیما؟!... حاج‌بابا چرا این‌قدر نگران بود؟! من که تازه اول خوشبختی‌ام است! نیما که تازه دارد بابا می‌شود! خودم را از حجم فکرهای آزاردهنده نجات دادم و با دست به مامان اشاره کردم من می‌روم بیرون تا مانع درددل کردن‌های عروس و مادر شوهر نشوم... عروس و مادر شوهر؟! لبخند روی لبم نشست و خودم و مادر جان را دیدم در حال درددل کردن! مسخره بود، اما فکر کردنش هم لذت داشت. مامان که می‌دانست امروز "بعد از ظهر" با کوهیار قرار دارم، فکر کرد او آمده دنبالم و اشاره کرد بروم و معطلش نکنم. باید بروم و مادر جان را نگران نکنم!

- چی می‌گید مادر جان؟! وسط سالن بزرگ و سرد خانه‌ی امیری‌ها روی مبلی، منجمد نشسته بودم و سرما از سنگ‌هایی گرانقیمت کف و از کسی که مقابلم نشسته بود یک‌راست راه می‌گرفت به قلبم. انتظار هر چیزی را داشتم جز این برخورد خشک خانم مستوفی با نوعروس یک‌روزه‌اش! دعوت‌م کرده بود تا گربه را در

حجله بکشد؟! خیلی خونسرد و شازده‌وار نوک انگشتان هر دو دستش را چسباند به هم و از مسند بالا گفت:

- توی شناسنامه‌ت جلوی اسمت نوشته شکوه مستوفی، یا نوشته آذرسادات مرعشی؟! با رجوع به شناسنامه‌ت یادت می‌آد که من مادر تو نیستم دخترجون، پس به من مادر جان نگو!

مات و منگ بودم، واقعا داشت چه می‌گفت؟! هنوز نتوانسته بودم حرف قبلی‌اش را برای خودم هضم کنم! چه گفته بود؟! گفته بود "پدرتو راضی کن سند این ملکو برامون بگیره وگرنه عواقب خوبی برات نداره!" حالا هم می‌گفت "پس به من مادر جان نگو!" چیزی مثل سنگ نشست ته گلویم! نگاهی به اطراف انداختم، شاید کسی از راه برسد و بگوید "پاشو یاسی، پاشو داری کابوس می‌بینی!" اما نبود! هیچ کس نبود! فقط من بودم و او! حتی مستخدم‌های خانه را هم بیرون کرده بود! لبخندی روی لبش نشست، قسم می‌خورم پر بود از استهزا و دست انداختن:

- تخم دلدل حاجی پیرنیا اصلا کوهیارو می‌شناسی؟! بذار از یه زاویه‌ی دیگه برات موضوعو بشکافم، پسر من چیزی که زیاد دور و برش بوده، دختر خوش بر و روئه! درسته که تو هم "ای" بدک نیستی! اما حتما خودتم قبول داری که شاهکار خلقت نیستی تا با چشم و ابرو، دل از کوهیار ببری؟! به نظرت چی داری که کوهیار به خاطر داشتن همچین نامزدی بهش مفتخر باشه؟! اصل و نسب؟! پول؟! یادت نره که خود کوهیار اینا رو دو برابر تو داره! از این دست دخترهای با اصل و نسب و پولدارم کم توی دست و بالش نبوده! چه قبول کنی چه نکنی، تو یه دختر ساده‌ای نوهی حاجی! راستش با اون فضاحتی که دخترعمه‌ت بار آورده و از خونه فرار کرده، خیلی خوش‌شانس بودی که ما مجبور شدیم پا پیش بذاریم برای خواستگاری، وگرنه فکر نکنم کسی که سرش به تنش بیارزه تن به وصلت با پیرنیاها می‌داد!

گیج بودم... نبودم، گیجم کرده بود! قسم می‌خورم که لابه‌لای کلامش پر بود از متلک و منظور، اما دریغ از این که... نه! بدبین نشو یاسی، حتما

دارد سربه‌سرت می‌گذاردا دستت می‌اندازدا از قدیم گفته‌اند عروس هم مثل دختر است، من هم چنین چیزی در خانواده‌ام دیده‌ام. مادرها سربه‌سر دخترهایشان می‌گذارند، دارد سربه‌سرم می‌گذاردا مادر و دخترها شوخی زیادی با هم دارند! بلند شد و سمت تنگ آب رفت و پرسید:
- این مدت هیچ با خودت فکر کردی چرا کوهیار اومده خواستگاریت؟!... می‌خوری؟!...

و لیوان آب را نشانم داد. با بغض سر را به علامت نه تکان دادم. چرا لحنش هیچ رنگی از شوخی در خود ندارد؟! نگاه منتظرش می‌گفت باید جوابش بدهم. سر را به علامت نه تکان دادم و با بغض گفتم:
- به خدا نمی‌فهمم چی می‌گید مادر جان، کاش درست...

آب خوردنش هم تصنعی بود و ادا، یک جور خاصی بود! می‌خواست بگوید برایش مثل آب خوردن است که من را از زندگی پسرش پرت کند بیرون؟! یا نکند منظورش این بود که اگر مثل بچه‌های سر به زیر به فرمایشاتش گوش ندهم، هورتم می‌کشد؟

- چند روز دیگه منوچهر درباره اون زمین با پدرت حرف می‌زنه، همون زمینی که باید بابات سند بگیره براش، نمی‌دونم بابات از چه راهی می‌خواد این کارو بکنه، برامم مهم نیست، اما بهتره این کارو زودتر بکنه تا دل کوهیار گرم بشه و نزنه زیر همه چیز! خودت خوب می‌دونی که کوهیار به اجبار من تن به این کار داده، اما دیگه بازی بسه! بهتره واقعیتو بدونی! کوهیار، پسر منه و محاله با نوع تربیتش این‌قدر ساده تن به کاری مثل ازدواج بده، مگه این که ازدواج یه سودی براش داشته باشه... بیا معامله کنیم، تو پدرتو مجاب کن اون سندو بگیره، منم همون‌طور که کوهیارو مجبور کردم بیاد خواستگاری، مجبورش می‌کنم مثل پسرای خوب بشینه سر خونه و زندگیش! کوهیاره دیگه، ممکنه یه دفعه رم کنه و بزنه زیر همه‌ی کاسه کوزه‌ها! تنها کسی که افسارشو داره فقط منم و بس! با من معامله کنی ضرر نمی‌کنی!

لبم می‌لرزید، بغض داشت خفه‌ام می‌کرد، تازه داشتم می‌فهمیدم چه

به روزم آمده! من را پلی کرده بودند برای رسیدن به سند زمینشان! برای این که بابایم را مجبور کنند به خاطر من تن به کاری بدهد که عمری از آن فراری بوده است!

- اون زمین چه قدر می ارزه براتون که حاضر شدید این بازی رو با زندگی پسرتون کنید؟! -

نگاهش موذی شد، سیاه و موذی! حالا می فهمم که آن خط ناخوانای نگاهش همین بود! موذی و سیاس!

- این ازدواج دو سرد برد محسوب می شه!

با همان بغض، کمی در میل جابه جا شدم تا شاید بتوانم خودم را از این حال بد نجات بدهم، نمی خواستم بیشتر از این شکستنم را ببیند. آرام گفتم:

- کدوم دو سر برد؟ بابای من نون حلالشو حروم نمی کنه!... نه اهل رشوه گرفته، نه زیرمیزی و...

- ما نونی بهش نمی دیم که حلال باشه یا حروم، خودش به خاطر دخترش این کارو می کنه! باید خودت حدس بزنی اون زمین چه قدر می ارزه که از خیر دو دانگش گذاشتیم و انداختیم پشت قباله ی تخم دلدل! اما اون زمین بدون سند، مفت گرونه!

سعی کردم سینه ای صاف کنم، من پیرنیا بودم! بچه ی کوچکی نبودم که کسی بخواهد خوار و حقیرم کند:

- خانواده ی ما گرسنه نیستند مادر... ببخشید خانم مستوفی... شاید به اندازه ی شما مال و ثروت نداشته باشیم، اما اون قدر داریم که بابام نخواه نزدیک بازنشستگی، آخرت خودش و آینده ی دخترشو به دو دانگ زمین بفروشه... بعد فکر نکنم کوهیار مثل شما فکر کنه و به خاطر اون زمین راضی شده باشه پا پیش بذاره.

ابرویی فاتحانه بالا انداخت و گفت:

- تو کوهیارو نمی شناسی و خیلی دست پایین و مطیع در نظرش گرفتی یاس پیرنیا، نه؟! -

قسم می خورم توی "یاس پیرنیا" یش کلی متلک و ریشخند بودا ادامه داد:

- فکر کردی کوهیار واقعا همونیه که می گه هستم و همون جووری که نشون می ده سینه چاک و دل سوخته سرکار خانومه؟! اگه می خوای مثل دوتا آدم بالغ و عاقل یه زندگی سالم و آروم داشته باشید، با پدرت صحبت می کنی! پدرت به خاطر رضایت دردونهش خیلی کارها می کنه! زرنگ باش دختر، دیدی حرفت پیش پدرت برش نداره، با مادرت صحبت کن! مادرت به خاطر تو خیلی کارا می کنه! دوست دارم تو و کوهیار یه زندگی معمولی داشته باشید نه پر از جار و جنجال. هنوز داغی که نسترن به دل پیرنیاها گذاشته تازه ست، دوست نداری که به خاطر بی توجهی های کوهیار و بدخلقی هاش زندگیتون به قهر بگذره و حدیث سر کوچه و بازار مردم بشیدا ناامیدانه گفتم:

- شما اشتباه می کنید، من و کوهیار همدیگه رو دوست داریم!

پوزخندی زد و پای کشیده اش را انداخت روی پای دیگرش!

- تو شاید، اما کوهیار نه!

- باور نمی کنم، کوهیار هم منو...

- ببین نوهی حاجی پیرنیا، خواستم بیای این جا تا کمکت کنم زندگیتو نجات بدی، برام مهم نیست باور می کنی یا نمی کنی! اما مدرک دارم برای این که تمام مدت کوهیار مثل بقیه که به بازی می گیردشون، تو رو هم بازی داده!

نباید بگویم، از قدیم یادم داده اند که حتی حق ندارم در دل به بزرگتر از خودم توهین کنم، اما می گویم! توی دلم می گویم که "چه قدر پست است این زن! دعوت کرده تا بگوید خودش و پسرش گولم زده اند! که من وسیله هستم... که من..."

- کوهیار به تو قول داده بود دیگه نره پای شرط بندی، اما می دونی الان کجاست؟! نمی دونی! نه؟! تو و خواسته های تو برای اون ارزشی نداری نوهی حاجی! اما اگه بابات برای اون زمین سند بگیره، اگه دو دنگ اون زمین به

اسم تو بشه، اوضاع فرق می‌کنه. کلا شش‌دنگه که خب دو دنگش مال تو شده پیشاپیش! می‌مونه چهارتا که بین خودش و کمند به تساوی تقسیم می‌کنم. نمی‌دونی روی چه گنجی خوابیدی! وقتی دو دنگ اون زمینو انداختیم پشت قباله‌ی تو به فکر سعادت تو هم بودیم، البته اون زمین تا سند نداشته باشه هیچ ارزشی نداره که بخواد پشتوانه‌ی زندگی کسی باشه. خودت خوب می‌دونی پول برای کوهیار مهمه، اگه پول مهم نبود این همه نمی‌نشست پای بساط قمار و بردن پول؛ مثل همین الان که در حال پارو کردن پول پشت میز قماره!

قلبم روی دور هزار است... دروغ است... دروغ:
- دروغ می‌گید... کوهیار به من قول داده... اون پشت دستشو سوزونده...
گوشی‌اش را برداشت و همزمان که به من گفت "نت رو روشن کن!"
شماره‌ای گرفت:

- عماد، یه عکس برام بگیر.
برگشت سمت من و گفت:
- چه حرکتی عماد بیاد تا باور کنی این تصاویر واقعی و زنده‌ست؟!
متوجه حرفش نمی‌شدم! یعنی چه؟!
- عماد، ساعت توی اتاق هست؟!... خب یه جوری عکس بگیر که ساعت مشخص بشه و بفروست.

ارتباط را قطع کرد و ادامه داد:
- خیلی دور نیستند، می‌تونن خودت هم بری و با چشم ببینی! دو خیایون پایین‌ترند! باید کم‌کم با این اخلاق کوهیار کنار بیای، نمی‌تونن که طلاق بگیری، آبروی خانواده‌ت می‌ره! یاس پیرنیا، مطلقه باشه؟! عمه شهلات حتی بعد از ترک همسرش، جرات طلاق گرفتن نداشته!
داشت دستم می‌انداخت! مسخرهام می‌کرد و حتی شاید زیرپوستی تهدیدم می‌کرد که اگر با خواست آن‌ها کنار نیایم، کوهیار طلاقم می‌دهد! صدای رسیدن پیامی آمد، گوشی‌اش را برداشت و لحظه‌ای بعد پیامی برای من... با ترس و دلهره به او نگاه می‌کردم، نمی‌خواستم گوشی را بردارم،

نمی خواستم ببینم! نمی خواستم!

- بردار. ساعت افتاده، شش و پنجاه و یک دقیقه.
دست نافرمانم سمت گوشی رفت! چشمم نمی خواست ببیند و عقلم

مجبورش می کرد. ترسان و لرزان تصویر را باز کردم... شکستم، خرد شدم، باختم زندگی ام را!... خودش بود، خود خودش! بین جمعی نشسته و همان لبخند پیروزمند، همان لبخند، هانی هم روی دسته ی مبل او... دیگر نتوانستم آرام باشم، صبور باشم، نشکنم! اشک بی صدایی که چکید روی گونه ام نشان از شکستم داشت. دستم رفت روی حذف... این عکس سند حماقتم بود و ساده دلی ام، چرا نگهش دارم؟

- چرا؟ چرا این بازی رو با من کردید خانم مستوفی؟ ساده تر از من گیر نیاوردید؟ فکر می کردیم که خانواده ی مستوفی... تا یادم می آد توی خونه ی ما وصف اصالت و بزرگ منشی خانواده ی مستوفی و... من چه گناهی... چه بدی...

شانه ای بالا انداخت از سر بی تفاوتی:

- یه خرده حساب کوچولو، از قدیم الایام! باید یکی حساب خانواده ی مستوفی رو با پدر بزرگت صاف می کرد! حالا صاف می شیم. گفتم که دو سر برد برای ماست! زمین مرده ی ما رو بابات زنده کنه که فبه المراد، نکرد هم زندگی دخترش می ره روی هوا! توی بدترین حالت اینه که بابات سر لج بیفته و بگه طلاق دخترمو بدید، اون وقتم برای این که دخترش همچین دست خالی از این زندگی نرفته باشه، خودش می افته پی مهریه، که بازم مهریه، اون زمین مرده ست! این جوری هم، کلا خانواده ی مستوفی با حاج بابات بی حساب می شه!

حاج بابا؟! با چشم خون آلود بیدش را نگاه می کرد... بیدش را... بید لرزانش را!

- حاج... بابا... چرا پای حاج بابای خدایا مرزمو می کشید...
سریع از جا پرید، خشمی که از لحظه ورودم سعی می کرد پنهانش کند قل زد در صدایش و رفت توی حرفم:

- پای اون وسط بودا همون موقع که پدر منو کوچیک کرد و بهش گفت دختر مطلقه‌ی تو به درد پسر من نمی‌خوره! باید حساب خورد کردن بابای منو با نوه‌ی سوگلیش پس بده. بی حساب! دیدن اشک پدر می‌دونم چه قدر سخته؟! نمی‌دونم! خیلی سخته که به خاطر اشتباه تو، اشک پدرت دربیاد! روزی که من طلاق گرفتم اشک پدرم درنیومد، اما روزی که حاجی این حرفو به پدرم زد، خوردش کرد! تو هم هر چی داری می‌کشی یاس، از انتخاب کورکورانه خودته و پدرت، من و پسرمو مقصر ندون!

تند و تند اشکم را پاک کردم و گفتم:

- یعنی شما عاشق بابای من...

لبخندی پر از استهزا روی لبش نشست:

- ساده‌ای؟! حسن آقا مرد خوبیه، اما مبارک صاحبش! صحبت من اینه که خانواده مستوفی همیشه یه سر و گردن از خانواده‌ی پیرنیا بالاتر بودند! مستوفی‌ها پدر اندر پدر معروف و صاحب جاه و مقام بودند، نسل اندر نسل مستوفی‌الممالک بودن! اون وقت حاج بابای تو، چون من با یه آدم عوضی عقد کرده و طلاق گرفته بودم، وقتی پدرم پیشنهاد داد به حاجی پیرنیا که حسن آقا دامادش بشه، خیلی راحت گفته بود دخترت مطلقه‌ست، به درد پسر من نمی‌خوره! این یه طرف، درد برادرم هم یه طرف! حبیب و عمر و جوونیشو خانواده‌ی پیرنیا سوزوند پای دختر نازاشون!

اشکم را پاک کردم.

- اون روز که تو رو با کوهیار دیدم، دو راه داشتم، یا بذارم یه مدتی کوهیار باهات خوش باشه، یا یه فکر اساسی بکنم... من آدم فکرای اساسی‌ام... کوهیار نمی‌خواست تو رو دختر، یادت بمونه! تو به اجبار من زن کوهیار شدی و اون باخت! با من شرط بسته بود. خیلی سعی کرد خودشو از دست این ازدواج نجات بده، وقت دو ماهه گرفت تا خودش سند زمینو بگیره، می‌دونم توی این دو ماه دست به چه زد و بندهایی زد تا از زیر ازدواج با تو شونه خالی کنه... تو رو نمی‌خواست تخم دلدل!...

احتیاجی نبود هی تکرار کند، خودم دیدم. دیدم که نمی‌خواهد، و گرنه پای میز شرط‌بندی... بهم گفته بود ساده‌ام! بکرم! تازه می‌فهمم چه گفته، منظورش نه سادگی بود و نه بکری! منظورش احمق و بی‌شعور بود! احمق بودم و ساده‌دل! چه احمقانه این‌طور ساده، دل به او بستم! خانم‌مستوفی مامور شده بود تا همه چیز را یک‌باره بکشد توی چشمم:

- تو انتخاب من بودی، نه کوهیار! انتخاب من بودی چون همه‌جوره برام سود داشتی! باید با خیلی‌ها حساب صاف می‌کردم، اول از همه با خانواده‌ی پیرنیا، اگر پدرت بفهمه دامادش یه قماربازه چه حالی بهش دست می‌ده؟!... حاج‌بابات که احتمالا الان داره توی گور می‌لرزه، چون نوه‌ی دردونه‌ش، نوه‌ای که به خاطر دنیا اومدنش یه محلو آذین بست و نذری و شیرینی پخش کرده، چنین سرنوشتی پیش روشه! فکر نکن راحت به خواسته‌م رسیدم! چند ماه جنگ اعصاب داشتم، کوهیار گفته بود محاله تو رو بگیره! حق داشت، پسر من کجا، تو کجا؟! شرط بست که خودش هم می‌تونه اون سندو بگیره! فقط دو ماه وقت خواست! گفت اگه نتونست، تمام اون زمینو به اسم خودش می‌زنه، اگه نتونست هر چی من گفتم. نتونست و باخت و تو شدی نتیجه‌ی باختن کوهیار! کوهیار فکر می‌کرد بازنده‌ی اصلی اونه توی این بازی، اما بازنده تویی! اون مرده و برای مردها چی بهتر از یه دختر ترگل ورگل آفتاب مهتاب ندیده برای کسب فیض! تویی که یه عمر حسرت محبت توی دلت می‌مونه...

- بسه!... بسه! نمی‌خوام بشنوم!
من بودم که داد زده بودم؟! مگر نه این که همیشه اعتقاد داشتم احترام به بزرگتر... لعنت به من بی‌ادب... لعنت به من احمق...

- من می‌رم!
از جا بلند شدم و خود را به ندیدن زدم! نمی‌خواستم لبخند فاتحش را ببینم!... آقا عماد هشدار داده بود، گفته بود این‌ها خطرناکند! گفته بود به خودشان هم رحم نمی‌کنند! چه مادر و پسر ملعونی!
با قدم‌های بلند و تند طول سالن را رد کردم و همین که به حیاط سرد

و تاریک رسیدم، اشک‌هایم فواره زد... "بدم می‌آد ازت، بدم می‌آد زن ملعون! بدم می‌آد ازت کوهیارا نه، بدم نمی‌آد، ازت متنفرم! چرا این قدر... قمارباز... بابا حق داشت که می‌گفت نون حروم آدمو حروم لقمه می‌کنه! حروم لقمه‌ها! وقتی مادر به پسر رحم نمی‌کنه، محاله دل پسرش به حال دختری بی‌دست و پای مردم بسوزه! چه قدر برام فیلم بازی کرد! چه قدر احمقانه حرف‌ها و رفتارش به دلم نشست! بی‌تجربگی کار دستم داد، اینا یه گرگی می‌خواستند مثل خودشون، نه یکی مثل من که سقف آرزو هام، دوست داشته شدن و دوست داشتنه. می‌خوان به کمک من بابامو زیر منگنه بذارند! بابا به خاطر من خیلی کارا می‌کنه، اگر به خاطر من آخرتشو بفروشه، تا عمر دارم خودمو نمی‌بخشم! نباید بابایم چوب بچگی منو بخورد! تا همین جا که بار این انتخابو به دوشش انداختم کافی نبود؟! بیشتر از این، خباثته! من خبیث نبودم، من از جنس این مادر و پسر نبودم، نمی‌ذارم! به خدا نمی‌ذارم کار به اون جا بکشه..." در کوچه را باز کرده بودم که سینه به سینه‌ی کسی شدم. اشکم جای خشک توی صورتم نگذاشته بود:

- چی شده پدرجان؟! -

سرم بلند شد، هق زدم، راه نفسم باز نشد! باز هق زدم، خواستم از کنارش راه برای خود باز کنم که بازویم را گرفت:

- با تو هستم، چی شده؟! چرا گریه می‌کنی؟! کوهیار چیزی بهت گفته؟! - به... بهش... به کوهیار... بگید... من فردا... درخواست طلاق... من درخواست طلاق...

دلم مامانم را می‌خواست، فقط مامانم را! هیچ کس را نمی‌خواهم!

- یاس، این رفتار بده مادرا! بیا یه دقیقه بیرون! گوشه‌ی تخت کز کرده بودم و پاهایم مچاله بود در بغلم... "یه دقیقه؟!..." نه! حتی یک ثانیه!

- مادر، می‌تونم پیام داخل؟! - صدای خود لعنتی‌اش بود از پشت در! به مامان من می‌گفت مادر؟! برو!

نگاهی به شناسنامه‌اش بیندازد، مگر جلوی اسم مادرش نوشته آذر سادات
مرعشی؟!

- می‌تونم پیام داخل؟!

با صورتی خیس و صدایی پر بغض داد زدم "نه!... ماما پشت چشمی
برایم نازک کرد و خواست از جایش بلند شود که فوری بازویش را گرفتم
و مانع شدم. با همان چشم‌های به خون نشسته گفتم:

- بهش بگو که تو مادر اون نیستی! تو یه بچه بیشتر نداری، اونم منم،
تو ماما اون نیستی ماما!

سری به تاسف برایم تکان داد و بازویش را از دستم بیرون کشید و بلند
شد. در را تا انتها باز کرد و صدای "بفرماییدش" را شنیدم! چرا من را درک
نمی‌کنند؟ می‌گویم "نه"، نمی‌خواهم ببینمش! در آهسته پشت سر ماما
بسته شد. نگاه از صورتش گرفتم، برزخی بود و برافروخته:
- یاس، منو نگاه کن!

او را می‌دیدم، اما پای میز شرط‌بندی، هانی دستش را گذاشته بود روی
شانه‌اش!

- با توام!

گونه‌ی خیس‌م را به بازویم کشیدم و گفتم:

- نمی‌خوام ببینمت، برو بیرون!

برخلاف خواسته‌ام پیش آمد. هیچ‌کس هیچ توجهی به خواست من
نداشت! با خشونت چانه‌ام را گرفت و سرم را بالا کشید:

- پدرم چی می‌گه؟! این مزخرفاتی که به پدرم گفتمی چه معنی می‌ده؟!
سرم را پس کشیدم، کم خاطرات بد از او نداشتم، آن دفعه هم چانه‌ام
را همین‌طور گرفته بود و حالا هم...

- مادرم می‌گه ناراحت بودی که نتونستم پیام دنبالت!... همین؟!...
مسخره نشو یاس! مگه زندگی خاله بازیه! دو روز نیست عقد کردیم؛
فکر کردی گفتمی طلاق، منم می‌گم بفرما بیا طلاق؟!
- از اتاقم برو بیرون!

همان طور که خم شده بود و چشم از چشم خیسم برنمی داشت پر از
خشم دندان ها را بر هم سایید و گفت:
- فکر نمی کردم تا این حد بچه باشی، وگرنه محال بود پیام

خواستگاریت! دروغ می گفت، به خدا دروغ می گفت، مطمئن بود همین قدر بچه ام که
می تواند راحت سرم کلاه بگذارد و خانوادگی به نوایی برسند! خدایا اینی
که جلویم بود کوهیار من نبود، کوهیار قمارباز بود، همانی که در عکس
دیده بودم!... به من قول داده بود... ازش نفرت دارم، از کوهیار قمارباز و
قول شکن نفرت دارم.

- از اتاق من برو بیرون!
- اول که، صداتو روی من بلند نکن! دومی می رم، اما نه به خاطر حرف
تو؛ می رم چون اون قدر از دستت عصبانی ام که ممکنه هر کاری ازم بریاد.
بد نیست یه دو روز تنهایی رو تحمل کنی و فکر کنی ببینی چه حرف
مفتی زدی! (با بند انگشت سبابه به شقیقه ام تلنگری زد) اما این فکر
مسخره رو از کلهت بکش بیرون که بتونی منو از زندگیت بندازی بیرون!
و با قدم های بلند به سمت در رفت و محکم به هم کوبیدش! همین
که تنها شدم، پایم از آغوشم جدا شد و سرم روی بالش رفت. فینم را بالا
کشیدم و با پشت دست صورتم را پاک کردم. هنوز به عمق دردم پی نبرده
بودم، هنوز داغ بودم... داغ!... چه کرده بودند با من؟!... آن ها؟! نه آن ها کاری
با من نکرده بودند، خودم کرده بودم با سادگی ام، با بی فکری ام!... با رفقای
قماربازش بوده و حتما آقا منوچهر خبرش کرده و گفته "بدو بیا پسر که
نقشه مون لو رفت!" او هم فی الفور خود را رسانده بود خانه ی ما! بیشتر از
صدبار روی تلفن همراهم اسم او افتاده بود! چه طور وقتی من این همه به
او زنگ می زدم گوشی اش خاموش بود، اما تا آقا منوچهر فهمید من همه
چیز را فهمیده ام گوشی اش روشن شد و تماس پشت تماس! کور خوانده اند!
خانوادگی کور خوانده اند! محال است بابا این کار را بکند! بابا عمری در
اداره ی ثبت اسناد بوده و یکبار کار خلاف عرف و شرع و قانون نکرد! محال

است حالا که کمتر از یک سال به بازنشستگی اش مانده، دست به این کار بزنند! آن زمین هر چه قدر هم ارزشمند، در چشم بابایم هیچ است! کورخوانده اند که بتوانند به خاطر من کاری کنند که حسن آقا پیرنیا تن به این کار بدهد! همین فردا درخواست طلاق می دهم!

در باز شد و مامان قدم به اتاق گذاشت. تا برق اتاق را روشن کرد، دستم را حائل چشم هایم کردم. مامان که متوجه وضعیتم شده بود، تند برق را خاموش کرد، در را بست و پیش آمد. کنارم روی تخت نشست و دست نوازشی به سرم کشید:

- یاس، نمی گم بهم بگو چی شده، اگه صلاح بدونی خودت می گی، نگی هم ناراحت نمی شم، می دونم تازه اول راهید و ممکنه خیلی اختلاف نظر پیدا کنید تا از "من" بشید "ما"... می تونم درک کنم که دو نفر آدم با دیدگاه و طرز فکر و تربیت متفاوت کنار هم قرار گرفتند و یه کم طول می کشه تا همو بشناسن! هم تقصیر ما بود که نداشتیم قبل از خواستگاری خیلی باهم آشنا بشید، هم تقصیر اونا بود که خیلی عجله داشتن برای عقد! کاش یه کم نامزدیتون بیشتر طول می کشید! اما مامان جون اینو درک کن که تو و اون الان عقد کرده ی همدیگه اید، یعنی از نظر اخلاقی و قانونی رابطه ی شما دوتا با رابطه ی من و پدرت که سی و خرده ای سال با هم زندگی کردیم فرقی نداره، پس بد نیست هر دو طرف یه کم گذشت رو یاد بگیرید. نمی دونم آقا کوهیار چه کار کرده، اگه صلاح هم نمی دونی نگو، فقط می دونم خیلی درهم ریخته بود! یاس، نمی گم همیشه، اما بعضی وقت ها گذشت خوبه!

تند روی تخت نشستم:

- من طلاق می خوام!
چشمش گرد شد! محال بود بگذارم به خاطر من بابایم را در منگنه بگذارند!

- چی می گی مامان؟! (دست روی پیشانی ام گذاشت) تبم که نداری! طلاق می خوای، اونم روز بعد از عقدتون؟! اصلا می فهمی چی می گی؟ طلاق

تنها حلال خداست که پایه‌های عرشش می‌لرزونه!

همین!... همین حلال!... به خاطر همین حلال و حرام بود که می‌خواستم تن به چنین حلالی بدهم! نمی‌گذارم در دلشان به خودشان آفرین صد بارک‌الله بدهند!

- چی از این پسر دیدی مادر؟! من می‌دونم که دخترم حرف الکی نمی‌زنه، حتماً یه مشکلی داره. بهم بگو، دیگه خودخوری بسه!

سرم را هل دادم توی بغلش:

- من طلاق می‌خوام، فقط طلاق می‌خوام مامان! من از خانواده‌ی امیری بدم می‌آد! می‌دونم شماها رو بی‌آبرو می‌کنم با مهر طلاقی که توی شناسنامه می‌خوره، اما نمی‌تونم تحمل کنم!

متعجب مرا از خود دور کرد:

- با خانواده‌ی امیری مشکل داری یا با آقاکوهیار؟! خیلی با هم فرق دارند این دوتا!

- با همه‌شون! همه‌ی همه‌شون. مامان تو رو خدا!

مامان مشکوک نگاهم کرد:

- با کار کردنت توی کافه مشکل دارند، نه؟! اون روز خانوم مستوفی یه گوشه و کنایه‌ای اومد که عروس خانواده‌ی امیری نباید تن به همچین کارایی...

- به درک! به درک! پسر خودشون می‌تونه از اون راه‌ها پول...

دهانم یک‌باره قفل خورد! خودم را لو بدهم؟! بابا بفهمد که من می‌دانستم او چه کاره است و تن به این وصلت داده‌ام، هیچ‌وقت نمی‌بخشدم! هیچ وقت! تا بمیرم! چه ساده‌لوحانه خود را انداخته بودم در دام این زندگی، چه ساده‌لوحانه عاشق شده بودم و کورا! چه احمقانه انتخاب خودم را انداخته بودم دوش بابا! بابا بفهمد می‌دانستم، عاقب می‌کند! نباید بفهمد! پیش از این که بفهمد کوهیار قمارباز است، طلاقم را می‌گیرم.

- می‌فهمی چی می‌گی یاس؟ فکر می‌کنی بابات به این راحتی با مسئله طلاق کنار می‌آد؟! بعد از این همه سال جدایی، هنوز عمه شهلات و

آقامصطفی طلاق نگرفتند، اون وقت تو دو روز نگذشته می گی طلاق؟!
هقم باز هم توی سینه شکست! باید طلاق بگیرم! من نمی گذارم انتقام
خانوادگی و نسل اندر نسلشان را از خانواده ام بگیرند! نمی گذارم ما را چوب
دو سر طلا کنند!

گذاشت خوب گریه هایم را بکنم، چه قدر پیشم نشست، نیم ساعت؟!
یک ساعت؟! دو ساعت؟!... چه قدر حرف توی دلم داشتم! چه قدر فکر توی
سرم داشتم! فکرهای مالیخولیایی مثل مورچه ریخته بودند توی مغزم! به
همه چیز فکر می کردم از بردن آبرویشان تا خودکشی!
- نمی خوام بهم بگی چی شده؟! من دارم از فکرت دیوونه می شم
مامان!

پشت دستم را کشیدم به گونه های خیس، نمی خواستم این راز را
تنهایی به دوش بکشم، اگر به مامان نگویم به چه کسی بگویم؟! کسی
رازدارتر از مامانم دارم؟!!

- مامان، خبر دارید اون زمینی که شده مهریه ی من، کجاست؟!
متعجب نگاهم کرد و جواب نداد. با پشت دست ته مانده ی اشکم را
ستردم و ادامه دادم:

- مامان می دونستید که خانم مستوفی قبلا عقد کرده و طلاق گرفته؟!...
می دونستید که حاج بابا و حاجی مستوفی...

تقه ای بر در زده شد و نتوانستم ادامه بدهم. در زدنش معلوم بود باباست؛
در را باز کرد! مضطرب و نگران:

- آذر، پاشو بریم بیمارستان!
بیمارستان؟! قلبم ایستاد! قلب مامان هم ایستاد!

- طوری شده حسن آقا؟!
تمام چهره ی بابا از نگرانی و عصبانیت به هم ریخته بود:

- پاشو بریم ببینیم نیما چه دسته گلی آب داده! پدر پریچهر زنگ زده
و می گه نیما دخترشونو از پله ها هل داده پایین و پریچهر بچه شو سقط
کرده!

ناراحتی و درد و غصه‌ی خودم فراموشم شد!... نیما؟!...؟ مگر ما مردی
مظلومتر از نیما هم داریم؟! بعید است!... بیچاره پریچهر!... داشت چه به روز
سرو و بید حاج بابایم می‌آمد؟! *

از ظهر بست نشسته این‌جا، پشت میز شماره یک! همه چپ‌چپ
نگاه‌مان می‌کنند، می‌فهمند خبری است، اما آن‌قدر به آن‌ها اجازه‌ی
نزدیک شدن به خودم را نداده‌ام که هیچ کدام جرأت نمی‌کنند بپرسند چه
شده! اگر هم می‌پرسیدند برایم مهم نبود، خیلی رک و واضح می‌گفتم
اشتباه کرده‌ام و زندگی مشترک دو روزه‌ی ما رسیده ته خط!... مسخره بود!
مسخره!... زندگی مسخره‌ای داشتم!

متوجه وز وزهایی شدم، مهدیس داشت یواشکی با پریسا حرف می‌زد:
- سیگار بعدی رو هم روشن کرد! الان صدای مشتری‌ها درمی‌آد!
سرگرم کار خودم، پوزخندی روی لبم نشست، سیگار... قمار... قول روی
هوا دادن برایش گویا از طبیعی هم طبیعی‌تر بود!

- یاسی، این کیک تولد سفارشی میز شش هست، روش بنویس "ساناز
جان تولدت مبارک" الان ایمان می‌آد بیره براشون. پریسا حواست باشه،
امشب فوتبال داره و اون بالا شلوغ می‌شه.

میرسعید همچنان در حال سفارش کردن بود که قیف را برداشتم. سرم
شلوغ بود! فکرم شلوغ‌تر! تکه‌ای از وجودم مانده بود توی خانه! نیما
بازداشت بود و پریچهر در کما! بابا می‌گفت وقتی برای لحظه‌ای با نیما تنها
شده، او قسم خورده که پریچهر خودش، خودش را از پله‌ها انداخته است،
اما طوری فیلم بازی کرده و جیغ و داد راه انداخته که "ندازم" تا همه
فکر کنند نیما او را هل داده. چرا پیرنیاها به این روز افتاده بودند؟! داشتیم
تاوان چه گناه... نه اشتباه نکن یاسی، تاوان گناه نه، تاوان اشتباه! اشتباه
نوشتن روی کیک تمام شد، چشم چشم کردم تا ایمان را پیدا کنم و
بخوام کیک را ببرد، همزمان شماره‌ی مامان را هم گرفتم. پیش عمه

شهلا بود و حال عمه شهلا بدا نتوانست اطلاعات درستی بدهد و مجبور شدم زود قطع کنم. هنوز داشتم سرک می کشیدم، از ایمان خبری نبود. کیک را روی میز چرخدار گذاشتم و دورش را چند تزئین همیشگی مخصوص تولد چیدم و از آشپزخانه بیرون زدم، به درک که این جاست! به درک که کار و زندگی ندارد! به درک که قصد کرده هم خودش را خفه کند و هم کاری کند که اماکن در ملک اجدادی اشان را مهر و موم کند... ملک اجدادی؟! لعنت به این ملک اجدادی!

همین که قدم به سالن گذاشتم، جیغ و داد و هورای جمعی که تولد داشتند، بلند شد، خوش به حالشان! لبخندی پر از غم روی لبم نشست، دو روز پیش در زندگی منم هورا بود و به چهل و هشت ساعت نرسیده، زندگیم روی هوا! چه کسی را دیده‌اید روزهای بعد از عقدش این قدر سیاه، این قدر پر از نخواستن باشد؟! پر از حيله! پر از دروغ! خدایا کی از خواب بیدار می شوم؟!

- خانوم، می شه به اون آقا بگید دیگه سیگار روشن نکنه! این جا یه مکان عمومیه!

خیلی خونسرد سمتش رفتم! نمی دیدمش، چرا می دیدمش، اما فقط یک مشتری معمولی و نه بیشتر!

- آقا لطفا سیگار نکشید، مشتری های ما ناراضی اند!

این همه خشک! این همه سرد! این همه غریبه؟!... این منم؟!... چه طور سرد شدم؟! سرد نبودم من، از اثرات وصلت با سردمزاجان است!

- بشین با هم حرف بزنیم!

خودش بود، خود خودش! دیروز همین موقع خودش بود پای میز قمار! قرار بود بیاید دنبال من، اما نشسته بود مقابل... برگشتم و گفتم:

- دو سه روز دیگه وکیل می فرستم با اون حرف...

- این اداها چیه یاس؟!

نه دل من از شنیدن اسمم از دهان او مثل سابق می لرزید، نه در صدای او آن حسی بود که سابق بر این فکر می کردم! نه، اشتباه می کردم در این

صدا قبل از اگر حسی هم بود، فقط تزویر بوده و حيله!... اعتنائی به خواسته‌اش نکردم! واقعا بود و نبودش برایم مهم نبود، مثل او که قول و قرارهایش با من برایش مهم نبود! مسخره نشو یاس، خودِ تو برایش مهم نیستی! به قول خانم مستوفی، او نه من را می‌خواسته و نه می‌خواهد! قدم اول برای دور شدن از میز شماره یک را برداشتم که چنگال آهنینش پیچید دور بازویم:

- یاس، حواست باشه که صبرم حدی داره!
دستم را کشیدم و برگشتم سمتش! به گمانم تازه داشت می‌فهمید که نگاهی چون دو قالب یخ یعنی چه! انجماد دل یخ بسته‌ام رسیده بود به چشم‌هایم. "فقط با وکیل!" این من بودم؟! چرا این جوری شده‌ام؟! این آدم یخی کیست؟! یاس است؟! بید نیستم؟! دیگر با کوچکترین نسیمی نمی‌لرزم؟! چه تبری به جان این بید لرزان زده‌اند که این‌طور آماده‌ی سوختن است؟!!

قدم به آشپزخانه گذاشتم، پریسا و پیمان آن‌جا بودند، سمت یخچال رفتم و چند قلم میوه و سبزیجات را بیرون آوردم. کلی کار نکرده سرمان ریخته بود، باید همه را به موقع...

- برید بیرون!

هر سه تایی برگشتیم سمت در! کوهیار بود! صدای موسیقی "تولدت مبارک" امید بلند شد! عصبانی داد زد:

- مگه با شما دوتا نیستم، برید بیرون!

پیمان متعجب به در خروجی اشاره کرد و گفت:

- اما الان سفارش داریم که باید تحویل...

- تند باشید، بردارید همه رو و برید!

بی اعتنا به تکاپوی آن دو، خود را مشغول آماده کردن سرویس بعدی کردم!

- اون اسپرسو هم بردارید که به بهونه‌ش برنگردید!

- آخه...

- آخه بی آخه!

مثل مادرش است! خانم مستوفی هم نمی گذاشت من باقی "آخه" هایم را بگویم! در فولادی و سنگین آشپزخانه که همیشه ی خدا باز بود، بسته شد!

- حلقه ت کو؟!

برگشتم سمتش! صاف نگاهش کردم! برای اولین بار داشتم او را، خود واقعی اش را می دیدم! مردی معتاد قمار! مردی دغل باز! مردی پر از شیشه خرده! قبلا چه از او دیده بودم که گمان می کردم می تواند مثل کوه، یارم باشد؟! همه ی کارهایش آمیخته بود با دغل و ریا!

- این بازی رو بس کن! اون روزم بهت گفتم که زندگی، خاله بازی نیست، فکر کردی به همین راحتی که امروز بخوای و فرداش بزنی زیر همه چیز!

- بازی؟! اونی که زندگی رو بازی می دونه تویی، نه من! من بازیکن قهاری مثل تو نیستم! اهل برد و باختم نیستم... یا به قول مادرت بازی دو سر برد!

- بازی؟!

ابرویی بالا انداخت و با لحن پر از تهدیدی ادامه داد:

- اما من اهل بازی ام! همیشه هم برنده ام! اصلا توی بازی هایی که باخت داره شرکت نمی کنم!

پوزخند زدم، تلخ و سیاه! برگشتم سمت میوه هایی که باید برای موهیتو آماده می کردم و زیر لبی برای خود گفتم "الانم به خیال خودت سند اون زمینو بردی، اما در عوضش زندگیتو باختی آقای قهار! باختی! هم به مادرت، هم به سادگی من!"

پیش آمد و خواست باز هم بازویم را بگیرد که در جا خود را عقب کشیدم:

- به من دست نمی زنی! دست نمی زنی آقای امیری! تو اهل بازی هستی، من نیستم، همین اول بازی شکستمو اعلام می کنم و می کشم کنار!

من نیستم!

- یاس، راحت به دستت نیاوردم که این طور راحت از دست بدم، پس مثل بچه‌ی آدم بگو اون روز بین تو و مادرم چه حرف‌هایی رد و بدل شده تا من تکلیف خودمو بدونم! مادرم می‌گه تو به خاطر این که من دنبالت نیومدم و نتونستم خودمو بهت برسونم ناراحتی، اما من باور نمی‌کنم! تو بگو چی بینتون گذشت! با تو هستم یاس...

- ادامه نده!

پر از خشم گفت:

- چرا نمی‌فهمی؟! من تو رو...

سردی نگاهم کاری کرد که ادامه ندهد، دیگر تحمل نداشتم! عمری دختر خوب مامان بودم، نمی‌خواستم همسر خوب این مرد هم باشم می‌خواستم خودم باشم! با خشم توپیدم:

- خوب شد ادامه ندادی، خیلی خوب شد! چون مطمئن باش، اون موقع هر چی دیدی از چشم خودت می‌دید! یه بار این بازی رو انجام دادی و بردی منو، یادته؟ پشت در آموزشگاه! می‌بینی من ساده چه‌طور تمام و جزء به جزء خاطراتو یادمه؟ همه چیز یادمه! تو گفتی دستتو سوزوندی، گفتی دیگه، نگفتی؟! من ساده و احمق دیروز اون همه منتظر بودم، اون وقت تو کجا بودی؟! تو جمع دوستات! حتما دسته‌جمعی هم به سادگی من خندیدید!

- بچه...

دادم بلند شد:

- بچه بودم، اما دیگه نیستم! برو بیرون! چند روز بعد که وکیل گرفتم بی‌دردسر می‌آی و پای برگه‌ی طلاق توافقی رو امضا می‌کنی، وگرنه آبرو برای تو و خانواده‌تون نمی‌ذارم!

محال بود او از من یا هر کسی حرف‌شنوی داشته باشد، من بخواهم بروم و او برود؟! برعکس خواسته‌ام قدمی پیش آمد! انگشتان محکمش پیچید دور بازویم و عصبانی پیشم کشید! خاطرات نچسب سابق جلوی

چشمم نشست؛ رژ سرخابی! خونین شدن لبم! دیروز هم رژ زرشکی زده بودم! چه قدر رژلب‌های تند نحس است! چه قدر این آشپزخانه‌ی سربی رنگ شوم است!... نگاهش را قلاب کرد توی چشم‌هایم! بی پلک زدن! باز هم سیاه بود! باز هم سرد بود! اشتباه کردم، این بار سرخ است! آتشین است!

- گوشتو بده به من یاس، روزی که انتخابم تو بودی به هر چیزی فکر می‌کردم جز بچه‌بازی امروزت! دیروز مادرم خیلی اصرار داشت که چون من مشکلی برام پیش اومد و نتونستم بیام دنبالت، تو بهت برخوردی و این داستان مزخرف طلاق و طلاق‌کشی رو راه انداختی، اما من یه کلمه از حرف‌های مادرمو باور نکرده بودم تا الان... اما الان حس می‌کنم اون‌ی که بچگی کرده منم با این انتخابم! قانعم کن، وگرنه باید یه فکر اساسی برای زندگیمون بکنم و خودم بزرگت کنم! برام یه دلیل قانع کننده بیار یاسی! دلیل قانع کننده! از دیروز سردرد گرفتم از بس فکر کردم که یه دفعه چه مرگت شده... اون قدر محبت دیدی که فکر نکنم دچار کمبود محبت باشی و خودتو بخوای شیرین کنی! این جووری شیرین نمی‌شی، فقط داری شیرینی به دست آوردنتو به دهنم زهر می‌کنی، اما باز هم حرفی نیست... دستم را کشیدم، ولم نکرد.

- دیوونه‌ای، دیوونه‌ای کوهیار! من تاوان شکست تو از مادرت نمی‌شم! نمی‌تونم با من به اون زمین و سند دست پیدا کنید! نمی‌تونید منو دست... رنگ سبزه‌اش به ثانیه نکشیده پرید و سفید شد، انگشتانش شل شد، دستش افتاد! ناباورانه توی صورتم پلک زد، چندبار پشت سر هم! - داری چی می‌گی یاسی... مادرم... یاس... مادرم چی بهت گفته؟!... باور...

شقیقه‌اش نبض زد، لبخند بی‌وقتی روی لبش نشست. لبخندی که شک ندارم پشتش... نه! او اهل کم آوردن نبود، او اهل هیچی نبود، هیچی جز برد و باخت!

- درباره‌ی کدوم زمین... زمین... چه قدر سخت است که جلوی اشکت را بگیری، که بجنگی با حجم

عظیمی که چنگ انداخته به دلت:

- خیلی سنگدل و بدی کوهیارا نمی شناختمت! گول دلمو خوردم، فکر کردم که تو هم مثل منی! نمی دونم اون زمین چه قدر براتون می ارزه، اما هر چه قدر بیارزه بیشتر از دل من نمی ارزید! به خدا، به خدا یه روز چوب شکستن دل دختری مثل من... کوهیار، من در دلمو برای تو باز کردم، اما تو خیلی نامردی کردی! نامردی کردید، خیلی نامردی کردید در حق من و...

شقیقه اش هنوز تیک می زد. دست آویزانش بالا آمد و روی سرم کشیده شد، چه می کرد؟! چرا نمی فهمید من از این دست ها نفرت دارم؟!

- این جووری نمی مونه یاس، نمی دارم این جووری بمونه! مادرم یه عمر غرور منو خرد کرد، تاوان نداد، بجاش تاوان شکستن دل تو رو خودم ازش می گیرم، اما این نشد دلیل قانع کننده ای که تو باهاش منو بشکنی! نه دل منو، نه قول خودتو! تو به من قول داده بودی یاسی! بهت گفتم خیلی چیزا رو نمی دونی... من الان می رم، اما برمی گردم... برمی گردم و وادارت می کنم ببخشیم، اجازه نمی دم بری از زندگیم! حواست باشه به کی بله دادی! کسی به اسم وکیل بیاد جلوی من و از جدایی بگه، خونش گردن خودشه؛ اگه می خوای خون یه آدم بی گناه دامن تو بگیره، برو وکیل بگیر!

باز هم نبض زد رگ لعنتی شقیقه اش، همان شقیقه ای که... عقب عقب رفت، غیظ و غضب را در چشمش می دیدم! او هم دل دارد که بشکند؟! چرا قیافه اش مثل دلشکسته ها بود؟! در را باز کرد، از جلوی چشم رفت و جایش نگاهی تار و خیس نشست! هیاهوی بیرون داشت کرم می کرد! خدا کند کسی نیاید! خدا کند کسی سفارش نداشته باشد! لعنت به من و دعاهایم و اجابتشان! امیدی که تا به امروز پا به آشپزخانه نگذاشته بود، وارد شد و نگاهش گشت، من را کنار کانتر دید. پیش آمد و روی سرپنجه مقابلم نشست:

- معذرت می خوام! می دونم من مسبب بحث و دعوای امروزتون بودم. کاش دیروز به کوهیار زنگ نمی زدم که برام وثیقه بذاره! اگه کوهیار نیومده

بود دنبال من آگاهی، روز دوم عقدتون این دلخوری به وجود نمی‌اومد.
متعجب به او نگاه کردم و اشکم شرشر ریخت! چه می‌گفت؟! چرا با او
هم‌داستانی می‌کند؟! خودم پای میز قمار دیده بودمش! خودم...
- هیچی نگید آقا... آقا امید... نمی‌خواد به خاطر... دروغ نگید...
- به مرگ مادرم!

دستم را جلوی دهانم مچاله کردم که صدایم درنیاید! امید عاشق
مادرش... مرگش را چرا قسم دروغ... چرا مادرها...
نگاهم رفت سمت در، پریسا و مهدیس و ایمان، به ظاهر خود را زده
بودند به آن راه، اما تمام حواسشان زیرچشمی به من بود. نمی‌خواستم
کوچک شدنم را ببینند، تا این‌جا که غرورم شکسته کافی نیست؟! تند روی
پا بلند شدم و رفتم سمت اتاق رختکن. آن‌جا می‌توانستم یک دل سیر
گریه کنم! کنج اتاق دخیل بستم! هق می‌زدم و تصویر بود که جلوی چشمم
می‌رقصید!... لب دریاچه... قول گرفته بود... قول گرفته بود... گفته بود
ترکش... گفت مادرش غرورش را... من تاوان شکستش... من ضامن سند
زمینشان بودم... صدای امید که از سالن شنیده شد، تیشه انداخت ته
ریشه‌ی قلبم:

- از این جایی که من هستم، تموم شهر معلومه، کنارم خیلیا هستن
دل‌م پیش تو آرومه/ به من بدبین نشو هرگز، بگو چی بوده تقصیرم، به جز
آرامش و حسی که از صدات می‌گیرم/ بدبین شدی چرا؟...

این چند روز، بی‌اجازه و مرتب چشمم می‌رفت سمت میز شماره یک!
نبود! نمی‌آمد! صبح‌ها که سر کار می‌آمدم ماشینش این‌جا بود، روبه‌روی
نمایشگاه! نمی‌دانستم خودش هم هست یا فقط ماشینش! این موقع صبح
چه می‌خواست در نمایشگاه؟! مگر خانه زندگی ندارد؟! اصلا به تو ربطی
ندارد یاس! می‌فهمی، هیچ ربطی ندارد! فقط منتظری کمی آب‌ها از آسیاب
بیفتد، تکلیف نیما و پریچهر روشن شود و فکر بابا کمی آسوده، بعد بنشین
رو در روی بابا و مرد و مردانه حرف بزنی درباره‌ی آینده‌ات! همه چیز را

می‌گویی، حتی شرطی زدن‌هایش را! کاش این اتفاقات نمی‌افتاد و ذهن بابا درگیر نیما نبود! دروغ چرا، اصلاً نگران حال پریچهر نبودم، اگر نگرانی هم بود فقط به خاطر نیمای خودمان بود! اگر به هوش نمی‌آمد، عواقبش پای نیمای بیچاره بود، اما خدا را شکر در این شلوغی و اتفاقات اخیر، دیروز عصر خبر به هوش آمدن پریچهر خودش روزنه‌ی امید بود! همه‌ی ما به بی‌گناهی نیما ایمان داشتیم، اما مهم نیروی انتظامی بود، نه ما! عزیز می‌گویند نمی‌دانم کدام چشم و نظری دنبال زندگی‌امان بوده، می‌گویند نگذاشتند شیرینی عقد مرا بچشند، طفلک عزیزم! بد پشت بد! اول حاج‌دایی، بعد نیما، حالا هم من! این روزها حتی حال بد خاله هم اضافه شده به مشکلاتمان! آن‌قدر مشکل سر مامان ریخته که اصلاً وقت برای من ندارد! در این چند روز یک طرف حال به حال شدن عزیز را دارد، فشار افتادن عمه شهلا را و بعد بیماری خاله! آن‌قدر سمن دارد که گل "یاسمن"ی مثل من گم است! نه، بی‌انصافی است، مامان اگر درباره‌ی حرف‌های آن روز چیزی نمی‌گوید، چون می‌خواهد خودم لب باز کنم، که من هم لب بسته‌ام!

گوشی توی جیبم لرزید. همان‌طور که پشت صندوق نشسته بودم، آن را از جیب درآوردم و ابرو کشیدم و در دل هم! شماره آشنا نبود! من از شماره‌های ناشناس دل خوشی نداشتم! آخرین شماره‌ی ناشناس، شماره‌ی خانم مستوفی بود! با شک و تردید ارتباط را وصل کردم، اما جرأت الو گفتن نداشتم:

- الو؟! الو؟!... یاس، پشت خطی؟!!

صدای مردانه‌ی آشنایی بود و البته مسن. با شک و تردید گفتم:
- بله. شما؟!!

- سلام دخترم، منم، منوچهر.

لبم را گزیدم، او چرا زنگ زده؟! من با هیچ‌کدام از افراد خانواده‌ی امیری حرفی برای گفتن نداشتم! آن‌قدر از آن‌ها فراری بودم که حتی وقتی دیروز سرهنگ خواست با هم حرف بزنیم، زیر بار نرفتم!

- س... سلام!
- خوبی پدرجان؟
- دوست داشتم داد بزمن "شما پدرجان من نیستید، همان طور که خانم مستوفی، مادر جان من نبود!"
- الو... گوشی دستته؟!
- بله!
- دخترجون، فاصله ی کافی شاپ تا نمایشگاه دو قدم راهه، دلت نمی خواد بیای یه سر به پدرشوهرت بزنی؟!
- "پدر شوهرم؟!" ... "شوهرم؟!" ... چه کلمه ی زشتی؟!
- با اتفاق های پیش اومده ترجیح می دم...
- ترجیح مرجیح رو ول کن! پاشو بیا و من پیرمرد رو نکشون اون جا!
- ناخواسته لبخندی روی لبم نشست، "پیرمرد؟!" قسم می خورم چهارستون بدنش از من سالم تر است! وای که چه قدر این روزها پایم درد می کند!
- می آی دیگه؟!
- بذارید همه چیز توی آرامش تموم بشه! مسلما دیدار من و پسرتون خیلی خوشایند نیست، نه برای ایشون، نه برای من! دوست ندارم وجهه م جلوی شما...
- کوهیار این جا نیست، داییش اومد با خودش بردش؛ بیا با هم حرف بزنیم!
- آخه...
- آخه بی آخه!
- این "آخه بی آخه" در خانواده اشان مسری بود! شنیدم ادامه داد:
- ادب و متانت دختر حسن آقا زبانزد بزرگ و کوچیکه! همه می گن محاله روی حرف بزرگترش حرف بزنه. پاشو بیا پدرجون، دو ساعت مونده تا ناهار، همین الان بیا که دو ساعت وقت داشته باشیم برای حرف زدن و حل و فصل خیلی از چیزا. پاشو بیا، منتظرتم پدرجون!

حسی در کلمه‌ی "پدرجون" اش بود که ناخواسته زبانم را بست! من آدم کل کل کردن نبودم، اما آدم کوتاه آمدن هم نبودم.

- چشم، می‌آم.

- می‌گم جهان دوتا چایی بریزه، تا سرد نشده بیا!

- باز هم "چشم" زیرلبی گفتم و شنیدم همزمان که داشت قطع می‌کرد جهان را صدا زد. صندلی چرخدار را کمی عقب کشیدم و از پیمان خواستم حواسش به صندوق باشد تا من برمی‌گردم. به رختکن رفتم، اول خواستم لباس فرم کافه را از تن دریاورم، اما تا باز کردن دگمه‌هایش بیشتر پیش نرفتم، پشیمان شدم و تند تند دگمه‌ها را بستم، بد نبود که آقا منوچهر ببیند لباس فرم تن دارم و باید زودتر برگردم. گفته بود ناهار را هم با او بخورم، اما محال بود! هیچ علاقه‌ای نداشتم و قتم را با این خانواده بگذرانم. تند از رختکن بیرون آمدم و داشتم از وسط سالن رد می‌شدم که چشمم به نوشته‌ی روی تابلو افتاد:

تن من قایق لنگر زده در طوفان است

خودم این‌جا، دل من پیش تو سرگردان است

جدا از خط که معلوم بود خط ایمان است، او عادت داشت اسم شاعر یا گوینده‌ی متن‌ها را تا جایی که می‌دانست پایین متون خود بنویسد و حالا زیر شعر با خط نستعلیق "فاضل نظری" نوشته بود. تا بخوادم از در خارج شوم، چندین بار بیت شعرش را از اول تا آخر خواندم... "تن من قایق لنگر زده در طوفان است... خودم این‌جا، دل من پیش تو... نگاهم مات ماند به ماشینش! آقا منوچهر گفته بود که نیست، پس ماشینش... بروم یا برگردم؟!..." بچه نشو یاس، آقا منوچهر گفت سرهنگ اومد، بردش، نگفت با ماشین خودش برده‌ش. "با قدم‌هایی سنگین سمت نمایشگاه رفتم! اه! لعنت به من و قلب مریضم! قلبم مریض است و گرنه دیدار با آقا منوچهر نباید چنین بکوبی بکوبی در آن راه بیندازد! از در برقی رد شدم و قدم به آن‌جا گذاشتم! شیک و مجلل بود! عنوان نمایشگاه ماشین برازنده‌ی چنین مکانی بود، اما چشم من به جای دیدن ماشین‌های لوکس و خارجی، دنبال

چیز و کس دیگری می گشت. چشمم گشت و گشت و وقتی ندیدمش،
نفس راحتی کشیدم.
- بفرما داخل... بفرما...

با همان قدم های تاتی کن رفتم سمت آقا منوچهر که به احترامم از
پشت میزش بلند شده بود. با دست صندلی پا کوتاه مخصوص ارباب رجوع
را بفرمایم زد و همزمان که میز را دور می زد با چهره ای بشاش گفت:
- می دونستم که از دختر حسن آقا و خانم مرعشی نباید کمتر از این

توقع داشت. ممنون که اومدی! جهان بیا این چایی ها را عوض کن!
نه مخالفتی کردم و نه تک و تعارف! این طور بهتر بود، تا آقا جهان
برگردد، احتمالاً سر حرف باز نمی شد. حدسم هم درست بود، اما فکر این جا
را نکرده بودم که آقا جهان زبر و زرنگ است و تیز و بزا! سرهنگ کار کردن
او را دیده؟! اگر دیده چرا هنوز برای کافی شاپ دعوت به همکاری نداده؟!
تمام مدت که جهان رفت و آمد، معذب و سر به زیر، زیر لبخند آقامنوچهر
گوشه ی روسری ام را لوله کردم.

- بفرما چاییتو بخور... (و بلند داد زد) جهان، برو اون چک آقای صافات
رو بگیر و بیا. قبلشم زنگ بزن به خانم ادیب، بگو برای سند ماشینش ساعت
دو به بعد بیاد... (و آرام ادامه داد) دو ساعت می خوام با عروسم حرف بزنم،
نمی خوام کسی مزاحم بشه.

سر بلند کردم، دنبال حسن نیت نگاهش بودم، لبخندش را که دیدم
قلبم نرم شد! لبخندش مهربان بود... درست مثل...

- خب، می شنوم!

تعجب کردم:

- می شنوید؟ چی رو؟! شما گفتید پیام این جا تا شما حرف بزنید و من
بشنوم!

- اما اول باید بشنوم دلیل این خواسته ی یه دفعه ایت چیه و شکوه تا
چه حد پشت پرده ی این ازدواجو گفته.
پشت پرده؟! پس خودش هم قبول دارد که کلی خبر پشت پرده است

و من ساده، فکر می کردم ازدواجم چیزی است مابین سنتی و امروزی؛ آمدند خواستگاری؛ بله گفتیم و تمام! آقا عماد گفته بود در حد فیلبان ها نیستیم!

- شما بگید چیزهایی که باید بدونم!

- همه رو؟! طاقت شنیدن داری؟!!

- من دختر زن صبوری هستم، از مادرم صبر و بردباری رو یاد گرفتم. قول می دم تمام سعی مو بکنم که طاقت بیارم، اما شما مثل خانم مستوفی نباشید، مراعات حد و اندازه ی صبر منو بکنید! هر چه قدر هم صبور باشم، نمی تونم تحمل کنم چشم توی چشمم بهم بگید که من ناخواسته ام و فقط به خاطر یه تیکه زمین آویزون شدم به زندگی پسر تون... نمی خوام...

پرید وسط کلام و گفت:

- شکوه اینو گفته که این طور بهت برخورد و می خوای همه چیزو به

هم بزنی؟

- خیلی چیزای دیگه هم گفتند، اما باور کنید اعصاب من کشش نداره که بخوام همه رو به یاد بیارم و مو به مو بگم. ترجیح می دم فراموش کنم، همه چیزو.

- چاییت سرد شد! هر چیزی رو می خوای فراموش کن، اما کوهیارو فراموش نکن! کوهیار توی بازی شکوه نبود، گیرش انداخت!

- برام مهم نیست! آقا کوهیار نباید منو وارد این بازی می کرد! بعد مادرشون خیلی مصمم حرف می زدند که از روحیات پسرشون آگاهند، چرا من باید صبر کنم که مثل تفاله دور انداخته بشم؟ سعی می کنم این بار من تصمیم گیرنده باشم و صد البته درست تصمیم بگیرم!

- کوهیار مجبور شد پدرجان...

- منم همینو می گم (بغض لعلتی) می خوام کمکشون کنم تا از شر این ازدواج اجباری راحت بشند! من نمی خوام نتیجه ی باخت پسر تون از مادرش باشم.

- تو می دونی کشمکش شکوه و کوهیار چه قدر عمیقه؟! - تا حدی!

- تا "حدی" به درد نمی خوره، باید بیشتر بدونی، بذار از اول بگم... وقتی کوهیار هشت سالش بود، شکوه تمام تلاششو کرد تا اونو بفرسته بره خارج زندگی کنه! یه پانسیون خوب هم براش لندن پیدا کرد و تقریبا تمام کارا رو انجام داده بود! اما کوهیار اون قدر بی تابی کرد که مریض شد! نمی تونستم بذارم بچه‌م این جور از بین بره، جلوی شکوه دراومدم و داییش هم پشت ما دراومد و شکوه موقتا منصرف شد! اما از همون زمان یه لج و لجبازی زیر پوستی افتاد بین این دوتا! شکوه می گفت روزه، اون می گفت شبه! می گفت درس بخون، می رفت سراغ خوانندگی، می گفت موسیقی کار کن، می رفت سراغ ورزش! کم کم پونزده سالش می شد و فرصت کمی بود برای خروجش از ایران، وگرنه بعدش مشمول می شد! شکوه عزمشو جزم کرد باز بفرستدش! تمام امکانات رشد و پرورش و رفاهشم مهیا کرده بود! خودش که نیست، خداهش هست، هیچی براش کم نداشته بود، اما کوهیار باز پا قرص ایستاد که نمی رم! رسیده بود به انتخاب رشته، از مادرش اصرار که برو رشته‌ی تجربی یا ریاضی! کوهیار خیلی خیلی بچه‌ی باهوشی بود، حتی در حد نابغه، اما نرفت، رفت هنرستان! چون می دید شکوه روی درس حساسه، درس برای اون کم اهمیت شد! دیپلمشو که گرفت، مادرش اصرار کرد سربازیتو می خرم برو خارج ادامه تحصیل بده... از همون موقع کم کم بحث شرط بستن‌های مادر و پسر هم شروع شد. اگه این کارو نکنی باید اون کارو بکنی! یا بهترین دانشگاه، یا خارج! درس کوهیار اصلا خوب نبود، اما برای این که کم نیاره بکوب خوند و بهترین دانشگاه قبول شد، بماند که حیف اون دانشگاه با وجود نمراتی که اون می گرفت و مشروط‌هایی که می شد! بعد کم کم یا خارج یا سربازی، که رفت سربازی! بعد از سربازی، شکوه اصرار داشت اونو ببره توی کار خودش، می خواست اونو مسئول خریدهای خارج از ایرانش کنه و به این بهانه کم کم پاشو اون جا ببنده، اما کوهیار بازم نرفت، نرفت پیش مادرش و او مد این جا... بحث تو که او مد پیش، همه چیز عوض شد! همه می دونیم که گرفتن سند اون زمین خیلی سخته، به خصوص که تمام زمین‌های اطرافش رو یه ارگانی به اسم خودش

کرده، اما به نظر شکوه ارزش این ریسکو داشت! تو و کوهیارو انگار یه بار با هم دیده بود و بعد از اون گیر داد به کوهیار که باید تو رو بگیره و به وسیله‌ی تو حسن آقا رو مجبور کنه با زد و بندی‌های مخصوص این جور ادارات، سند اون زمینو بگیره! همه می‌دونیم پدرت این کاره نیست! شکست دادن کوهیار برای شکوه از همه چیز مهم‌تر بود! می‌خواست اونو خورد کنه! برای کوهیار سرشکستگی داشت که بخواد فرمایشی تن به ازدواج بده و شکوه دنبال همین بود! کوهیار خیلی خودشو به آب و آتیش زد تا از این ازدواج فرار کنه، اما شکوه قلق کوهیارو دست داشت! این زمین، میراث خانوادگی امیری‌هاست، نه مستوفی‌ها، شکوهم می‌دونه فقط یه کم پا بذاره روی خرخره‌ی من، از کوهیار جواب می‌گیره! منو وسیله کرد برای توی منگنه گذاشتن پسر. کوهیار ازش فرصت خواست، شاید خودش بتونه سندو بگیره... نتونست... گرفتن سند، اونم توی یه مدت کوتاه کار نشدیه! حداقل چند سال دوندگی داره! باید چندبار فقط روزنامه بشه! کوهیار شکست خورد... شکوه براش دقیقه نود یه راه گذاشت، یا تو، یا خارج! محال بود بره خارج! خارج رفتنش یعنی شکستش توی رقابت چند ساله‌شون...

در خود پیچیده بودم، این حرف‌ها حرف‌هایی نبود که آرامم کنه!
 - اما دخترم، من می‌دونم که عجیب توی دل پسر جا داری! اون مثل مادرش فکر نمی‌کنه! شب قبل از خواستگاری به من گفت حیف این دختره، خیلی دختر خوبیه، چه‌طور مادرم دلش می‌آد با زندگیش بازی کنه؟! اون با این پیش زمینه‌ی فکری قدم جلو گذاشت که توی همین مدت کوتاه نامزدی این‌طور دل از کف داده. یاس، به کوهیار من رحم کن! اون قدر ضربه توی زندگی خورده که این ضربه از پا می‌ندازدش! نگاه به قیافه‌ی بی‌روحش کن، توی این هفته دیوونه شده! اون روز بعد از این که اومده بود کافه و با تو بحثش شده بود، اومد خونه و دعواش با مادرش شدت گرفت. بالاخره هم شکوه به خواسته‌ش رسید! توی تمام این چند سال یکی از خواسته‌های شکوه این بود که کوهیار از خونه در بیاد و بره برای خودش زندگی مستقل داشته باشه تا کمتر جلوی چشمش باشه... خونه‌ی

مجردی... کوهیار زیر بار نمی‌رفت، اما الان یه هفته‌ست که از خونه قهر کرده و شب‌ها رو همین جا می‌گذرونه؛ دیروزم یه آپارتمان خریده و احتمالا از دو سه روز دیگه ساکن بشه. برای مادرشم پیغام داده و تبریک گفته که برنده‌ی نهایی بعد از بیست سال شده.

قلبم تیر کشید، نباید برایم کارهای او مهم باشد! اصلا به من چه که چه کار می‌کند و چه کار نمی‌کند. یک هفته است که همین جا در دو قدمی‌ام است، یک‌بار دیگر تلاش نکرده دلم را به دست بیاورد! من برایش یک ازدواج اجباری‌ام!... جعبه‌ی دستمال کاغذی سمتم گرفته شد و تازه به خود آمدم، صورتم خیس بود!

- دخترم فکر کنم زودتر این بازی رو جمع کنید به نفع هر دوتون باشه! من پسرمو می‌شناسم، محاله به این راحتی دست از سرت برداره! دوستت داره و خیلی سعی کرده بحث‌های خودش و مادرش به گوشت نرسه که مبادا باعث تکدر خاطرت بشه.

دستمالی بیرون کشیدم، بینی‌ام را پاک کردم، بی‌خیال اشک‌هایم بودم! بگذار سند بی‌مهری پسرش را روی گونه‌هایم ببیند!

- باور نمی‌کنم! ببخشید آقا منوچهر، همه‌ش داستان بافیه! هیچ مادری این‌طور به خون بچه‌ش تشنه نیست!

دست آقا منوچهر کلافه توی صورتش گشت و گفت:

- خدا نا امیدت نکنه دخترم، اما امیدمو با "آقا منوچهر" گفتن نا امید کردی! بهم یه قول بده... خوش قول که هستی؟!!

قلبم تیر کشید! بودم؟! قول داده بودم ترکش... قول داده بودم واقعیت را که شنیدم...

- باز گریه کرد! مجبورم آخرین تیر ترکش رو استفاده کنم، اما می‌ترسم که نشه بهت اطمینان کرد و این چیزی که می‌خوام بهت بگم، فردا تمام شهر بفهمند. بین دخترم، این رازی که می‌خوام بگم، اگه از دهنتم دربیاد، تمام خانواده‌ی من... کوهیار منو نابود می‌کنی! بهت اطمینان کنم؟!!

اشکم می‌ریخت، بی‌اختیار. خودم هفته پیش، در آشپزخانه کافه دیدم

کوهیار نابود شد! غرور شکسته‌اش گره خورد در بغض و غضبش و نابود شد! نابودی کوهیار را دیده بودم، اما...

- کوهیار پسر شکوه نیست!

چنان یکدفعه‌ای این جمله را گفت که "اما" از ذهنم پرید. یخ زدم! چشمم خشک شد! گوش‌هایم بوق زد! دهانم کویر شد و سرم پر شد از جیغ!... چی؟! چه دلیل مسخره‌ای! آری، مسخره می‌کرد! برای تبرئه خودشان حتی حاضرند خود را چیزی که نیستند هم بدانند... اوف!... اوف بر امیری‌ها! تند از جا بلند شدم:

- من نیستم! من بلد نیستم با فیلبان‌ها دوستی کنم. شما خانوادگی آدم‌های... آدم‌های...

به خودم اجازه ندادم "کثیف" را بگویم، اما توی دلم که می‌توانستم بگویم این‌ها خانوادگی آدم‌های کثیفی‌اند! کثیف که این‌طور احساسات دختری خام را هدف گرفته‌اند. بلند شد و از همان فاصله دست روی شانه‌ام گذاشت. نگاه پرکینه‌ام رفت سمت دستش.

- بشین دخترم، بشین، تا واقعیتو بدونی. تا واقعیتو ندونی درک نمی‌کنی چرا این مادر و پسر این‌جوری‌اند. شاید حتی عمق حسادت شکوه به خانواده‌ی پیرنیا هم برات روشن بشه... بشین!

دست روی نقطه‌ی حساسی گذاشته بود، عمق حسادت به خانواده‌ی پیرنیا! حسادت نه، باید بگوید کینه! مگر دلیل کینه‌ی خانم‌مستوفی به خاطر جواب رد دادن حاج‌بابا نبود؟! مگر قرار نبود زندگی من تباه شود تا دل او آرام... "بشین... خواهش می‌کنم..." خدایا چه گیری افتاده‌ام! چه غلطی کرده‌ام، غلط! غلط کردم آمدم این‌جا! غلط کردم اصلاً با این خانواده وصلت کرده بودم! این‌ها همگی دنبال برد هستند! حتی با حيله... حتی با دروغ... حتی... چرا این‌قدر دردمند نگاهم می‌کند... چرا این‌قدر شرمنده و... - بشین یاس، بشین پدرجون!

نمی‌خواستم! اما نشستم! نه چون او گفته بود، چون نایی در پاهایم نبود! فشارم افتاده بود، شک ندارم! دو سه روز است که پا درد به سراغم آمده،

اما این پا درد نیست، بی نایی است! فهمیده بود حال ندارم، دستش از شانهام کشیده شد سمت انگشتانم، حالا انگشتان دست چپم در هر دو دست او بود! چه قدر دستش سرد است! حتی سردتر از دست همیشه سرد من!

- دروغ گفتید، نه؟! -

شرمنده سر به زیر انداخت:

- نه! نمی دونم کوهیار می بخشه منو یا نه، راستشو بخوای خودمم می ترسم از گفتن حرفی که حتی کمند هم...

- دروغه، آره آره دروغه! من خودم عکس های خانوم مستوفی رو دیدم! عکس های جوونیشونو... عمه می گفت سر کوهیار باردار بودن!

لبخند اشک آلودی زدم، من را مسخره و ملیجک کرده، نه من اهل چنین بازی هایی نیستم!

- بهت می گم، اما قسم بخور نگی، به هیچ کس! شاید حفته بدونی که می خوای همسر کی...

- نمی خوام، نمی خوام همسر کوهیار...

دستم را با هر دو دست کمی فشرد:

- خب، خب، اما گوش کن. همه ی این چیزهایی که دارید می کشید تقصیر منه! ببخشم یاس! شاید همه ش برگرده به اشتباهی که من بیست و خرده ای سال پیش کردم. من و شکوه دو سال بود ازدواج کرده بودیم، شکوه خوش اخلاق نبود، مثل همین الانش بود! الان فهمیدم زن پر احساسیه، فقط بلد نیست نشون بده و سعی می کنم درک کنمش، اما اون موقع ها، نه. داشت روانیم می کرد! دو سال گذشته بود و ما بچه دار نمی شدیم، ایراد از شکوه بود!

سر به زیر شد! گوش هایش خون افتاد! دستانش شل شد، اما دستم را رها نکرد:

- شکوه از لحاظ مالی خیلی بالاتر از من بود. منم به اندازه ی خودم داشتم، اما اندازه ی خانواده ی شکوه خیلی بالاتر بود. خیلی هم به خون نجیب زادگیش می نازید و همین ها سرکوب من شده بود. اون موقع ها

نمی فهمیدمش! درکش نمی کردم که می خواد داشته هاشو در برابر نداشته ش توی چشمم بکشه تا ترکش نکنم، داشته هاش پول بود و اصالت، نداشته ش بچه بود، اما نمی دونست که فقط داره منو فراری می ده از خودش! جوون بودم! سرم پر باد بود! خسته شده بودم از دستش...

دستش کلا از دستم کنده شد و خود را عقب کشید. دست برد و لیوان خالی چایش را برداشت و ته مانده ی سرد شده ی آن را که یک قلپ هم نبود، سر کشید تا دهان خشکیده اش باز شود. مات بودم، حیران! چه می خواست بگوید؟!

- یه شرکت واردات صادرات زپرتی داشتم اون موقع ها با چند تا کارمند... یه خانومی بود بین کارمندان به اسم شادی. مثل اسمش زن پر انرژی و شادی بود! می گفت، می خندید! چیزی که شکوه ازش بی بهره بود! خیلی زود به خودم اومدم که توی دفترخونه ایم و داریم عقد می کنیم. هر دو دستم روی صورتم نشست. نه! نمی شد! نمی خواستم بشنوم.

- یه سال، برای همه موش و گربه بازی کردم و زندگی یواشکیمو واسه ی خودم داشتم. کم کم داشتم به غلط کردن می افتادم، کم کم داشتم به این فکر می افتادم که خودمو از چنگ زندگی پر تجمل با شکوه راحت کنم. من مرد این کارا نبودم، یه سال بعد، درست وقتی شادی باردار شد موش و گربه بازی هم تموم شد... شکوه فهمید! شکستنشو دیدم! زنمو خورد کرده بودم... تازه فهمیدم که چه گناهی در حقش کردم. همون موقع بود که فهمیدم شکوه عمیقا منو دوست داره، فقط بلد نیست نشون بده. برای اولین بار و آخرین بار اشکشو همون موقع دیدم، اما شکوه زنی نبود که میدونو خالی کنه! ده روز ازم وقت خواست... فقط ده روز تا تکلیف خودش و خودمو روشن کنه. ده روز بعد یک دفعه یه مهمونی گرفت، بزرگ! با خودم گفتم قصد کرده بین همه آبرومو ببره! اگه ماجرای ازدواج دومو می گفت، پدر و برادرش زنده زنده پوستمو می کندن، اما اون یه کار دیگه کرد! اون جا و توی اون مهمونی خبر بارداریشو داد! یک ماهه باردار بود... خودش به همه گفت... ماتم برده بود! گفت منم خبر نداشتم و خواسته سورپرایزم

کنه. بعد مهمونی، رفتم بغلش کنم بابت این اتفاق که پسم زد، گفت دروغ گفته... گفت باردار نیست، اما تا نه ماه ادای باردارها رو درمی آره و با شادی حرف زده که با دنیا اومدن بچه، بچه رو به اون بده و از زندگی ما گم بشه. نمی دونی چه نه ماه سختی رو رد کردم، شادی خیلی راحت بعد از دنیا اومدن کوهیار از زندگی ما گم شد... حتی بدون یه خدافضلی! فکر می کردم راحت رفته، اما نه سال بعد که گفتن بیا کسی توی بیمارستان کارت داره و شادی رو روی تخت بیمارستان دیدم، فهمیدم خیلی هم راحت نبوده! گفت سخت سخت بوده براش، اما اگه کسی باید می رفت اون بوده، نه شکوه. گفت دورادور حواسش به کوهیار بوده و دیده که شکوه مادری رو براش تموم کرده. راست می گفت، شکوه یه نوع مادرانه ی پر بغض و کینه در برابر کوهیار داره! بهش حق می دم، کوهیار ثمره ی خیانت من، جلوش قد می کشید و اون با دست خودش توی دهنش غذا می داشت، بغلش می کرد و می داشتش توی گهواره، ساعت ها بالای سرش بیدار می نشست و بهش خیره می شد، اما براش لالایی نمی خوند! اون موقع ها فکر می کردم بلد نیست، اما دو سال بعد که کمند به دنیا اومد و از اتاق نوزاد صدای ویز ویز لالایی می اومد، فهمیدم بلده، فقط برای کوهیار دریغ می کرده! بین اون و کوهیار یه دیوار بود. یه دیوار که فقط خودم می دونستم چه قدر سنگینه سایه ش برای شکوه! برای کوهیار هم زیر سایه ی این دیوار بودن درد داشت، هشت ساله بود که فهمیدم صبر شکوه تموم شده، می خواست به هر راهی شده کوهیارو از جلوی چشمش دور کنه. اون موقع بهش پیشنهاد دادم بگردیم مادر خود کوهیارو پیدا کنیم و بسپاریمش دست اون که یه دفعه خونه رو روی سرم خراب کرد که مادر کوهیار اونه! حق داشت، برای حمایت کردن از کوهیار، کم نمی داشت، اما تحمل دیدنشم نداشت! وجود کوهیار یه رازی بود بین من و شکوه، هیچ کس نمی دونست، حتی حبیب! تا این که کوهیار پونزده ساله شد، بعد از یه دعوای سخت با مادرش اومد نمایشگاه، پسر کم زار زار گریه می کرد. من توی دنیا تحمل همه چیزو دارم جز ناراحتی کوهیارو. من باعث و بانی تمام اتفاق های تلخ زندگیشم! پرسید

چرا مادر به چشم دشمن بهم نگاه می‌کنه؟ دستشو گرفتم و بردمش سر قبر مادرش و همه چیزو بهش گفتم، کمر پسر من توی اون سن شکست! نباید اون موقع بهش می‌گفتم، نوجوون بود! فکر می‌کردم الان رفتار بدی با شکوه نشون می‌ده... ساکت بود، چند روز مهلت خواست، دست پرورده‌ی شکوه بود! بعد از اون چند روز ازم خواست هیچ‌وقت نذارم شکوه بفهمه اون می‌دونه! می‌گفت مادری که هیچ خاطره‌ای ازش نداره، حتی در حد یه سلام و خدافظ، مادری که خیلی راحت اونو واگذار کرده به یکی دیگه، به اندازه‌ی شکوه براش عزیز نیست که بخواد انتقام اونو از شکوه بگیره... همین رفتن بدون خداحافظی شادی از زندگی پسرش، کوهیارو این قدر روی سلام و خداحافظی حساس کرده...

- پدرجون... دستمال برنمی‌دارید؟

صورتش خیس بود! خیس خیس! لبخندی روی لبش نشست و "پدرجون" را زیر لب تکرار کرد! لبخند شرمگینی هم روی لب من نشست، او "پدرجون" بود، اما کوهیار... نه! هنوز او را... نمی‌دانستم، واقعا نمی‌دانستم! این که او فرزند شکوه نیست، می‌تواند دلیلی باشد برای بخشیدن؟

- یاس، دخترم، کوهیار تا امروز محبت زنانه ندیده! لطافت ندیده، از اون مدل محبتی که توی تو دل توئه، ندیده! دور و برش دختر زیاد بوده، اما اون دنبال یه آدم خاص بوده، یه کسی که کنارش حس کنه چه قدر دنیای زن‌ها خوش‌رنجه! کوهیارم پر از مهربونیه، نامهربونی رو با کوهیار بس کن! پسر من تشنه‌ی محبته! ظاهر خشکشو نبین! چهره‌ی سردشو نبین! مجبور شده ماسک بزنه! مجبور شده شبیه شکوه بشه و ازش یاد بگیره! اما اونم مثل شکوه یه لایه‌ی رویی داره یه لایه‌ی زیری، زیر این سنگ سره مرمری، یه قلبه!

بینی‌ام را بالا کشیدم و با پشت دست اشکم را پاک کردم و گفتم:

- آخه...

- آخه...

خنده بی‌هنگامم کاری کرد مکشی بیفتد در حرفش... آخه بی‌آخه!
- کوهیار توی این یه هفته ده روز، قد یه سال پیر شده! هم تو رو می‌خواد، هم می‌خواد به خواسته‌ت احترام بذاره و دور و برت آفتابی نشه، اما این دلیل نمی‌شه فکر کنی راحت می‌ذاره بری. خونه‌ای که اون گرفته من دیدم، خونه‌ایه که بیشتر به درد زندگی مشترک می‌خوره تا زندگی مجردی! تو خودتو از اون پس می‌کشی، اونم می‌گه من زن طلاق بده نیستم! فکر نکن بذاره این قهر طولانی بشه، بهش مهلت بده، برای کوهیار اون زمین اهمیتی نداره، حساب بانکی خود کوهیار اون قدر پر هست که چشمش دنبال پول زمین نره.

درد من بیشتر از آن زمین و رکبی که خورده بودم، عکس او بود پای میز قمار. قرار نبود دیگر سراغ چنین چیزی برود. دستش را سوزانده بود! - باید فکر... (یکباره فکرم پرید سمت مسئله دیگری)... من هر چه قدر فکر می‌کنم نمی‌فهمم این مسائل چه ارتباطی داره به کینه‌ی خانم مستوفی از پیرنیاها!

- اصرار به کینه نداشته باش، همون حسادته! شکوه یه عمر خودشو با مادر و عمه‌ی تو مقایسه کرده! من زن نیستم، اما فکر کنم براش شکست بزرگی بوده وقتی می‌دیده هر سه نفرشون یه مشکل داشتن و تنها کسی که شوهرش بهش خیانت کرد اون بوده. فکر کنم این فکر، یه عمر بغض و حسادت پیرنیاها رو توی دلش انداخته.

و البته احتمالاً توی خلوت خودش فکر کرده اگر حاج‌بابا چوب لای چرخ نمی‌گذاشت، او به جای این که زن مردی بشود که راحت به او خیانت کرد، زن مردی می‌شد که دوازده سال هم بچه‌دار نمی‌شد، ککش نمی‌گزید، اما مگر خانم مستوفی، مثل خانم مرعشی بود یا مثل عمه مهناز؟! در باز شد، نگاهم ناخواسته پر کشید سمت آن! کوهیار بود؟! پیک

موتوری غذا بیرون بر را دیدم و وارفتم. انتظار داشتم چه کسی را ببینم؟! - سلام آقای امیری. اینم سفارش شما؛ سه پرس غذا.
- بذار روی میز جلوی در ورودی، فردا بیا حساب کنیم.

مرد که گویا پیک همیشگی بود، دست را به علامت باشه بلند کرد.
پدرجان بلند شد گفت:

- حرف‌هایی که شنیدی به کسی که نمی‌گی؟!!

سر را به علامت نه تکان دادم!

- به کوهیار چی؟!!

باز جوابم منفی بود! چه بازی مسخره‌ای! چه راز بزرگی در خانه‌ی آن‌ها بوده، تمام خرده رازهای پیرنیاها را گل هم می‌کردند یک پنجم این راز نبود! بارداری دروغین، مادر و پسری دروغین، خانواده‌ای دروغین! از فکر این که حتی سرهنگ هم نمی‌داند و من می‌دانم مو روی تنم سیخ شد! نگاهم رفت سمت آقا منوچهر که داشت غذاها را می‌آورد، نکند دروغ گفته و می‌خواهد من به کسی نگویم تا دروغش لو نرود؟! نکند فیلبان این‌بار اوست و... نه! فکر کنم راست بگوید! درد و شرم را می‌توانستم در چهره‌اش ببینم وقتی داشت از آن زمان می‌گفت و از خیانت خود به همسرش. حالا باید دلم برای خانم‌مستوفی بسوزد؟! پس چرا نمی‌سوزد؟! مقابلم نشست و دستی کلافه روی صورتش کشید:

- نمی‌دونم با گفتن این مسئله به تو، زندگی کوهیارو نابود کردم یا نه؟! دارم به هر ریسمانی چنگ می‌ندازم تا قبل از این که اون روی عصبانی این پسر بالا بیاد این ماجرا رو جمع کنم. دیشب تهدید می‌کرد که اگه یاس بخواد این قهرو کش بده، مجبوره توی خونه‌ی مشترکتون آشتیت بیاره! متعجب پلک زدم، یعنی چی این حرف؟! سوالم را از صورت متحیرم خواند:

- یه دفعه دیدی با مامور اومد در خونه‌تون که زنمو می‌خوام ببرم. می‌دونی این اتفاق ممکنه چه قدر برای ما و شما سرشکستگی داشته باشه؟! اون تو رو حق خودش می‌دونه و... اما نه... فکر کنم عصبانی بوده و یه تهدیدی همین جوری کرده و... الان بیشتر فکر من درگیر چیز دیگه‌ای شده، حالا با شنیدن واقعیت، ممکنه دید تو به کوهیار عوض بشه؟! چندبار پلک زدم! واقعا نمی‌فهمیدم چه می‌گوید. ظرف یکبار مصرف

آلومینیومی غذا را کشید سمتم:

- امیدوارم شکوه این بار اشتباه کرده باشه، اون اعتقاد داره که خانوادگی پیرنیا به خاطر اصل و نسب و احترامی که برای خون مستوفی‌ها قائلند، حاضر شدن با ما وصلت کنند، درسته؟!... چرا جواب نمی‌دی؟!... (لب بر هم فشرد) پس درسته! فکر کنم ظلم کردم در حق کوهیار که گفتم هیچ رگ و خونی از مستوفی‌ها نداره، بیچاره پسر!

- خیالتون راحت مامان جون، خاله خواب‌خوابه!

- با قرص خوابید؟! -

- هوم! مامان، نمی‌شه پرستار خاله رو عوض کنید، حس می‌کنم این پرستار جدید، خانم رزاقی، خیلی به خاله غر می‌زنه! خاله رو که حموم کردم احساس کردم بازوش کبوده! خاله یادش نمی‌اومد به کجا خورده یا چی شده، اما این نشون می‌ده که پرستارش داره کوتاهی می‌کنه! صدای متعجب و نگرانش را شنیدم:

- جدی می‌گی یاس؟! خود خاله که خوبه؟! -

- آره خوبه، نگران نباش مامان! من فردام مرخصی گرفتم و نمی‌رم سرکار تا پیش خاله بمونم، اما شما هم تا سرتون خلوت شد، در اسرع وقت یه پرستار جدید براش بگیرید!

- ممنون دخترم که این روزا درکم می‌کنی... خودت چه‌طوری یاس؟! -

خوبی مامان؟! -

- آره مامان خوبم!

دروغ می‌گفتم اصلا خوب نبودم، نه جسمی، نه روحی! وضعیت روح و روانم درب و داغان بود! خرد و خمیر! مثل پایم که عضلات پشت و استخوان ساکش تیر می‌کشید! این یک هفته برای آن که کمتر فکر و خیال کنم مثل حیوان شریف، از خودم در کافه کار کشیده بودم و پا درد ثمره‌ی کار کشیدنم بود! فردا هم که نمی‌رفتم سرکار، نیمش به خاطر خاله بود، نیم

دیگرش به خاطر استراحت دادن به خودم بود و به پایم و صد البته به فکر ناآرامم!

- شام خوردی؟!
زهرمار خورده بودم! با این حال بدم چه از گلویم پایین می‌رفت؟! با صدای بشاشی گفتم:
- بله، شما به فکر من نباشید! مامان، خیالم راحت باشه که فشار عزیز اومده پایین؟!!

- آره مامان جون، سرمش هم که تموم شد می‌بریمش خونه! فردا که نیما مرخص بشه، هم حال عزیز خوب می‌شه هم حال عمه‌ت!
حق داشتند، دستگیری نیما و تهمتی که به او زده بودند، ننگ سنگینی بود! به خصوص مادر و خواهر پریچهر آمده بودند دم در خانه و آبرو برایمان نگذاشته بودند! لحاف کرسی را تا روی شانهای خاله کشیدم! نحیف بود، نحیف‌تر شده بود! پوست بود و استخوان! گونه‌هایش تراشیده و خشک! موهایش را حنا گذاشته بودم. نگاهی به دستم انداختم، خیلی سعی کرده بودم دستم حنایی نشود، اما حتی با وجود دستکش هم دستم گله‌گله جای حناهای کمرنگی به خود داشت! از جایم بلند شدم و برق اتاق را خاموش کردم. در راهرو باز بود و لامپ روشن آن جا اتاق را روشن کرده بود. سمت سماور رفتم، روی آن قابلمه‌ی کوچکی با دو سه دانه شلغم بود! وقتی به خانه آمدم، حس کردم خاله گلو درد دارد و برایش شلغم گذاشته بودم و برای این که گرم بماند، چند تایی که باقی‌مانده بود گذاشته بودم روی سماور که انگار سهم خودم بود. آن‌ها را در پیشدستی گذاشتم و در قوری پستی تکیه داده بودم اما گوشه‌ی لحاف منجوق دوزی کرسی روی پاهایم افتاده بود! صدای نم‌نم باران از بیرون شنیده می‌شد! نمک روی شلغم پاشیدم و قبل از این که در دهان بگذارم، چشمم به کتاب مفاتیح خاله روی کرسی افتاد. آن را برداشتم، اتاق کم نور بود، اما می‌توانستم خطوط

را بخوانم. مامان همیشه می گفت هر وقت دلت گرفته سوره ی یاسین را بخوان و هر وقت حاجت می خواهی سوره ی واقعه را! هم دلم گرفته بود و هم حاجت می خواستم. پیشدستی را کنار گذاشتم و پاهایم تا شد و کتاب را جلوی چشم گرفتم. در زیر نور بی جانی که از راهرو می تابید، شروع به خواندن کردم، "بسم... الرحمن الرحیم... یاسین، والقرآن الحکیم..." یاسین تمام شد سوره ی واقعه را خواندم و چندبار در دل الا بذكر... تطمئن القلوب گفتم... دلم خیلی تنگ بود، تنگ و گرفته! بغض داشتم! هنوز نتوانسته بودم حرف های آقا منوچهر را باور کنم! یعنی کوهیار... خانم مستوفی... پس آن همه شباهتی که من همیشه برای خودم بین این مادر و پسر می گذاشتم... رفتارشان؟! طرز نگاه کردنشان؟! سردی اشان؟! خب همه می توانست اکتسابی باشد! کوهیار از نظر چهره بیشتر شبیه پدرش بود و رفتارش شبیه خانم مستوفی و جالب است که این قدر از کسی تقلید می کند که با او سر ناسازگاری دارد! آقای امیری می گفت کوهیار مثل خانم مستوفی است، زیر پوسته ی خشکش دل مهربانی دارد، اما کوهیار مثل خانم مستوفی نبود، خیلی وقت ها با من مهربان بود! پدرش می گفت از وقتی نامزد کردیم، کوهیار دل بسته ی من شده، پدرش دیده بود که چه طور مرهم روی دست سوخته ام گذاشته بود؟! شنیده بود چه طور و با چه لحنی توی گوشم "یاس... منی" گفته بود؟! نه دیده بود و نه شنیده! طفلک کوهیار! اشکم سر خورد، چه قدر در زندگی جنگیده! چه قدر توی خودش ریخته تک تک غم هایش را و سعی کرده مردانه چیزی به روی خودش نیاورد. چه قدر زندگی اش از دور خوب به نظر می رسید و از نزدیک تلخ! فکر این که مادرت، مادر واقعی ات تو را به امان خدا و دست هوو بسپارد و برود، به قول پدرجان می تواند کمر آدمی را دوتا کند. این که ببینی خواسته نشدن را، خیلی سخت است و او هر روز این خواسته نشدن را از طرف خانم مستوفی می دیده و... من چرا نخواستمش؟! گناه او چه بود که مادرش آن طور با من برخورد کرد؟! تصویر پر از قهرش باز نشست جلوی چشم! تصویری که از ظهر هزاربار آمده و رفته بود. یعنی حرف های پدرش بازی

نبود؟! فریب نبود؟! من از این خانواده کم ضربه نخورده بودم! کتاب مفاتیح را روی کرسی گذاشتم، گوشی ام را برداشتم و سمت عکس هایمان رفتم؛ تمام عکس های دونفره! بغضم چنگ شد در گلو. دلم برای گونه ی زبرش تنگ شده، وقتی روی گونه ام می کشید! برای لحن خاص یاسمن گفتنش! برای بوی عطر تن آمیخته با سیگارش! یعنی او به من دروغ نگفته بود؟! یعنی قولش را نشکسته بود؟! امید می گفت در مجلسی، مراسم داشته و پلیس ریخته و همه را برده، می گفت آن روز کوهیار در گیر او بوده تا بتواند جریمه اش را بپردازد و آزادش کند. گوشی کوهیار خاموش بوده چون حق نداشتند گوشی روشن به اماکن ببرند. به امید گفتم باور نمی کنم، حتی می دانم آن شب، آن ترانه ای که در کافه خوانده، به خاطر همدستی با کوهیار بوده تا من را عذاب بدهد! او هم کتمان نکرد، گفت آن ترانه را از عمد خوانده. گفت پیشترها خود کوهیار با شوخی و خنده به او گفته چنین روزی را در خودش نمی دیده که پشت در خانه ی دختری ترانه بخواند تا دخترک از گربه نترسد و وقتی امید از او پرسیده چه آهنگی خوانده، خود کوهیار برایش گفته. به صفحه پخش موزیک گوشی ام رفتم و آن ترانه ی خاص را روی دور تکرار گذاشتم... همان شب... همان شب که پشت در خانه امان پیدا شده بود این آهنگ را دانلود کرده بودم... "از این جایی که من هستم تموم شهر آرومه... بدبین شدی چرا، باور نمی کنی؟ تنهایی منو کمتر نمی کنی... همیشه ساده رنجیدی، همیشه سخت بخشیدی... اگه دلتنگ باشی تو، مثل بارون شروع می شم..." نگاهم رفت سمت پنجره و صدای باران، حالا کجاست؟! پیش سرهنگ؟! پیش امید؟! نمایشگاه؟!... دلم توی سینه چنگ شد، می خواستمش! امروز که حس می کردم می شناسمش، بیشتر از همیشه می خواستمش. اینترنت گوشی ام را روشن کردم و رفتم به صفحه ی مجازی ام. من و او تا به امروز هیچ پیامی در دنیای مجازی نداشتیم. صفحه اش را باز کردم، فقط پیامک! هیچ چیزمان مثل باقی دختر و پسرها... تمام تنم چوب خشک شد... یعنی چی آنلاین است؟! این کلمه ی آنلاین آن بالا یعنی چه؟! یعنی او هم صفحه ی من را باز کرده

جلوی چشم و... صفحه‌ی خالی را... اشکم گوله کرد! برای این که صدای
فین فین و هق هقم خاله را بیدار نکند، آستین بلند لباس پشیمی‌ام را گوله
کردم توی مشت و جلوی دهان گرفتم... او هم این جاست... همین‌جا... در
صفحه‌ی من... او هم این موقع شب دیوانه شده، دلش تنگ شده و... قلبم
کوبید، آن بالا علامت نوشته شدن چیزی توسط او آمد، داشت چیزی
می‌نوشت! برای من؟! چی می‌خواست بگوید؟! صفحه داشت خاموش می‌شد
که باز روشنش کردم. هنوز "تایپینگ" بود و... هق‌های خفهام را قورت
می‌دادم، دوستش داشتم! همان موقع که دستم را مرهم گذاشت، دلم را
دادم دستش. همسرش بودم، همسرم بود، مال من بود، اما درست از فردای
روزی که مال من شد، دیگر او را نداشتم! داشتمش، نخواسته بودمش!
طفلک من! مرد صبور و بدخلق من! مرد زخمی من چه کشیده این مدت؟
لحظاتی بود که هیچ اثری از تایپینگ نبود! نتوانسته بود چیزی بنویسد و
از خیر نوشتن گذشته بود! برو... خیره به این صفحه مانده‌ای چه کار؟! به
چه نگاه می‌کنی؟! به صفحه‌ی خالی که مثل زندگی دونفره‌ی ما خالی
است... برو... نه نرو، بمان! خدایا می‌خواهمش، می‌خواهمش! یک‌باره
شماره‌اش را گرفتم، نمی‌خواستم به خودم مهلت فکر کردن بدهم، به درک
که ساعت دوازده شب است! صدای بمش را بعد از دومین بوق شنیدم:
- سلام.

احتیاجی به گفتن نداشت، صدای ویرانش می‌گفت چه بلایی بر سرش
آورده‌ام! اشکم را تند و تند پاک کردم.

- کوهیار؟

- جانم؟

هق زدم و تند بلند شدم. طفلک خاله با دارو خوابیده، گناه دارد بیدار
شود!

- کوهیار؟

- گوشم با توئه!

- دلم داره می‌ترکه! کوهیار من با تو چه کار کردم... کاش بال داشتم...

به خدا اگه بال داشتم... (توی راهرو بودم) منو ببخش کوهیار! ببخش که زیر قولم...

- اگه تو بخوای سکه‌ی شانسم، من بال درمی‌آرم و می‌آم پ پشت!
می‌دانستم کله‌شق است و اهل بلوف زدن نیست، می‌آمد! هوا خراب بود! جاده‌ی تاریک! نیمه شب!
- نه، نمی‌خوام یه بلایی سرت بیاد، بعدش من لواسون...
توی حرفم پرید:

- می‌دونم، من توی کوچه، پشت در خونه‌ی خاله‌تم.
سرم برگشت سمت در راهرو و متحیر گفتم:
- این جا؟!!

مهلت ندادم جواب بدهد و دویدم سمت در و قدم گذاشتم به حیاط. به درک که سقف آسمان سوراخ شده! به درک که تاریک است! گربه هست! توی کوچه ممکن است سگ باشد! شاید راست گفته باشد، نمی‌خواستم این امید را از خودم بگیرم. در کوچه را باز کردم و نگاهم توی کوچه تاریک دوید. چند خانه آن طرف‌تر ماشین شاسی بلند... خودش بود... خود خودش... برایم آغوش باز کرد، دویدم طرفش، قدم‌هایش تند شد طرفم. به ثانیه نکشیده وسط کوچه دست‌هایم دور گردنش حلقه شد و دست‌های او دور تن من نشست و از زمین بلندم کرد. با گریه سرم رفت در چاله گردنش، دل تنگش بودم! تازه می‌فهمیدم این مدت چه به روز دل بی‌صاحبم آورده‌ام! تازه می‌فهمیدم خودم را چه‌طور از او محروم کرده‌ام. بی‌اختیار لب‌هایم بالاخره زمینم گذاشت، صورتم را بین دو دست گرفت و بوسه‌ای عمیق روی پیشانی‌ام گذاشت و پیشانی‌اش نشست روی پیشانی‌ام! آب باران از لای موهایش چکه می‌کرد روی صورتم. مرد من، یار من، کوه‌یار من بود! او هم از سرما سیخ شده بود! خود را کمی عقب کشیدم و دستش را گرفتم:
- بیا بریم داخل، سرده.

- نه! می‌رم، ممکنه اهل خونه...

او را دنبال خودم کشیدم:

- اهل خونه منم و خاله، که خاله هم خوابیده... بیا!

و بی‌آن که دستش را رها کنم، او را با خود کشیدم سمت در...

حوله را روی موهای خیسش انداختم و آرام خشکش کردم. چه قدر خوب بود که این‌طور خودش را دست‌های من سپرده بود!

- شام خوردی؟! -

- سیرم!

- نخوردی؟! -

- گفتم که، سیرم.

- اما من گرسنه‌ام! چند روزه که هیچی نخوردم! نیمرو بزنم، می‌خوری همراه؟

نگاه مهربان و خسته‌اش می‌گفت "آره"... سمت در رفتم که متعجب

پرسید:

- چرا پاتو روی زمین می‌کشی؟! -

برگشتم سمتش، ابرویش از تعجب بالا پریده و نگاهش به پایم بود.

لبخندی دروغی زدم و گفتم:

- چیزی نیست!

نه فقط لبخندم، که حرفم هم دروغ بود! از قبل درد می‌کرد، وقتی هم بدون کفش و دمپایی پریده بودم بیرون و باد سرد به آن خورد، بدتر شده بود. سگرمه‌های درهمش نشان می‌داد که گول حرفم را نخورده است. از جا بلند شد و سمتم آمد:

- بیا بشین ببینم پات چی شده...

مجبورم کرد لب تخت فلزی اتاق مهمان خاله بنشینم. جایی که لحظاتی قبل خودش نشسته بود. مقابلم روی زمین نشست و آرام، از روی پاچه‌ی شلوار، عضله‌های پایم را ماساژ داد. با لحنی پر از توبیخ گفت:

- یه کم بیشتر به خودت برس یاسی! شنیده بودم که از بس سر پا هستی پا دردهای شدیدی گرفتی.

مهربانی اش هم ناشیانه بود، مثل ماساژهایش! اصلا ماساژور خوبی نبود، حداقل نه به اندازه‌ی مامان... شاید هم دلش نمی‌آمد محکمتر از این فشار بدهد... با صدایی بم و زنگ‌دار بی‌آن که سر بلند کند، گفت:

- مادرمو به خوبی خودت و به خاطر من ببخش! هر حرفی که گفت نشنیده بگیر! توی زندگی من، مادرم یه طرفه، تو هم طرف دیگه! هر دو برام عزیزید، اما می‌دونم مادرم بعضی وقت‌ها...

رسیده بود به ساق پایم! هم‌چنان که پشت پایم را بین انگشت‌های بزرگ و مردانه‌اش مالش می‌داد سر بلند کرد! نگاهش را انداخت ته نگاهم: - مادرم گفته به خاطر اون زمین اومدم خواستگاری تو... اما این همه‌ی ماجرا نبود... من به خاطر خودت اومدم... از وحشت خواستگارات اومدم... خیلی خانواده‌ت عجله داشتن برای عروس کردن، وقت دست‌دست کردن نداشتم، وگرنه از دستت می‌دادم...

دستم رفت در موهای نمورش! انگار خجالتم ریخته بود... نه! نریخته بود... تا زمانی خجالت نمی‌کشیدم که نگاهم به چشم‌هایش نمی‌افتاد: - ممنونم از خدا که تو مرد من شدی... من برم یه نیمرو... - بشین، تو پات درد می‌کنه. من... بلند شدم.

- نه، خودم می‌رم، پام بهتر شد! بهت قول می‌دم در حد و اندازه‌ی نیمرو، غذا درست کردن بلد باشم.

به آشپزخانه رفتم و سه تخم‌مرغ در تابه شکاندم! سبزی و ماست هم گذاشتم تنگ آن... تا تخم‌مرغ ببندد، سری هم به خاله زدم، خواب بود! هر وقت با قرص می‌خوابید زودتر از ده و یازده صبح فردا بیدار نمی‌شد. لحاف را کنار زده بود، رویش درست کردم. به آشپزخانه برگشتم و سینی را برداشتم و سمت اتاق رفتم. پایم از درگاهی پیش نرفت، کنج تخت، چسبیده به دیوار، خوابش برده بود... خواب بود، خواب خواب... چند لحظه

سینی به دست، همان جا ایستادم و خوب نگاهش کردم!... می توانستم از او جدا شوم؟ می گذاشت از او جدا شوم؟ این فکر مزخرف از کجا به ذهنم رسیده بود که او راحت پا پس می کشد؟!... سینی را برگرداندم به آشپزخانه. لقمه‌ی کوچکی همان طور سرپا برای خودم گرفتم. ظهر که مهمان پدرجان بودم، هیچی از گلویم پایین نرفته بود، در واقع از صبح تا حالا فقط همان دو شلغم را خورده بودم و بس... بی صدا برگشتم به اتاق. توی چارچوب در ایستادم و دل سیر نگاهش کردم، می خواستم قضای این چند روز را ادا کنم! طفلک چه قدر خسته بود که سرش روی بالش رفته و نرفته خوابش برده بود!... ته ریش چه قدر پر جذبه و مردانه نشان می داد!... از همین فاصله هم می شد تشخیص داد که هنوز لباس هایش نمور است، کاملاً به سینه اش چسبیده بود... کاش با این لباس های نمور نمی خوابید! سمت بخاری رفتم و شعله اش را زیاد کردم! پتو را هم تا زیر چانه اش کشیدم و به آرامی که مبدا بیدار شود لبه‌ی تخت نشستم و نگاهم در صورتش گشت، دیگر شناختن یا نشناختنش برایم مهم نبود! فقط مهم بود که دوستش داشتم، مهم این بود که نه تکه‌ای از قلبم، که همه‌ی قلبم بود. پدرجان می ترسید حالا که واقعیت را فهمیده‌ام پا پس بکشم، اما مهم نبود، واقعاً برایم مهم نبود! روزی که دل به او دادم، اصلاً فکر نمی کردم پدر و مادرش کی هستند و کی نیستند! اصلاً شاید همین برایش امتیاز مثبت بود که پسر خانم مستوفی نیست!... نگاهم در تاریک و روشنای اتاق که با نور بخاری به وجود آمده بود، از صورتش سر خورد روی بازویش... لبم را گزیدم و دلم تپید... نمی دانم کارم چه قدر درست و غلط بود، اما تصمیمم را گرفتم، نم‌نم خزیدم زیر پتویش و سرم را روی بازوی عضله‌ای و مردانه اش گذاشتم. نفس های گرمش پخش شد در صورتم. می ترسیدم خیلی به او نزدیک شوم، مبدا بیدار شود و... پلک هایش تکان کوچکی خورد، صدای خواب آلودش وقتی گفت "بیا این جا سفیدبرفی" نشان می داد که واقعاً خواب است و مثل بار قبل در همین اتاق خود را به خواب نزده... دستانش دورم محکم حلقه شد و پیشم کشید. صورتم باز هم رفت در گودی گردنش و رگ آن زیر

لب‌هایم کوبید... نفس‌های منظمش می‌گفت خواب است... خواب خوابا... آرام آرام... چه قدر آغوشش گرم بود، حتی با وجود نم داشتن لباس‌هایش! ***

باز جمعه شده و همه دور هم جمع شده‌ایم! همه هستیم جز بابا! حتی نیما هم هست! بمیرم برای پسر عمه مظلومم! این مدت افسرده و غمگینش کرده! آن قدر غمگین است که هیچ کس نمی‌تواند شادش کند! کسی اسمی از پریچهر جلویش به زبان نمی‌آورد، اما همه می‌دانیم که چه به روزش آورده!

- دیدی؟!... دیدی بالاخره همونی شد که من گفتم، این پری از اولشم مشکوک بود! حالا من فکر می‌کردم همه‌ش از ذات بدشه، نگو روانیه! لب‌گزیدم و مثل خود نسترن سرم را بردم زیر گوش او:
- هنوز که چیزی معلوم نیست، باید هفته بعد پزشک قانونی تایید کنه! تا مطمئن نشدی تهمت نزن!

- وقتی خودشو پرت کرده پایین و ادا درآورده که نیما انداخته‌ش از پله‌ها، دو راه بیشتر نداره، یا روانیه، یا ذاتش بده که اونم یه نوع بیماری روانیه، وگرنه آدم سالم جون خودشو برای تنبیه یکی دیگه به خطر نمی‌ندازه... طفلک بچه‌ی داداشم... من جای نیما بودم از خون بچهم نمی‌گذشتم! کاش چهار ماهه بود، اون وقت کارش دست کمی از قتل نفس نبود و حال پری رو می‌تونست بگیره!

زیر چشمی نگاهی به نیما انداختم. در این خانه، جمعه‌ها روز رازهای درگوشی بود! من و نسترن این طرف سر زیر گوش هم داشتیم، مامان و عمه مهناز آن طرف، عمه شهلا و عزیز سمت دیگرم... نیما و سرهنگ هم یک گوشه‌ی دیگرم! همه سر زیر گوش هم داشتیم و مثل مشتی زنبور ویز ویز می‌کردیم... نگاه از نیما گرفتم و گفتم:

- نیمای طفلی خسته‌ست! آرامش می‌خواد! نیما اهل جنگ و دعوا نیست، محاله مثل تو فکر کنه! همین که همه چیز داره برمی‌گرده سر جاش خوبه! من اگه جای نیما بودم و دکتر تایید می‌کرد که پریچهر مشکلی

نداره و فقط عصبانیت آنی بوده، یه مدت پری رو به حال خودش رها می کردم تا بفهمه داره چه به روز خودش و زندگی دو نفره مون می آره تا بعد قدر بدونه!

متعجب داد زد:

- بعد؟!... کدوم بعد؟!... چه قدر خنگی!

تند به خود آمد و لبش را گزید. فهمیده بود مثل همیشه دسته گل به آب داده! زیرلبی و با دندان های روی هم گفت:

- مامانت داره چپ چپ نگام می کنه؟!!

حرفش را می زد، توهینش را می کرد و بعد مثل سگ از مامان می ترسید!... منتظر جواب نماند و سرش برگشت سمت مامان. به عنوان معذرت خواهی پر از شرمندگی دست روی صورت گذاشت و تند برگشت سمت من!

- یه روز آخرش مامانت خون منو می ریزه و منم خون تو رو! یعنی چی تا بعدا قدر زندگیشو بدونه؟! کدوم زندگی و...

باز هم نگاهم رفت سمت نیما و سرهنگ... سرهنگ شمرده شمرده و آهسته با او حرف می زد، به نظرم داشت قانعش می کرد، حال برای چه چیزی نمی دانم!

- ببین نسترن، زندگی دو نفره بچه بازی نیست که امروز قهر کنی و بخوای طلاق بگیری و فردا آشتی کنی.

این را نمی دانستم، از عقلم نبود، از تجربه بود! تجربه ای دو مزه! تلخ و شیرین...

- آه... خوبه هنوز خانوم تجربه ی زندگی دو نفره اش به یه ماه نرسیده و این قدر افاضات می سوزونه!... نه جانم، آدم یه بار بیشتر زندگی نمی کنه! حیفه روزهای عمرتو بسوزی و بسازی!... الانم به تو می گم، این زندگی سنتی که بابات برات انتخاب کرده و با این مرد نچسبی که چسبیده به زندگیت، هیچ سرانجامی نداری! زودتر خودتو نجات بده... کوهیار مرد خوبیه، اما به درد زندگی نمی خوره!... اون دنبال زندگی سنتی و معمولی

نیست، اون تا این سن هزار جور دختر توی دست و بالش داشته و نور هم به همون دید نگاه می‌کنه.

پوزخندی از سر بی‌اعتنایی به او زدم! "نشود فاش کسی آن چه میان من و توست، تا اشارات نظر نامه رسان من و توست!" نسترن چه می‌دانست او به درد زندگی می‌خورد یا نه! مهم من بودم که می‌دانستم او برای فرار از خانواده‌اش خودش را وصله می‌کرده به دوستان هزار رنگش، اما حالا خانواده‌ی کوچکی داشت، خانواده‌ای که دلش به آن گرم بود... دلش به من گرم بود و محال بود بگذارم دلسرد شود... برعکس چیزی که از دور نشان می‌داد، غیر قابل دسترس و دور، نزدیک بود و در دسترس، فقط نشان بود! تشنه‌ی محبت... برعکس من! من عمری مهر دیده بودم و محبتا سرشار بودم، آن قدر زیاد که گاهی این همه مهربانی دل خودم را هم می‌زد اما حالا می‌خواهم سر ریز مهربانی‌ام را بدهم به او... هر چه مهر دارم نصفش کنم... او لایق بیشترین محبت‌هاست و...

- یه روزی پیش‌بینی کردم چنین روزی رو برای نیما، اما کسی جدی نمی‌گرفت! چنین روزی رو برای تو هم پیش‌بینی می‌کنم! تا دیر نشده به فکری برای خودت بکن! قبل از این که وارد زندگی بشی، قبل از این دستش به تن و بدنت برسه و دست دوم حسابت کنن!... تا هنوز خواستگار داری خودتو...

گونه‌ام سوخت و تند بلند شدم، داشت پایش را از گلیمش درازتر می‌کرد. نمی‌خواستم به او توهین کنم، خواهرم بود و دلسوزی‌اش خواهرانه، اما پر از توهین!... شک نداشتم اگر بیشتر می‌ماندم، کاری می‌کردم که تا امروز نکرده بودم! پشت دستی می‌خواباندم توی دهانش! بی‌توجه به این که متعجب می‌گفت "کجا می‌ری؟! داشتم با تو حرف می‌زدم ها!" او را رها کردم و رفتم در ایوان! برای این که خودم را از شر افکار آزاردهنده نجات دهم، گوشی را از جیبم درآوردم و شماره‌اش را گرفتم:

- سلام... جانم؟! آقا مواظب اون کارتن باش، شکستنی توشه!... خوبی؟! - ممنون، همه‌ی وسایلتو آوردی؟!!

- آره... چیز زیادی نمونده...
- عصر می‌آم برات می‌چینم.
- ولش کن، زحمت می‌شه، خودم یه کاریش می‌کنم!
- خودم دوست دارم این کارا رو.
- پس می‌آم دنبالت... خوشم نمی‌آد توی این مسیر تک و تنها هی بری و هی بیای!
دستور دادنش را هم دوست داشتم، می‌دانستم پشت این ادعای آقا بالاسری، نگرانی عاشقانه‌ای خفته که نمی‌خواهد به روی خودش بیاورد!
- باشه... کوهیار، به نظرت کار درستی کردی؟!... کاش این جووری از خانواده‌ت جدا نمی‌شدی! نمی‌خوای با مادرت آشتی کنی؟! هر چی بوده، تموم شده!
- قهر که نیستم...
صدای باز و بسته شدن دری آمد، به گمانم رفت جایی که راحت‌تر بتواند صحبت کند، بی‌حضور گوش‌سومی، حتی اگر کارگرهای باربری باشند.
- بعد از این همه سال کشمکش، کم‌کم داشت حرمت‌ها از بین می‌رفت! این کارو باید زودتر می‌کردم، اما سر لج و لجبازی بچگانه پشت گوش می‌نداختم.
- می‌گم‌ها کوهیار... الان خونه‌ت... چه‌طور بگم...
- هر جور راحتی!
- عصبانی نمی‌شی؟!
- نه از تو...
- خونه‌ت که نمی‌شه پاتوق دوست و رفقات؟!
گفته بود عصبانی نمی‌شود، اما به گمانم شده بود! تند گفت:
- ساده‌ای یاسی؟! دوستای من یه حد و مرزی دارند برای نزدیک شدن به من!... البته قول نمی‌دم امید آویزونم نشه! فکر کنم از امشب خودشو بندازه این جا و ر دلم...

- صدای فندک اومد؟!... سیگار روشن کردی؟!
 - ای بابا! گیر نده دیگه یاسی، اولین نخه از صبح تا حالا اومدم توی بالکن، سرده، سیگار می چسبه!... سیگارو که نمی شه یه دفعه ترک کرد... کم کم... بهت قول دادم کم کم ترک کنم، ترک می کنم دیگه!
 - باشه، کم کم ترک کن... یه بار آقا حسام می گفت کسی که می خواد سیگارو ترک کنه باید جایگزین براش داشته باشه، می گفت تخمه خیلی خوبه! عصر اومدی دنبالم، برات تخمه می آرم... کوهیار؟!
 - ای جانم با اون کوهیار گفتنت! چرا این جووری صدام می زنی؟! کاملاً قلبمو می بری روی ویبره!
 لبخندی روی لبم نشست، این مدل حرف زدن هم بلد بود؟!... با این حال لحن حرف زدنش مانع نشد تا سوالم را نپرسم.
 - اون عکس... اون عکسی که مامانت اون روز بهم نشون داد... می دونی ساختگی نبود! بعد، از اون طرف امید می گه...
 - اون عکس قدیمی بوده!
 - آخه ساعت روی دیوار، با ساعتی که من خونه ی مادرت اینا بودم همخوونی داشت!
 - مادرم خیلی زرنگه، کاری کرده حواس تو بره پیش ساعت و متوجه نشی که موهای من کوتاه بوده! بعد اگه دقت می کردی همه لباس های تابستونه پوشیده بودن، پس مال الان نبود!
 حالا که فکر می کنم می بینم راست می گوید. لباس های هانی که کنار کوهیار روی دسته ی مبل نشسته بود، زیادی (!) تابستانی بود!
 - کوهیار؟!
 - جانم!
 - هانی... هنوزم هانی رو می بینی؟!
 - این قدر از این دختر نترس یاسی، اونم مثل تموم اون دخترایی که پیش از تو، اومدن توی زندگی من و رفتن، خیلی وقته رفته! شاید ببینمش، اما خودت می دونی که من فقط تو رو می بینم! هانی برای من یه دوست

بود و می‌مونه!... هانی رو بی خیال، یاسی نمی‌شه زودتر عروسی بگیریم؟! این خونه خیلی تو رو کم داره!

هانی کلا از سرم رفت. لبخندی روی لبم نشست:
- حالا اول جشن عقدو بگیریم تا بعد برسیم به جشن عروسی! تو که می‌دونی خانواده‌م اصلا در این مورد کوتاه بیا نیستن. الان داشتم با نسترن حرف می‌زدم، جشنو برای بیست روز بعد تعیین کردن. باید بریم یه لباس هم برای عقد بگیریم... یه دسته گل کوچیک هم با نسترن سفارش بدیم و ...

- عصری که اومدم دنبالت، یه رژ تند هم بزن...
حرف برایم نیامد و دهانم باز ماند... اصلا نمی‌شنید من چه می‌گفتم و به فکر... لبم را گزیدم! من از رنگ‌های تند خاطره خوبی ندارم و...
- رنگ‌های تند روی پوست سفیدت زیادی لوندت می‌کنه!
قلبم گامب گامب کوبید!

کلید را توی قفل چرخاند و با دست اشاره کرد داخل بروم. برگشتم و نگاهی انداختم به او! قلبم از شدت هیجان، بی‌امان می‌کوبید. این جا قرار بود خانه‌ی "ما" بشود، من و او! خانه‌ای که قرار بود شاهد تک‌تک لحظات شاد زندگی‌امان باشد. خیلی زود، زودتر از چیزی که فکرش را بکنم لباس سفید تن می‌کنم و برای همیشه قدم به این جا می‌گذارم.
- خوش اومدی.

با همین حرف و سری که سمت در اشاره کرد، تشویق شدم داخل بروم. پر از هیجان قدم به خانه گذاشتم و دلم تاپ‌تاپ کوبید!

- بعد از بابا، تو دومین نفری که قدم به این خونه می‌ذاری!
نگاهم در خانه به هم ریخته از اسباب‌کشی گشت و پر شدم از حس خوب! چه قدر همه جا سفید بود! دیوارها سفید! ام‌دی‌اف‌های آشپزخانه سفید! در و پنجره‌ها سفید!... نور در خانه می‌دوید!... زمانی به خودم آمدم که ناخواسته و از سر شوق بازویش را محکم گرفته بودم! تند بازویش را

رها کردم و لپ‌هایم گل انداخت. سعی کردم به روی خودم نیاورم و برای گم کردن ذهن او گفتم:

- این جا چه قدر خوبه!

چند قدمی پیش رفت و گفت:

- می‌دونم این حرفو برای دلخوشی من می‌زنی! خیلی عجله‌ای شد! بعد

از این که از خونه بیرون زدم، به یکی از دوستانم که مشاور املاک سپردم برام یه خونه خوب رهنی پیدا کنه، اونم با زبون بازی این واحد توی مجتمع رو برای خریدن پیشنهاد داد و منم خریدمش... راستش شاید در حد و اندازه‌ی نوه‌ی نورچشمی حاجی پیرنیا نباشه، اما توی نظر اول پسندیدمش...

بیا این جا!

رفتم وسط سالن، خیلی بزرگ نبود! شاید در برابر خانه‌های لانه زنبوری تهران، چهل پنجاه متر بودن هال خیلی هم ایده‌آل باشد، اما برای من که عمری در آن خانه‌ی بزرگ و دراندردشت لواسانمان زندگی کرده بودم، کوچک به نظر می‌رسید! وقتی به نظر من کوچک می‌آمد، پس برای خود کوهیار چه قدر کوچک است! خانه‌ی امیری‌ها کجا، این واحد در طبقه ششم مجتمع کجا؟! حتما در آن احساس خفگی می‌کند! آرام برگشتم سمتش، نگاهش در نگاهم گشت:

- خوش نیست نیومد؟!... وقت هست عوض کنیم تا روز عروسی! این جا رو به جورایی بی‌کله و بی‌فکر معامله کردم، برای اولین بار توی معامله دو دوتا چارتا نکردم و به دلم نشست! اما هیچ اصراری ندارم اگه تو نخواستی! کوچیکه! دو تا خواب کوچیک و یه سرویس بهداشتی! خیلی خیلی معمولیه!

- عالیه! خیلی خوبه!... فقط نگران مامان و عزیز هستم! حتما از این که

توی ذوقشون می‌خوره، اما من همین جا رو می‌خوام!... شاید به وقتش عوضش کردیم، اما فعلا خوبه... اون پنجره رو ببین!

بیا این جا.

دست همیشه گرمش، دست همیشه سردم را گرفت و دنبال خود کشید
سمت پنجره. نگاهم به بیرون دوخته شد، غروب بود و آسمان نارنجی! زیر
پایم خیابان شلوغ و پر چراغ! زیبا بود! حس خوب زنده بودن و بین آدم‌ها
زندگی کردن می‌داد. پشت سرم ایستاد و هر دو بازویم را گرفت:
- شاید خیلی خاص و آن‌چنانی نباشه، اما اولین بار که این‌جا رو دیدم
شب بود! توی نظر اول تو رو دیدم که پشت این پنجره و ایستادی تا من از
سر کار بیام. بوی چایی هل رو بردم، چایی که تو برام درست کرده بودی...
آدم رویابافی نیستم، اما تو رو دیدم که برام یه لاته آوردی با طرح قلب، من
یه دستم فنجون بود و یه دستم دور شونه‌های تو... داشتم برات آواز
می‌خوندم...

او می‌گفت و من فقط پلک می‌زدم! زیبا بود، حتی داشتن چنین آرزویی!
- شاید برات یه دهن سنتی هم خوندم...
سرم را چسباندم به سینه‌اش و تنم را تکیه داد به تنش! خورشید داشت
چکه‌چکه پشت برج و باروهای تهران ته می‌کشید. صدای پر از آرامش او را
شنیدم که:

- همیشه مطیع و آروم نمون... بعضی وقتا جلوی زبون تند و تیزم دربیا
و باهام قهر کن، بذار ناز تو بخرم و منت کشی کنم... تو ناز کن، من سراپا
نیاز می‌شم برات... همین‌جوری جلوی این پنجره، بغل می‌گیرمت و برات
می‌خونم "ای مردمان بگویند آرام جان من کو/ محنت رسان هر کس،
راحت فزای من کو/ نامش همی نیارم بردن به پیش هر کس/ گه‌گه به ناز
گویم سرو روان من کو/ هر کس به خانمانی دارد مهربانی/ من مهربان
ندارم، نامهربان من کو!"

صدایش طور خاصی بود، خیلی خاص! تا یاد دارم از همان اول صدایش
بود که به دلم نشست... اشکم لیز خورد روی گونه:

- من باهات هیچ‌وقت قهر نمی‌کنم!
- کار بدی می‌کنی! بعضی وقتا باهام قهر کن تا من منتت رو بکشم و
برات آواز بخونم!

فینم را بالا کشیدم و گفتم:

- نمی خوام!

- خب باشه، من بعضی وقت ها قهر می کنم تو نازمو بکش!

- نمی خوام! تو قهر کنی از خونه می زنی بیرون! من خونه رو بدون تو

نمی خوام!

قهقهه خنده اش بلند شد و برگرداندم سمت خود، نگاهش در چشم های

ترم گشت و گفت:

- این حرفا رو جدی می زنی؟!

پلک زدم و گفتم:

- مگه باهات شوخی دارم؟!

- عشقی دختر! خود خود عشق! هر بلایی که توی خواب نمی دیدم سرم

آوردی! من از کجا، عشق از کجا...

بینی اش را برد توی موهایم و نفس عمیقی کشید!

- دخترک خوش آب و رنگ خودمی یاس! مال خودم!... دوست دارم هر

صبحم با سلام تو شروع کنم و با خداحافظی تو از خونه بیرون برم و با

شب بخیر تو بخوابم!... می بینی آرزو هام چه قدر ساده و دست یافتنی اند... اما

اون قدر بی تابم برای داشتنت که انگار سال ها باهاشون فاصله دارم.

نگاه سیاهش توی نگاهم سرسره بازی می کرد، باید من هم در برابر این

همه حرف عاشقانه چیزی بگویم؟!... چه بگویم؟!... اصلا بلد نیستم! اصلا بلد

نیستم بگویم وقتی این طور در دستانت اسیر می شوم دوست دارم حبس

ابد بخورم!... اصلا بلد نیستم بگویم وقتی نفس گرمت روی پوستم

می نشیند، به نسیم بهشتی می گویم طرف من نیا!... اصلا بلد نیستم بگویم

این دو چشم سیاه و مژگان تاب خورده شده دنیای من!... بلد نیستم بگویم

کنارم که هستی، دنیا را نمی خواهم!... اصلا بلد نیستم بگویم تو مرد من

باش، تمام دنیای زنانه ام را فدایت می کنم... نگاه مشتاقش می گفت حرف

بزن، بگو... باید می گفتم چیزهایی را که بلد نبودم. آب دهانم را قورت دادم

و چشم از چشمش دزدیدم و در خانه چرخاندم:

- واقعا این قدر سفیده یا من حس می کنم که زیادی سفید...
این حرف عاشقانه الان چه بود که از دهانم بیرون آمد؟!... قهقهه
خنده اش بلند شد و کشیدم در آغوش:

- مگه سفیدتر از خودتم داریم سفیدبرفی؟!... منم مثل تو عاشق
سفیدی این جا شدم... من کلا عاشق رنگ سفیدم! مثل یاس سفید... اما
دلم می خواد یکی از اتاق هامون رو یاسی رنگ کنم... به همین رنگی که
پشت چشم شهلا و خوشرنگت کشیدی!... یکی از اتاقمونم زرشکی می کنم،
به همون رنگی که گفتم برام بزن و تو نزدی!

خودم را کمی عقب کشیدم! یخ زده بودم و فشارم افتاده بود! خواستم از
آغوش بیرون بیایم که مانع شد.

- هووووم! می گم ها کوهیار، تا زودتر خونه رو مرتب کنم و وسایلو بچینم،
باید برم خونه!...

- نمی خواد! خودم بعدا می چینم! همین جا باش و هیــــــــم، چه قدر
خوشبویی یاس... نترس گل من... هیچ کاریت ندارم که توی خودت جمع
شدی... عاشق همین حیای قشنگتم... هیــــــــم... عاشقتم سفید برفی
خوشبوی من!

منم عاشقت هستم مرد سبزه ی قابل اعتماد و آرام من!

فصل دوازدهم

مرد سبزه‌ی من، آرام بود، صبور بود، متین بود، تا زمانی که کسی پا روی دمش نمی گذاشت! وای به وقتی که عصبانی می شد! وای به زمانی که غرورش می شکست! وای به زمانی که روزگار می رساند بیخ گلایش! حالا هم احساس می کنم به حد انفجار رسیده! آن قدر عصبانی که حتی وقتی پژمان را به حد کشتن زد، به این درجه از عصبانیت ندیده بودمش! آن قدر وضعش خراب بود که درد اصلی، بابایم، فراموش شده بود!... پابه پایش می رفتم و تقریبا به التماس افتاده بودم!

- کوهیار... کوهیار تو رو خدا... به من گوش کن!... کوهیار... این قدر تند نرو...

یکدفعه پیچید کنار خیابان و ترمز دستی را بی هوا کشید و از ماشین پیاده شد. دور زد و در سمت من را باز کرد و با سر اشاره نمود پیاده شوم! با سر و با بغض "نه" جوابش دادم. لبش را از روی حرص جوید:

- پیاده شو یاسی! زود باش کلی کار نکرده و حساب نرسیده دارم!
- این جوری... این جوری کوهیار؟!... عصبانی هستی، بذاریه کم آرام

بشی تا ببینیم چه خاکی به سرمون شده!
- خاک که سهله، اون شرکتو روی سرشون آوار می کنم!... پیاده شو تا گرد گرد و خاک من دامن تو رو نگیره.
باز سر را به علامت نه بالا بردم، این جا دیگر تنها زندگی او نبود که

بخواید خودش به تنهایی جلوی همه دربیاید! دستم را گرفت و خواست به زور پیاده‌ام کند، اما خودم را عقب کشیدم، من هم باید کنارش باشم! تند دست از بازویم کشید. در ماشین را بست و پرید پشت فرمان ماشین: - تا الان خیلی گربه رقصونی کردن برام! اما این جا رو کور خوندن... این کار کمال نامردی بود! فکر همه چیزو می‌کردم جز این! - کوهیار به خدا درد اصلی، مامان تو نیست، بابای منه! کوهیار بابا پشت تلفن...

زیر لبی و از بین دندان‌های به هم فشرده گفت: - درستش می‌کنم، درستش می‌کنم یاسی، اما قبلش باید به مادرم حالی کنم که این بازی نامردی بود!... همه چیزو درستش می‌کنم یاسمن!... خدایا، چرا این جوری؟!... چرا این موقع؟!... بیچاره بابایم وقتی دیده آن... بیچاره کوهیار!... بیچاره من! درست نمی‌شود! من بابایم را می‌شناختم! درست نمی‌شود! آمده بود به سرم آن چه ازش می‌ترسیدم!

فکر نمی‌کردم تا این اندازه بتواند گرد و خاک کند! داد زده و گلدان را پرت کرده بود! هوار کشیده و شیشه‌ی میز را شکسته بود! فریاد زده و کتابخانه با آن عظمت را نقش زمین کرده بود!... بازویش را کشیده و التماسش کرده بودم بس کند، اما بس نکرده بود! یک دنیا عقده توی دل داشت!

- دیگه بَسَمه!... هر چی کشیدم بسه! دیگه رسوندید به این جام! دارید خفه می‌کنید! تو مادرم بودی، دشمنم نبودی که این دشمنی رو در حقم کردی!... اون شب گفتم که پا توی زندگی من و یاس نکنید، گفتم یا نگفتم؟ - کوهیار، تو رو خدا... کوهیار بیا بریم.

- ولم کن یاس... رئیسی خانم مستوفی؟!... رئیسی مادر من؟!... باش! رئیس باش!... رئیس همه باش! رئیس این شرکت، این کارمندا، رئیس زیردست‌ها، رئیس کمند و شوهر یالغوزش، حتی رئیس پدر... رئیس همه باش، اما این پنبه رو از توی گوشت دربیار که بتونی رئیس منم باشی!...

گفتی یاسو طلاق بده، گفتم نمی‌دم!... نمی‌دم! فکر نکن به اختیار تو رفتم خواستگاری یاس که حالا بخوام طلاقش بدم!... گفتی یه قرون برام ارث نمی‌ذاری، به درک سیاه که نمی‌ذاری، نذار... نه پول می‌خوام، نه ثروت، نه حتی اعتبار پسر خانم مستوفی بودن... اما این کاری که کردی تف سر بالا بود!... اشتباه کردی اون عکسو برای آقای پیرنیا فرستادی، اشتباه کردی! چون اختیار این دختر با منه دیگه، نه با پدرش که بگه طلاق بده، منم طلاقش بدم...

- کوهیار، تو رو خدا!

- بریم یاسی.

و دستم را گرفت و کشید سمت در، پایم به لبه‌ی کتابخانه گیر کرد و از همان زاویه‌ای که نزدیک بود بیفتم، ناخواسته نگاهم رفت سمت خانم مستوفی! صورتش سرد، یخ، نگاهش سیاه... اما از این‌جا کاملاً می‌شد انگشتان لرزانش را دید که سعی می‌کرد زیر میز پنهان کند! قسم می‌خورم حالش خوب نبود! کوهیار مرا دنبال خودش برد سمت راهروی خروجی...

- کوهیار، بذار برم پیش مادرت...

- لازم نکرده!

دستم را کشیدم، لازم بود! حال خانم مستوفی خوب نبود! - یاس، نه ادای خنگ‌ها رو دربیار، نه ادای فرشته‌ی مهربونو! این زنی که می‌گی حالش خوب نیست، گند زده به زندگی...

- باشه، باشه... منم یه حرف این‌جام مونده! (گلویم را نشان دادم) جلوی تو نمی‌خواستم بهش بگم، برو تا پیام! انگشت تهدید براریم کشید:

- برو حرفتو بزن، اما کاملاً مودبانه! نبینم به مادرم توهین کنی‌ها! سر را چندبار سریع و پشت هم تکان دادم و دویدم سمت اتاق! چرا این خانواده این‌جوری‌اند؟! چرا این‌قدر عجیبند؟! خودش هر چه‌قدر دلش خواست داد زد، فریاد کشید، اما جز همین صدا بلند کردن‌ها و رفتار خشن، کلامی به او توهین نکرده بود و...

کنار در برگشتم، او داشت سمت خروجی می‌رفت. تند داخل رفتم:

- حالتون خوبه خانم مستوفی؟!
چشمم توی شلوغی اتاق دنبال تنگ آب دوید... پرت شده بود گوشه‌ی دیوار. به طرف در رفتم تا از آبدارخانه برایش آب بیاورم. پنجشنبه بود و خوشبختانه یا متاسفانه منشی خصوصی‌اش نبود! خوشبختانه، چون شاهد این افتضاح خانوادگی نبود! متاسفانه، چون نبود که حتی لیوان آبی دست خانم مستوفی بدهد! نگاهش مات دیوار بود... سریع برگشتم سمت در خروجی، دیده بودم که آبدارخانه ابتدای در ورودی بود و...

- توی این خرت و پرت‌ها گوشیمو بده...
برگشتم. شک داشتم خودش بوده باشد، هنوز که مجسمه بود! دست لرزانش را بلند کرد و سطح در هم اتاق را نشان داد و با صدایی که ته آن به خوبی می‌شد لرز را دید گفت:
- همین جاها افتاده... بگردی پیدا...

- این‌ها، دیدمش!
و از زیر پوشه‌ها گوشی را بیرون آوردم. اشاره کرد که گوشی دست خودم باشد...

- شماره‌ی عمادو بگیر... دو رو فشار بدی شماره‌ش گرفته می‌شه... بهش بگو بیاد این‌جا!

متعجب به او نگاه می‌کردم! شدیدا با خودش می‌جنگید تا صدایش نلرزد! از او بدم می‌آمد، بدبختمان کرده بود!... بدبختمان!... کمر به قتل زندگی من و کوهیار بسته بود!... حال که دیده بود نه من اهل جدایی‌ام و نه کوهیار، بدترین راه را پیش گرفته بود!... بابایم!... نمی‌دانست که در این بین بیشتر از همه بابای بیچاره‌ام می‌شکند با این انتخابی که برای من کرده و...

- بله مادر؟!
- آقا عماد، منم یاس. خانم مستوفی خواستن یه لحظه بیاین به اتاقشون.
- چشم، الساعه!

ارتباط را قطع کردم و برگشتم سمت خانم مستوفی! بهتر از قبل شده و زود خودش را جمع و جور کرده بود، دیگر به وضوح نمی لرزید! اشک نم زد به چشمم:

- کاش این کارو نمی کردید!... با این کار من و کوهیارو مقابل خانوادهم قرار دادید!... هنوز با بابام رو در رو نشدم، اما از پشت تلفن هم حس کردم چی کشیده وقتی اون عکس لعنتی رو دیده!... تا کی می خواین با اون عکس بازی کنید و این و اونو خورد کنید؟! منو با اون عکس نابود کردید، بس نبود که حالا نوبت بابام...

بی توجه به من و اشکی که رد انداخته بود روی گونه‌ام از پشت میز بلند شد و سمت گلدان شکسته‌اش رفت. آن را برداشت، گل را که از ریشه جدا شده بود، موقتا در آن گذاشت و گلدان را روی میز شلوغ جا داد. به سراغ کتابخانه‌ی دمر شده رفت. چندتا از کتاب‌ها این و آن‌ور پخش و پلا بودند... یکی یکی روی دست جمع کرد...

- سلام مادر، کاری... این جا چرا این جوریه؟! برگشتم سمت آقا عماد که هاج و واج جلوی در اتاق مانده بود. خانم مستوفی سمت میز رفت، گلدان را کنار گذاشت و کتاب‌ها را هم یک گوشه جا داد... آقا عماد متعجب و حیران چند قدم پیش آمد تا پشت سر خانم مستوفی رسید:

- کی این جا رو به این روز انداخته؟! زنگ بزنم پلیس؟! خانم مستوفی یک‌باره برگشت و دستش خوابید زیر گوش او، صدای قفایی که زده بود، پیچید در اتاق. هیچ حرفی نه برای عماد آمد و نه من! کوهیار بود! قسم می خورم خیلی از خلقیات این مادر و پسر شبیه هم بود، حتی یک‌باره عصبانی شدنشان! کوهیار چه مربی بدی داشته!... این خانم مستوفی اصلا آن خانم مستوفی شکست خورده‌ای نبود که کتاب‌ها را با وسواس از بین خرده شیشه‌ها جمع می کرد. شیر بود، شیر غران ماده، اما زخمی:

- اینو زدم تا حواست باشه که هیچ وقت نخوای منم دور بزنی!... (انگشت

تهدید برایش تکان داد) زدم تا بدونی تو یه داماد بیشتر نیستی و هیچ وقت نمی تونی جای پسر خانواده رو بگیری!
دست عماد روی صورتش نشست، چشمانش گرد شده بود و نفسش در نمی آمد:

- چی شده مادر؟! -
اون عکس رو فقط من داشتم و تو! بد کاری کردی که خواستی بین مادر و پسر جدایی بندازی! با خودت فکر کردی که کوهیار پُر، سهم الارث کوهیار توی جیب من! اما کورخوندی، شاید به خاطر گستاخی کوهیار بهش ارثی نرسه، اما یه قرون از سهم و حق پسر من به تو نمی رسه!... تو با این کارت، فکر کردی آبروی کوهیارو جلوی خانواده ی پیرنیا می بری، اما اشتباه کردی، آبرو برای هیچ کدوم از امیری ها و مستوفی ها نداشتی! بترس از روزی که به جای پسر من، من بخوام حق تو کف دستت بذارم! تکرار می کنم، حد خودتو بدون! تو فقط داماد منی، اون دشمن خونیمم باشه، باز من پسر من و از تو نزدیکتره!... به خاطر کمند یه بار دیگه این شانسو بهت می دم که این جا بمونی اما مقام معاونت خودمو ازت می گیرم! از فردا ویسی معاونه!
خدایا این ها دیگر کی هستند؟! یاسی تو چه طور می توانی با این خانواده... بی خیال این خانواده... به فکر بابا باش! کوهیار کجاست؟!... باید خودم را به او برسانم!

- بذارید کتتون رو ازتون بگیرم!
بابا کتش را داد دستم! این دو سه روز سعی می کرد چشم به چشم نشود! چرا حرف نمی زد، چرا چیزی نمی گفت؟! می شد این مشکل را با حرف زدن درست کرد. وقتی من آن قدر زود ماجرای عکس را فهمیدم و قبول کردم... بابا داشت زیاد شلوغش می کرد!

- بابا...
- جان دل بابا!

باید مقدمه بچینم، نباید یکراست بروم سراغ اصل ماجرا! کوهیار

گناهش آن قدر بزرگ نبود که بابا او را بایکوت کرده است!

- چیه دخی بابا؟ چیزی می خوای؟!

- هان؟! آره، اگه اجازه بدید از فردا برگردم کافه، این روزا کافه شلوغ...

گره ی توی ابرویش سنگین شد:

- لازم نیست بابا! حبیب می تونه یکی دیگه رو استخدام کنه، تو دیگه

اون جا نمی ری!

- چرا؟! من...

صدای مامان از آشپزخانه شنیده شد که:

- یاس بیا این چایی رو برای بابات ببر، خسته ست!...

نگاهم را از چشم های غران بابا گرفتم و سر به زیر به آشپزخانه رفتم.

هنوزم پایم به آن جا نرسیده بود که مامان بازویم را گرفت و کشید گوشه ای:

- به پر و پای بابات نیچی یاس! نمی دونی چه عذابی داره می کشه... بذار

آبها از آسیاب بیفته.

و سمت قوری رفت تا تازه چای دم کند! با بغض نشستم روی صندلی

و گفتم:

- آخه مامان جون، این جور ی که درست نیست، نمی ذارید از خونه

دربیم، گوشیمو گرفتید، یه جورایی توی قرنطینه هستم، نه؟! چرا؟!...

حداقل به من بگید گناه آقا کوهیار چیه تا بدونم! فقط به خاطر این که یه

عکس...

- بذار تکلیفتو بی دردسر روشن کنیم!... بابات به اندازه ی خودش در دسر

داره! فشار خانواده پرچهر بیشتر از نیما، روی باباته! روزی نیست که براش

عربه کشی نداشته باشند!... از این طرفم فکر این که راحت زندگی دخترشو

فروخته...

متعجب گفتم:

- چی؟!... فروخته؟!... چی می گید مامان؟!...

- الان وقتش نیست مامان، بذار بابات عصر که رفت خونه ی حاج علی تا

عزیزو برای مراسم دعای کمیل برسونه، بهت همه چیزو می گم...

رسم داشتیم تا شب چهارم شخص متوفی، هر شب جمعه دعای کمیل در خانه‌اش گرفته شود و... اما کو تا شب؟!... من سخته می‌کردم!
- نمی‌شه زودتر بگید؟ ماما اینی که از من قایم می‌کنید، زندگی و

سرنوشت منه!

- چرا نمی‌شه زودتر گفت، همین الان برات می‌گم بابا.
برگشتم سمت بابا که میان قاب در بود! منتظر به او چشم دوختم. پیش آمد و مقابلم پشت میز آشپزخانه نشست. ماما هم زیر قابلمه را کم کرد و سمت دیگر او نشست. سری تکان دادم یعنی آماده‌ام بشنوم و... سر بابا با تاسف به زیر افتاد:

- من شرمندهم بابا... شرمندهم با انتخابی که برات کردم! شرمندهم که با این همه سن و تجربه گول خوردم و درباره‌ی این پسر و خانواده‌ش تحقیق نکردم و به حبیب و حرفاش اکتفا کردم! باید خودم می‌رفتم، یا حداقل نیما رو می‌فرستادم تحقیق، از دوتا دوست، دوتا آشنا...
متعجب گفتم:

- به خاطر یه عکس؟!... بابا اون عکس قدیمیه، کوهیار خیلی وقته که دور رفیقاشو خط کشیده و...

- نه بابا، خیلی چیزاست... حالم خوش نیست آذر، بهم یه لیوان آب بده!... شرمندهم یاس، الان حس می‌کنم راحت زندگی دخترمو فروختم و... چشم‌هایم چهارتا شد! یعنی چی؟!
- چی می‌گید بابا؟!...

مامان لیوان آبی از آبسردکن گوشه‌ی آشپزخانه دستش داد. آب بهانه بود برای خریدن وقت... صدای زنگ آپارتمان به گمانم برای من بدترین و جواب دادن است و... نگاه خیره‌ی ماما و بابا به رویم، می‌گفت که کی باید در را باز کند. من که ترجیح می‌دادم ماما در را باز کند و هر کسی هست از همان جا رد کند تا کسی مانع حرف زدن من و بابا نشود! بالاچار بلند شدم و سمت در رفتم. پشت در با دیدن عمه مهناز لبخند تلخی روی لبم



نشست و سلام کردم. جوابم را به آرامی داد و پرسید:
- مامان بابا خونه‌اند؟

سر را به علامت مثبت تکان دادم.

- خوش اومدی خواهر، کاری داری؟

صدای بابا بود از چند متر آن طرف‌تر! از آشپزخانه بیرون آمده و دیگر محال بود بتوانم به راحتی او را به حرف بکشانم، اما مامان گفته بود شب در غیاب او همه چیز را خواهد گفت.

- اومده بودم در مورد مشکل اداری یکی از دوستانم ازتون بپرسم... عمه قبلش بیا بغلم، خیلی وقته خوب ندیدمت و دلم برات تنگ شده بود.

بالبخت پیش رفتم و تنگ در آغوشم کشید و لب‌هایش نشست کنار گوشم، فکر کردم می‌خواهد ببوسدم، اما زیر گوشم پیچ زد:

- یه سر برو خونه‌ی ما، کوهیار اون جاست!

یخ زدم! کوهیار آن جاست؟!... کنار کشید و قدم به هال گذاشت.

- داداش بیاین بریم بشینیم، صحبتیم یه کم طولانیه! خانم محبی رو که می‌شناسید؟! همون که چند تا بچه‌ی صغیر داره و همسرش دو سه سال پیش فوت کرده... بشینید تا از اول ماجرا بگم... سلام آذرجون...

عمه و مامان و بابا گرم گفتگو شدند و من ماتم برده بود به در بسته‌ی واحد روبه‌رویی! به خانه‌ی عمه مهناز! قلبم می‌کوبید! چند روز بود ندیده بودمش! سه روز؟!... سه روز شاید به زبان ساده می‌آمد، برای من که یک عمر بود... به چه بهانه‌ای می‌رفتم و... دلم برایش پر کشید!... یاس، کوهیار این جاست... تمام جان و هستی‌ات این جاست، پشت در آن واحد و تو این جا...

- یاس، مادر جون درو ببند، خونه سرد شده!

بالاجبار در را بستم و مات و گنگ برگشتم توی هال... قلبم را پشت در جا گذاشته بودم... ندیده بودمش، هلاک دیدنش بودم!... اما حتی اجازه نداشتم با او حرف بزنم و... حالا او این جا... همین جا... منم این جا... همین جا... باید بروم بینمش قبل از این که برود... باید بروم و... اما به چه

بهبانه‌ای... عزیز و دیدنش را بهبانه کنم؟!... نسترن را؟!... اصلاً بهبانه می‌خواهم؟!... می‌خواهم از خانه دربیایم و بروم توی بهار خواب هوایی تازه کنم... چرا فکر می‌کنم باید بهبانه‌ای داشته باشم تا بابا و مامان شک نکنند! مگر همیشه برای رفتن به بهار خواب بهبانه داشته‌ام؟ از بهار خواب هم راه دارم به...

- الان اون پارکینگ تفکیک شده و می‌خوان از خانم محبی بگیرند با این که پولشو همسر مرحومش داده... یاس، عمه، فکر کنم زیر برنجو خاموش نکردم! بیا این کلید، یه تک پا برو خونه‌ی ما... اگه کاری هم نداری، اون سیب زمینی‌ها رو برام سرخ کن تا بیام!

وای خدا! چه عمه‌ی ماهی دارم من! چشم گفتم و به ظاهر متین و با وقار کلید را از او گرفتم، در حالی که دوست داشتم بال دربیآورم و بروم... تمام راه را بدوم... تند صندل‌هایم را پا کردم و از خانه زدم بیرون. در خانه‌ی خودمان را بسته و نبسته زنگ واحد روبه‌رویی را زده بودم... قلبم خود را به در و دیوار سینه می‌کوبید!... آن قدر شوق دیدارش را داشتم که وقت عذاب وجدان گرفتن نداشتم! عذاب وجدان برای این که چرا دارم کاری برخلاف خواسته مامان و بابایم انجام می‌دهم!... گفته بودند نه دیداری، نه تماس تلفنی... تا زمانی که تکلیفم را روشن کنند و... و من الان سه روز ندیدن او را به قلبم بدهکار بودم... سه روز جانفرسا را... در بالاخره روی لولا چرخید و... و رفتم، سرهنگ در را باز کرده بود. لبخندی به رویم زد و گفت:

- خوش اومدی دخترم، بیا داخل.

قدم پیش گذاشتم و همین که در بسته شد، بلند گفتم:

- کوهیار، بیا مهمون داری!

نگاهم پر کشید سمت آشپزخانه... قامت بلند و کشیده‌اش در چارچوب نقش انداخت و... قسم می‌خورم تمام تمنا و اشتیاق دنیا یک‌باره حلول کرد در آن دو چشم سیاهش.

- من می‌رم از ماشین کیفمو بیارم، جا گذاشتمش!



دروغ می‌گفت، سرهنگ منظم‌تر از این حرف‌ها بود که کیفش را جا بگذارد! ممنونش بودم که رفت تا این‌جا بود پای من خشک شده بود و زبانم منجمد! تمام انرژی تنم رفته بود توی چشم‌هایم... همین که در بسته شد و سلامش را شنیدم یخم آب شد... با چشم خیس سمتش رفتم. وسط سالن بودم که دست‌هایم حلقه شد دور گردنش و دست‌هایش حلقه شد دور تنم... بغل کردنش را دوست داشتم، همیشه بازوهای قوی‌اش به راحتی از زمین بلند می‌کرد!

پنج دقیقه بعد، استکان چای مقابلم گذاشت و کنارم روی صندلی نشست. هر دو دستم را توی دست‌های مردانه‌اش گرفت و نگاه دقیقش توی صورتم گشت:

- چه قدر زیر چشمات گود رفته! به خاطر دوری از من بوده؟!
شانه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- نه به خاطر کم خوابی بوده!

- به خاطر دوری از من کم خواب شدی؟!!

زیرچشمی به او نگاه کردم، لبخندی روی لبش بازی بازی می‌کرد! باز شانه را بالا انداختم:

- نه، آخر شب‌ها فکر و خیال زیاد به سرم می‌زنه خوابم می‌پره!

- از دوری من فکر و خیال به سرت می‌زنه؟!!

تا ازم اعتراف نمی‌گرفت که از دوری‌اش دارم جان می‌دهم ول کن نبود!

- نه، از دوری کافه...

- کافه؟!... باشه، منم گوش مخملی!

تند گفتم "بلانسبت!" لبخند زیبایش توی صورتم نشست و هر دو دستم را با دست چپ گرفت و با دست دیگر، موهایم را پشت گوشم زد و گفت:

- اما باور می‌کنی که من از دوری تو خواب و خوراکم نداشتم؟! آخه تو چرا این قدر نازی؟! حتی با چشم‌های گود افتاده!

و لب‌هایش نشست زیر بنا گوشم. نفسم را در سینه حبس کردم و

چشم‌هایم بسته شد. دوست داشتم این حرارت نرم را بسپارم ته ذهنم...
بایگانی کنم برای آخر شبم که دلم می‌ترکد از دوری‌اش! برای فردا که او
نیست و نمی‌بینمش!... برای وقتی که دوباره گیر می‌افتم در حبس خانگی!

- چه قدر بوی خوبی می‌دی یاس!

اشکم از نوک مژه‌ام افتاد روی گونه!

- دلم برات تنگ شده بود کوهیار!... الان چی می‌شه؟!

- همه چی درست می‌شه مطمئن می‌شه! درست می‌شه! چاییتو بخور

تا سرد نشده!... بابات دردش چیه آخه؟!... حالا من توی عالم جاهلیت

شرط‌بندی می‌کردم و نهایتاً یکی دو بارم قمار زده باشم، این یعنی حکم

فسق و فجور!... فکرشو نکن یاسی! می‌گم فکرشو نکن و گریه نکن!... بابات

دامادی بهتر از من کجا می‌خواد گیرش بیاد؟!

لبخند اشک‌آلودی روی لبم نشست و با همان لبخند، مشت آرامی روی

بازویش زدم و گفتم:

- چه قدر خودتو تحویل می‌گیری!... حالا جدی چه کار کنیم کوهیار؟!

با لبخند دستم را گرفت و کشیدم در آغوش:

- دایی که اومد درباره‌ی این که باید چه کار کنیم، حرف می‌زنیم، تا

اون نیومده، بیا فرصتمونو سوخت نکنیم و...

پنج دقیقه نشده بود که صدای زنگ شنیده شد. از روی زانویش بلند

شدم و او سمت در رفت... قلبم هنوز هم گامب گامب می‌کوبید... گونه‌هایم

می‌سوخت و... از فکر این که الان، همین که سرهنگ قدم به آشپزخانه

بگذارد و گونه‌های گر گرفته‌ام را ببیند، چه فکر و خیالاتی با خود می‌کند

بیشتر گر می‌گرفتم.

- کیفمو آورده بودم فکر کردم نیاوردم... یاس از خودت پذیرایی کن

عمو، تو که مهمون نیستی.

بی‌آن که سرم را بلند کنم، زیر لبی تشکر کردم. با همان سر به زیر

افتاده، دیدم که با حرکت دادن دست و انگشتانش از کوهیار پرسید:

- چی شد؟! بالاخره فهمیدی درد حسن آقا چیه؟!

چیه؟!

- نه دایې! گفتم شما هم بیاین بعد سه تایی حرف بزنیم!

- خوب کردی دایې!

کوهیار کنارم نشست و از زیر میز دستم را در دست گرفت. ممنونش بودم که می دانست جلوی سرهنگ خجالت می کشم علنی دستم را بگیرد و او به همین پنهانی گرفتن قناعت می کرد. سرهنگ مقابلمان نشست:

- درد بابات چیه عمو جان؟!!

- نمی دونم، یه چیزایی می گفت، اما نفهمیدم... می خواست بگه که عمه مهناز اومد و بابا ادامه نداد.

سرهنگ برگشت سمت کوهیار و گفت:

- فکر کنم اول بحث اون زمین اومده وسط و بعدم غلط نکنم اون عکس کذایی رسیده دست حسن آقا... خدا کنه روی دور لجبازی نیفتاده باشه، حسن آقا خیلی مرد خوبیه، اما اگه رگ لجبازیش گل کنه، خود خدا هم نمی تونه از خر شیطون پیادهش کنه!

کوهیار هم متوجه لرزش دستم شد، گل که هیچ، فکر کنم رگ لجبازی بابا به میوه هم نشسته است! سرهنگ حق داشت، بابایم خوب بود، پروانه ای بود تا وقتی پيله نمی کرد به چیزی!

- آخه من نمی فهم یعنی چی! خب به ایشون گفتن کمک کن توی عالم فامیلی سند اون زمینو بگیریم و ایشون گفته نه، من این کاره نیستم، تموم شد و رفت! این بازی ها چیه که حکومت نظامی راه انداختن! گوشی یاسی رو چرا ازش گرفتن؟! چرا نمی دارند بیاد کافه؟! چرا نمی دارند همدیگه رو ببینیم؟!... زیادی شلوغش کنن شلوغش می کنم!...

- بوی سوختگی برنجه؟!!

خاک بر سرم! آمده بودم زیر برنج را خاموش کنم. خود سرهنگ بلند شد و همزمان که به سمت اجاق می رفت، گفت:

- فکر کنم اونوی که شلوغش کرده در وهله ی اول مادرت بوده! من شک ندارم که تمام این آتیش ها از گور شکوهه! گوش هاتو بگیر یاسی، می خوایم از مادر شوهرت بد بگیریم، تو به عنوان عروس نشنو که بعدا سوءاستفاده

کنی!

رنگم پرید و بلند شدم و گفتم:
- می‌تونم تا حرفای خصوصی و خانوادگیتون تموم شه، توی سالن

منتظر بمونم! سرهنگ برگشت و نگاهی به رویم انداخت، لبخند کم‌سابقه‌ای در

صورتش نشست و رو به کوهیار گفت:
- می‌بینی شانسی شانسی چه دختری نصیب شد؟! خانومه!... واقعا

اسم یاس بهش می‌آد! کوهیار همان دستم را که تا این لحظه زیر میز در دست داشت، کشید

و با لبخند گفت:
- بشین، دایی شوخی کرد باهات.

- بشین عموجون، بشین... (با فنجان چای برگشت و مقابل کوهیار نشست) مطمئنم بعد از این که تو توی دفتر شلوغ کاری کردی مادرت زنگ زده به حسن آقا و بحث زمینو پیش کشیده، اونم با لحن از خود مچکر همیشگی‌اش! احتمالا چند باری هم مسئله‌ی سود و زیان مالی این کارو توی چشم حسن آقا کشیده که به نفع دختر خودش و ژست ما مستوفی‌ها یه سر و گردن بالاتریم هم به خودش گرفته... حتما هم گفته به خودتون ببالید با شما وصلت کردیم... حسن آقا فقط این جووری می‌افته روی دور کج‌تابی!... هم ازش کار خلاف و غیرقانونی خواسته و خواسته حلالو حروم کنه، هم سرش منت گذاشته!
- از مادرم هیچی بعید نیست.

سرهنگ چایش را تلخ و داغ سرکشید... چرا خانم مستوفی چنین بازی سر ما می‌آورد؟!... چرا نمی‌گذاشت آب خوش از گلوی کوهیار پایین برود؟! چرا شیرینی و صلمان را زهرمار می‌کرد؟!... نگاه سرهنگ معطوف من شد و با لحنی آرام گفت:

- عموجان، تو یه چند دقیقه دیگه برو خونه، من و کوهیار نیم ساعت بعدش می‌آیم با بابات حرف می‌زنیم!

تنم یخ زد و برگشتم سمت کوهیارا سرهنگ چه می گفت؟! بابایم سایه ی کوهیار را با تیر می زد!

- اما...

- اما نداره عمو... برو تا برای من و مهناز هم دردرس درست نشه! اخلاق باباتو که می شناسی، خدا نکنه که سوزنش گیر کنه روی چیزی!... بفهمه شما دوتا یه ملاقات چند دقیقه ای داشتید، از گناه من و مهناز نمی گذره.

- اما عمو، بابام...

- باید تکلیف شما دوتا زودتر روشن بشه و حسن آقا فتیله ی جنگ رو بکشه پایین!

- اما عمو...

- منو نگاه کن یاسی!

برگشتم سمت کوهیار. نگاهش جدی بود، خیلی جدی! یک باره آن همه محبت و احساس چند دقیقه پیش پر کشیده بود، مجسمه ای شده بود از یخ! همان که خیلی وقت ها بود...

- درسته که من بازیکن خوبی ام و تا الان توی خیلی از بازی ها بردم، اما اهل همچین بازی هایی نیستم و اعصابم نمی کشه! باید زودتر تموم بشه... پدرت باید بفهمه که تو دخترش بودی و برات تکلیف تعیین می کرد تا چند روز پیش، از چند روز پیش قانونی این حقشو به من واگذار کرده! من حق قانونی دارم برای داشتن تو و اگه ساکت، به احترام ایشونه، اما این دلیل نمی شه که منو از حق قانونی و شرعی من منع کنه!... من می تونم همین الان برم آگاهی یه مامور بیارم و دست تو رو بگیرم و ببرم...

دستم وحشتزده نشست روی دهانم... داشت تهدید می کرد؟! - اگه این کارو نمی کنم چون نمی خوام اوضاع خرابتر از اینی که هست بشه... فقط می خوام با پدرت رو در رو بشم و مثل دوتا مرد حرف بزنیم.

- حرف نمی زنید، دعوا می کنید! مطمئنم!

سرهنگ به جای کوهیار گفت:
- منو نگاه کن عمو... ببین، درسته که کوهیار می تونه از پس خودش و

شه، توی سالن

کم سابقه ای در

خانومه!... واقعا

داشت، کشید

مقابل کوهیار
کردی مادرت
از خود مچکر
سالی این کارو
ما مستوفی ها
به خودتون
ته روی دور
حلالو حروم

چنین بازی
ایین برود؟!
من شد و

نیم ساعت

زندگیش بر بیاد، اما پدر و مادرش دوست داشتند اونا واسطه بشند...
می خواستند به بهانه‌ای بیان این جا، شاید بابات راضی بشه و کوتاه بیاد...
اون‌ها به اندازه‌ی من، حسن آقا رو نمی شناسند و نمی دونند بیفته روی دور
لج بازی کوتاه بیا نیست... ترسیدم یه چیزی بگه، یا حتی توی خونه راهشون
نده و اوضاع بدتر بشه... من با اخلاق پدرت آشنام... به عنوان بزرگتر کوهیار
امشب می آیم اون جا!
اشکم ریخت:

- کوهیار تو رو خدا، بابام تند حرف نزنی که اوضاع خرابتر بشه.
- خرابتر از این؟! چرا نمی فهمی پدرت چی می خواد؟! پای تلفن به من
گفت دیگه زنگ نزوم به گوشیت تا تکلیف تو رو بعد از نیما مشخص کنه!...
تکلیف نیماتون چیه؟!... مگه طلاق نیست؟!... بابات خیلی راحت می خواد
طلاق تو رو از من بگیره... می فهمی یعنی چی؟!... دیگه خرابتر از طلاق
چیه... یاس، به دلگرمی تو احتیاج دارم... منو از خودت مطمئن کن که اگه
من می خوام توی سینه‌ی همه دربیام، تو پشتمو خالی نمی کنی؟!
- آخه...

- مطمئن باشم؟!... بهت اعتماد کنم که پشتمو خالی نمی کنی؟ بهم
اعتماد می کنی و زندگیتو می سپاری دست من تا جای تو هم بچنگم؟!
گوشی خانه زنگ خورد، سرهنگ بلند شد و به حال رفت... نگاهم توی
نگاه کوهیار بود و نگاه او دنبال ردی از اعتماد در نگاهم...
- قول می دی با بابام تندی نکنی؟!... اون جوری که با مادرت تندی
کردی!

- بچه نشو، اونا می خوان ما رو از حق مسلم زندگی کردن محروم کنند،
شاید یه جاهایی مجبور بشم تندم برم، اما اگه تو بگی نرو، نمی رم... حالا
چه کار کنم؟! از حق خودمون دفاع کنم یا نه؟! یادشون بیارم که نمی تونند
تو رو قانونی از من بگیرند یا نه؟!
- آخه...

- آخه بی آخه!

و پیش آمد و بوسه‌ای عمیق روی پیشانی‌ام زد و گفت:
- حالا پاشو برو.

- فقط قدم خودت روی چشم، در خونه‌ی من...
سرهنگ مهلت ادامه دادن به بابا نداد و از همان جا پشت در صدایش را شنیدم که:

- تا قبل از این، در خونه‌ی شما همیشه به روی مهمان باز بوده، الانم فکر کنید اومدیم مهمونی، سابقا مهمونو از در خونه برنمی‌گردونید، رسم جدید؟!

بابا از کنار همان در برگشت و نگاهش روی من و مامان و عمه مهناز چرخید! استیصال را در چهره‌اش می‌دیدم، اصلا آمادگی این رو در رویی را نداشت. مامان با سر اشاره کرد در را باز کند و بابا بالاجبار قدمی عقب گذاشت و کمی در را بازتر کرد. قاعده‌اش این بود سرهنگ که بزرگتر است اول وارد شود، اما سرهنگ با دستی که پشت شانه‌ی کوهیار گذاشته بود او را قدمی پیش از خودش داخل فرستاد. انتظار داشتم الان که قدم به خانه‌امان گذاشته سر به زیر و محجوب باشد و البته تا حد زیادی شرم‌منده، اما شانه‌هایش صاف و قدم‌هایش محکم بود و مطمئن گفت:

- سلام پدرجون، سلام مامان جان...
از لحن معمولی‌اش اول تعجب کردم و بعد دلم گرم شد به بودنش! برگشت سمت من و جلوی چشم مامان و بابایم با لبخندی کمرنگ گفت:
- سلام عزیزم!

گونه‌هایم سوخت، دست و پایم را گم کردم!... "عزیزم"؟!... آن هم جلوی مامان و بابایم؟!... آن هم بعد از این جار و جنجال؟!... من باید چه می‌گفتم؟!... "سلام عشقم، سلام عمرم، سلام نفسم"؟!... بود، هم عشقم، هم نفسم، هم عمرم!... اما نیامد، به زبانم نیامد، آن هم جلوی چشم غران بابا از عصبانیت... فقط توانستم به زور بگویم "سلام" و سلام!... کوهیار باید مردانه، جور بی‌زبانی من را هم بکشد!... مامان دست به کار تعارف زدن شد:

د اونا واسطه بشنید
سی بشه و کوتاه بیاد
دونند بیفته روی دور
نی توی خونه راهشون
عنوان بزرگتر کوهیار

ضاع خرابتر بشه.
اد؟! پای تلفن به من
نیما مشخص کنه!
عیلی راحت می‌خواد
یگه خرابتر از طلاق
مطمئن کن که اگه
نمی‌کنی؟!

حالی نمی‌کنی؟ بهم
تو هم بجنگم؟!
رفت... نگاهم توی
...
که با مادرت تندی

کردن محروم کنه
نرو، نمی‌رم... حالا
بیارم که نمی‌تونند

- بفرمایید... بفرمایید، خوش اومدید! قیافه‌ی مامان و بابا که چنین چیزی مطمئن بود که "خوش آمده‌اند؟! قیافه‌ی مامان و بابا که چنین چیزی نمی‌گفت! آن وسط مانده بودم، باید چه کار کنم؟ باید حرف خاصی می‌زدم؟ رفتار خاصی نشان می‌دادم؟... باید پذیرایی می‌کردم... عادی رفتار می‌کردم! مامان و بابا تند رفته بودند، من باید به عنوان دختری همسر دار وقتی همسرم به خانه‌ام می‌آمد از او پذیرایی می‌کردم. فکر کنم این‌طور مامان و بابا می‌فهمند که اتفاق خاصی نیفتاده و همه چیز سر جای خودش است... سمت آشپزخانه رفتم و فنجان‌های بلوری را در سینی لب طلایی چیدم!... از همان جا هم سرکی سمت سالن کشیدم، نگاه او با دایمی‌اش بود که داشت مقدمه‌چینی می‌کرد برای حرف‌های بعدی، اما یک‌باره برگشت و از همان فاصله نگاهش افتاد به من. به رویش لبخندی زد، به رویم لبخند دلگرم‌کننده‌ای زد و کمی صاف و شق و رق تر از قبل نشست! شک ندارم که لبخند منم برای او پر از اطمینان بود! محال بود دست از او بشویم، محال بود دست از من بشوید!... همزمان که میوه‌ها را در ظرف می‌چیدم، گوشم به سرهنگ و چشمم با کوهیار بود! شلوار جین سرمه‌ای تن داشت و پیراهن چهارخانه‌ی سفید و آبی که آستین‌های بلندش را تا زیر آرنج تا زده بود! مثل بیشتر وقت‌ها ته ریش کمی هم داشت... چه قدر مردانه بود و چه قدر زنانه نیاز داشتمش!... با سینی چای قدم به سالن گذاشتم. با ورودم سرهنگ کلامش را ادامه نداد. همه نگاه‌ها منگنه شده بود به من و نفس من بالا نمی‌آمد زیر سنگینی جو سالن! سعی می‌کردم کسی متوجه نشود چه‌طور خود را باختم. با دستی که لرز را از آن دور کرده بودم، سینی را جلوی تک‌به‌تکشان گرفتم، بی‌آن که نگاهی بیندازم به آن‌ها، حتی به کوهیار! آن قدر ذهنم قفل کرده بود که حتی متوجه نشدم کی چای برداشت و کی تشکر کرد و برنداشت! فقط می‌دانم من ماندم و سه فنجان چای توی سینی... تمام فکرم درگیر این مسئله شده بود که گیرم لرز دستم را پنهان کنم، گیرم که قدم‌های محکم بردارم، چه کنم با لپ‌های گلی‌ام! خدا وقتی برای احساساتم نرم‌افزار نصب می‌کرد، در تنظیماتم چرا تیک مقابل سرخ



شدن گونه‌هایم را زد و من را به دردرس انداخت؟!
- کجا می‌ری عمو، بیا بشین!
برگشتم سمت سرهنگ و با همان گونه‌های برافروخته گفتم:
- تا میوه...
- میوه نمی‌خوایم، بیا بشین زود می‌خوایم بریم... اون جوری که حسن آقا
می‌گن، عجله دارند!
نگاهی به مامان انداختم که با سر اشاره کرد بروم و کنار او و بابا
بنشینم!... نگاهم برگشت سمت کوهیار، او هم با اشاره‌ی ابرو ازم خواست
حرف مامان را گوش کنم... اگر به خودم بود ترجیح می‌دادم نزد عمه
بنشینم، امن‌ترین جا و البته بی‌طرف‌ترین کس! اما نمی‌شد، باید کنار مامان
می‌نشستم. همین که نشستم بابا با لحن تند و کم‌سابقه‌ای گفت:
- برید سر اصل مطلب!
سرهنگ خواست چیزی بگوید که کوهیار دست روی بازوی او گذاشت
تا مانع شود و بگذارد خودش حرف بزند:
- چشم پدرجان، با اجازه شما و دایی، من می‌رم سر اصل مطلب...
و بی‌پلک زدن چشم دوخت به بابا و ادامه داد:
- اصل مطلب اینه که چرا اجازه نمی‌دید زنمو ببینم؟!
قلبم کوبید، هم از لحن قلدرمآب او و هم از دیدن انگشتان بابا که روی
زانوانش بود و کم‌کم مشت می‌شد.
- خیلی تند حرف می‌زنی جوون! دختر من تا توی خونه‌ی منه، دختر
منه، نه زن تو! انگار طلب می‌خوای، پدر و مادرت درست صحبت کردن با
بزرگ‌ترو بهت یاد ندادن؟!
بابا داشت شلوغ می‌کرد، کوهیار توهینی نکرده بود که!
- درباره‌ی طلب، کاملاً باهاتون موافقم! طلبمو ازتون می‌خوام... درباره‌ی
پدر و مادرم، دفاعی ندارم... اما درباره‌ی دخترتون... دخترتون، دخترتون
بود تا زمانی که عقد نکرده بودیم... الان هم دختر شماست و هم همسر
منه... من منکر این نیستم که یاس دختر شماست و نسبت به زندگیش

احساس مسئولیت می کنید، شما هم منکر اختیارات من نشید! قلبم سخت خود را به در و دیوار کوبید وقتی دیدم مشیت بابا ضربه های بی جانی به پایش زد. تند برگشتم سمت کوهیار تا با ایما و اشاره به او حالی کنم بابا در حد انفجار است، اما نگاه خود کوهیار هم به دست بابا بود! - خیلی زود پسر خاله شدی جوون! بذار مهر پای اون عقدنامه خشک بشه، بعد بیا دم از اختیارات بزن! هنوز اتفاقی نیفتاده، خودم به این وصلت ترغیبش کردم، خودمم دنبال کارای طلاقشو می گیرم!

هنگ کردم! مغزم سوت کشید، حدس می زدم بابا چنین چیزی توی سرش باشد، اما تا الان این قدر واضح نگفته بود... طلاق... از کوهیار... چرا؟!... نگاه وحشت زده ام چسبید به صورت کوهیار، او هم سرخ شده بود، اما سرخ شدنش مثل من نه از سر ناتوانی، که از سر خشمی بود که سخت داشت مهارش می کرد! چند دقیقه ای سکوت نشست مابینمان! از حرف بابا همه جا خورده بودیم، جز مامان... نگاه پر اضطرابم چسبیده بود به کوهیار، نگاه سیاهش چسبیده بود به بابا:

- بین پدرجان، من می دونم که...

بابا یک باره داد زد:

- به من نگو پدرجان! من پسر حروم لقمه ندارم!

لبم را گزیدم، بابا چه کار می کرد؟! همسرم را جلوی چشمم کوچک می کرد؟... من از بچگی جور دیگری تربیت شده بودم، این خلق و خو، مناسب خانواده ی من نیست!

سرهنگ که آمده بود برای میانه داری، قبل از این که کوهیار بخواهد چیزی بگوید و اوضاع را خراب تر کند، تند گفت:

- مرد مومن خب بگو دردت چیه، چی شنیدی از خانواده ی خواهر من؟ بگو شاید با هم بتونیم مشکلو حل کنیم.

بابا کمی پیش کشید، لبه ی مبل نشست. کارد میوه خوری را برداشت و در حالی که با نوک آن، عصبی ضربه می زد به کف پیشدستی گفت:

- مشکل از پسر خواهر تو نیست، از خانواده ی خواهرتم نیست... مشکل

از من سرهنگ... مشکل از من! از من که حماقت کردم، بچگی کردم، نادونی کردم و بدون تحقیق و پرس و جو دختر دسته گلمو دستی دستی بدبخت کردم، مشکل از من که فکر می کردم تخم و ترکه ی هر کسی به جد و آبادش می ره! احمق بودم ها، اما خوشبینانه فکر می کردم بچه ی حلالزاده به داییش می ره!

قلبم تیر کشید، اگر بابا می فهمید راز مگوی کوهیار را... به کوهیار رضایت داده بود چون نوه ی حاجی مستوفی است! چون انتظار داشت بچه حلالزاده به دایی اش برود! پس یعنی خود کوهیار هیچ؟!... یعنی بابا نمی دید این مرد چه قدر می تواند پر جذبه باشد؟!... چه قدر می تواند همه چیز تمام باشد؟!... کارد را ول کرد در پیشدستی و عصبی ادامه داد:

- الان می فهمم اشتباه کردم که به یه مرد قمارباز...

کوهیار خیلی سعی می کرد از کوره در نرود، با این حال معترض گفت:
- شلوغش نکنید دیگه! قمار کجا بود؟! شرط بندی توی عالم جوونی بود که تموم شد و رفت.

- شرط بندی؟!... تو به قمار می گی شرط بندی؟!... یعنی سر پول تا حالا شرط نیستی؟!... چرا ساکتی؟!... یعنی تو نبودی توی اون عکس و اون پول های روی میز واسه شرط بندی نبوده و اون همه دختر که به کت و کولت آویزون بودن، همه ش ساختگی بودن و اون بطری روی میز هم نوشته ی ویسکی روش نبوده و آب معدنی دماونده؟!... چرا ساکتی؟!
عمه مهناز که تا حالا ساکت بود تند گفت:

- داداش، تو به خاطر یه عکس که معلوم نیست راسته یا دروغ، داری اسم طلاقو می آری؟!... طلاق؟!... همین که نیما داره جدا می شه برای خانواده ی پیرنیا درد کمی نیست که می خوای بی خود و بی جهت دخترمونو بدنام کنی!

- مهناز، خواهر من، تو چه می دونی درد من چیه! یه عمر با عزت و آبرو زندگی کردم، یه عمر آوازه ی حلال خوری ام همه جا پر بوده... پسر همایون فر به اون خوبی رو رد کردم، چون نمی خواستم نون غیر حلال

باباش بیاد سر سفره‌ی دخترم و نوه‌هام... بعد چشم بسته دخترمو انداختم
توی دامن داماد قمار...

- قمار نه، شرط‌بندی!

بالاخره بابا از کوره در رفت و دادش پیچید در خانه:

- چه فرقی داره جوون؟! اسمشو عوض کردید و فکر کردید حروم خدا
شد حلال؟! من توی همه این سال‌ها زیر بار کلاه شرعی نرفتم! هر وقت
نداشتم گرد نشستم و جمع و جور زندگی کردم، اما یه بار خودمو زیر وام
بانک‌ها نبردم که به اسم سود، ربا بدم! اون وقت دخترمو، تک گل زندگیمو
بدم دست جوونی که معلوم نیست با چه نونی بزرگ شده!... این از وضعیت
معلوم‌الحال خودت، اونم از قصد و نیت خانواده‌ت برای ازدواج با دختر من!
گفتید می‌ریم دختر چشم و گوش بسته‌ی حسن‌آقا رو می‌گیریم و نونمون
می‌افته توی روغن!... سند مرده‌ی زمینمونو زنده می‌کنیم، اون جا رو برج
می‌سازیم و کلی می‌زنیم به جیب، حالا دو دُنگ هم مال دخترشون راه
دوری نمی‌ره... آقا جان، من اشتباه کردم؛ من گردن شکسته، من بی‌وجود،
من قرمساق اشتباه کردم!

- دور از جونت حسن‌آقا!

- چرا به خودتون فحش می‌دید خان‌داداش؟!!

- هستم دیگه، دخترمو راحت و مفت و مسلم طعمه شغال کردم... یاس
زن اون عرفان بی‌دست و پا بود، الان یه نون می‌خوردم و ده نون صدقه
می‌دادم... گول ظاهر اینا رو خوردم...

تند رو کرد به سرهنگ و توفنده ادامه داد:

- حبیب، پای تو هم وسطه، ازت نمی‌گذرم مرد!... تو تمام این سال‌ها
برادرم بودی! تنها برادرم!... بعد از برادر خدایا مرزم، دلم به بودن یه برادر
مثل تو گرم بود، تو هم تو زرد از آب دراومدی! من از هیچ کس تحقیق
نکردم، گفتم تو چشم و گوش منی، دختر من دختر خودت، دختر به
خواهرزاده‌ت می‌دی؟!... خدایی اگه یاس دختر خودت بود دختر بهش
می‌دادی؟!!

- حسن آقا زیاد دارید بزرگش می کنید...
- می دادی؟! دختر بهش می دادی؟!
- آره، اگه دخترم یکی مثل یاس بود که می تونست کوهیارو این جوری
سر به راه و رامش کنه، بهش می دادم...
- آهان، آهان، حرف منم همینه. تو به فکر سر به راه کردن خواهرزاده‌ی
خودتی... الانم اینو می گی چون دختر نداری، وگرنه به اون خدایی که تو
می پرستی و من می پرستم، نمی داشتی اسم دخترتم بیارن! گفתי کی بهتر
از یاس! آروم، بی صدا، توی سرشم بزنن اون قدر مظلومه که صداش
در نمی آد... همشیره تون خیلی پر ادعا از اون دو دنگ مهریه‌ی دخترم
می گفت، انگار من یاسو به خاطر اون دو دنگ بهشون دادم! اون ملک هر
چه قدر باشه، فعلا که ارزشی نداره. بعد هر کی ندونه، تو خوب می دونی که
خدا رو شکر توی این سال‌ها اون قدر خودم جمع کردم و از حاج بابای
خدایامرز مونده که دخترمو چشم سیر بزرگ کنم! لب تر کرده هر چی
خواسته داشته...

- همه‌ی اینا درست، حرف آخرت چیه مرد؟!
- حرف اول و آخرم طلاقه! دختر من فروشی نیست! اشتباه کردم که
فکر کردم دارم دخترمو به یه خانواده‌ی اصیل و پرمحبت می دم، الان
می فهمم دخترمو دادم به یه خانواده‌ی پول پرست، حروم خور... خبرش
اومده که توی اون نمایشگاه چه پول‌هایی رد و بدل می شه... کسی که به
خواهر خودش، که از پوست و گوشتشه، رحم نمی کنه و ماشین شوهرشو
از زیر پاش درمی آره، به دختر منم رحم نمی کنه!

نگاهم لابه‌لای حرف‌های بابا و سرهنگ مرتب رد کوهیار را می زد،
می دیدم که رگ گردنش چه طور می کوبد! خدا به دادم برس! بابا تا حالا
کلی امتیاز منفی به او داده و تمام امتیازهای مثبتش را گرفته، فقط کافی
است که کنار این امتیازهای منفی، ببیند چه طور یکباره از کوره درمی رود،
تا آرزوی دوباره دیدن او را با خود به گور ببرم و... دیدم که حرص آلود
دستی به چانه‌اش کشید و گفت:

- شما از زبون آدم ناموثقی مسائلو شنیدید و دارید بد قضاوت می کنید، فکر کنم درستش باشه که به منم اجازه ی دفاع از خودمو بدید.

- باشه بیا از راه درستش بریم... من سوال می پرسم و تو از خودت دفاع کن... اولین سوال، اون عکس ساختگی بود؟!

کوهیار کمی جمع شد در مبل. نگاهش از روی بابا چرخید سمت مامان و بعد من؛ موج التماس را دید در چشمم... خواهششم را خواند... دید که التماسش می کنم کتمان کند... راه دوری نمی رفت... دروغ مصلحتی را برای کی گذاشته اند مگر؟!

- ساختگیه؟!

نگاه از من گرفت و داد به بابا و با جوابی که داد، جان از تنم رفت... "نه"... نفس پرغضب بابا را شنیدم و لحظه ای سکوت... سکوت در حد سکوت قبر... خفه ی خفه... بالاخره صدای پرخشم بابا که سعی می کرد خود را کنترل کند سکوت را شکست:

- که نه!... بفرما، اینم دفاع... اما باز هم بهت جای دفاع می دم!... پای میز قمار بودی؟!

- استثنائا اون روز!

خدا خوبت کند کوهیار! حالا راستش را نگویی می میری؟! بگو شرط بندی... بگو شرط بسته بودیم که هر کسی برد فلان کار را بکند... هر کسی برد فلان جا برود... مگر نه این که با حسام شرط بسته بود که اگر بردند همچنان طبقه ی بالا جمع شوند... بگوید یکی از همان شرط بندی های معمولی اش بوده... چرا گفت قمار؟!

- اون پول های روی میز سهم برنده بود؟!

- درسته.

- کی برد؟!

- من.

- اون شیشه ی روی میز، ویسکی بود دیگه؟!

- درسته.

- اون دختره که به گل و گردنت آویزون بود کی بود؟!
- دوست دختر سابقم.
می دیدم که بابا چه طور دارد لحظه به لحظه برافروخته تر می شود... دیگر بیشتر از این نتوانست تحمل کند و تند از جا بلند شد و رو به سرهنگ گفت:
- زود پسر خواهرتو از این جا ببر تا بعد از این همه سال احترام تو هم از بین نرفته.

کوهیار هم تند از جا بلند شد و با رنگی کدر و برزخی گفت:
- این شد دفاع؟!... بذارید از خودم دفاع کنم... اون روز مجبور شدم قمار کنم، چون اون کسی که جلوم نشسته بود به ناحق تمام پول یه بنده خدایی رو بالا کشیده بود، می خواستم پول اون رفیقمو از چنگ اون از خدا بی خبر بگیرم و بهش برگردونم... اون بطری، ویسکی بود، اما مگه من گفتم خوردم؟!... اون دختر هم قبلا توی زندگیم بوده یا نبوده، الان که نیست! انتظار ندارید که تا سن بیست هفت و هشت سالگی هیچ غلطی نکرده باشم... نه مشکل روحی دارم و نه جسمی... هر چی بوده مال قبل بوده که هیچ تعهدی به کسی نداشتم... نه الان... لابه لای حرفاتون گفتید کسی که به گوشت و پوست خودش رحم نکنه... من به خاطر خواهرم که از پوست و گوشتمه، باید یه گوشمالی به شوهرش می دادم که از گوشت و پوستم نبود... بعد درسته دختر شما از گوشت و پوستم نیست، اما از قلبم که هست...

قلبم از جا کنده شد! انتظار این حرف را جلوی مامان و بابا نداشتم و... آرام از جا بلند شدم... سومین نفری بودم که سرپا شدم... سر زندگی من مثل دو شیر نر به جان هم افتاده بودند.

- برو خونه تون جوون و نه خودتو مسخره کن، نه ما رو... پاشو برو، هر وقت احضاریه اومد، بی دردرسر بیا پای اون طلاقنامه رو امضا کن و برو! اون سرهنگ هم برای خودتون. به خیر شما امیدی نیست، شر مرسانید!
سرهنگ هم از جا بلند شد و قدمی پشت سر کوهیار ایستاد... بابا رو به

او گفت:

- بچه‌ی خواهرتو از این‌جا ببر تا یه شری درست نشده. من ترجیح می‌دم وقتی هنوز اسم دخترم روی زبون‌ها نچرخیده و یه بچه نیفتاده روی دستش، طلاقشو بگیرم. اول و آخرش گندیه که خودم زدم و پای دخترم وایستادم همه جوره! تا آخر عمرم نوکرشم!... دفعه بعد با چشم باز شوهرش می‌دم. تجربه‌ی سنگینی بود برام، اما خوب بود.

رنگم پریده بود، بابا چرا ول نمی‌کرد؟!... عمه هم رو پا شد و گفت:

- داداش، تو رو خدا! چرا لجبازی می‌کنید؟! کوهیار اون قدرام کارش زشت نبوده. ماجرای نیما به اندازه‌ی کافی برای ما سرشکستگی داره... آخه یاس؟!... چه‌طور دلتون می‌آد این جوری به جای یاس تصمیم بگیرید؟! از اول اشتباه کردید، حالا اشتباه قبلیتونو با یه اشتباه دیگه می‌خواین جبران کنید؟ کوهیار جوون بوده و توی جوونی یه کارهایی کرده، اون قدر غیرقابل بخششه که داغ ننگ طلاقو به جون خانواده بندازید؟! یادتون نیست سر ماجرای شهلا چی کشیدیم تا بی‌آبرویی پیش نیاد؟ فردا پس فردا نمی‌گن دخترشون یه عیبی داشته که عقد تا طلاقش یه ماه هم نکشید؟ داداش، کوهیار...

- خواهر من، چرا نمی‌فهمی؟ درد من اینکه که خانواده‌ی پر طمطراق این آقا فکر می‌کنند دختر منو معامله کردن!... اون قدر ما رو کم دیدن که فکر کردن ما به خاطر دو دُنگ زمین...

کوهیار عصبی پرید میان حرف بابا:

- منو قاطی بازیای مادرم و زمین نکنید! بعد خیالتون راحت، راحت راحت... اصلاً به خودتون دردرس ندید، چون من زن طلاق بده نیستم!

- من طلاقشو می‌گیرم!

- چه‌طور؟! خیلی دوست دارم بدونم چه‌طور این کارو می‌کنید؟! اصلاً فکر کردید چرا من این قدر عجله داشتم برای عقد؟! چون خیالم راحت بشه هیچ‌کس نمی‌تونه یاسو ازم بگیره... هیچ‌کس نمی‌تونه... نه شما، نه دادگاه... برگه‌ی اجازه‌ی طلاق دارید؟ می‌خواین برید دادگاه بگید این پسره چه

مرگشه که دخترم طلاق می‌خواد؟! نفقه نمی‌ده؟ الان حساب بانکیشو پر می‌کنم! می‌خواین بگید می‌زندش؟ می‌خواین بگید معتاده؟ بیمار روانیه؟ درباره‌ی تحصیلات و ثروتش دروغ گفته؟ یا نه، می‌خواین برید ادعا کنید که توی یه جمعی بوده که یه بطری ویسکی هم توی اون جمع بوده؟!... چرا فکر می‌کنید بیشتر از من حق دارید از یاس؟ چه خوشتون بیاد، چه بدتون بیاد، چه قبول کنید، چه نکنید، یاس، دختر شما، الان زن منه!... زن من!... حق یا ناحق، قانون یه اختیاراتی به من داده که اگه بگم حق نداره به پدر و مادرش سر بزنه، دیگه حق نداره... من کوتاه می‌آم شمام سر جدتون تند نرید!... خیالتونم تخت، تخت تخت... یاس، زن منه، عشق منه، زندگی منه... منم زن طلاق بده نیستم... پاتونم بذارید روی خرخرهم، سر راهم می‌رم همین پاسگاه لواسون، با مامور می‌آم و زنمو از این جا می‌برم تا ببینم چه کار می‌خواین بکنید...

خنده‌ی عصبی بابا بلند شد... مامان که تا این لحظه نشسته و ناظر ماجرا بود، بیشتر نشستن و ساکت ماندن را جایز ندید. کنار بابا ایستاد، دستش را روی بازوی او گذاشت و رو به کوهیار گفت:

- حسن آقا عصبانیه، به عنوان پدر بهش حق بدید. درستش اینه که ایشون بیشتر بتونند عصبانیتشونو کنترل کنند، اما انشالله خودتون که در آینده پدر شدید، می‌تونید این روزای ما رو درک کنید. پس خواهش می‌کنم باعث تشنج بیشتری نشید، هر وقت که براتون احضاریه اومد، بیاین همه چیزو تموم کنید!

وای خدا! مامان هم عملاً پشت من را خالی کرده بود! دیگر مامان را هم در سنگر خود نداشتم!... کوهیار ابرویی بالا انداخت و گفت:

- نع! من زنمو طلاق نمی‌دم!

- ببینید، آقای امیری، ما تازه متوجه شدیم که اصلاً خانوادگی با هم همخوانی نداریم. زندگی و روابط ما کاملاً سنتیه، برعکس شما. من می‌فهمم که شما هم افتادید روی دور لجبازی، وگرنه جوونی مثل شما، گزینه‌های بهتری برای ازدواج پیش رو داشته و به خاطر اون زمین افتادید توی هچل

مادر تون! این جووری هم شما از شر یه ازدواج تحمیلی راحت می‌شید، هم ما احساس نمی‌کنیم آینده‌ی دخترمونو نابود کردیم و فرستادیمش توی یه خانواده‌ی بی‌محبت، در کنار یه همسری که به اجبار خانواده‌ش داره دختر ما رو تحمل می‌کنه... شما جوون خوبی هستید و از صمیم قلب از خدا می‌خوام همسر خوبی هم پیش راهتون بذاره...
باز ابرو بالا انداخت و گفت:

- من خودم همسر دارم، همسر من دوست دارم و طلاقش نمی‌دم!
بابا عصبانی قدمی پیش برداشت که مامان تند عقب کشیدش!
- ولم کن آذر، ولم کن تا بزنم توی دهنش تا این قدر توی حرفاش ما و دخترمونو دست نندازه! هی می‌گه دوستش دارم دوستش دارم... دختر من می‌خواد طلاق بگیره، می‌فهمی؟ دختر من نمی‌خواد با تو زندگی کنه. یه بار دیگه بگی دوستش دارم، حرمت مهمون بودن تو زیر پا می‌ذارم!
- حسن آقا...

لحن پر غضب سرهنگ بود که می‌خواست به بابا حالی کند به خاطر او هم که شده مراعات کند.

- من یاسو دوست دارم و ازش دست نمی‌کشم!
بابا قدمی پیش رفت و سرهنگ عصبانی بازوی کوهیار را کشید. اگر مامان نبود، بابا... دستم روی سرم نشست... چرا لالم؟! چرا چیزی نمی‌گویم؟! عمه مهناز که حال من را فهمیده بود دست دور شانه‌ام انداخت... الان بود که غش کنم... مامان که توانسته بود کمی بابا را از تب و تاب بیندازد، باز رو کرد به کوهیار و گفت:

- شاید حق با شما باشه، بالاخره وقتی صیغه عقد جاری می‌شه ناخواسته یه محبتی توی دل زوجین می‌شینه...
کوهیار دست روی مچ دست دایی‌اش گذاشت و بازویش را از چنگ او درآورد؛ می‌خواست یک تنه با مامان و بابایم دربیفتد:
- از قبل عقد دوستش دارم... پس طلاق بده نیست!

داشت مامان را هم عصبانی می‌کرد که با صدای نیمه بلندی گفت:

- باشه، باشه... قبول... اصلا گیریم از زمان نامزدی، نه اصلا خیلی زودتر، از شب خواستگاری مهر دختر ما نشست توی دلت... فکر می کنید سر هم جمع ببندید سه ماه می شه؟!... نمی شه!... محبت سه ماهه رو فراموش کنید و برید دنبال جفت هم طراز خودتون. کنار هم بودن شما هیچ عاقبتی نداره. - این فکریه که شما می کنید، اما واقعیت این طور نیست، چون من خیلی وقته که کنار یاسم، سایه به سایه ش! واقعا فکر می کنید همین جور، کشکی کشکی و به خواست بگویند؟!... نکند... سینه ای جلو داد... شانهای یخ بستم... چه می خواست بگویند؟!... نکند... سینه ای جلو داد... شانهای صاف کرد... گردنی کج... نیم نگاهی به من انداخت... نگاهی را باز داد به مامان... میخ چشم مامان شد:

- من و یاس خیلی وقته با همیم... خیلی وقته... باور ندارید اون سوختگی دستشو ببینید، این سوختگی کف دست منم ببینید... اون سوختگی کار من بود.

با دست دیگرم، ناخواسته جای سوختگی را پنهان کردم... داشت چه می کرد؟!... خرده رازهای دلمان را فاش می کرد؟!...

- بهانه ای خوبیه برای طلاق، نه؟!... می تونید برید دادگاه و برگه ای استعلام از پزشک قانونی بگیرید که این مرد دست دخترمو با سیگار سوزونده!... یاس خیلی جاها کنار من بوده، حتی توی یکی از شرط بندی هام اون سکه ای شانسم شد!

با رنگ پریده به التماس افتادم:
- کوهیار... تو رو خدا...
برگشت سمتم:

- مگه نه؟!... منم خیلی وقتها پیش دخترتون بودم و تنه اش نداشتم... زن آقا نیما اومد سرش خراب شد، کنارش نمی موندم درسته قورتش می داد!... من بودم که مجبورش کردم بره رانندگی یاد بگیره! می خواست از سر کار دربیاد، مجبورش کردم بمونه! بارها و بارها بهش گفتم که فقط یاس... من... فقط یاس من... من روزی که اومدم خواستگاری یاس، هر کسی

ندونه، خودش می‌دونه که چه قدر عاشقش بودم... وقتی بهم بله داد، شاید شما ندونید، اما خودم می‌دونم چه قدر عاشقم بود... پس این علاقه یه دفعه‌ای و با خواست شما نبوده که با خواست شما هم بریده بشه... بابا عصبانی جلو رفت، دیگه مامان نمی‌توانست جلوییش را بگیرد، چنگ انداخت و یقه‌ی کوهیار را گرفت. جیغم درآمد و التماسم که "بابا!" صدای معترض سرهنگ هم شنیده شد... اما کوهیار حتی قدمی عقب نرفت. - لعنتی! این چرندیات چیه پشت سر دختر من به هم می‌بافی؟!... دختر من پاک‌تر از گله!

کوهیار مچ هر دو دست بابا را گرفت و آرام، یقه‌اش را نجات داد و گفت: - بر منکرش لعنت! اگه پاک نبود من این‌طور دیوونه‌ش نمی‌شدم. بابا یکباره چنان قدمی عقب برداشت و بازوی من را گرفت و کشید جلو که برای لحظه‌ای نزدیک بود سنکوب کنم... مرا مقابل کوهیار قرار داد و خودش کنارم ماند:

- به این مردک الدنگ پوفیوز بگو داستان نبافه برای خودش و گم شه از زندگیت بره!

نگاه از نیمرخ بابا گرفتم و با چشم‌های اشک‌آلود برگشتم سمت کوهیار...

- بگو، بهش بگو... نامردم به خاطر این اراجیفش طلاق تو بگیرم، بهش حالی کن که دوست دختر هیچ پسری نبودی.

بازویم را تکانی داد... دردم آمد، اشکم لیز خورد... نگاهم توی نگاه مطمئن کوهیار بود... نگاه سیاهش می‌گفت بگو... همه چیز را بگو... بگو...

- بگو یاس... بگو تا حق این مردو بذارم کف دستش!

کوهیار هم با سر اشاره می‌کرد بگویم!... بگویم؟!... رازم را؟!... راز سر به مهرم را؟!... نه، نمی‌گویم! مگر وقتی نگاه من به او التماس می‌کرد همه چیز را درباره‌ی آن عکس کتمان کند و نگوید، او اعتنا کرد که من بخواهم... داد بابا چهارستون خانه را لرزاند:

- بگو یاس! بگو که دختر پاک من هیچ وقت دوست پسر نداشته و این

مرد دروغ می‌گه.
نگاه خیسم قفل شده بود در چشم سیاهش:

- هیچ وقت دوست پسر نداشتم...

فشار دست بابا کم شد و قهقهه‌ی خنده‌اش بلند شد:

- می‌بینی حبیب؟ می‌بینی؟! آن چه خوبان همه دارند، بچه‌ی خواهرت
یه تنه داره! توی پرونده‌ی سیاهش، فقط دروغگویی کم بود که با این
چرندیات، پرونده ناقصش، کامل شد!

نگاهم هنوز در نگاه مطمئن کوهیار بود، ته دلم را می‌دید؟! چرا این قدر
مطمئن بود؟! آرام پلک‌هایش را روی هم گذاشت و برداشت... می‌خواست
به من بفهماند، حتی حالا که ضایعش کرده‌ام باز هم دست ازم نمی‌شوید...
اما من که... برگشتم سمت بابا... تازه خنده‌ی عصبی‌اش جمع شده و
آماده‌ی توپیدن به کوهیار بود که گفتم:

- دوست پسر نداشتم، یه عشق پاک داشتم!

چشم بابا نزدیک بود از حدقه بیرون بزند... همه یک‌باره ساکن شدند،
بی‌هیچ حرکتی... حتی سرهنگ که تصمیم داشت بازوی کوهیار را بگیرد
و احتمالا با خود ببرد تا بیشتر از این کلفت نشده، دستش همان‌جا میان
راه ماند! اشک بود که تند و تند روی گونه‌ام راه گرفته بود:

- بابا، ببخش! من کوهیارو با تمام خوبی و بدی‌هاش دیدم و... شناختم
و... عاشقش شدم... بابا، من... طلاق نمی‌گیرم.

بابا هاج و واج، مثل کسی که رعد و برق خشکش کرده فقط به من زل
زده بود... صدای مامان را شنیدم که:

- می‌فهمی یاس چی داری می‌گی؟! مامان جون احتیاج نیست به خاطر
فرار از طلاق و حرف مردم، هر چی آقای امیری می‌گن تو هم تایید کنی...
یاس، منو نگاه کن مامان...

قدمی پیش رفتم، اول کنار کوهیار ایستادم و بعد برگشتم سمت مامان.
دستم بلند شد و بازوی او را گرفتم و گفتم:

- وقتی دارید درباره‌ی زندگی من تصمیم می‌گیرید، از منم بپرسید

نظرم چیه. مامان، بابا، ببخشید، اما بابا به قول خودش یه بار زندگی منو با انتخابش خراب کرده... نمی‌تونم اجازه بدم برای بار دوم اون راه منو انتخاب کنه و زندگیمو خراب کنه... انتخاب من کوه...
یکباره چنان بابا بازویم را گرفت و از پیش او کنارم کشید که نزدیک بود با سر بیفتم زمین!

- تو دختر منی... بهت بگم نفس کش، نمی‌کشی!
با صدای شرمزده و زیری گفتم:
- احتیاج به گفتن نیست، کوهیارو ازم بگیرد دیگه خودم نفس نمی‌کشم...

- خفه شو!
- اگه به جای کوهیار، پسر آقای همایون فرو انتخاب می‌کردید، شبونه از خونه فرار می‌کردم تا خودمو به کوهیار برسونم!
- خفه شو!

- وقتی شما هی پر و بال منو می‌بستید، اون به من پر و بال می‌داد!
- خفه شو!
- وقتی شما می‌گفتید نمی‌تونم، بی‌خیال شو، اون وادارم می‌کرد سرپا بمونم!

- خفه شو، خفه شو، خفه شو...
- وقتی دستم می‌سوخت اون مرهم روی دستم می‌ذاشت!
صدای کوهیار را شنیدم که:
- یاسی... عزیزم...

می‌خواست بس کنم؟!... نمی‌کردم!
- الانم که بعد از اون همه عشق، به هم رسیدیم و همسرم شده، نمی‌تونید منو از همسرم...

دست بابا بلند شد و صدای کشیده و جیغ مامان و داد عصبانی کوهیار با هم ادغام شد... فضای سالن شد، فضای ساکن و معلق... از گونه‌ام آتش راه گرفت تا توی گوشم، نگاهم کند و بی‌جان برگشت سمت جمع... دیدم

که مامان وا رفت روی مبل! دیدم که دست عمه نشست روی سرش! دیدم که چشم ناباور سرهنگ چسب شد به صورت بابا! دیدم که رگ گردن کوهیار زده بیرون و... بی هوا کشیدم پشت سر خودش. چشمم از صورت بابا کنده شد و صدای پرخروش کوهیار پیچید در چهارستون خانه:

- حق ندارید دست روی زن من بلند کنید!... حق ندارید... نمی دارم زنم

این جا بمونه، جایی که امنیت جانی نداره! بریم یاسی!

پلک هایم را بستم، صورتم از درد سوزن سوزن می شد، غرورم را له کرده بود بابایم... دست رویم بلند کرده بود، کاری که در تمام عمرم نکرده بود!... ادای احمق ها را درنیاور یاس، حقت است، پرو شده ای! نباید هر حرفی را جلوی بابا می زدی؛ ادب حکم می کرد... اما عقل چیز دیگری... چشم باز کردم... نگاهم افتاد به نگاه بی رنگ بابا!... نگاهش مثل مرده ها بود... کوهیار دستم را گرفت و کشید... از کنار بابا رد شدم... بابایم خودش هم خشکش زده بود و... حقم بود کتکی که خورده بودم، می دانستم ممکن است کارمان به چنین چیزی ختم شود... وقتی عزمم را جزم کردم برای گفتن، توی دلم به بابا گفته بودم آن دختر "بله قربان" گو را فراموش کن! طفلک بابایم، انتظار این رفتار خودسرانه را از من نداشت. با چه اطمینانی من و کوهیار را رو در رو کرده بود و من چه نامردانه او را دور زده بودم و خود را به سنگر کوهیار رسانده بودم... اما خب حقم بود... حق زندگی کردنم... چند بار دیگر می خواستند جای من تمام تصمیم ها را بگیرند و من...

- چه کار می کنی دایی؟ یاسو کجا می بری؟! اوضاع رو خرابتر از این نکن!

کنار در خروجی بود و همچنان دست من توی دستش؛ برگشت سمت جمع. برگشتم سمت جمع... شرمنده مامان و بابایم شده بودم که سرم زیر دایی، زنمه، می فهمید؟! زنم! حقم!... خدا رو شکر اون قدر مکنت مالی دارم که بتونم یه زندگی خوبو اداره کنم. از این به بعد زنم پیش خودم زندگی می کنه... هر جا من هستم، یاسم همون جاست...

- بس کن کوهیار... خرابتر نکن دایی...
نگاهم رفت سمت بابا... اشکم سر خورد وقتی دیدم بلا تکلیف ایستاده و
منگ به دستش نگاه می‌کند، همان دستی که روی گونه‌ی من نشسته بود.
جان از تن رفته، سر مبل نشست و دست دیگرش قلبش را فشرد... درد
داشت... کار من، هر چند درست بود، اما قلبش را زخم زده بود و... بابا
بد زخم بود!

دستم را آرام از دست کوهیار بیرون کشیدم:
- من باهات نمی‌آم...
- اما یاسمن...

برگشتم سمتش، دست انداختم دور گردنش و سرش را پایین کشیدم...
من که دختر پررو و بی‌حیای مامان و بابا شده بودم، این هم سر همه‌ی
بی‌حیایی‌هایم! بوسه‌ای روی پیشانی‌اش گذاشتم... می‌خواستم به او بفهمانم
چه قدر برایم مهم است و چه طور پشتش هستم...
- می‌دوننی که فقط یاس تو ام... می‌دوننی که چه قدر دوستت دارم...
می‌دوننی که انتخاب خودم بودی... اما اینم بدون که این طور درست نیست...
درست نیست کوهیار، درکم کن!
نگاه دلخورش توی چشمم بود:
- یاس... باهام بیا!

قدمی عقب برداشتم و سر را به علامت منفی تکان دادم، با حرص لبش
را جوید و سمت در رفت. چشم بستم تا رفتنش را نبینم و... در به هم
کوبیده شد... ذره ذره خرد شدم و در هم ریختم... هنوز نرفته دلم برایش...
می‌دانم تازه اول دردسر است، مامان و بابایم هنوز گرمند، داغند، نمی‌فهمند
چه به روزشان آورده‌ام! بگذار سرد بشوند، آن وقت است که تازه زمستان
من شروع می‌شود!

- بشکنه دستت حسن، بشکنه دستت که دست روی صورت برگ گل
دختر من بلند کردی!... الهی بمیرم برات مادر، به من نگاه کن!

برگشتم سمت عزیز، باز با دیدن کبودی سمت چپ صورتم داغش تازه شد، نم چشمش را چید و گفت:
- بمیرم برات مادرا آخه این بچه زدن داره؟! چه جوری صورتش کبود شده! خدا ازت نگذره مردا
زیرچشمی نگاهی به بابا انداختم، داشت مثل مار به خودش می پیچید، با این که از او دلگیر بودم اما دوست نداشتم عزیزجون این طور ناله و نفرینش کند، به آرامی گفتم:

- عزیز، بابا اون قدرام محکم نزد، من پوستم حساسه!
- هر چه قدر حساس، این جوری نباید بشه.

صدای اعتراض مامان بلند شد:
- عزیز جون می شه بس کنید؟!!

کنار بابا نشسته و نگاهش روی ما زوم بود. عمه شهلا به اعتراض گفت:
- چی چی رو بس کنه آذر، همچین دخترمو زده که تا یه ماه صورتش کبوده!... حالا پسره خوب یا بد، خانوادهش خوب یا بد، شما باید دست روی دخترم بلند کنید؟!
_ عمه!

- دردت به جون عمه که این قدر محبوب به حیایی و نمی خوای با مامان و بابات بحث کنیم، اما من نمی دارم کسی حق بچه‌ی مظلوممو بخوره.

نیمای معترض گفت:

- مامان بس کن! توی زندگی خانوادگیشتون دخالت نکن!
- دخالت چیه؟! می گم چرا این دختر رو زدید، شد دخالت؟!... خوبه والاد! آدم چه چیز می شنوه!

عزیز قالب یخی که در چند نایلون فریزری گذاشته بود زیر چشمم قرار داد و گفت:

- درد و بلات توی سرم!
صدای پر حرص مامان بلند شد:

- عزیز بسه، شهلا جان بسه، این قدر لی لی به لالای این دختر نذارید!
این کشیده رو الان نباید می خورد، باید اون روزی می خورد که گفت
می خوام برم تهران سر کارا... من مقصر بزرگ تمام این اتفاقاتم! سر ماجرای
کار کردنش نباید حمایتش می کردم... تا امروز تن به تمام لوس بازی های
بچگانهش دادیم چون عزیز در دونه ی خونه بوده... چی خواسته که نداشته...
عزیز، شهلا، این قدر عذاب وجدان به جون حسن آقا نندازید. یاس با
مظلوم نمایاش زیادی از ما سواری گرفته، امروز تمام حرمت ها رو شکست
همین دختر برگ گل! پرده ی احترامو خیلی راحت پاره کرد!
اشکم سرریز شد، مامان ناعادلانه درباره ام قضاوت می کرد!

- تمام این سال ها از بس لوسش کردید نمی تونیم بهش بگیم بالای
چشمش ابروئه!... یه حرمت هایی ریخته شده که دیگه نمی شه جمعش کرد،
حسن آقا دست روی یاس بلند کرده، سرهنگ بعد رفتن اون شاخ شمشاد،
برامون خط و نشون کشیده... اینا همه ش صدقه سری هوس خانوم بود برای
کار کردن...
تمام همت خودم را جمع کردم و رفتم بین حرف مامان و به سختی
گفتم:

- اوج زندگی ایده آلی که برای من داشتید این بود که بمونم دفترداری
مدرسه ی شما رو بکنم و چند سال بعد بشم ناظم اون مدرسه و با یکی
مثل عرفان صمدی ازدواج کنم. من نمی خواستم اون زندگی که شما برام
می خواستید... مامان...
- مامان و...

زهرمارش را توی دل خورد. صدای خش نشسته ی بابا را شنیدم که:
- فکر کنم یه مدت باید تنها بمونی تا بفهمی خانواده ت مهمتر از یه
تازه از راه رسیده ست!

وحشتزده نگاهش کردم، درست شنیدم؟! داشت چه می گفت؟! باز هم
قرار بود مثل عالم بچگی هایم، خودشان را از من بگیرند؟! همیشه می دانست
که هیچ چیز برایم سخت تر از این دوری های چند ساعته و قهر نیست!

آخرین باری که تبعیدم کردند کی بود؟! پارسال، وقتی خواستم کار کنم. ملتمس رو به مامان گفتم:

- مامان جون، شما با بابا...

بالاخره بابا چشم توی چشمم شد:

- آذرسادات با من موافقه! یه چند روز برو خونه‌ی خاله‌فاطی.

قلبم ایست کرد، چند روز؟! چرا خانه‌ی خاله‌فاطی؟! عزیز سینه سپر کرد و گفت:

- هووووو... چرا افجه؟!... مثل بچگی‌هاش بفرستینش پایین پیش خودم!

خودم برای بچه‌م هم مامان می‌شم هم بابا.

با التماس مجدد "مامان" گفتم، مامان دل رحم‌تر از بابا بود! بابا کلامش را دوتا نمی‌کرد.

- برو بالا، وسایلت رو برای چند روز بردار، کتاب‌های درسیتو با خودت

ببر. وقت داری توی این دو هفته درس‌های عقب افتاده‌تو جبران کنی. قبل

از رفتن، گوشیتم می‌ذاری خونه، حق زنگ زدن و ارتباط تلفنی با اون

مردک پر ادعای نداری! تلفن ثابت خونه خاله‌فاطی هست، برای زمانی که

کار واجبی با من یا مامانت داری می‌تونی با تلفن ثابت بهمون زنگ بزنی...

اون تلفن ثابت هم هر دو سه ساعت چک می‌شه تا تماسی خارج از عرف

نداشته باشی.

چندبار ناباور پلک زدم:

- این حرف‌ها یعنی چی؟!...

- یعنی دیگه بهت اطمینان نداریم... وقتی این قدر راحت، حرمت‌ها رو

زیر پا می‌ذاری و وقتی من می‌گم باید از این مرد طلاق بگیری، جلوی

چشم این همه بزرگتر دست می‌ندازی گردنش و ماچ و بوسه رد و بدل

می‌کنی...

از خجالت، سرم رفت توی یقه‌ام! هر چه قدر هم من بی‌حیا باشم و

حرمت‌ها را ندید بگیرم، بابا نباید جلوی عزیز و نیما و عمه چنین حرفی

می‌زدا عزیز کمی عقب کشید و نگاه چپی به رویم انداخت. هزار رنگ بردم

و آوردم؛ حرف بابا برابم گران تمام شده بود، حتی گران تر از سیلی که خورده بودم... داشت به بی حجب و حیایی متهمم می کرد... به خدا بی حجب و حیا نبودم... فقط جلوی چشم بابا و مامان می خواستم مهر مالکیت به کوهیار بزنم. آن کارم نه از سر عشق بود و نه هوس، فقط عقلانیت بود! فقط حس پشتگرمی دادن بود به شریک زندگی ام!

- تا ما پایینیم پاشو برو بالا وسایلتو جمع کن! نیما دایی، یاسو برسون

افجه!

نگاهم میخ بود به صورت بابا که حتی نگاهم نمی کرد! یک باره بدجور پشتم را خالی کرده بودند!... خدایا، من عادت ندارم به چنین روزهایی!

جلوی آینه نشسته و مات چشمان خودم بود. چند ساعت بود یکریز توی سرم با خودم، با مامان و بابا، حتی با کوهیار حرف زده بودم و حرف زده بودم و حرف زده بودم! سرم داشت می ترکید از این همه حرفی که فقط توی سرم بود! از کی تا حالا موهایت را فرق وسط باز می کنی یاسی؟! چند سال است که به خواست مامان و عزیز موهایت را کوتاه نمی کنی؟! چند سال است که به خواست مامان لباس هایی با رنگ هایی سنگین و ملایم تن می کنی؟! چند سال است که آرزوی پابند داری؟! چند سال است که حسرت خیلی چیزها داری و نداری؟!... دستم نشست روی گونه ام، بعد از چند روز، کبودی اش به زردی می زد، کبودی گونه ام هم خوب شود، چه کنم با دلم که سیاه شده است! هر چه قدر می گذرد بیشتر می فهمم بزرگترها چه به روز ما آورده اند! من!... نسترن!... نیما و... حتی آرمان... اگر فشار خانواده نبود، نسترن چند سال پیش آن کار را نمی کرد که هنوز گاو پیشانی سفید باشد!... اگر خانواده به نیما پر و بال می دادند، همان ابتدا، روحی دارد، از او جدا می شد، نه این که برای حفظ آبرو دهان ببندد و حالا روزگارش این باشد!... حالا هم سر به جان من کرده اند... اصلا مگر بابا نمی گوید اشتباه کرده و تحقیق نکرده است، پس چرا اشتباهش را با یک

اشتباه بزرگ‌تر می‌خواهد جبران کند و... انگشتر حلقه را روی گونه‌ام فشردم، گونه‌ام درد گرفت، دردی دوزمه، تلخ و شیرین! تلخی‌اش را از گوشه‌ی ذهنم پس زدم، نمی‌خواستم فکر کنم از دست چه کسی سیلی خورده بودم... می‌خواستم فقط به قسمت شیرینش فکر کنم، آن هم این که به خاطر چه کسی خورده بودم، چه قدر دلم این چند روز برایش تنگ شده بود و چه قدر این چند روز مردانه جنگیده بودم با خودم که "دختر خوب" مامان و بابا را بیشتر از این "بد" نکن! اما وسوسه... لعنت به نیما که این وسوسه را به جانم انداخته بود. کشوی میز را کشیدم و کتابم را که در آن بود برداشتم و نگاهم چسبید به چیزی که زیر کتابم بود!... بمب ساعتی هم بود، این طور نفسم را بند نمی‌آورد! آن روز، تمام طول مسیر نگاه من خشک شده بود و زبان او لال؛ جلوی خانه‌ی خاله که پیاده‌ام کرد، این بمب ساعتی را دستم داد و گفت "شارژ پولی هم داره!"... کاش این ظلم را در حقم نمی‌کرد و این طور "من" را با "من" در نمی‌انداخت!... زنگ بزنم؟! ندیدنش برایم سخت است، اما فقط کافی است صدایش را بشنوم، دیگر نمی‌توانم تحمل کنم، دلم برایش پر می‌کشد و... برای فرار از فکر موذی توی سرم، از سر جایم بلند شدم، ظهر بود و وقت نماز. قدم به راهرو گذاشتم و داشتم از جلوی در اتاق خاله رد می‌شدم که خانم رزاقی بلند گفت:

- خانم، من کاری برام پیش اومده و باید برم! حواستون به فاطمه خانم هست؟! هست؟!!

از روزی که من آمده‌ام او مرتب از زیر کار در می‌رود. نگاهی انداختم به چشم‌های بی‌فروغ خاله، پارسال هنوز هم من را می‌شناخت، قربان قد و بالایم می‌رفت، امسال فقط نگاهم می‌کند، اگر هم گاهی صدایم می‌زند "آذر" می‌گویدم!

- تا من برم نماز بخونم شما بمونید.
- آخه عجله...

تند پریدم توی حرفش:

- همین که گفتم!

خاله می‌توانست چند دقیقه تنها بماند، اما حس می‌کردم خانم رزاقی دارد سوءاستفاده می‌کند. وسط نماز بودم که زنگ خانه بلند شد، زنگ پشت زنگ... خانم رزاقی در را باز نمی‌کرد... باز هم زنگ... نفهمیدم چه‌طور سر و ته نماز را جمع کردم، سلام گفته و نگفته، بلند گفتم:

- خانم رزاقی چرا درو باز نمی‌کنید؟!

از جا بلند شدم و با همان چادر روی سر به طرف آیفون رفتم، بین راه هم سرکی به اتاق خاله کشیدم، خانم رزاقی رفته بود! نفسم از حرص گیر کرد، مگر فردا نیاید، به جان مامانم اخراجش می‌کنم! از پشت آیفون نگاهی به بیرون انداختم، شاسی در را زدم قبل از این که دوباره زنگ بزند و سمت اتاق خاله رفتم. نشسته در حال چرت زدن بود. چادر نماز را لبه تخت گذاشتم و گفتم:

- خاله‌جون، خاله، پاشو قربونت برم... پاشو روی تخت بخواب، این جووری استخونات خشک می‌شه.

- یاسی... یاسی... هوووی یاسی، کجایی؟!

در حالی که به زحمت خاله را بلند می‌کردم، رسا گفتم:

- کتری جوش اومده، یه چایی دم کن تا بیام.

توی چارچوب در ایستاد و گفت:

- کمک می‌خوای؟!

جوابم "نه" بود. خاله لبه‌ی تخت نشست، زیر پاهایش را گرفتم و کمکش کردم دراز بکشد. پتو رویش انداختم و بوسه‌ای بر گونه‌ی چروکیده و زمستانی‌اش گذاشتم... زودتر از چیزی که فکر می‌کردم پلک‌هایش روی هم افتاد. به آشپزخانه رفتم، آشپزخانه‌ای که در خور پیرزنی تک و تنها بود! چه‌قدر این آشپزخانه تغییر کرده است، پیش از این‌ها روی تمام وسایل چند دم‌کنی به دیوار آویزان بود و یکی دو گلدان گل پیچک پشت پنجره... الان اما... هیچ!... هیچ بهترین کلمه بود... آن همه وسیله‌ی آشپزخانه‌ی

خاله مطمئنا پا درنیاورده و نرفته‌اند، کسی آن‌ها را برده و چه کسی جز...
- بیا اینم چایی... بیا جلو ببینمت...

و به جای این که من جلو بروم، خودش پیش آمد، دست روی شانه‌هایم گذاشت و خوب نگاهم کرد و گفت:

- من فدات بشم خواهرجونم، چرا قیافه‌ت این جوریه؟... بسه، عزیزم...
بیا بشینیم و دل هم یه کم گل بگیم گل بشنویم.

نیم ساعت بعد فهمیدم که چندان حرف‌هایش از گل نبود، خار داشت، ته دلم را می‌خراشید و به خون می‌انداخت! حامل خبرهای خوبی برایم نبود!

- همه رو؟!

- همه روا حتی اون دسته گل یاسی که توی اتاقت بود، تمام وسایلی که برات خریدن برگردوندن به خانواده‌ی امیری! دیشب خانم‌مستوفی و آقایونچهر اومده بودن خونه‌ی عزیز! بابات راهشون نداده بود خونه‌ی خودتون و اونا رفتن خونه‌ی عزیز! باباتم با زور عزیز و قسم ارواح خاک حاج‌بابا راضی شد بره پایین. اونا می‌گفتن طلاق برای هر دو خانواده بده، اما بابات کوتاه نمی‌اومد، گفت اونا سرش کلاه گذاشتن و به جای این که خواهان دخترش باشند، خواهان سند زمین خودشون بودن و اون دخترشو معامله نمی‌کنه! آخرش هم خانم‌مستوفی اینا به حالت قهر رفتن، اما شنیدم که باز هم امروز صبح کوهیار موی دماغ دایی شده! نیما می‌گفت دست از سر دایی برنمی‌داره. بعد شنیدم که قراره مامانت فردا بیاد حلقه رو هم ازت بگیره و پس بده...

حلقه‌ام را با دست دیگرم پوشاندم و بغضم را قورت دادم:

- مامان و بابا دارند اشتباه می‌کنند، من نمی‌ذارم ما رو از هم جدا کنند!

- کوهیارم انگار باز برای بابات خط و نشون کشیده که می‌ره با مامور می‌اد... تو موندی این جا چه کار؟! مگه نه این که همدیگه رو می‌خواین، تو اونو، اون تو رو، حتما نباید جشنی باشه و ساز و نوایی و یه عده‌ای بیان بخورند و بپاشند تا به هم برسید. پسره که خدا رو شکر دستش به دهنش

می‌رسه، زندگیشم مستقله، باباشم حمایت مالیش می‌کنه که کم نیارید،
دیگه چی می‌خوای؟

حلقه را دور انگشتم چرخاندم، حلقه‌ای که از یک نگین الماس درشت
و دو ردیف الماس‌های ریز روی رکابش سوار شده بود! با کلافگی سرم را
پایین انداختم:

- نه، نمی‌خوام! نسترن، درست نیست! مامان و بابام چی؟
- بی‌خیال بابا! مگه دایی و زن دایی می‌بینن که تو داری مثل شمع آب
می‌شی؟!

سر را به علامت مثبت خم کردم و گفتم:
- آره، می‌بینن! اما مطمئنم که با خودشون دارند می‌جنگند چون حس
می‌کنند دارند در حق من خوبی می‌کنند! نسترن خودت خوب می‌دونی
که من بهترین مامان و بابای دنیا رو دارم، اون قدر منو دوست دارند که
بارها به خاطر این همه دوست داشتنشون بهم ضربه زدن و نفهمیدن، اما
من نمی‌تونم ضربه‌ای بهشون بزنم که تا عمر دارند... من نمی‌تونم همین
جوری پاشم برم دنبال زندگی مشترک. مامانم از بچگی آرزو داشت منو
عروس کنه، توی لباس عروس ببیندم. بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم بدترین
چیز توی دنیا تک فرزند بودنه! خوش به حالت نسترن که مجبور نیستی
جور تمام آرزوهای مادرتو به تنه بکشی! یه تیکه تو، یه تیکه نیما، یه تیکه
آرمان... منو توی لباس عروس نبینند آرزو به دل می‌مونند هر دو.
- پس کاری کن که مجبور بشند.

- چه کار کنم؟ می‌بینی که پا قرص وایستادم سر حرفم و کوتاه بیا
نیستم!

- این به درد نمی‌خوره! اونام پدر و مادر خودتن، از یه قماشید! دایی رو
که می‌شناسی، گیر بده، گیر داده... موهات سفید می‌شه و اینطوری به
هیچی جایی نمی‌رسید! بعدشم من مطمئنم کوهیار به اندازه‌ی تو نه صبر
و طاقت داره که هی بره سراغ دایی و اون ردش کنه، نه مثل تو آرزوهای
بزرگترا براش مهمه! خودتم که دیدی، خیلی براش جشن عقد مهم نبود

که حالا بخواد جشن عروسی مهم باشه.
- اینا رو خودمم می دونم، برو سراغ اصل مطلب!
- اینم می دونی که ممکنه یه دفعه قاطی کنه و تهدیدشو اجرایی کنه
و بره با مامور بیاد؟!
سرم را تکان دادم، این بدترین قسمت ماجرا بود؛ این که کوهیار هیچ
روزنه‌ای برای خودش پیش خانواده‌ام نگذاردا من بچه‌ی مامان و بابا بودم،
نهایت نهایت یک سال قهر می کردند با من و بعد آشتی، اما کوهیار را تا
آخر عمر نه می بخشیدند و نه به عنوان داماد خانواده می پذیرفتند؛ او را
غاصب آرزوی خودشان می دیدند!

- همه‌ی اینا رو می دونم، می دونم نسترن، پس به جای این که فقط
مشکلات رو بچینی جلوی چشمم، راه حل نشون بده.
- من؟!... من هیچ راه حلی ندارم برات جز این که باید این عروسی سر
بگیره! حتی اگه توی قهر و بغض باشه... یه چایی هم برای تو بریزم؟
بلند شده بود تا دوباره برای خود چای بریزد.

- نه... نمی شه! اگه کوهیار بی اجازه شون جشن بگیره، پا توی مراسم
نمی ذارند، می شناسم مامان بابامو!

- خب یه کاری کن خودشون مجبور بشن جشن بگیرند... آب سماور
کم شده!

لیوان چای خودش را روی میز پلاستیکی آشپزخانه گذاشت و به سراغ
پارچ رفت. همزمان که شیر آب را باز می کرد گفت:

- یه کاری کن که خودشون دو دستی تو رو تحویل کوهیار بدن!
- چه کار مثلاً؟!
- ادا دربار... خودتو به مریضی بزن! بگو قلب درد گرفتم... با یه دکتر

برات هماهنگ می کنم بگه فشار روحی، قلبشو ضعیف کرده... مامانتو که
می شناسی چه قدر حساسه روی سلامتی! یکی دو ساله غش نکردی روی
دستشون بیفتی، خیالشون راحت شده حالت خوبه! مامانت فقط کافیه
بینه حالت بده، کوه رو هم برات جابه جا می کنه!

- نسترن؟!... این شد ایده؟! مامانم دق می کنه!
 - تمارض کن به خودکشی... یه قرصی چیزی که نکشدت...
 - اگه جدی جدی مردم!... نمیرمم بابام منو می کشه! عاقم می کنه
 نسترن! می دونی که بابام چه قدر روی این جور چیزا حساسه!
 شعله سماور را زیاد کرد و معترض گفت:
 - ای بابا! من هر چی می گم تو یه چیزی می گی!
 مقابلم نشست، در حالی که حلقه ام را می چرخاندم گفتم:
 - می دونی که چه قدر داری چرت می گی!
 - من دیگه هیچی به عقلم نمی رسه، باید بسوزی و بسازی!... حالا شام
 قراره چی بهمون بدی؟!

- حسن کمک کن! اون پتوی مسافرتی رو بده بکشم دورش... خدایا
 چه خاکی توی سرم شده!... چه تبی داره... اون حوله خیس رو بده یه بار
 دیگه بکشم روی پیشونیش!
 صدای پردرد و هقش را شنیدم:
 - اگه زنده نمونه چه کار کنم؟ خدایا خودت کمک کن! خودت کمک
 کن!
 قلبم تیر می کشید از دیدن این صحنه! بابا، مامان را کنار زد و گفت:
 - نیما ماشینو روشن کرده، تا من می برمش توی ماشین، تو هم بیا...
 و دست زیر زانوان بی جان خاله فاطمی انداخت و مثل پر کاه بلندش کرد.
 چشم خیسیم با خاله رفت.
 - مامان، منم بیام؟!
 برگشت سمت من و نسترن که بلا تکلیف وسط اتاق ایستاده بودیم!
 لحنش دلسوز شد و آرام، برای لحظه ای قهرش را فراموش کرد:
 - نه مامان. ما خاله رو می بریم بیمارستان، شمام مواظب خودتون
 باشید...
 نسترن زود گفت:

- مام می‌ریم خونه دیگه!
چشم مامان گرد شد:
- این موقع شب، اونم توی این جاده‌ی سرد و برفی و تاریک؟!... جاده‌ی
افجه وقتی برف می‌باره لغزنده و غیر ایمنه!
- آخه، این جام... می‌دونی زن دایی... آخه...
- این جا هیچیش نیست! کاملاً امنه! شصت ساله این پیرزن توی این
خونه بوده و تا امروز هیچ خبری نبوده. می‌مونید همین‌جا، اگه حال خاله
خوب شد، حسن‌آقا یا آقا نیما رو می‌فرستم دنبالتون.
- اومدی آذر؟! مام

سمت چادر و کیفش رفت و بلند "اومدم، اومدم" گفت.
- دیگه بهتون وصیت نکنم! مواظب خودتون باشید و...
"و" گفت، اما ادامه نداد و تند از اتاق بیرون زد. سمت تخت خاله رفتم
و لبه‌ی آن نشستم! تقریباً وا رفتم.
- حالا چه کار کنیم یاسی؟!
- خاله خوب بود!
- ای بابا، چرا اومدم این‌جا که خودمو توی دردسر بندازم؟!
- حتی شامشم خوب خورد!
- من امشب یه مهمونی دعوتتم، احمدرضا هم دعوته، بعد مدت‌ها
می‌خواستم ببینمش!
- اما از ظهر رنگ رو نداشت!
- یه مهمونی معمولی نیست که بتونم بیچونممش!
- طفلک چه تبی کرده بود!
- پاشو بریم! تا الان مامانت اینام دور شدن!
- خوب شد زنگ زدم به مامان اینا!
- هووووی! یاسی...
سرم برگشت سمتش، مات نگاهش کردم، چه می‌گفت؟!... پیش آمد و
کنارم نشست. دستم را در دست گرفت و گفت:

- یاسی به جون مامانم راه نداره، باید برم! باید برم، وگرنه یه معامله‌ی بزرگ به هم می‌خوره و کلی پول از چنگم می‌پره. نه تو، نه مامان، هیچ‌کس خبر نداره، اما من خودمو تا خرخره زیر قرض کردم. یه وام گنده از بانک گرفتم، دایی می‌فهمید وام گرفتم ناراحت می‌شد... ساختمون دفترو دوسه ماه پیش خریدم و الان کلی چک دست مردم دارم! من به این پول‌ها احتیاج دارم! احمدرضا برام جووری برنامه چیده که بتونم توی این مهمونی مخ یکی از کله‌گنده‌ها رو بزنم و مراسم عروسی پسرشو بهم بده... نرم بدبختم...

- خب...

- خب دیگه... من باید برم... اصلا از ظهر اومده بودم این‌جا که همه فکر کنند شب این‌جا می‌مونم! خودت که بهتر از من از اخلاق گند بابات و نیما خبر داری، نمی‌داشتند... این جووری نگام نکن، به جون خودت، به جون خود خودت که برام عزیزی، آخر شب بعد از این که مهمونی تموم شد، برای این که گند کار درنیاد، مثل بچه‌ی آدم می‌رم دفتر. برگشتم و متعجب به او نگاه کردم، داشت چه می‌گفت؟! - یعنی من شب تک و تنها باشم؟! -

نفهمید دردم چیست، شاید هم فهمید اما مشکلات خودش برایش مهم‌تر بود.

- بالاخره یکی باید این‌جا بمونه که اگه کسی از خونه زنگ زد بگه نسترن خوابه، حمومه، دستشویی که لو نرم... به جون خودم نمی‌تونم بیرمت وگرنه می‌بردمت!

نگاه سرگردانم در خانه گشت، مامان راست می‌گفت، این همه سال خاله تک و تنها این‌جا زندگی کرده و هیچ‌وقت هیچ اتفاقی نیفتاده بود... اما خب، خاله از صدای گربه و سگ هم می‌ترسیده؟! از صدای باد؟! از تکان هر جنبنده‌ای؟!... چرا نسترن درک نمی‌کرد که من خیلی ترسو هستم؟! تند پیش آمد، بوسه‌ای روی گونه‌ام زد و گفت: - قربون دختردایی گلم! من برم، دیرم شده تا الان... پس دیگه سفارش

نکنم ها... اگه یه درصد، یه درصد، کسی زنگ زد یا حال خاله بهتر شد و گفتن می‌خوایم بیایم دنبالتون، یا شب می‌آیم اون جا یه جووری بیچونشون که نفهمند... من رفتم، بای!

و قبل از این که مهلت اعتراض بدهد، تند از اتاق بیرون رفت تا آماده بشود. خدایا چه کار کنم با نسترن و کارهایش؟! چرا من را همیشه شریک جرم خود می‌کند؟! *

- یعنی تب بالای خاله به خاطر این مسئله بوده؟!... نمی‌دونم آخرین دفعه که دفع مزاج داشته کی بوده، اما احتمالا پرستارش باید بدونه... مامان با اجازه تون من فردا خانم رزاقی رو اخراج می‌کنم، بگردید یکی دیگه رو پیدا کنید، دوست ندارم نون کسی رو آجر کنم، الانم این من نیستم که نونشو آجر می‌کنم، سهل انگاری و بی‌مسئولیتی خودشه!... زیر کار در بروئه، اون جووری هم که باید و شاید، مواظب خاله نیست. یه نگاه به کمرش بندازید، به خاطر حساسیت به این مارک پد بهداشتی بزرگسالان پوستش لایه لایه شده! این مدت که من بهش رسیدم و پماد زدم یه کم بهتر شده... باشه... باشه... در هم از داخل قفل می‌کنم... نسترن حمومه... باشه... باشه... حتما... خدافظ!

گوشی تلفن را گذاشتم سر جایش و نگاهم در خانه دو دو زد! کاش نسترن این قدر بی فکر نبود! تند سرم چرخید سمت پنجره، حس کردم صدایی از آن سمت شنیده‌ام... چرا این قدر حیاط تاریک است؟! باید به حیاط بروم و لامپش را روشن کنم، وگرنه تا خود صبح از شنیدن هر صدایی سکت... وای! تا بخوادم به حیاط بروم و لامپ را روشن کنم سکت کرده‌ام و به صبح نخواهم رسید! وقتی خدا داشت دل و جرأت تقسیم می‌کرد، به من اندازه‌ی ارزن هم نرسید. نسترن لعنتی، تو که می‌دانستی من چه قدر ترسو هستم، نباید این کار را با من می‌کردی!... باید سر خودمم را گرم می‌کردم و چه چیزی بهتر از درس خواندن. هفته‌ی بعد امتحان داشتم و کلی درس روی هم تلنبار کرده بودم برای شب امتحان! کتاب را برداشتم

و صفحه زدم و صفحه زدم... حتما چند صفحه که بخوانم، چشمم گرم می‌شود و خوابم... باز وحشتزده نگاهم رفت سمت پنجره! خودم مثل روز روشن می‌دانستم که ترسم بی‌مورد است اما این صداها... "تالاپ"... موهای تنم سیخ شد! حدس می‌زدم که حجم برف نشسته روی شاخه‌های لخت درخت سنگینی کرده و افتاده وسط حیاط، اما اگر نباشد؟!... اگر دزد باشد؟!... اگر کسی دیده باشد که مامان و بابا و بعد نستر از خانه رفته‌اند و حالا فکر کند خانه خالی است و... بدتر از همه، اگر گربه باشد... این‌طور نمی‌شود، باید پرده را بکشم... همین که پرده کنار است و می‌توانم حیاط تاریک را ببینم ترسم بیشتر و بیشتر می‌شود... با احتیاط کتاب را روی تخت فلزی زهوار در رفته گذاشتم... اگر دزد باشد و فکر کند کسی خانه نیست... با صدایی لرزان گفتم:

- بابا الان می‌آم تلویزیون روشن می‌کنم... چی می‌گی نستر... الان برات حوله می‌آرم!

یعنی این کلک کارگزار هست؟ اگر دزد بیرون باشد می‌فهمد چندین نفر در خانه است و فلنگ را می‌بندد یا نه؟!... نکند الان گوشه‌ای، پشت پنجره ایستاده و دارد به ریشم می‌خندد؟!... لعنت به تو نستر! لعنت!... با این همه لعنتی که توی این یک ساعت نثار روح پرفتوحش کرده‌ام، اگر زنده به صبح برسد هنر کرده است! به پنجره نزدیک شدم و چشمم را بستم مبادا پشت پنجره را ببینم و بترسم و با چشم بسته، دست پیش بردم تا پرده را پیدا کنم و... یک چیز نرم... به نرمی تن گریه... جیغ کشیدم و پریدم عقب... نمی‌دانستم بخندم به ترسو بودن خودم یا گریه کنم... منگوله‌ی بیرون انداختم، برعکس آن چه فکر می‌کردم، حیاط بر اثر برف روشن بود... حتی آسمان شب هم سفید بود و... اما این دلیلی نمی‌شد که نترسم... می‌ترسیدم از تنهایی و... جیغ خفه‌ای کشیدم و تند پرده را انداختم، دو تیلای سفید روی دیوار دیده بودم... از گوشه‌ی پرده نگاهی یواشکی به بیرون انداختم، خیالات برم داشته، خبری از گربه نبود و... وای مامان... تو

رو خدا حالا وقتی بود که... ماشینم جلوی در بود، باید سوار شوم و از این جا بروم، به من ربطی ندارد که نسترن از لحاظ مالی می‌خواهد روی پای خود باشد... نهایتاً کم آورده، به بابا بگوید و او کمکش کند... خیز برداشتم سمت کمد و مانتویم... اما اگر گربه توی حیاط باشد و... با بغض نشستم لب تخت... چه کار کنم؟ زنگ بزنم به مامان، از هر راهی که باشد مرا برمی‌گرداند خانه و نمی‌گذارد این جا تک و تنها و توی ترس دست و پا بزنم تا صبح و... نه، مامان نه... نمی‌خواهم فکر کنند هنوز همان بچه‌ی لوس و نازنازو... کوهیار به یاس قوی احتیاج دارد... خانواده‌ام نباید به خاطر ضعف‌هایم بیشتر از این مرا زیر چنبره‌ی خود بگیرند و... حتی سر شب که حال خاله بد شده بود، دو دل بودم که خودم به تنهایی خاله را ببرم دکتر یا به مامان و بابا خبر بدهم، می‌خواستم نشان بدهم که به تنهایی می‌توانم از پس خیلی چیزها بربیایم، حتی تصمیمات مهم زندگی‌ام، اما زود فهمیدم که جانِ خاله، بازی نیست که من بخواهم با آن خودی نشان بدهم یا نه... اگر راست می‌گویم امشب را بی‌خود و بی‌جهت برای خودم داستان نبافم و فرار را بر قرار... سنکوب کردم... به جان خودم "میو" بود... من از گربه می‌ترسم... به خدا می‌ترسم... شاید اگر الان یک جن و یک دزد و یک گربه جلویم ظاهر شوند، نه از جن و نه از دزد این قدر نمی‌ترسم که از گربه می‌ترسم... از روزی که رانندگی می‌کنم، همیشه نسترن دستم می‌اندازد که می‌دانم علت مرگت یک روز دیدن گربه توی پیاده‌رو است و تو فرمان را رها می‌کنی و جیغ می‌کشی... باید فکرم را به چیزی مشغول کنم، چیزی که حواسم را پرت کند. درس خواندن که افاقه نکرد!... چه چیزی بهتر از فکر کردن به وضعیت غمبار این روزهایم می‌توانست از فکر گربه و جن و پری نجاتم بدهد و... لبه‌ی تخت نشستم، کاش بابا گوشی‌ام را نگرفته بود تا حداقل می‌توانستم عکس‌هایش را ببینم و... دلم برایش لک زده است! چرا نمی‌فهمند؟!... چرا من را جدی نمی‌گیرند؟!... چرا نمی‌خواهند بفهمند که الان چهار پنج روز گذشته و من اصلاً برای منت‌کشی قدم نگذاشته‌ام و این یعنی نمی‌خواهم کم بیاورم؟!... دلم کوهیار را می‌خواهد...

همیشه از بچگی توی گوشمان پر کرده بودند که وقتی صیغه عقد بین دو نفر خوانده می‌شود، خدا خودش کمک می‌کند و مهر آن دو نفر را توی دل هم می‌اندازد! نیما قبل از عقد و در دوران نامزدی یکی دوبار این مسئله را پیش کشیده بود که پریچهر آن دختری نیست که بتواند دوستش داشته باشد و مرتب این را برایش تکرار کرده بودند و... شاید این مسئله برای نیما نتیجه نداشت، اما برای من فرق می‌کرد... برای من که از قبل هم کوهیار را دوست داشتم، زمین تا آسمان فرق می‌کرد! درست لحظه ای که گفتم بله و گفت بله، یک‌باره احساس کردم دیواری که بینمان بود، برداشته شده و انگار عمری بود می‌شناختمش... قبلا، حتی زمان نامزدی، وقتی دستم را می‌گرفت آتش می‌ریخت در تنم، اما الان حسم چیز دیگری است، خوب است، خیلی خوب! پر از آرامش... آن زمان فقط کشش بود و حالا پر بود از آرامش... خدا می‌گوید که ما شما را برای آرامش همدیگر آفریدیم، مصداقش ما... دلم با او آرام بود... قلبم آرام می‌کوبید... فکرم آرام بود و... حالا می‌خواستند آرامشم را از من بگیرند... من که آستانه‌ی صبرم از او بالاتر است، وقتی دارم چنین لحظات جانفرسایی را تحمل می‌کنم، به او چه می‌گذرد؟!... چند روز است که او را ندیده‌ام؟!... چهار روز؟! چهار روز خیلی زیاد است، زیادتر از تمام روزهای عمرم تا پیش از این... چهار روز نه او را دیده‌ام، نه صدایش را شنیده‌ام!... این حقم نبود... این حقش نبود... کاش می‌دیدمش... کاش صدایش را... جیغ خفه‌ی دیگری کشیدم باز هم صدای "تالاپ" از حیاط... تند از جا پریدم و به سراغ کشو رفتم. گوشی را درآوردم، گوشی ساده و قدیمی! از آن مدل گوشی‌هایی که نهایت قدیمی و... نکند شارژ برقی نداشته باشد؟! شارژر ندارم... دگمه روشنش را فشردم و تا عکس دوتا دست آمد و علامت پر بودن شارژ نشست روی صفحه آن، جانم بالا آمد!... تند و تند شماره‌اش را گرفتم... فقط صدایش را بشنوم... مثل آن شب، همان شب که برایم شعر می‌خواند و آواز، همین که صدایش را بشنوم تمام ترس‌هایم می‌ریزد و دود می‌شود و هوا می‌رود...

تمام ترس‌هایم... ترس‌های همین حالا... ترس‌های فردایم... صدای
خشدار و گرفته‌اش را شنیدم که:
- سلام، بفرمایید؟!

لحنش غریبه بود، حق داشت، شماره ناشناس بود و دیروقت... بغض در
گلویم چنگ انداخت... کارم درست بود؟!... درست بود... درست! کار مامان
و بابا اشتباه بود که بین ما جدایی می‌انداختند و...
- اگه برای مزاحمت زنگ زدید، خوش شانس نیستید، اصلاً آدم خوبی
به تورتون...

- سلام کوهیار...
سکوتی طولانی... قطع کرد؟!... نگاهی به گوشی انداختم، نه، هنوز
ارتباط وصل بود... گوشی را به گوش چسباندم و پر از نیاز گفتم:
- کوهیار؟!

- تویی یاس... من!
حسی مثل معجزه در دلم سرریز شد! چرا تا امشب دست دست کرده
بودم و... اصلاً چه‌طور توانسته بودم این همه روز و شب فقط یاد او همراهم
باشد و بس؟

- برام حرف بزن یاسی... حرف بزن تا صداتو بشنوم... کجایی
یاس... من؟!... هنوز افجه‌ای؟! می‌دونی توی این دو سه روز چندبار تا پشت
در خونه‌ی خالت اومدم و رفتم؟!
قلبم بیداد کرد! آمده؟! این‌جا؟!

- یه چیزی بگو، حرف بزن یاسی، حرف بزن برام!
- دلم... دلم...

اشکم بی‌اختیار توی چشمم جمع شد و بغض بی‌خبری حلقه بست در
گلویم:

- دلم برات تنگ شده!
- منم یاس، می‌آم ببینمت!
اشک از یادم رفت. این جمله‌ای که با لحن قاطع و محکم گفت چه

بود؟!... بیاید ببیندم؟! تند و وحشتزده گفتم:
 - نه، ساعت یک نصف شبه!
 - نه نداریم! فقط دو دقیقه، حتی شده دم در... فقط ببینمت...
 - نه کوهیار.
 - دلم می‌خواد، می‌فهمی؟! اگه تا قبل از این می‌تونستم با ندیدنت کنار بیام، اما الان که صداتو شنیدم دیگه نمی‌تونم. یاسمن تو زن منی! هیچ کس نمی‌تونه منو از دیدن تو محروم کنه، اگه ساکتیم، اگه آرومم، به احترام توئه. بازم به خاطر تو نمی‌ذارم حتی خاله‌ت بفهمه که اومدم دیدنت، فقط چند دقیقه دم در می‌بینمت و می‌رم!
 - حرف این نیست کوهیار! نه خاله‌م خونه‌ست، نه هیچ کدوم از اعضای خانواده‌م... تنهای تنهام... اما نمی‌خوام بیای، جاده خرابه! داره برف می‌آد... افجه حسابی زیر برفه...
 - این جام بارونه... اما برف و بارون که سهله، سنگ هم بیاد، باید امشب ببینمت...
 چه غلطی کردم، آن‌هم در این هوای خراب؟! تا برسد من از ترس این که مبادا بلایی سرش بیاید سخته می‌کنم!
 - پیام یاسی؟!
 به ظاهر جمله‌اش سوالی بود، اما بار تاکید نهفته‌ای داشت که تو چه بخواهی چه نخواهی من می‌آیم!
 - بگم نه، نمی‌آی؟!
 - چرا می‌آم! (حدسم درست بود) قول می‌دم مواظب باشم... ماشینم مشکلی نداره برای هوای خراب و لغزنده... پیام یاسی... پیام دیگه؟!
 بیشتر از این نمی‌تونستم با دلم بجنگم! دلتنگ بودم، خیلی زیاد...
 - قول بده آروم برونی... باشه؟!... باشه کوهیار!
 - هیچ قولی نمی‌دم، بتونم الان پرواز می‌کنم تا اون‌جا!
 کاش زمین خیس و لغزنده نبود، اگر نبود، چه‌قدر شنیدن این جملات لذتبخش بود و الان چه‌قدر ترسناک است!



کاپشن را انداختم روی شانه‌هایم، شال پشمی کلفت را هم پیچیدم دور گردنم. کم کم باید برسد. در آخرین تماس گفته بود که لواسان را هم رد کرده و انداخته در جاده افجه. تا این جاده‌ی تاریک را رد کند و بیاید، دل دلم را می‌خورد... راهرو را رد کردم و رسیدم به در رو به حیاط. چند بار با بند انگشت سبابه کوبیدم به شیشه تا مبدا تنابنده‌ی چهارپایی پشت در باشد... ترسان و لرزان کلید توی قفل در را چرخاندم و آن را باز کردم، فقط سرم را بیرون بردم... بی‌خیال هجوم باد سرد و سوز گداکش، پشت هم "پیش‌پیش!" کردم و نگاهم دو دو زد! هیچ حیوان چهارپایی در حیاط نبود! نفس راحتی کشیدم و در را با خیال راحت باز کردم. کاپشن را دورم پیچاندم و قدم به بالکن کوچک خانه خاله گذاشتم. بالکن فقط به اندازه‌ای جا داشت که خاله گه‌گذار در آن چند لباس پهن می‌کرد و سبد سیب زمینی و پیازه‌هایش را آن‌جا می‌گذاشت. از بالکن چند پله راه می‌گرفت به حیاط... سرم را رو به آسمان کردم، پوره‌های آسمان نرم و سرد و لطیف روی صورتم نشست! هوا سرد بود و حتی با وجود این همه لباس و شلوار ساپورت مخملی که پا داشتم، داشتم یخ می‌زدم... اما کوره‌ای که در دلم می‌سوخت کاری کرده بود که نه بخار خارج شده از دهانم را ببینم و نه سرمایی حس کنم... داشت می‌آمد... همین فقط مهم بود که او را می‌دیدم... نگاهی به ساعت انداختم، دو بود!... مامان زنگ زده و گفته بود خاله را بستری کرده‌اند و حالا حالاها توی بیمارستانند. خواسته بود فردا همراه نسترن به خانه برگردم... نسترن زنگ زده بود که برگشته به دفترش و خیالم راحت باشد که شب جای غیرمتعارفی سر نمی‌کند... کوهیار هم زنگ زده بود، مرتب و پشت هم! از همان لحظه که راه افتاد با هم در ارتباط بودیم! یک لحظه زنگ می‌زد که چیزی می‌خواهم برایم بخرد، شاید مغازه‌ای باز باشد... هیچ نمی‌خواستم، فقط خودش را... زنگ می‌زد که مبدا بترسم... نمی‌ترسیدم، شیر شده بودم که حالا توی حیاط بودم!... زنگ می‌زد برایش چای دم کنم، برایش جانم را دم می‌دادم، چای که سهل بود!... زنگ

می‌زد که به فکر نباشم، جاده آن قدرها هم خراب نیست!... اما به فکر بودم، تا نمی‌رسید، تا نمی‌دیدمش دلم قرار نداشت... هر دو دستم را پیش بردم، رو به آسمان... نرمه‌های برف، آرام و رقصان نشستند کف دستم... می‌گویند موقع نزول نعمت‌های آسمانی دعا کنی، دعایت مستجاب می‌شود... دعا می‌کنم اول صحیح و سالم برسد و بعد معجزه‌ای گردد و بابا راضی بشود... دعای اولم در جا اجابت شد و از سمت راست، نور تابید توی کوچه و صدای ماشین... باید خودش باشد... کمی پا پا کردم... اما همین که ماشین جلوی خانه نگه‌داشت و صدای باز شدن در آمد، بیشتر از این منتظر بودن را جایز ندیدم و تند به طرف پله‌ها دویدم و...

- آخ!

دادم در آمد و پایم تیر کشید و کمرم کوبیده شد به لبه‌ی سنگی پله‌ها... چنان یک دفعه‌ای همان بالای پله‌ها لیز خوردم که خودم هم نفهمیدم چه شد که افتادم کف حیاط.

- یاس؟!... یاس چی شده؟!...

صدای خودش بود پشت در... باید بلند شوم... زندگی‌ام، این همه راه آمده تا من را ببیند آن وقت من... دستم را به نرده‌ی سرد و فلزی گرفتم و خواستم بلند شوم که باز آخم بلند شد... "تالاپ"... وحشتزده برگشتم سمت صدا و... لبخند پر از اشکی روی صورتم نشست... از روی دیوار پریده بود داخل! جلو آمد، مقابلم نشست و نگران پرسید:

- چی شد یاسی؟! افتادی؟!...

آستین بلند بلوز کاموایی که تن داشتم و تا نوک ناخن‌هایم را پوشانده بود، روی گونه و چشم کشیدم تا اشک را پس بزنم و خوب ببینمش! خودش بود... با همان ته ریش! با همان چشمان سیاه!... با همان صورت کشیده و موهای خوش‌فرم! خم شد از کنارم و کاپشن را که روی پله‌ها افتاده بود برداشت، روی شانه‌هایم انداخت و تقریباً در آن استتارم کرد و نگران پرسید:

- می‌تونی بلند شی؟!...

خود خودش بود! زنگ صدایش و عطر تنش که خودش بود... خواب

نبودم... خیال نبود...
- ممکنه شکسته باشه، پاشو بریم دکتر!
سر را به علامت منفی تکان دادم... دکتر نمی خواستم، طبیب دلم این جا بود، پایم به درک! اول باید به داد دل بیمارم برسد... چه قدر نگرانی اش را دوست داشتم... آن قدر نگران بود که نمی دانست چه کار کند و... یک دفعه دست انداختم دور گردنش و هق گریه ام بلند شد... نباید گریه کنم، خوشحالی و ناراحتی ام باید با هم فرق داشته باشند! باید فرق داشته باشند... وقتی که نیست از ناراحتی گریه می کنم... حالا هم که هست، از خوشحالی... دیوانه ام... اشک می ریختم و او را بو می کشیدم... خودش بود... خود خودش... فقط او بود که می توانست در چنین هوای سردی چنین بوسه های گرمی داشته باشد... من اشک می ریختم و او صورتم را بین دو دست گرفته و رد اشک هایم را می بوسید... یکباره دستش را انداخت زیر زانوانم و از کف حیاط بلندم کرد:

- هوا سرده، بریم داخل ببینم پات چی شده!

مقابلم روی فرش نشست و حوله ی گرم را دور مچ پایم گذاشت و پرسید:

- مطمئنی احتیاج به دکتر و درمانگاه نداری؟!... کمرتم کمبود شده! اما فکر کنم وضع پات بدتر باشه!

- نه، احتیاج ندارم... پیچ خورده! سرما هم دیده، این یکی دو روز روش کم راه برم خوب می شه!... بذار برم چایی...
سرش را بلند کرد و متعجب گفت:

- با این پا بری برای من چایی بیاری؟! شوخی می کنی؟!
نه، شوخی نمی کردم! عزیز همیشه می گفت وقتی مردی از راه می رسد و خسته است، وظیفه ی زن است که از او پذیرایی کند... تا یادم دارم در خاندی ما هم همین رسم و رسومات بود.
- فعلا چایی نمی خوام. خواستم خودم می ریزم...

یکدفعه نگاهش را انداخت توی چشمم و سر صحبت را عوض کرد و با لحنی پر از سوال، مشکوک ابرویی برایم کج کرد و پرسید:
- بابات بهت نگفت دیروز چه بحثی بینمون درگرفت؟!

رنگم پرید:

- چه بحثی؟!

- پس نگفته... تا کی می‌خواد این بازی رو ادامه بده؟! من اهل بازی جوانمردانه نیستم خیلی‌ها! راه‌های دور زدن حریفمو بلدم! پاش بیفته خیلی راحت جر می‌زنم.

داشت می‌ترساندم! با چشم‌هایی گرد شده پرسیدم:

- مگه چی شده؟!

از جایش بلند شد و سمت آشپزخانه رفت و نگاه من را هم با خود برد!
- صبر منم حدی داره یاسی، حدی داره!

نمی‌خواست کامل و واضح بگوید دیروز چه حرف‌هایی بینشان رد و بدل شده است و من نباید بیشتر کنجکاوی می‌کردم. آسته آسته پایم را بلند کردم و روی مبل قدیمی گذاشتم، خودم را کشیدم عقب و به دسته‌ی آن تکیه دادم، همزمان هم گفتم:

- نمی‌دونم چی شده و چه حرف‌هایی گفتید و شنیدید، تو هم نمی‌خوای بگی، اصراری هم ندارم بشنوم، فقط ازت می‌خوام یه کم دیگه مراعات کنی.

لیوان چای به دست در درگاهی پیدا شد. تکیه‌اش را داد به چارچوب در! نگاهم توی صورتش گشت و برای هزارم از وقتی آمده، از دیدن کبودی کمرنگ گونه‌ام، چین به ابرو انداخت، اما چیزی نگفت! آبروداری می‌کرد جلویم که یادم نمی‌آورد جلوی چشمش از دست بابا سیلی خورده‌ام... نگاهش خسته بود! چهره‌اش برایم یادآور آن صبحی بود که شبش را نمایشگاه گذرانده بود... همان صبحی که دعوتم کرده بود به صبحانه دونفره!... قلیپی از چایش را خورد، معلوم بود با انبر هم نمی‌توانم از زیر زبانش حرف بکشم که بین خودش و بابا چه گذشته! نمی‌توانستم جانب

بابا و مامان را رها کنم، هر چند که می‌دانم حق با آنها نیست.
 - یه کم دیگه مدارا کن کوهیارا بابا توی موقعیت خوبی نیست! می‌دونم
 ماجرای نیما خسته‌ش کرده. خانواده‌ی پریچهر روزی نیست که یه حرف و
 حدیث نداشته باشند برامون.
 خیلی سرد گفت:

- می‌دونم، دیروز داداش زن نیما جلوی باباتو گرفته بود که همه‌ی اینا،
 برنامه‌ی از پیش تعیین شده‌ست و صداش پیچیده که تا نیما و زنش
 می‌خوان جدا بشند، دختر شمام می‌خواد طلاق بگیره تا زن نیما بشه.
 دستم نشست جلوی دهانم تا جیغ نزنم و چشم‌هایم گرد شد! حالم
 داشت به‌هم می‌خورد از قضاوتشان و... قلپ دیگری خورد و خیلی راحت
 انگار اصلا برایش مهم نیست که این حرف‌ها چه‌طور دارد من را از داخل
 متلاشی می‌کند ادامه داد:

- داداشش می‌گفت پریچهر همیشه می‌گفته که بین تو و نیما یه
 خبرایی بوده، اما کسی باور نمی‌کرده، اما الان مدارک نشون می‌ده که
 اشتباه نکرده بوده.

باقی چایش را یک نفس سرکشید و برگشت تا به آشپزخانه برود که
 وحش‌زده گفتم:

- تو که چرندیات اونا رو باور نکردی؟!
 سرش چرخید، نگاهی به رویم انداخت و گفت:
 - یه مشت خوابوندم توی دهنش تا دیگه پشت سر زن من حرف نزنه!
 و به آشپزخانه رفت. با چشم‌های گرد پرسیدم:
 - چه کار کردی؟!
 از آشپزخانه بیرون آمد، پیش آمد و کنارم روی مبل نشست. ساعد هر

دو دستش را روی زانوانش گذاشت و در حالی که کمی خم شده بود،
 نگاهش چسبید به گل قالی:
 - هر کسی بخواد پشت سر تو حرف بزنه طرف حسابش منم!... سعی

می‌کنم پدرتو درک کنم که فشار زیادی رو داره تحمل می‌کنه، اما آخه

مگه چی از من و خانواده‌م دیده که تا این حد کینه برداشته؟! جرم ما اون قدرام...

تند رفتم توی حرفش:

- چرا، جرمتون بزرگه! جرم تو برای بابا بزرگه، من قبول می‌کنم توبه کردی و دیگه سراغ اون کارا نمی‌ری، اما جرمی که خانواده‌ت انجام دادن خیلی بزرگه کوهیار! اگه دلم به خود تو گرم نبود، مطمئن باش منم الان توی سنگر مامان و بابام بودم... دیدی که؟! اون موقع که مامانت درباره‌ی زمین بهم گفت، چون فکر کردم تو از سادگیم سوءاستفاده کردی منم... برگشت سمتم، سر را کج کرد و نگاه خیره‌اش نگذاشت ادامه بدهم... آن قدر خیره خیره نگاهم کرد تا با گونه‌های سرخ، سر به زیر شدم.

- از روزی که عقد کردیم، یه روز خوش نداشتیم! آخه من کی می‌تونم تو رو برای همیشه داشته باشم... چرا بغض کردی؟!... پات درد می‌کنه؟! - دلم برات خیلی تنگ شده بود.

آغوشش را نشان داد و گفت:

- بیا این جا!

لبم را گزیدم...

- بیا عزیزم، خجالت نکش!

گونه‌هایم مچم را باز کرده بود. جایم را تغییر دادم و به نرمی خزیدم در آغوشش که حالا به تکیه‌گاه مبل تکیه داده بود. کمر کوفته‌ام کمی درد گرفت، اما زود ساکت شد. دست‌هایش را حلقه کرد دور کتف و شانه‌هایم و چانه‌اش نشست روی موهایم.

- من تمام سعی‌مو می‌کنم، صبر می‌کنم که بابات کمی از مشکلات نیما خلاص بشه، دندون روی جگر می‌ذارم تا شاید عصبانیت بی‌موردش بخوابه و بفهمه اشتباه کرده! توی این مدت تو هم همراهم باش، صبر کن... نبر... ببری، منم می‌برم یاس!... بذار حس کنم توی زندگیم، کسی واقعا منو به خاطر خودم می‌خواد... بذار کنارت حس خوب مردانگی داشته باشم... چیز زیادی ازت نمی‌خوام، همین که هستی بمون، همین قدر لطیف!

همین قدر ظریف! همین قدر نازا منم می شم خریدار نازت! می شم مردا... زن بمون، ظریف و لطیف باش، اما قوی باش! تا الان نشون دادی که چه قدر قوی هستی! توی این یکسال و چند ماهی که گذشته، تو رو خیلی قوی دیدم! وقتی به سرت زد کار کنی، اونم توی کافه، اونم با وجود پرستیز خانوادگیتون، با همه درافتادی و توی کافه کار کردی!... حسام باهات درافتاد تا بی خیال کار کردن بشی، اما نشدی... هر وقت قرار شد تا ساعت دوازده شب سرکار بمونی، موندی که با بقیه فرق نداشته باشی... بردمت آموزشگاه، من پشتتو خالی کردم، اما تو سرپا موندی... خیلی کارا کردی یاس، الانم وقتشه که بازم کم نیاری!... همهش می ترسم که کم بیاری... تو برای کوچکترین خواسته های به حقت که شاید برای بعضی ها اصلا خواسته به حساب نیاد، خیلی جنگیدی! الانم بجنگ...

کمی سرم را خم کردم و بوسه ای روی بازویش زدم، همین برایش جواب خوبی بود و شانه هایم را کمی بیشتر فشرد و گفت:

- می دونی وقتی این جوری توی بغلمی چی می چسبه؟! -

این بار کمی سرم را بلند کردم تا بتوانم از بالای سرم صورت او را ببینم. او هم سرش را خم کرد و نگاهش رج زد صورتم را... گونه ام سرخ شد و لبم را گزیدم و سر به زیر انداختم... با لبخند موزیانه ای، لبم را از زیر دندانم بیرون کشید و کنار گوشم گفت:

- اون که همیشه می چسبه، اما منظورم سیگار بود.

نگاه تندى به رویش انداختم. خنده اش علنی شد و گفت:

- اما چهار روزه که ترکش کردم... قدرمو بدون یاسی، توی این روزهای سخت که بیشتر از همیشه دلم سیگار می خواست، چون دلم تو رو بیشتر می خواست لب به سیگار نزدم... سیگارو ترک می کنم، اما تو رو نه! با اعتماد بیشتری خودم را در آغوشش جا دادم. صدایش را باز هم خشک و جدی شنیدم که:

- بعضی وقتا از فکر این که خانواده ت چه به روز تو آوردن با محبتای زیادشون، سرم سوت می کشه! اصلا گذاشتن تو برای خودت آرزویی داشته

باشی؟! اصلا تو آرزویی هم داشتی توی عالم بچگی؟!
 - آرزو؟!... نه... می‌دونی، یا تا لب تر می‌کردم براهم فراهم می‌کردن و
 شکل آرزو برام نمی‌شد، یا اون قدر عجیب و غریب بود برام که اصلا... چرا
 چرا، همیشه دوست داشتم یه بار بهم اجازه بدن با بچه‌های مدرسه برم اردو!
 به اینم می‌گن آرزو؟! یا مثلا دوست داشتم یه شب پیش نوه‌های حاج‌دایی
 بخوابم! دوست داشتم یه بار برم لبه‌ی پشت‌بوم و از اون جا پایینو ببینم که
 چه‌طوره! دوست داشتم یه مانتوی صورتی داشته باشم! دوست داشتم به
 جای دبیرستان غیرانتفاعی، برم هنرستانی که نسترن توش درس
 می‌خووند! دوست داشتم با سرویس مدرسه برم و پیام نه با مامان یا بابا...
 دوست داشتم کادو تولد پونزده سالگی بهم یه پابند بدن، نه النگو... دوست
 داشتم رشته‌ی عکاسی درس بخونم نه ریاضی! با اون رتبه‌ی عالی که آوردم،
 دوست داشتم دانشگاه تهران درس بخونم، نه پیام نور لواسون! اینا آرزو
 هستن یا یه دوست داشتن معمولی؟!!

- تو رو توی چه زندونی بزرگ کردن یاس؟! آخه چرا گذاشتی همه‌ی
 این "دوست داشتن" ها برات شکل آرزو بمونه؟!!

- چون نمی‌تونستم دل مامان و بابا رو بشکنم. چون دختر خوب مامان
 و بابام بودم. چون باید مواظب سلامتیم می‌موندم. چون...

- اینا همه‌شون منافاتی با مانتوی صورتی و پابند نداره!
 - اونو چون باید دختر باحجب و حیای عزیز می‌موندم، نباید رنگ تند
 می‌پوشیدم! شصت هفتاد سال پیش دوره‌گردهای کولی که می‌اومدن
 لواسون و با رقص و آواز امرار معاش می‌کردند، خلخال می‌بستند و من نباید
 خلخال می‌بستم.

- الان چی؟! الان چه آرزویی داری؟

- بگم نمی‌خندی؟!!

- نه!

- اولین آرزوم، تویی!

موهایم را بوسید.

- بعدی؟!

- بعدش یه آرزو ته دلم دارم که تا الان مال خودم بوده... مال خود
خودم... دلم می‌خواد یه کافه بزنم، یه چیزی که ادغامی باشه از سنتی و
مدرن؛ اون جا هم دمنوش بدم، هم انواع کافی!
- خیلی عالییه که! حتما بزن. به امید هم می‌گیم بیاد کافه تو بخونه.
اسم کافه‌تم بذار "یاس سفید"!

- یاس سفید؟!

- آره! مثل خودت!

کش مویم را گرفت و کشید و موهایم را آزاد کرد و بعد با هر دو دست
موهایم را فرق وسط باز کرد و گفت:

- موها تو دم اسبی نبندا! بذار همیشه فرق وسط باشه؛ من تو رو
این‌جوری دیدم و شناختم. وقتی این‌طور سفت و محکم بالای سر می‌بندی،
حس می‌کنم یاس من نیستی! یاس من بمون! همون قدر بکر و اساطیری!
نمونه خودم را به زیر کشیدم و سرم را روی پایش گذاشتم:
- یاس تو بمونم، تو که نمی‌ری؟
- اصلا!

- صبح بیدار شدم، هنوز این‌جایی؟!

دستش توی موهایم گشت:

- قول می‌دم.

- منم قول می‌دم به جای امید، تو رو استخدام کنم توی یاس سفید،
تا بخونی! بهت حقوق خوبی هم می‌دم.

- می‌دونی که من جلوی کسی و برای کسی نمی‌خونم جز تو؟! هر وقت
دلم گرفته یا شاد باشه، برای خودم می‌خونم، اما برای هیچ‌کس جز تو تا
حالا نخوندم، پس از فکر استخدام من بیا بیرون؛ همون امیدو استخدام کن!
من تضمینش می‌کنم! با هم توی همین کلاسای ساز و آواز آشنا شدیم،
بچه‌ی با استعدادیه، من کلاس رو تا نصفه رفتم و ولش کردم، اما اون ادامه
داد. بهش خوبم حقوق بده، داره پولاشو جمع می‌کنه بره خارج برای ادامه‌ی

کار موسیقیش!

زیر خلسه‌ی بازی دستش میان موهایم، گفتم:

- به یه شرط! برام امشبم بخونی... اگه تو خوب بخونی، اونو استخدام می‌کنم.

خم شد گونه‌ام را بوسید و پرسید:

- چی دوست داری برات بخونم؟!

دستش را روی مویم گذاشتم و اشاره کردم دستش را همچنان توی موهایم بکشد و با صدای خواب‌آلود گفتم:

- هم برام بخون، هم نوازشم کن! خیلی خسته‌م، چهار روز نخوابیدنو بدهکاری! بچه که بودم هر وقت بدخواب می‌شدم مامانم، هم لالایی برام می‌خوند هم نوازشم می‌کرد... نوازشم کن!
دستش رفت لابه‌لای موهایم:

- منو حالا نوازش کن، که این فرصت نره از دست/ شاید این آخرین باره که این احساس زیبا هست/ منو حالا نوازش کن، همین حالا که تب کردم/ اگه لمسم کنی شاید، به دنیای تو برگردم...
- بیدار بشم پیشمی!

- آره... هنوزم می‌شه عاشق بود تو باشی کار سختی نیست/ بدون مرز با من باش اگر چه دیگه وقتی نیست...

از خواب بیدار شدم، اما پلک‌هایم همچنان بسته بود. دستم را به کنارم کشیدم، دوست داشتم قبل از دیدنش، بودنش را حس کنم و... نبود... نیست... تند چشم باز کردم، دیشب بهم قول داده بود پیشم می‌ماند، پس کو؟ کجاست؟! چهار روز ندیدن ترسویم کرده بود و تحمل بیشتر از این ندیدنش را نداشتم. بلند شدم و نشستم. هنوز پاهایم زیر لحاف کرسی بود... خواب ندیده‌ام، نه؟ او دیشب این‌جا بود؟! ساعت دو نیمه شب آمد پیشم، پای پیچ خورده‌ام را با حوله گرم کرد. پایم را از زیر لحاف بیرون کشیدم و کمی به چپ و راست تکانش دادم. همین که درد خفیفی در قوزک پایم

افتاد، جانم تازه شدا پس خواب ندیده بودم، آمده بود، تا نزدیک ساعت پنج صبح با هم حرف زده بودیم، برایم ترانه خوانده بود، از آینده‌ی قشنگ گفته بود، از خانه‌امان گفته بود، خانه سفیدمان! از بچه‌های کافه گفته بود و بعد به خواب آرامی میان بازوانش مهمانم کرده بود! پر از آرامش... پس الان کو و کجاست؟! اصلا ساعت چند است؟

صدای "خررر... خررر..." توجهم را به سقف جلب کرد. صدا از پشت بام بود؛ مثل این که چیزی روی سقف بکشند. "خررر... خررر... تالاپ" فوری برگشتم سمت حیاط! صدای آخر از حیاط آمده بود. تند از جا بلند شدم و با همان پایی که بفهمی نفهمی کمی درد داشت، لنگ زنان سمت پنجره رفتم. چفتش را باز کردم و نگاهم توی حیاط یک دست سفید گشت و "تالاپ" جلوی چشمم یک عالم برف از بالا پرت شد توی حیاط! آفتاب نورانی، می‌تابید روی برف‌ها و آن‌ها را به جلا انداخته بود. تند از اتاق بیرون زدم، بین راه کاپشن را از کنار در برداشتم و روی تایم پوشیدم. قدم به حیاط گذاشتم و برای این که مانع تابش نور به چشمانم شوم، دست را سایبان صورتم کردم. صدای خررر خررر هنوز می‌آمد، اما با تناژ متفاوتی و بعد یک گوله برف ریخت توی حیاط!

- کوهیار؟! -

لب پشت بام ایستاد! خودش را حسابی در کاپشن و شال و دستکش و کلاه استار کرده و پاروی چوبی در دستش بود. کمی شال را از جلوی دهان پایین کشید و گفت:

- سقف آشپزخونه نم داده، مجبور شدم خودم دست به کار بشم. الان نموم می‌شه، برو داخل سرما نخوری!

متعجب چندبار پلک زدم، هر چیزی فکر می‌کردم جز کوهیار پر از پرستیژ و ادا و اصول را که با یک حرکت دست، ده تا نوچه برای انجام فرامینش دست به کمر می‌ایستادند، در حال پارو کردن پشت بام خانه‌ی خاله ببینم. باز یک کومه برف ریخته شد توی حیاط.

- تو که هنوز این جایی؟ برو داخل، خطرناکه برف می‌ریزه روی سرت!

سمت پله‌ها رفتم... چه صبح قشنگی بعد از یک شب برفی... آن شبی که توی راه مانده بودم هم فردایش صبح قشنگی داشت... این را باید به فال نیک بگیرم که بعد از هر شب سرد و وحشتناکی، روز قشنگی در انتظارم است... تند به آشپزخانه رفتم و با دیدن سقف آه از نهادم درآمد! سقف به اندازه‌ی یک متر در یک متر نم داشت، از شکاف کوچکی کنار تیرآهن، قطرات آب چک‌چک می‌کرد توی ظرف پلاستیکی که مطمئناً کوهیار زیر آن گذاشته بود. حالا می‌فهمم چرا خودش دست به کار شده، حتم دارم دیده به پیدا کردن کارگر نمی‌رسد و گچ سقف می‌ریزد اگر برف آن بالا بماند... حتما سردش شده است. تند کاپشن را درآوردم و کتری را روی گاز گذاشتم. در یخچال را باز کردم و نگاهم گشت، به اندازه‌ی درست کردن صبحانه‌ی مفصلی وسیله توی خانه بود. نان را از فریزر درآوردم و دست به کار شدم، همزمان هم تماسی گرفتم با مامان تا حال خاله را جویا شوم! از دیشب بهتر بود اما چند روزی بیمارستان بستری می‌ماند... دم قطع کردن باز هم تاکید کرد تا قبل از ظهر همراه نسترن به خانه برگردیم و این حرف یعنی چه بخوایم چه نخواهیم بیشتر از قبل ظهر نمی‌توانم کنار او باشم!

ده دقیقه گذشته بود که صدای باز شدن در راهرو را شنیدم و صدای خودش را که "چه قدر سرده!". از در اتاق گفتم:

- بیا این‌جا، برات صبحانه آماده کردم.

جلوی در اتاق پیدا شد، کلاشه را کشید دریاورد و با این حرکت موهای خوش حالتش موجی برداشت که با آن دل منم موج برداشت.

- چه کردی دختر؟! من الان صبحانه بخورم، یا شرمندگی، یا تو رو... وقتی دید چه‌طور لبم را گاز گرفته‌ام، خنده‌اش بلند شد، پیش آمد و در حالی که با دست موهایم را برهم می‌ریخت گفت:

- می‌دونی الان چی از خدا می‌خوام، این که یه طوری بشه که راه‌های افجه بسته بشه برای همیشه، من بمونم و تو... همین‌جا تا آخر عمر! بی‌مزاحمت خانواده‌ت!

رفتم پشت سرش تا کمک کنم کاپشنش را در بیاورد و گفتم:
 - اما من دلم برای مامان و بابام تنگ می‌شه!
 وقتی آستین کاپشن را می‌کشیدم برای لحظه‌ای دستم به دست
 یخ‌زده‌اش خورد. کاپشن را به گل‌میخ دیوار آویزان کردم و برگشتم مقابلش،
 دستش را جلوی دهان گرفتم و کمی "ها" کردم.
 - دستکشم دست داشتی، اما دستات حسابی یخ‌زده!
 این‌جوری و با "ها" کردن گرم نمی‌شد، انگشتان دست چپش را بین
 کف دو دست گرفتم و تند و تند ماساژ دادم... لحظه‌ای از حرکت ایستادم
 و به سختی آب دهانم را قورت دادم، سنگینی نگاهش بدجور و بی‌سابقه
 رویم تنم افتاده بود... زیر چشمی حواسم به او بود، حتی نفس کشیدن و
 بالا و پایین شدن سینه‌اش زیر پلیور. آرام دست راستش را بالا آورد و نوک
 انگشت سبابه‌اش را کشید روی بازویم و با تن صدای خش‌دار و خاصش
 گفت:

- چرا اصلاً مراعات منو نمی‌کنی یاسمن؟!... می‌دونی دیشب تا صبح
 چی کشیدم که حالا هم با موی پریشان و این ریخت و قیافه... تو راحت
 خوابیدی، اما من از فکر این که تو رو دارم و ندارم، پلک روی هم نذاشتم...
 به فکرم باش، بیشتر از چیزی که فکر می‌کنی دارم اذیت می‌شم!
 چند بار بی‌اراده پلک زدم، از چه می‌گفت؟! چه قدر صدایش پر بود از
 نیاز! آب دهانم را قورت دادم. احمق نبودم، فهمیده بودم چه خطی کرده‌ام،
 اما او نباید می‌فهمید که فهمیده‌ام؛ به خودم جرأت دادم تا سر بلند کنم و
 خودم را زدم به حماقت:

- یعنی چی؟! چه جوری به فکرش باشم؟!... بیشتر از این که شب و روز
 به تو فکر می‌کنم؟

یک‌دفعه قهقهه خنده‌اش بلند شد و کشیدم توی آغوش:
 - چه قدر خوبه که تو این همه خوبی...

سرش را خم کرد و خواست پیشانی‌ام را ببوسد که صدای زنگ تلفن
 همراهش از اتاق کناری آمد. بی‌خیال بوسه‌اش شد و به اتاق کناری رفت...

آب دهانم را قورت دادم... نگاهی به بازویم انداختم... چه بود در این لمس ساده بازویم با سر انگشتان او که حس می کردم رد انداخته روی آن و دارد می سوزاندم؟!... باید فکرم را از بازویم دور می کردم، نگاهی به کرسی انداختم. بساط صبحانه را روی آن چیده بودم... عسل و سرشیر، نیمرو و خیار و گوجه و پنیر... فقط مانده بود چای... سمت راهرو رفتم، تا من چای بیاورم احتمالا تلفن او هم تمام شده و... صدای آرامش را شنیدم که:

- چی می گه؟!... بهش بگو اگه تا الان صبوری می کنم به خاطر اون خواهر بیچاره شه که به دست و پام افتاده بود از گنااهش بگذرم!... نه، اهلش نیستم... نیستم... می گم دیگه نیستم، بی خیال من شید!... خودم می دونم... یک لحظه تناژ صدایش بالا رفت:

- خفه شو هوتن... (باز صدایش آرام شد) دستم به تو و اون رئیس بی شعورت برسه می دونم چه به روزتون بیارم! پس منو تهدید نکنید که... زر مفت می زنه... خدافظ!

جلوی در ظاهر شد، با دیدنم جا خورد. هاج و واج نگاهش می کردم:

- چی شده کوهیار؟!...

- چیز مهمی نیست، فکرتو مشغول نکن!

اما آشفتگی اش نشان می داد که چیز مهمی است!... موقع حرف زدن با هوتن، برای لحظه ای احساس کردم این کوهیار، کوهیار من نیست! همان کوهیار سابق بود! همان که می نشست در جمع دوستانش، تاس می انداخت و ورق بُر می زد، سیگار دود می کرد و دست سوخته ی من را می دید و سفارش لاته می داد! کوهیاری که با هوتن حرف می زد، کوهیار خشک و آهنی بود! کوهیاری که مقابل من ایستاده، نرم بود، مهربان! با قلبی پر از عشق!

فصل سیزدهم

- بذار من این قهوه رو درست کنم، تو برو سر وقت چیزکیک!
- مهدیس نگاه از رویم برنمی داشت. برگشتم سمتش! شکمش یک کوچولو جلو آمده و قیافه اش را با نمک کرده بود!
- چیزی شده مهدیس؟! چرا این جوری نگام می کنی؟!
- ها؟!... ها هیچی.
- پس برو سراغ چیزکیک.

همه از دیدنم متعجب بودند، اما چیزی به روی خود نمی آوردند. خیلی وقت بود به کافه نیامده بودم، اما دیشب بعد از آن اتفاق تصمیم گرفته بودم که دیگر روی پای خودم باشم! بس بود هر چه قدر زور گفته اند و زور شنیده ام! در این یک مورد کوتاه نخواهم آمد!... دیشب بابا برگه ی وکالت آورده بود! برایم وکیل گرفته و صحبت هایش را با او کرده بود! فقط مانده بود امضای من! نه تنها امضا نکردم که بحث کوچکی هم بینمان درگرفت! البته بیشتر او بود که خط و نشان می کشید! اعصابش بابت ماجرای نیما درب و داغان است، اما نباید عصبانیتش را سر زندگی من خالی کند! دیشب هر چه گفت، هیچ نگفتم و ساکت ماندم، می دانم دیر یا زود این بحث و حرف و حدیث ها تمام می شود و نباید در این فاصله به او بی احترامی کنم... گفت و گفت و گفت! هیچ نگفتم، فقط بعد از هر ده دقیقه حرف زدن او، یک جمله می گفتم، آن هم کاملاً آرام و مودبانه که "من طلاق نمی گیرم!"...

اما همین که گفت "حلقه رو از دستت دربیار!" از کوره در رفتم! حلقه‌ی من بود! تنها راه ارتباطی‌ام با کوهیار! تمام راه‌های ارتباطی را که بسته بودند... این بار سفت و محکم سینه سپر کردم که حتی اگر تا پای دادگاه و امضا طلاقنامه هم بروم، زیر همه چیز می‌زنم و به قاضی می‌گویم من طلاق نمی‌خواهم و پدرم مجبورم می‌کند! دست بابا تازگی‌ها شل شده است و زود بالا می‌رود، اما این بار لحن سرزنش‌بار مامان دستش را انداخت! مامان تنها با گفتن "حسن‌آقا!" نگذاشت بابا بیشتر کنترلش را از دست بدهد، اما من کنترلم را از دست دادم! بار اول برایم قابل قبول بود کتک خوردن، اما این بار نه، بابا خبر نداشت که دل من زخم برداشته و متاسفانه من بد زخمم!... بد زخم بودم که امروز صبح از خانه بیرون زدم و سر از این‌جا درآوردم... از این به بعد خودم زندگی می‌کنم، خود خودم!

- یاس، گوشت داره زنگ می‌خوره!

تازه متوجه گوش‌ی‌ام شدم. مامان بود. نفس عمیقی کشیدم، می‌دانم تازه اول ماجراست.

- جانم مامان!؟

- سلام مامان، امتحان داشتی!؟

- نه.

- پس کجایی!؟ صبح از خواب بلند شدم، ندیدمت! فکر کردم پیش عزیزی، اما الان دیدم ماشینتم نیست. از عزیز پرسیدم گفت اون‌جا نیستی! - سرکارم مامان!

- سرکار!؟

لبخندی زوری به مهدیس زدم، گوشش چسبیده بود به دهان من. به رختکن رفتم.

- درسته مامان! اوادم سرکار، توی کافه!

- یاس!؟... روز به روز داری منو از خودت نا امیدتر می‌کنی!... زود برگرد خونه تا به بابات نگفتم!

- برمی‌گردم، اما ساعت هشت شب!

صدایش تند و خشن شد:

- همین الان برگرد خونه، قبل از این که به بابات بگم!
- برنمی گردم مامان! اومدم سرکارم، هیچ کار بدی هم نکردم!
- دو تا پلاک اون ورتر نمایشگاه اوناست، فکر می کنی داری بچه گول می زنی و نمی فهمم چرا رفتی سر کار؟!!
- مامان جون، خیلی دوستت دارم، بابا رو هم خیلی دوست دارم، اما بذارید یه کم نفس بکشم... الانم باید برم...
- زود بیا خونه! بابات بفهمه قشقرق راه می ندازه!
- شب می بینمت مامان جون. خداحافظ!

محال بود این ماجرا ختم به خیر شود! بابایم را می شناسم و همین طور مامانم را! وقتی فکر کنند چیزی به خیر و صلاح من است، پا روی خرخرهام می گذارند... حدسم بی راه نرفته بود و ساعت هنوز نه و نیم نشده، سر و کله ی سرهنگ پیدا شد. هیچ وقت عادت نداشت این وقت روز سر به کافه بزنند، فقط ساعت هفت و نیم صبح و گاهی چهار بعد از ظهر یا هشت شب قبل از برگشتن به خانه... حضورش برای همه عجیب بود و احتیاج نبود خیلی فکر کنند که برای چه آمده است. تند در بالا و پایین شو را رد کرد و گفت:

- یاس، بیا کارت دارم!

و بی آن که منتظر من بماند سمت رختکن قسمت آقایان رفت. مدتی من و بقیه مات بودن و رفتار نه چندان دوستانه اش بودیم، بالاخره رو کردم به ایمان و گفتم:

- حواست به صندوق هست من برم؟!!

- برو، حواسم هست!

با قدم های آرام، اما مطمئن سمت رختکن رفتم. تا وارد آن جا شدم با سر اشاره کرد در را ببندم. اگر او هم نمی خواست حتما این کار را می کردم. تک صندلی رختکن را پیش کشید و بدون این که به من تعارف خشک و خالی کند، خودش رویش نشست و پایش را انداخت روی پا:

- این جا چه کار می کنی؟!
- کار می کنم!
- به چه قیمتی؟!
- به قیمت خیلی سنگین!
- می خوای پدر و مادرت عاقت کنند؟!
- اونا این کارو نمی کنند!
- پشتت به محبتشون زیادی گرمه! اما اونا این محبتو فقط برای تو دارند، نه بچه‌ی خواهر من! تلافی کارای تو رو سر کوهیار درمی آرند!
- چه کار می تونند بکنند بیشتر از این؟!... نه بابام آدم خطرناکیه نه مامانم!
- شاید خطر جانی براش نداشته باشند، اما اره گذاشتند و دارند روح و روانشو اره می کنند! بی خیال شو!
- بی خیال چی عمو؟!... کوهیار همسر منه!
- هنوز هیچی بین شما نیست! چند ماه رفت و آمد داشتید، همین و بس! تمومش کنید!
- نمی تونیم!
- می تونید!
- نمی خوایم!
- تو این طوری نبودی یاس! چرا این قدر لجباز شدی؟! الحق و انصاف که دختر حسن آقا پیرنیاپی!... می دونی ادامه‌ی وصلت شماها داره به زندگی خصوصی منم کشیده می شه؟!
- همچنان که وسط رختکن ایستاده بودم، با شرمندگی سر به زیر انداختم و "معذرت می خوام" گفتم.
- سی چهل ساله که من و بابات دوست صمیمی بودیم، الان تو روی هم دراومدیم! خواهرمو با تمام اخلاق گندی که داشت این همه سال تحمل کردم، اما الان خیلی راحت بوسیدم و گذاشتمش کنار... متاسفم!

- متاسف نباش! دست از لجبازی بردارید! این وصلت آخر و عاقبت نداره! نه خانواده‌ی این طرف راضیه نه اون ور... امروز عاشقید، فردا که فارغ شدید بدون حمایت بزرگترها پوستتون کنده می‌شه!
- متاسفم، نمی‌تونم!

- منم متاسفم یاس! نمی‌تونم بیشتر از این با بابات بحث داشته باشم، مهناز بیشتر از همه داره اذیت می‌شه، چون مجبوره به خاطر حمایت از شما دوتا مرتب تو روی خانواده‌ش بایسته! نمی‌تونم بینم مهناز این قدر اذیت می‌شه! هم تو برام عزیزی، هم پسرخواهرم برام عزیزه، اما این دلیل نمی‌شه عذرتو نخوام! این جا به تو احتیاج نداریم، چون مهناز از هر دوی شما برای من عزیزتره!

فوری از جا بلند شد و قبل از این که حتی مهلت گفتن جمله‌ای به من بدهد، با گفتن "خدا حافظ" از در بیرون رفت.

بغض داشت خفه‌ام می‌کرد! می‌دانستم مامان و بابا جلویم را می‌گیرند اما این بی‌انصافی بود! این نامردی بود که توسط اخراج شدن و کوچک کردن من، جلویم را بگیرند... کم‌کم داشتند کارد را به استخوانم می‌رساندند... اشکم راهش را روی گونه‌ام پیدا کرد... برنمی‌گردم به خانه که از اخراج شدنم اظهار خوشحالی کنند... برنمی‌گردم... در مورد یاس اشتباه کرده‌اند! یاس دیگر آن بچه‌ی دو سال پیش نیست!

دستم بی‌وقفه روی زنگ نشست. چهار بار پنج بار. تا در را باز کرد، ابرویش بالا رفت اما هیچی نپرسید، فقط سلام کرد و کنار کشید تا وارد شوم. سری به عنوان سلام تکان دادم و قدم به خانه گذاشتم! چه قدر مردانگی کرده بودم که اشک نریخته بودم!

- یاس، چی شده؟!

کلافه سرپا ایستاده بودم، آن قدر وضعیتم آشفته بود که حتی نمی‌توانستم روی مبل بنشینم!
- نمی‌خواهی بگی؟!... بشین!

- مبل‌ها کثیف می‌شن.

- فدای سرت! مانتو تو دربیار... اصلا بیا توی آشپزخونه روی صندلی چوبی بشین!

بهترین پیشنهاد بود... شدیدا احتیاج به نشستن و نوشیدن چای و قهوه‌ی گرم داشتم. به طرف آشپزخانه رفتم و نگاهم روی اجاق گاز گشت، هیچی نبود! تن خسته‌ام را انداختم روی صندلی.

- چیزی نمی‌خوای؟!... یه لیوان آب؟! -

- چایی! قهوه!

- الان برات یه نسکافه درست می‌کنم.

و به سراغ کتری برقی رفت. خم شدم، آرنج‌هایم نشست روی زانوانم و صورتم را با کف هر دو دست پوشاندم! سرم پر بود از صدا! از همه‌همه! دلم پر بود از بغض! کلی پل پشت سر خودم شکسته بودم...

- نمی‌خوای بگی چرا این‌قدر دیر اومدی؟!... چرا گوشیت خاموش بود؟!... چرا این‌قدر سر و وضعت خاکی و کثیفه؟! -

سرم را بلند کردم، این مردی که مقابلم ایستاده بود چه‌قدر فرق داشت با آن کوهیاری که آن اوایل دیده و شناخته بودم؟! آن زبان تلخ کجا رفته بود؟!... چه‌قدر نگرانی که توی نگاه تیره‌اش موج می‌زد، دلگرم کننده بود!

- نمی‌خوای بگی کجا بودی؟! پدرم دو ساعت پیش بهم زنگ زد که یاس اومده دنبالت نمایشگاه و وقتی دیده تو نیستی گفته می‌آد سمت خونه. من با مشتری برای سند زدن یه ماشین قرار داشتم، اما قرارمو کنسل کردم و تند اومدم سمت خونه که تو پشت در نمونی... اما تو الان می‌آی؟ اونم با این ریخت و قیافه! این‌قدر گرد و خاکی و آشفته؟! -

پیش آمد و مقابلم نشست:

- چی شده یاسی؟! -

- توی بزرگراه پنچر کردم.

دست زیر چانه‌ام گذاشت، نگاهش توی صورتم دوید، نگاه او نگران بود و نگاه من دل‌دل می‌زد! آمده بودم تا حرفم را بزنم، تا کار را یکسره کنم!...

آمده بودم بمانم!

- تصادف کردی؟!

سر را به علامت منفی تکان دادم.

- پس چرا سر و وضعت این طور خاکی و به هم ریخته ست؟!

- خواستم خودم پنچری رو بگیرم!

تاج هر دو ابروی کمانی اش آمد سمت هم. دست از زیر چانه ام برداشت و صاف نشست:

- خب... متوجه نمی شم!

- نمی خواستم بچه باشم! نمی خواستم برای همه چیز دست کمک سمت این و اون دراز کنم! گفتم تایرو عوض می کنم...

صدای قل قل و بعد "تق" پریدن دگمه ی کتری برقی شنیده شد. از جا بلند شد و به آن سمت رفت:

- خب؟!

لیوان سرامیکی از کابینت درآورد، برگشت نگاهی به رویم انداخت. نگاهش نشان می داد چه قدر از دیدن سر و وضع خاکی ام تعجب کرده و نگرانم است! شروع کردم به تکاندن مانتویم، قبلا هم این کار را کرده بودم، اما خاک به خورد مانتو و شلوارم رفته بود و پاک نمی شد! متعجب ابرویی بالا انداخت و گفت:

- دارم در نظر می گیرم که چه جوری تو، دخترک ملوس من، روی زمین نشسته و با آچار افتاده به جون تایر!

- ننشستم، دو سه بار افتادم... یه بار وقتی تایرو از صندوق عقب برداشتم نقش زمین... (لب برچیدم) داری توی دلت بهم می خندی!... دروغ نگو! برق چشمات معلومه!

قهقهه خنده اش بلند شد. شیشه ی نسکافه را درآورد از کابینت و گفت:
- آخه دختر دست به سیاه و سفید نزده ی حسن آقا و خانم مرعشی، تو رو چه به این کارها؟! کافی بود یه زنگ می زدی و مثل همیشه با همون لحن خوشگلت بگی کوهیار، تا کوهیارت مثل بتمن سر برسه.

در حال هم زدن نسکافه برگشت و مقابلم روی همان صندلی چوبی نشست. لیوان را از دستش گرفتم. شالم را آرام از روی موهایم انداخت. طره مویی که روی پیشانی‌ام افتاده بود، پشت گوشم زد و گفت:

- بعضی‌ها برای بعضی از کارا ساخته نشدن، مثلاً تو به دنیا نیومدی برای پنچرگیری!... تو باید یه موسسه خیریه بزنی، از اینایی که از این سر کشور می‌رن اون سر کشور و تمام هم و غمشون بچه‌های کوچک و کم بضاعته!

متعجب پلک زدم:

- من؟!... من از این سر کشور برم اون سر کشور؟! - آره، تو... اون دل گنجشکی که خدا توی سینه‌ی تو گذاشته باید صرف امور خیریه بشه یاس! قدر دل پاکتو بدون... کف هر دو دستش نشست روی دست‌هایم که لیوان را سفت چسبیده بودم:

- حالا برای این که به مامان و بابات بفهمونی بزرگ شدی، چه جوری می‌خوای بهشون برسونی که خودت پنچری رو گرفتی؟! کمی لیوان را توی دست چرخاندم و به آهستگی گفتم: - نمی‌خواستم چیزی به اونا بفهمونم، مهم خودمم کوهیار! خودمم که باید بفهمم بزرگ شدم و می‌تونم برای زندگی خودم تصمیم بگیرم... تصمیم بگیرم که راهم اینه... این که پیش تو بمونم... از این به بعد نمی‌رم! نمی‌رم خونه‌مون!...

ابرویش بالا پرید و گفت:

- پدر یه چیزهایی گفت، من باور نکردم! قبل از آمدن به این جا رفته بودم نمایشگاه. با پدرجان صحبت کرده و گفته بودم که انتخابم را کرده‌ام! خانواده‌ی من کوتاه بیا نبودند و دیر یا زود پا می‌گذاشتند روی خرخره‌ی کوهیار و او تسمه تایم پاره می‌کرد و با مامور در خانه‌امان سبز می‌شد! اگر این کار را می‌کرد، هم بابا را جری‌تر می‌کرد و هم هیچ‌گاه خانواده‌ام او را به عنوان همسر من به رسمیت نمی‌شناختند...

باید خودم دست به کار می شدم... دشمن شیرینشان بودم... عزیز همیشه می گفت دشمنی شیرین تر از اولاد نیست... اول و آخر مجبور بودند من را ببخشند! دلشان می شکست، شاید حتی سرشکسته می شدند، اما پس من چی؟! خواست من این وسط مهم نبود؟! من انتخابم را کرده بودم! انتخاب من دلم بود، نه عqlم! دست و پای "خود عاقلم" را بسته بود و با پای "خود عاشقم" راه افتاده بودم سمت این خانه... این خانه... قرار بود خانه‌ی ما باشد و...

نگاهم در خانه گشت! عصر آن روزی که با هم آن را چیدیم، نقشه‌ها برای آینده‌امان با هم چیده بودیم!... اشک توی چشمم برق زد:

- من دیگه نمی‌رم کوهیار!

پیش آمد، بوسه‌ای عمیق روی پیشانی‌ام گذاشت! هر وقت پیشانی‌ام را می‌بوسید سرشار می‌شدم از حس! حس امنیت، اطمینان، دلگرمی! شاید به خاطر نزدیکی پیشانی به مغز است که یک‌باره این همه آرامش توی سرم و بعد از آن به دلم ریخته می‌شد...

- نسکافه‌تو بخور، خیلی رنگت پریده و...

صدای زنگ در شنیده شد. متعجب نگاهی به او انداختم، کسی قرار بود بیاید؟!... نکند بابا یا مامان... محال است برگردم با آن‌ها... از جا بلند شد، او هم متعجب بود! باید کم‌کم خودمان را آماده کنیم برای هر اتفاقی... هر اتفاقی... نگاهم با او بود! جثه کشیده و پاهای بلندش فاصله‌ی آشپزخانه تا آیفون را زود طی کرد!

- بله... بله... راننده؟!...

محکم توی پیشانی‌ام زدم، برگشت سمتم و پر از سوال نگاهم کرد. آه از نهادم درآمد و گفتم:

- وای! اصلا این بنده خدا رو یادم رفت! گفته بودم وایسه تا پول کرایه‌شو ببرم براش!

توی آیفون گفت "الان می‌آم پایین!" و باز هم متعجب نگاهم کرد! لبم را گزیدم و شرمنده، سر به زیر شدم.

- هر کاری کردم نتونستم تایرو جا بندازم و ماشینو گوشه‌ی خیابون ول کردم و با آژانس اومدم! چون کیف و موبایلمو نیاورده بودم، گفتم صبر کنه پیام بالا پول ببرم.

سمت آشپزخانه آمد. متوجه شدم که کیف پول و گوشی و سوئیچش روی کابینت است. مایوسانه گفتم:

- انگار هنوز خیلی مونده تا بزرگ بشم، اون وقت تو انتظار داری دوره توی کشور...

باز هم لبم را گزیدم و سر به زیر شدم، لیوان را محکم‌تر فشردم در دست. سمتم آمد، خم شد تا چشم توی چشمم بشود. دستش را گذاشت زیر چانه‌ام و شستش را گذاشت زیر لبم و آن را از زیر دندانم بیرون کشید تا لبم را به خون نیندازم:

- همین که سعی می‌کنی روی پای خودت وایسی، من بهت افتخار می‌کنم... این قدرم راه به راه حق الناس نکن و این بیچاره رو گاز نگیر، حواست باشه که من از حقم کوتاه نمی‌آم!

و بلند شد و سمت در رفت. ابرو در هم کشیدم، چی گفت؟! متوجه نشدم... کنار در برگشت سمتم و گفت:

- می‌رم یه چیزی برای ناهار سفارش بدم و یه کم خرید کنم. هیچی توی خونه ندارم! تو هم توی این فاصله می‌خوای برو یه کم استراحت کن! رنگت پریده. خودم کلید دارم... خداحافظ تا یکی دو ساعت دیگه!

دست را به علامت خداحافظی بلند کردم و دلم ضعف رفت برایش! واقعا آن قدر برازنده‌است که من می‌بینمش؟! اخلاق مردانه و نگاه مطمئن و شانه‌های پهن و بازوهای قوی‌اش نشان می‌داد که می‌توانم به او تکیه کنم... نسکافه‌ام سرد شده بود، از نسکافه سرد شده نفرت دارم، حس می‌کنم بوی زهم می‌دهد. آن را روی کانتر گذاشتم! نگاهی به خودم انداختم، بیشتر از استراحت، به حمام احتیاج داشتم، سر و وضعم زیادی کثیف و آشفته بود.

معذب بودم از سر و وضعم! آن قدر روز بد و فکر مشغولی داشتم که توی

حمام اصلاً متوجه نشدم آب افتاده زیر لباس‌هایم و همه را خیس کرده است.

- ماشین لباسشویی رو روشن کردم، تا ناهار بخوریم، لباساتو شسته و خشک کرده.

گوشه‌ی پیراهن مردانه‌ی او را کمی پایین کشیدم و یک پا و دو پا کردم. اصلاً نگاهم نمی‌کرد و همین کمک می‌کرد تا خود را جمع کنم! خم شد روی پا و در حالی که از کابینت‌های پایین بشقاب درمی‌آورد گفت:

- دو تا لیوان از اون کابینت بالا بذار روی میز... به جهان گفتم بره اون جایی که آدرس دادی، ماشینتو پنچرگیری کنه و برات بیاره...

قدم نمی‌رسید، یک دستم به گوشه‌ی پیراهن او بود تا بالاتر نرود و همزمان که پا بلندی می‌کردم، دست می‌کشیدم سمت لیوان‌ها... نمی‌رسیدم! این همه جا؟! این همه کابینت؟! چرا لیوان‌ها را که باید دم دست باشد، آن بالا چیده؟! فردا باید همه‌ی آشپزخانه را بریزم و از نو و به سلیقه‌ی خودم بچینم... چه قدر جهاز داشتم و دارم، جهیزیه‌ای که از بدو تولدم مامان و عزیز مثل مورچه برایم جمع کرده بودند! از کاسه بشقاب بگیر تا تنگ ماهی سفره هفت‌سین! اما با وضعیتی که پیش آمده، نه من یک پر از آن وسایل را می‌خواهم و نه آن‌ها چیزی به من می‌دهند! همین که عاقم نکنند... بی‌خیال! درباره‌اش فکر نکن... تنم سیخ شد، دستش آرام پیچید دور کمرم و دست دیگرش لیوان را به دست دراز شده‌ام داد... نفس در سینه‌ام حبس شده بود، اما او دست از دور کمرم باز کرد و سمت میز رفت... آب دهانم را به آرامی قورت دادم و نفسم آزاد شد!

- پدرت بهم زنگ زد!

چنان با حرفش شوکه‌ام کرد که باز هم نفس کشیدن از یادم رفت.

- بیا بشین سر میز.

مات نگاهش کردم، خودش پشت میز نشسته بود:

- بابام!؟

- آره بابات!... بیا بشین...

دست دراز کرد و انگشتان یخزده‌ام را گرفت و کشیدم سمت میز. مقابلش نشستم... بهتر بود بگویم و رفتم. بشقاب را کشید جلویم و قاشق را سمتم گرفت و با نگاهی عمیق پرسید:

- چه قدر توی تصمیمت راسخی و خللی توش نمی‌افته؟!

قاشق را گرفتم و با بغض شکستنی گفتم:

- خیلی!... خسته شدم کوهیار... خسته‌م کردن!... بیست و دو ساله دارم به خواست و میل اونا زندگی می‌کنم... همیشه فکر می‌کردم منو به خاطر خودم دوست دارند، اما الان فهمیدم منو دوست دارند به خاطر خودشون... من، مهم نیست... اونا مهمند که یه بچه‌ی خوب داشته باشند!... احساس من مهم نیست، آبروی اونا مهمه... یاس مهم نیست، دختر حسن آقا مهمه!... همیشه فکر می‌کردم که مامانم توی دنیا هیچ‌کسو اندازه‌ی من دوست نداره، اما الان می‌فهمم دوستم داره، اما براش اول و آخرش حکم بابا حکم لازم‌الاجراست!... وقتی قراره بین من و بابا یکی رو انتخاب کنه، راحت پشت بابا رو می‌گیره و اصلاً دقت نمی‌کنه که شاید حق با من باشه... من توی این خانواده بزرگ شدم کوهیار، خانواده‌ای که باید توی هر حالتی زن پشت همسرشو خالی نکنه... پس نباید پشت تو رو خالی کنم... نه؟!

اشک توی چشمم برق می‌زد! نگاهش مات صورتم بود و بغضم را از توی چشم‌هایم می‌خواند:

- پشتمو خالی کنی می‌خورم زمین... توی این بحبوحه اول دلم به تو گرمه و بعد به پدر!...

دست چپش نشست روی دست چپم. نگاهم به حلقه‌هایمان افتاد:

- بابام چی گفت؟!

- گفت به یاس بگو فکر می‌کنم مثل اون دوازده سال، بچه ندارم! سرم تند بلند شد و نگاه میت‌گونه‌ام نشست در قاب صورت او! قلبم ایستاد، مگر وقتی قلب بایستد نباید بیفتی زمین و بمیری، پس چرا نمی‌افتم و نمی‌میرم؟!... چرا درد را با پوست و استخوان لمس می‌کنم؟! چرا گرمی اشک را روی گونه حس می‌کنم! چرا حس می‌کنم زیر پایم

زمین خالی شده است و دارم سقوط می کنم... چرا... چرا...
- بگیر یه کم آب بخور یاسمن... بیا عزیزم.

لیوان را با دست لرزان از او گرفتم... هنوز دست چپم را توی دست داشت. نرم و مهربان انگشتانم را فشرد و با سر اشاره کرد آب را سر بکشم. جرعه ای به سختی از گلویم پایین رفت.

- نگو وقتی داشتی می اومدی، فکر این جای کارو نکرده بودی؟!

پلکم را بستم و قلوپ قلوپ اشک از چشمم ریخت! فکر کرده بودم، اما فکر کردن تا لمس کردن فرق داشت! الان داشتم با گوشت و خونم لمس می کردم نبودن و نداشتن آن ها را... آن ها می گویند دیگر دختر ندارند، این یعنی که من هم دیگر مامان و بابا نداشته باشم؟! مامانم دق می کند... بابایم تحمل نمی کند... عزیز، طفلک عزیز... اما نباید ببرم!... باید "من" را به رسمیت بشناسند نه دختر "خودشان" را... من را به خاطر خودم بخواهند و به خواسته هایم احترام بگذارند.

- فکر نکرده بودی که ممکنه چه قدر دردسر پیش بیاد؟!... تو وقتی اومدی یه تبر دستت گرفتی و اول پل پشت سرتو خراب کردی!... چه قدر به من اعتماد داری؟!... بهم اون قدر اعتماد داری که بتونم هم پدرت باشم هم مادرت، هم همسرت؟!

چشم باز کردم و از پشت صفحه ی خیس او را دیدم، می توانست همسرم که باشد هیچ، همه ی زندگی ام باشد... اما نمی توانست مامانم باشد، جنس نگرانی های مامانم طور دیگری است! دست های بابایم گرمای دیگری دارد... نمی شد... نمی توانست! کوهیار می توانست عشقم باشد، همسرم باشد، عمر و نفسم باشد، حتی تمام هست و بودم... اما نمی توانست همه ی دار و ندارم باشد! من چیزهای دیگری هم داشتم، من دلشوره ی مادرانه داشتم، محبت پدرانه داشتم، دلسوزی عزیز داشتم... من خانواده داشتم! بلند شد. میز را دور زد، پشت سرم خم شد، آرنج هایش را روی پشتی صندلی گذاشت و دستش دورم حلقه شد:
- می گذره یاس! شاید باید این راهو طی کنیم! شاید زیادی خوب و

خوش و راحت به هم رسیدیم! شاید این همه راحت به هم رسیدن کاری می کرد که چند روز بعد قدر همو ندونیم! همه چیز خیلی ساده و عادی پیش رفت. من تو رو دیدم، دلم پسندیدت، تو منو دیدی، دل بهم دادی!... مادرم خواست پیام خواستگاریت، اومدم! خانواده ت منو پسندیدند و تا به خودمون اومدیم دیدیم توی محضریم... فکر کن این یه امتحانه، ببینیم کی سربلند از این امتحان بیرون می آد!... تو همین که اومدی این جا و انتخابت من شدم، یعنی توی امتحان عاشقی نه تنها قبول شدی که شاگرد ممتازم شدی، حالا نوبت منه یاس، نوبت امتحان منه...

سرش را پیش آورد، نوک بینی اش را کشید به گردنم، بویید و گفت:
- دیوونه تم سکه ی شانسم! خیلی می خوامت... شبی نیست که آرزو نکنم توی بغلم باشی و برای خودم... هی... خیلی خوش بویی دخترا! بهترین اسمی که می شد برات گذاشت همین یاس بود...

کمی در خودم جمع شدم. قلبم که تا لحظاتی پیش گمان می کردم مرده، با هجوم خون روبه رو شد و پمپاژش را با سرعت از سر گرفت و مازادش را فرستاد سمت صورتم! گر گرفتم... نفس گرمش که به پوستم می خورد، التهاجم را صد چندان می کرد! انگشتانم آرام آرام توی هم مشت شدند... لاله ی گوشم را بوسید و گفت:

- بارها و بارها با خودم فکر کردم یه راه دیگه هم هست برای همیشه داشتنت!...

سرم کم کمک برگشت سمت صورتش، چندبار ناخواسته چشم توی چشمش پلک زدم... نگاهش خاص بود، پر از نیاز، پر از حس مردانه!... آب حرف ها است!... چرا وقتی تصمیم گرفته بودم این جا بیایم، به این مسئله... امروز نه، حالا نه... اصلا... آمادگی اش را نداشتم... به گمانم او هم متوجه چانه اش را مالید و گفت:

- اگه الان گرسنه ت نیست، تا میزو جمع کنم. غذا رو می ذارم توی

یخچال، تو هم توی این فاصله یه چایی دم کن!

بهترین پیشنهاد بودا باید خودم را از این فضا و جوی که در آن بودیم بیرون می کشیدم... سرپا شدم، اما او مثل کوه مقابل راهم ایستاده بود، قصد تکان خوردن هم نداشت... صندلی را عقب کشیدم تا راهی برای خودم پیدا کنم... برای این که او را از آشپزخانه و اتفاقات احتمالی دور کنم تند گفتم: - می خوای اصلا تو برو توی هال، من خودم میز نهارو...

بی هوا دستش دور کمرم حلقه شد و سریع کشیدم در آغوش. هم یک سر و گردن از من بلندتر بود و هم جثه ی قوی و ورزشکاری او کجا و اندام ظریف و ضعیف من کجا.

- دوست دارم بشینم روی همین صندلی! شاید حتی اگه ترک نکرده بودم، یه سیگارم دود کنم... بشینم این جا و تو رو دید بزنم که با این سر و وضع خوشگل چه طور ازم دلبری می کنی.

آرام دستش آمد سمت دگمه ی بالای پیراهن مردانه ی خودش که تنم بود و ادامه داد:

- تو توی خونه مون بخرامی و من لذت ببرم از نظربازی ام!... دوست دارم هر بار چشمت به چشمم می افته، بفهمی چه فکرهایی توی سرم برات دارم و تو این طور دست و پاتو گم کنی و منو دیوونه کنی از این همه معصومیت!... دوست دارم اگه قراره بمیرم، همین جا و همین لحظه باشه... اما نمی شه! وقت مردن ندارم... بدتر از همه این که اجازه ی هیچ غلط کاری دیگه ای هم جز نظربازی ندارم! پس ازم نترس!... بابات پشت تلفن گلوشو پاره کرد که اگه دستم به تنت برسه می کشه منو، اما نمی دونست که من خودم به خودم اجازه ی همچین کاری رو نمی دم! این معصومیت، این سادگی، اجازه هیچ غلطی بهم نمی ده با وجود این که حقمه، سهممه!... اما نمی تونم، به خصوص حالا که بهم پناه آوردی!... پای تلفن به بابات گفتم یاس نیومده که بمونه، گفتم اومده تا عصر این جا باشه و اون موقع خودم برش می گردونم...

جا خوردم، خود را کمی از سینه ی او عقب کشیدم، داشت من را پس

می فرستاد؟!

- منو نمی خوای؟!

- باید بری خونه یاس!

- منو نمی خوای؟!

- چرند نگو...

- نمی گم... منو نمی خوای... داری منو پس می فرستی... هیچ کس منو

واسه ی خودم نمی خواد... ولم کن...

دست روی سینه اش گذاشتم تا از خودم دورش کنم. حلقه ی دستش

را تنگ تر کرد...

- اشتباه نکن یاس، من می میرم برای تو!

- دروغ می گی، اگه یه کم... فقط یه کم به من... به خودمون فکر

می کردی، می فهمیدی من چه پل بزرگی رو پشت سر خودم شکستم برای

رسیدن به تو... اگه برگردم، بین ما یه پل شکسته ست، قبلا که این کارو

نکرده بودم تمام راه های ارتباطی من با تو رو قطع کرده بودند... می خوای

باز بنده منم توی یه اتاق... تو منو نمی خوای، اگه می خواستی فکر می کردی

که این کار من یعنی فاجعه برای خانواده من... از الان تمام راه هایی که براشون

خطرناکه جلوشو می گیرن... من نمی رم خونه کوهیار... من نمی رم...

- تو شاگرد ممتاز شدی یاس... بذار منم...

اشکم را با پشت دست چیدم، تند رفتم توی حرفش:

- گفתי یه راه هست... آره یه راه هست، برای خانواده من فقط آبروشون

مهمه، این که دخترشون دست نخورده مونده باشه برای شب...

- بس کن یاس!

- بس نمی کنم... خودتم همینو چند دقیقه پیش می گفتی...

تند دستش از دورم رها شد. قدمی عقب برداشت و عصبی گفت:

- بس کن یاس!

- تو خودت اون روز خونه من دستمو گرفتی و کشیدیم تا بیاری این جا!

- اون موقع عصبانی بودم، توی دعوا حلوا پخش نمی کنن...

- کوهیار من دوست دارم!
عصبانی هر دو بازویم را گرفت و در حالی که تکانم می داد خروشید:
- من می پرستم یاس، تو هم جون اونی که می پرستی بس کن!
بس نمی کردم! اگر می رفتم، می شکستم!... نمی توانستم دیگر جلوی
خانواده ام سرپا بمانم... می بریدم... رهایم کرد و تند برگشت تا از آشپزخانه
بیرون برود... داشت اشتباه می کرد... داشت من را می انداخت توی دام...
داشت قیچی می زد بینمان... صندلی جلوی راهم بود، آن را گوشه ای
انداختم و بازویش را با هر دو دست گرفتم و کشیدم عقب... با یک دست
زورم نمی رسید... جلوی من سبز شدم. اشک تمام صورتم را خیس کرده بود...
- مگه نمی گفתי هر شب آرزوی منو داری... مگه نمی گفתי می خوایم...
بیا... من... من...
کلمه پیدا نمی کردم اما همزمان، عصبانی و پر بغض دست های لرزانم
رفت سمت دگمه های پیراهنم...
- نکن یاس!
- تو منو می خوای!
- نکن یاس! نکن...
- تو نمی تونی از من دست بکشی... نمی تونی... منو می خوای کوهیار!...
بین منو، تو منو...
یکباره دست های قوی اش نشست دور میچ هایم و با خشونت هلم داد
عقب... محکم خوردم به یخچال و اسیر شدم بین دست ها و لب های پر
نیازش... این طور نمی خواستم، هیچ وقت... اما...
صدای دینگ دانگ ماشین لباسشویی بلند شد و یکباره لب و دستش
از کار افتاد... نفسش توی سینه حبس شد... نفسم تند تند می زد... قدمی
عقب رفتم... هنوز میچ یکی از دستانم را توی دست داشت... فشار دستش
کم و کم تر شد... نگاه لرزانم توی چشم سرخش نشست، نفسش را یکباره
بیرون داد و پلک روی هم گذاشت و زیر لب گفت:
- نه یاس... کمکم کن رفوزه نشم... این اتفاق خیلی طبیعیه، اما نامردیه

در حق تو... نمی‌خوام تو رو این جور از خانواده‌ت بگیرم...
پیشانی‌اش نشست روی پیشانی‌ام! بالا پایین شدن سینه‌اش را کاملاً
حس می‌کردم و نفس‌های کلافه‌اش را...
- بهم اعتماد کن یاس! بهم فرصت بده... فقط تا شب عید، راه او مدن
که هیچ، راه نیومدن این راهی که الان داریم، اون موقع هم داریم... این
تنها گزینه‌مون نیست... یاس من پیغمبرزاده نیستی و پر از نیازم، اما تو برام
دست کمی از مریم مقدس نداری... نمی‌تونم... حداقل توی این موقعیت
نمی‌تونم که می‌دونم از دست خانواده‌ت عصبانی هستی و داری احساساتی
تصمیم می‌گیری... نمی‌خوام از موقعیت سوءاستفاده کنم... نمی‌خوام از
خودم بدم بیاد... خودمو در حقت نامرد بدونم... یاس، عزیزی برام که
می‌خوام دو ماه دیگه با نداشتن سر کنم، اما بذارم ارج و قربت پیش
خانواده‌ت محفوظ بمونه... یاس فقط دو ماه... دو ماه بهم مهلت بده! بذار
بتونم مشکلمو با بابات حل کنم... یاس بهم رحم کن... کمکم نکنی رفوزه
می‌شم توی این امتحان...

دست آزادم اول اشکم را پاک کرد و بعد حلقه شد دور گردن او.
- منتظرت می‌مونم کوهیار! اگه این دو ماه بشه دو سال!... اصلاً بشه
دوازده سال، بشه بیست سال... همیشه منتظرت می‌مونم...
آرام دست‌هایش دورم پیچید و مثل همیشه بغلم کرد و پاهایم از زمین
کنده شد! من با او توی آسمان‌ها بودم... کاش این قدر خوب نبود!

- حالت خوبه یاس!؟
- اووم!
- برگرد منو نگاه کن!
با اشک رویم را برگرداندم سمت مخالف!
- یاسی... یاس من... یاس، نذار این جور از هم جدا بشیم!
اشکم سر ریز شد!
- برگرد یاسمن! برگرد!

نمی خواستم برگردم، از او خجالت می کشیدم! من چه کرده بودم؟!...
توی ترافیک همیشه قفل تهران گیر افتاده بودیم!
- تا شب عید بهم فرصت بده! حق بده به پدرت، من هر وقت خودمو
جاش می دارم می بینم اگه من دختری داشتم مثل یاسمن، محال بود به
پسری مثل کوهیار بدمش! به خانواده امیری بدمش! اصلا به هیچ کس
نمی دادمش... هنوز از دستم ناراحتی؟!...

چرا نمی فهمید که من از دست خودم و کارم شرمندهام؟!...

- باشه، هیچی نگوا!

شیشه را پایین داد و دگمه ی پخش را زد... چرا این کار را کردم؟!...
من؟!... واقعا من؟!... اگر او مرد و مردانه نتوانسته بود جلوی نیازهای مردانه
خود بایستد، عمری پیش خودم سرافکنده بودم!... نه، کاری نکرده بودم که
بخوادم شرمنده باشم، مامان و بابا فقط همین راه را برایم گذشته بودند!
دستم را در دست بزرگ و مردانه اش گرفت:

- این حقم نیست یاس که نگاهتو ازم دریغ کنی!

دستش را بلند کردم و چسباندم به گونه ی خیسم، خودش می فهمید،
عزیز من عاقل بود، می فهمید با او قهر نیستم، اصلا مگر می شد با او قهر
ماند؟!...

- باشه قبول، اما برگرد تا ببینمت.

آب بینی ام را بالا کشیدم و در حالی که دستش را هنوز توی دست
داشتم خجالت زده گفتم:

- ازم نخواه! کوهیار، من چه کار کردم؟! دوست دارم از خجالت... آب
بشم!

- تو شجاعانه ترین کارو کردی! فکر نکن که نمی دونم چه قدر برای
خودت سخت بود! این نشون می ده که توی درس عاشقی واقعا لایق شاگرد
ممتاز بودنی.

لبخند اشک آلودی روی صورتم نشست. من شاگرد ممتاز بودم یا او که
بدی های من را هم خوب می دید؟ شاگرد ممتاز او بود که مواظب بود پایم

نلغزدا وقتی هم پای من لغزید، مواظب بود نیفتم!
 - باشه می خوای نگاه نکنی نگاه نکن! فقط گوش کن چی می گم. می ری
 خونه و اگه خانواده ت مدعی شدن که تو می خواستی برای همیشه خونه مون
 بمونی، منکر می شی... اوضاع رو خراب تر نکن. همون طور که من پای تلفن
 به پدرت گفتم، تو فقط اومدی ناهار مهمونم باشی و عصر با هم توی شهر
 یه گشتی بزنیم، تو هم به خانواده ت همینو می گی. اصلا وانمود کن همه
 چیز طبیعی! حق مسلم ماست که مثل یه زن و شوهر توی دوران عقد
 بعضی وقتامونو با هم بگذرونیم. اصلا جمعه می آم دنبالت تا با هم بریم
 پیست اسکی.

با بغض گفتم:

- من اسکی بلد نیستم.
 قهقهه خنده اش بلند شد و دلم ضعف رفت برای صدایش، آن خش
 خاص را می شد در خنده اش هم شنید. دستم را برد سمت خود، بوسه ای
 پشت آن گذاشت و گفت:
 - خودم بهت یاد می دم.

به کندی برگشتم سمتش و نگاهم روی نیمرخش گشت. من به معجزه
 اعتقاد دارم!...

اول جاده بودیم سرم اندازه ی کوه سنگین بود، پلک هایم را روی هم
 گذاشتم. دیگر راه ارتباطی چشمی با او نداشتم و تنها ارتباطمان،
 دست هایمان بود که همین ارتباط را هم زنگ موبایلش قطع کرد. صدای
 آرامش را شنیدم که:

- سلام. جانم پدر؟!... آره دارم می برمش خونه شون... چرا به شما زنگ
 زدن؟ من که گفته بودم می رسونمش در خونه؟!... نه، خیالتون راحت،
 فهمیدم که اگه با قلدر بازی می شد کاری از پیش برد، باید تا الان مشکل
 حل شده بود، این یکی دو ماه سعی می کنم با زبون خوش باهاشون کنار
 بیام... نه... نه... آره، درسته... باشه پدرجان، هر چی شما بگید... کار؟! نه
 کاری ندارم... ازتون ممنونم که همیشه پشتم بودید، توی این گیر و دار که

یک تنه، هم باید با پدر و مادر یاس بجنگم، هم با مادر خودم، بین بزرگترها، فقط شما رو دارم!...

خنده‌ی آرامی کرد و لبخند ناخواسته‌ای هم روی لب‌های من نشست. هنوز قصد نداشتم چشم باز کنم.

- چشم، من در بست نوکرتونم... فک کنم یکی پشت خطمه، برای شب باهاتون هماهنگ می‌کنم... خداافزا!... بنال هوتن!... ببین هوتن، بار آخرت باشه که پا روی دم من می‌ذارید، مادر تو به عزات می‌شونم... هیچ غلطی نمی‌تونی بکنی... دیگه هم به من زنگ زن!

چشم باز کردم و دیدم که گوشی را با حرص پرت کرد جلوی ماشین.
- چی شده کوهیار؟! کی زنگ زد؟! هوتن؟! همونی نیست که توی مسابقه ماشین سواری خیلی ادعا داشت؟!

- بیدارت کردم؟! ببخش!

وقت توضیح دادن نداشتم که از اول بیدار بودم. صاف نشستم و پرسیدم:

- چه کارت دارند کوهیار؟!

- مزخرف می‌گن. ماجرای شش هفت ماه پیشه، سیروس و هوتن یه بنده خدایی رو تلکه کرده بودن، منم سر مبلغ بزرگی باهاشون شرط بستم... همون که عکسش پخش شد!... وقتی بردم پول‌ها رو دادم به اون بیچاره، از اون روز کینه برداشتن که باید بیای پای میز وگرنه حالتو جا می‌آریم!

- مگه چه قدر ازشون بردی؟

- مبلغش خیلی درشته!

- چه قدر؟

- ولش کن!

- چه قدر؟

- یاس! بی خیال دیگه!

- کارات می‌ترسوندم!

- نترس!

اما می‌ترسیدم! چه قدر از این نوع دشمن‌ها ممکن بود برای خودش

تراشیده باشد که نگذارند آب خوش از گلویمان پایین برود! از روی پل اول
لواسان که گذشت، ترس از دشمنان فرضی او جایش را داد به ترس رو در
رو شدن با خانواده‌ام!

- سعی کن خیلی عادی برخورد کنی، فکر کن اتفاقی نیفتاده. هر چه
بیشتر بهشون حالی کنیم فکر جدایی تحمیلی اونا برامون مهم نیست، بهتر
می‌تونیم این بازی رو ببریم! چرا رنگت پریده؟! می‌خوای یه جا نگه دارم و
برات یه چیزی بخرم؟ انگار یه دفعه فشارت افتاده!
خودم هم همین حس را داشتم! تمام تنم یخ بسته بود.

- چرا نگه داشتی؟!

- تا برات یه آبمیوه بگیرم!

کمر بند را باز کرد و خارج شد. می‌دانستم آبمیوه از گلویم پایین
نمی‌رود، اما خریدن آن یعنی چند دقیقه بیشتر با هم بودن. با آبمیوه
برگشت. یکی بیشتر نخریده بود.

- چرا برای خودت نخریدی؟!

- من نمی‌خوام! خیلی اهل آبمیوه خوردن نیستم.

- یه قلپ بخور! خواهش می‌کنم. تا تو نخوری من نمی‌خورم.

همان یک قلپ را خورد و لیوان یک‌بار مصرف را دستم داد. کمی از آن
خوردم و نگاهی به او انداختم. دلم می‌خواست یک دل سیر بینمش! ممکن
بود چند روز بینمش؟! ... یک روز؟! پنج روز؟! یک ماه؟! ...

- جمعه غروب می‌آم دنبالت!

پس او هم داشت به همان چیزی فکر می‌کرد که من فکر می‌کردم!

- کوهیار یه چیزی بگم... خیلی می‌ترسم! ته دلم حس خوبی ندارم!

- به خاطر استرسه، به دلت ترس ننداز! چند سال بعد همینا برامون

خاطره می‌شه و برای بچه‌مون تعریف می‌کنیم!

- لبخندی به رویش زدم و تمام احساسم را ریختم در کلماتم:
- چه قدر خوبه که تو کنارمی!

ماشین را روشن کرد و راه افتاد. برای این که جو را تغییر دهد، صدای موزیک را بالا برد و خودش هم همخوانی کرد:

- معجزه کن خاتون من، تولدی دوباره کن / منو ببر به حادثه، شبو پر از شراره کن...

دستم را گرفت و بوسه‌ای پشت آن زد. دروغ چرا، ترس داشت می‌کشتم. - ستاره پرپر می‌کنی ای نازنین گریه نکن / پروانه آتش می‌زنی تو این چنین گریه نکن / گریه نکن ای شب‌زده، ای شب‌نشین... ای بابا خب گریه نکن دیگه خاتون هم‌گریز من... برای این دربه‌در بی‌سرزمین گریه نکن!... شوهرت که نمرده این‌جوری گریه می‌کنی!

برای اعتراض به این حرفش خواستم دستم را از دستش بیرون بکشم که محکم‌تر گرفت... چه‌قدر خیابان‌ها و کوچه‌ها کوتاه شده بودند! چه‌قدر مسافت کم شده بود! چه‌قدر زود داشتیم می‌رسیدیم به در خانه...

- بیا اینم کوچه‌تون!

نگاه وحشتزده‌ام به کوچه بود و خانه.

- یعنی برم؟!

- برو عزیزم! عصر جمعه می‌آم دنبالت. شب هم برات پیام می‌فرستم

اگه موقعیتشو داشتی جوابمو بده یا برام زنگ بزن! حalam بیا این‌جا!

با شرمی دخترانه رفتم در آغوش بازش. پنهانی می‌بوییدمش! یواشکی گونه‌ام را به گونه‌ی زبرش می‌کشیدم! دوست داشتم عطر تنش و لمس وجودش را در بایگانی ذهنم داشته باشم. از بوییدن و بوسیدنش سیر نشده بودم، اما باید می‌رفتم. نم‌نم خود را عقب کشیدم و از او جدا شدم، باز هم دلم نیامد، تند پیش رفتم و بوسه‌ی خداحافظی روی گونه‌اش زدم و گفتم: - برم؟!

- برو. مواظب خودتم باش!

با چشم اشک‌آلود از ماشین پیدا شدم. شیشه را پایین داد و متوقع گفت:

- خانوم، یه چیزی یادتون نرفته؟!

متعجب نگاهش کردم! سری به تاسف تکان داد و گفت:

- خداحافظ گفتن چیز بدی نیست‌ها، می‌خوای امتحانش کنی؟!

چشم خیس‌م، پر آب شد و با لب‌خندی پربغض، دهان باز کردم تا خداحافظ بگویم، اما زبانم نچرخید... اصلاً نچرخید. لب‌خندی به رویم زد، لب‌خندی به رویش زدم! زنگ در را فشردم... برایش دست تکان دادم، برایم دست تکان داد. اگر دیگر نبینمش؟! اگر دیگر نداشته باشمش!

صدای نیما از آیفون شنیده شد:

- برو پایین خونه‌ی عزیز! نیا بالا، دایی عصبانیه!

و در تقی زد و باز شد. شیشه را پایین داد و بلند گفت:

- عصر جمعه منتظرم باش!

"باشه" ای گفتم و برایش دست تکان دادم. جان‌کندم تا نگاه از او بگیرم و داخل بروم. در را به رویش بستم و تکه‌ای از قلبم ماند همان‌جا! پشت در! سمت پله‌ها رفتم و صدای دور شدن ماشینش شنیده شد. به سنگینی کوه، از پله‌ها بالا رفتم. به خانه عزیز نخواهم رفت. من آن دختر ترسوی دیروزی نیستم! پشت در، برای اطمینان قلب خودم، بوسه‌ای به حلقه‌ی توی انگشتم زدم و در را باز کردم!

- کدوم گوری بودی؟!

پاهایم همان‌جا کنار در از حرکت ایستاد! استقبال خوبی ازم نشده بود! - رفته بودم سری به خونه‌ی خودم بزنم!

دست بابا روی قلبش نشست! مامان تند با گوشه‌ی شالش او را باد زد. نیما با ابرو اشاره کرد داستان را کش ندهم و گفت:

- دایی، زن دایی، چرا شلوغش می‌کنید؟ اتفاقی نیفتاده! مامان برگشت سمت من و گفت:

- خونه‌ی تو این‌جاست یاس! حق نداری پاتو از خونه‌ت یه قدم اون‌ورتر بذاری! با این کارت منو از خودت نا امید کردی! از خونه فرار می‌کنی؟!... تو؟!... دختر من؟!

نگاهم روی هر سه‌ی آن‌ها گشت و گفتم:

- فرار کردن از خونه چیزی بوده که شما بزرگترها به ما یاد دادید! ما بلد نبودیم! شماها هر وقت ما اشتباه می کردیم، به جای این که تنبیه مون توی خونه و جمع خونواده باشه، از خونه می نداشتید بیرون! من خونه عزیز، نسترن خونه ی ما، نیما و آرمان خونه ی عمه مهناز. ما از همون بچگی یاد گرفتیم که مشکلاتمون توی خونه خودمون حل نمی شه، جوابش خارج از خونه ست. پس به من و نسترن ایرادی وارد نیست برای فرار از خونه. ایراد از نوع تربیتی شما بزرگتراست! حلالم خسته ام، می خوام برم استراحت کنم! این من بودم؟!... آری انگار من بودم! من!

یکی دو تار مو زیر ابروهایم درآمده بود، موچین را برداشتم و با وسواس ابرویم را تمیز کردم. فک کنم رژگونه ام کمی تابه تا شده، با دستمال تمیز کردم و از نو کشیدم. رنگ رژم خوب بود؟! صدایش توی سرم دوره شد که "عصری که اوادم دنبالت، یه رژ تند هم بزن، رنگ های تند روی پوست سفیدت زیادی لوندت می کنه!" روز خواستگاری، توی همین اتاق هم گفته بود که رنگ مات را دوست ندارد. چند بار تا به امروز مستقیم و غیر مستقیم خواسته بود از رژهای پررنگ استفاده کنم، اما بعد از اتفاق توی آشپزخانه هنوز یک بار هم با آن رنگ من را ندیده بود، حتی در روز عقد! بعد از عقد یک بار زدم، همان روزی که خانم مستوفی خوب به خدمتم رسید... با احتیاط رژ سرخابی را برداشتم، طوری درش را باز کردم انگار بمب ساعتی به آن وصل است... بزنم؟!... رنگش را دوست داشتم، اما خاطرات همراهش را نه!... او دوست داشت، خودم هم دوست داشتم، پس بی خیال خاطرات همراهش! رژ را روی لبم کشیدم. نگاهی به ساعت انداختم، دو و نیم بود، دیروز پیام داده بود که ساعت سه جلوی خانه منتظرم است. از جا بلند شدم و با وسواس نگاهی به پالتو و شال انتخابی ام انداختم، انتخابم رنگ شکلاتی بود، این جوری هم رنگ موهایم کمی روشن تر به نظر می رسید و هم رنگ میشی چشمانم! تا به امروز خیلی به خودم دقیق نشده بودم، می دانم زیبایی ام در حد متوسط، حالا شاید کمی بالاتر از متوسط باشد!

مثلا موهای صاف و بیش از حد لخت من کجا و موهای پر از جعد و چین و شکن نسترن کجا! چشم‌های میشی و مژه و ابروی قهوه‌ای من کجا و چشم و ابروی سیاه و یاغی نسترن کجا... اما خب، خدا را شکر می‌کنم که من هر چه هستم، دقیقا همانی هستم که کوهیار دوست دارد. به قول خودش سفید برفی‌اش هستم! سمت گوشه‌ی رفتم و نگاهی به صفحه‌اش انداختم، هنوز هیچ خبری نبود، نه پیامی، نه تماسی! دیشب برای اولین بار کلی پیام بازی کردیم، تا ساعت سه نصف شب! گوشه‌ی ام از حبس آزاد شده بود و حاوی کلی خبر خوب برایش بودم. انگار دیروز عصر پدرجان باز هم به سراغ بابا رفته بود. بابا خواسته بود بی‌اعتنایی کند، اما او سماجت به خرج داده و آن قدر گفته و گفته بود تا بالاخره بابا کمی نرم شده بود. دیشب سر میز شام در حالی که هنوز هم اخم و تخم داشت و سرسنگین به نظر می‌رسید، گفته بود "به این پسر بگو یه مدت نیاد و موی دماغم نشه تا عصبانیتم بخوابه، شاید بعدا تونستم به اسم دامادم قبولش کنم!" همین خیلی حرف بود، خیلی زیاد... دیشب داشتم ذوق مرگ می‌شدم از خوشحالی! از ساعت یازده و نیم تا یک شب فقط با هم حرف زدیم و بعد تازه شروع کردیم به رد و بدل کردن پیام!

باز هم شماره‌اش را گرفتم "مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد!" متعجب ابرویم رفت در هم! چرا خاموش کرده گوشه‌ی اش را؟! نگاهی به پیامی انداختم که یک ساعت پیش برایش فرستاده و در آن گفته بودم کم کم می‌خواهم آماده بشوم!... ندیده بود! آخرین پیام‌های او یکی مال ساعت ده بود که در آن گفته بود تازه از خواب بیدار شده و جواب سلام و صبح بخیر من را داده بود، پیام بعدی هم مال ساعت یازده و نیم که گفته بود بیرون کار دارد، از همان جا مستقیم به در خانه‌ی ما می‌آید. البته گفته فهمیده که بابایم خیلی حرف‌شنوی جوان‌ترها نیست و پدرش را راضی کرده تا باز هم برایش قدم پیش بگذارد.

سه‌باره شماره‌اش را گرفتم "مشترک مورد نظر..." ارتباط را قطع کردم

و از اتاق بیرون آمدم. بابا در حال خواب قیلوله بود و مامان داشت به سایت‌های اینترنتی مورد علاقه‌اش سر می‌زد.

- کجا دخی؟! -

پس خواب نبود! برگشتم سمت بابا، چشمانش روی هم بود. آرام گفتم:

- با اجازه قراره آقا کوهیار بیاد دنبالم. پیش از غروب آفتاب برمی‌گردم

خونه!

روی کاناپه دراز کشیده و پتوی نازک بهاره‌ای رویش بود و انگشتانش راج به راج هم روی سینه گذاشته بود. با همین حالت و بی‌آن که چشم باز کند گفت:

- وقتی می‌گی با اجازه، یعنی داری اجازه می‌گیری؟! -

- حسن آقا، خواهش می‌کنم! ما دیشب با هم صحبت کردیم.

- باشه، برو.

برگشتم سمت مامان و لب زدم "می‌تونم وقتی رسوندم خونه، دعوتش

کنم بیاد بالا؟! " که قبل از او بابا تند گفت:

- نه! باید یه کم آدم بشه!

لبخندی زدم، عیبی نداشت، همین که خانه را برایم قفس نکرده بودند، خودش خیلی خوب بود! سمت آشپزخانه رفتم تا برای خودمان چای بریزم. داشتم سینی به دست برمی‌گشتم به سالن که صدای زنگ گوشی‌ام از اتاق شنیده شد، نفهمیدم چه‌طور سینی را روی زمین گذاشتم و بال درآوردم سمت اتاق! قلبم با دیدن شماره از حرکت افتاد و تعجب جایش نشست، شماره‌ی واحد روبه‌رویی بود! عمه اگر کارم داشت همیشه به تلفن ثابت خانه زنگ می‌زد، سرهنگ هم ترجیح می‌داد اگر کارم دارد با تلفن همراهش تماس بگیرد. دلم به شور افتاد! چیزی که از صبح داشتم و سعی می‌کردم ندیده بگیرم! گوشی به دست سمت پنجره رفتم:

- بله عمه جون؟ -

- یاس، پاشو بیا این‌جا!

در صدایش ترس و ناراحتی یک جا نشسته بود... دیدم که کلاغی روی

۶۶۴ م. بهارلویی

شاخه‌های خشک و لرزان بید وسط حیات نشست.

- چیزی شده عمه؟!

- بیا یاس، بیا عزیزم! خدا بزرگه!

خدا بزرگ است؟!... اشک بی خبری در چشمم نشست و غم سنگینی
روی دلم! این حرف را کی می‌گویند؟! وقتی آدم ناامید است... کلاغ قارقار
کرد... چیزی در سینه‌ام ریخت ته دلم!

فصل چهاردهم

نه تنها دستم که تمام تنم می لرزید، مات به گوشه‌ای نگاه می کردم. عمه مهناز کنارم نشسته بود و شانهم را ماساژ می داد.

- عمه جون، حالا شاید خبر درست نباشه! با خودت این جور نکن! شکوه جان، شما هم بشینید، این طور قدم می زنید بیشتر بی تاب می شید!... نکن با خودت عمه! می خوای تو هم مثل کمند از حال بری؟! من دلم روشنه، انشالله الان خود کوهیار با پدر و داییش می آد و می فهمیم همه چیز سوء تفاهم بوده!

برگشتم و نگاه گنگی به عمه انداختم. راست می گفت، همین طور می شود! تمام اخبار دروغ است! همه اش دروغ است! دروغ محض!

- خانم عقیلی، برای یاس یه لیوان آب قند بیارید! برگشتم سمت خانم مستوفی! با اتفاقات پیش آمده او باید خوشحال باشد که کوهیار من... باور نمی کنم! ما صبح با هم حرف زدیم، همین امروز صبح! گفت جایی کار دارد... گفتم زود بیاید که تحمل دوری اش را ندارم. گفت زود می آید... زود... زود زود... خودش گفته بود!

- بفرمایید خانم، یه کم بخورید، رنگ به رو ندارید! دست خانم عقیلی را پس زدم و دستم را به مبل گرفتم و بلند شدم. - منم باید برم... می خوام برم! نمی تونم منتظر بشینم تا کی پدر یا عمو برگردن. منم می خوام پیشش باشم.

- کجا یاس؟ بودن یا نبودن تو توفیری به حال کوهیار نداره!
 برگشتم سمت خانم مستوفی، من مثل او نبودم. کوهیار شاید برای او
 عضو زائد خانواده‌اش باشد، برای من همه کس و کارم است! من مثل او
 نمی‌نشینم تا خبر بشنوم! باید کنار کوه‌یارم مثل کوه باشم تا دلش به بودنم
 گرم باشد. خدایا! چرا این‌طور؟! چرا این جور؟!
 - عمه جون کجا می‌ری؟! شکوه راست می‌گه. از دست تو هیچ کاری
 ساخته نیست. حبیب بهتر از من و تو می‌دونه چی به چیه!
 دست لرزانم را به نشان نزدیک نشدنش تکان دادم و گفتم:
 - نه، نه عمه! من باید باشم! کوهیار به حضور من احتیاج داره. شاید
 هیچ کاری از دستم... عمه... تو رو خدا...

- وای یاس!

تند خود را رساند و قبل از این که کامل نقش زمین شوم، تنم را در
 آغوش گرفت. لحظه‌ای بعد کف زمین سرم توی بغلش بود و گلاب زیر
 بینی‌ام گرفته بودند! زندگی کوهیارم روی هوا بود! روی هوا!... دروغ است
 یاس! تو خوابی!... این واقعیت نیست! الان با صدای تلفن بیدار می‌شوی و
 صدای او را می‌شنوی که می‌گوید دم در منتظر است!... نه برایت توی
 گوشی می‌خواند "بدبین شدی چرا، باور نمی‌کنی، تنهایی منو کم‌تر
 نمی‌کنی؟!" نه، نباید بدبین باشم! وای خدا نفسم بالا نمی‌آید!
 - یاس، دخترم، چیزی نیست عمه! شاید خیلی ساده، خیلی کوچک!
 شاید بایه جریمه...

راست می‌گفت، شاید پدرجان اشتباه شنیده! من اندازه‌ها را درست
 نمی‌دانم، شاید آن قدرها که او گفته فاجعه نیست!... شاید...
 - یاس، عمه جون، خود کوهیار مصرف‌کننده...
 تند و تند سر تکان دادم! محال است! کوهیار من سالم است! چهارستون
 تنش سالم است! پاک پاک!... حتی این اواخر سیگار را هم نمی‌کشید!
 - شکوه تو چیزی...
 - مهناز؟! کوهیار و این کار؟!!

شنیدم عمه زیر لب گفت:

- کاش این طور بود، اون وقت می شد ادعا کرد برای مصرف شخصیش...
هقم که بلند شد، مراعات کرد و ادامه نداد! کوهیار من آن جا، دارد چه
می کشد الان؟!... چه قدر حالش بد است؟!... چه قدر جا خورده؟!... دروغ
است، مطمئنم...
- خانوم، آقا او مدن.

نیروی رفته ام یک باره به تنم برگشت و سرپا شدم! تمام جانم چشم
شدا خدا کند منظور خانم عقیلی از آقا، آقای من باشد... عمه هم کنارم
ایستاد و محکم بازویم را گرفت. او هم حال و روزش بد بود و سعی می کرد
خود را محکم نشان بدهد! این از فشاری که ناخواسته به بازویم می داد
معلوم بود! دارد می آید! مطمئنم الان در باز می شود و... خدا می خواست
امتحانم کند که چه قدر می توانم بدون او سر کنم... الان که آمد، می گویم
برویم سر خانه زندگی امان، از همین جا! با همین لباس های تنم!... من دیگر
تحمل ندارم، خدایا رفوزه شدم! تحمل و صبر ندارم! به هر کس به اندازه ی
توانش مصیبت بده، من تحمل ندارم! خدایا می شنوی؟ تحمل ندارم... ندارم!
در روی پاشنه چرخید، سرهنگ بود... در را تا آخر باز کرد که پدر وارد
شود، سر پدر افتاده بود! شانه هایش خمیده! کوه روی دوشش سنگینی
می کرد!... بند دلم پوکید!... امیدم را از دست ندادم و نگاهم رفت پشت سر
او! الان است که عشقم، عزیزم، جانم، همسرم، کوهیارم بیاید... الان از این
در... نبند در را عمو... نبند... کوهیارم... کوهیارم را جا نگذار... پایم زیر تنم
خم شد و باز هم نقش زمین شدم... چرا نگاه پر درد پدر رویم نشسته بود
و بلند نمی شد؟!

- چی شد منوچهر؟! کوهیار چی شد؟! خبر راسته؟!

پدر با کمک سرهنگ و با چشمی خیس روی نزدیکترین مبل نشست!
نگاهم چسبیده بود در نگاه پدر و گوشم به سرهنگ بود.
- متاسفانه انگار راسته! می گن بیست گرم کوک... زیر تایر جاسازی
شده بوده... مهناز حواست به یاس هست؟!

نفسم گیر کرده بود، بالا نمی آمد، اما به درک!... چرا پدر داشت ثانیه به ثانیه پیرتر می شد؟!... چرا انگار زندگی اش را گذاشته اند روی دور تند؟ صدای کشدار و هراسیده ی خانم مستوفی بلند شد:

- خب حبیب؟ بگو دقم نده!

- همین دیگه!... خبر درسته! پلیس راه لواسون گرفتنش! انگار یکی آمار داده بوده...

باز هم بوی گلاب پیچید زیر بینی ام! خانم عقیلی بود. عمه مهناز در حالی که شانه هایم را ماساژ می داد گفت:

- یاس، چیزی نیست عمه! نترس! بیست گرم که چیزی نیست، خیلی کمه. مگه نه حبیب؟ جرمش اون قدرام بزرگ نیست و زود پرونده اش جمع می شه، آره حبیب؟

صدای پر درد سرهنگ را شنیدم:

- نه!... بیست گرم زیاده.

خواستم نفس عمیق بکشم! نتوانستم! بختک نشسته بود روی سینه ام! داشتم خفه می شدم!

- چه قدر سنگینه حبیب؟ چند مدت براش می برند؟ شش ماه!

- نه خواهر، بیشتر!

- یه سال دیگه نهایتش!

- نه!

- دو سال دیگه آخرش!

- نه خواهر، تا پونزده گرم، بین پنج تا هشت سال حبس داره به اضافه جریمه و...

- چی می گی حبیب؟! تا پونزده گرم اون قدره؟! اون وقت گفתי کوهیار چه قدر باهاش بوده؟ بیست گرم؟! سرعت پیر شدن چه قدر بالاست!... پدر پیر پیر شده است... جان کندم و پرسیدم:

- چند سال عمو؟!...

- عمو جون من که قاضی نیستم! دادگاه خیلی چیزا رو ملاک قرار می ده!
شاید اصلا بتونیم ثابت کنیم مال اون نیست و پاپوش بوده، البته که اثر
انگشتش روی بسته بندی بوده!

نگاه خیسم به پدر بود که چشم هایش می رفت و می آمد! بین هوش و
بی هوشی بود!

- چند سال عمو؟! -

- بار اولش بوده، می شه حکمو کم کرد!

- چند سال عمو... چند سال؟! -

- بین ده تا پونزده... -

چشم های پدر آرام بسته شد و قطره اشک درشتی بیرون زد!... چه زود
شب شده بود! انگار همین الان ساعت دو بود که من منتظرش بودم...
- شلاق هم داره عمو؟! -

تمام تنم درد می کرد! می سوخت! قلبم تیر می کشید!

- می شه خرید... -

صدای لرزان خانم مستوفی را از پشت سرم شنیدم:

- نمی دارم اون تو بمونه! حتی یه ساعت! براش بهترین وکیل رو
می گیرم. خانم عقلی یه لیوان آب بده به یاس! حبیب تو دایی کوهیاری،
تو یه عمره به این کشور خدمت کردی! تو جوونیتو دست گرفتی و رفتی
توی جبهه ها جنگیدی، حالا وقتشه که این مملکت هم دینشو به تو ادا
کنه! تو یه کاری کن براش!

- درکت می کنم خواهر، اما این مسئله ای نیست که بشه با پارتی بازی...
هق زدم... هق زدم... زار زدم... دروغ است! خوابم! دارم کابوس می بینم!
وای خدا گفتم معجزه بفرست، نه عذاب... نه مصیبت... باید ببینمش! باید
کوهیار را ببینم! باید ببینمش!... نبینم می میرم!

دستگیره را کشیدم و قدم به خانه گذاشتم. خوابم می آید! خسته ام!
باید بخوابم تا این روزها زودتر تمام شود، باید بگذرد!

- یاس؟!

وسط سالن بودم که مامان صدایم کرده بود. خسته برگشتم سمت آشپزخانه. قبل از این چشمم به او بیفتد، بابا در تیررس نگاهم قرار گرفت. کز کرده بود گوشه‌ای و به هر چیز و هر کسی نگاه می‌کرد جز من! ده روز بود که به در و دیوار نگاه می‌کرد، به زمین و آسمان، اما به من، نه. در بدترین موقعیت پشتم را خالی گذاشته بود! نگاهم رفت سمت مامان.

- بیا مامان، برات شام گرم کردم.

- نمی‌خوام، گرسنه نیستم.

منتظر نماندم تا بیشتر اصرار کند و سمت اتاق خودم رفتم. کیف و شالم را روی تخت انداختم و گوشه‌ی تخت مچاله شدم در خودم! دلم می‌لرزید، حس می‌کردم چشمم می‌رود! تخم چشمم در حدقه سر می‌خورد! سرم تیر می‌کشید! دیگر جان گریه کردن نداشتم! از صبح گریه کرده بودم، التماس کرده بودم... چه روزهای سیاهی!... در تقه‌ای خورد. وقتی نور دوید و کوبید به چشمم، تازه متوجه شدم در تاریکی نشسته‌ام! دست را سایبان چشم کردم. مامان با سینی غذا پیش آمد، او هم قیافه‌اش دلمرده بود! دلش به حال چه کسی می‌سوزد! من؟! کوهیار و جوانی‌اش؟! یا آبروی خودشان؟! - مامان برات لقمه بگیرم؟

بوی کتلت پیچید زیر بینی‌ام و حالت تهوع پیدا کردم. با دست آن را پس زدم و گفتم:

- نمی‌خوام، از بوش هم بالا می‌آرم!

- یه کم سوپ.

- ولم کنید مامان! تو رو خدا! گرسنه نیستم.

- یه کم! من به خاطر تو کتلت درست کردم، مطمئنم که از صبح هیچی نخوردی. اگه قیافه‌ی خودتو می‌دید دلت به رحم می‌اومد، رنگت زرد شده؛ استخون‌های گونه‌ت زده بیرون! پاهایم را محکم در بغل گرفتم. - نمی‌خوام مامان.

مویم را زد پشت گوشم و پرسید:

- بالاخره تونستی ببینش؟! -

با بغض سر را به علامت نه تکان دادم.

- چرا؟! -

- وقتی توی بازداشته نمی شه دیدش!

- انشالله درست می شه و همون جوری که خودش به سرهنگ گفته،

براش پاپوش دوختن و آزاد می شه.

حتما همین طور است! آزاد می شود! من خودم شنیدم که چه طور پای

تلفن تهدیدش می کردند!

- مطمئن باش همه چیز خوب پیش می ره! اصلا می خوام همین که

آزاد شد براتون یه جشن عقد بگیرم که همه انگشت به دهن بمونن. ما یه

جشن به تو بدهکاریم. تو می شی عروس خانم، اون می شه آقا داماد.

اشکم شره کرد، چه قدر من توانایی های خودم را در گریستن دست کم

گرفته بودم که فکر می کردم چشمه ی اشکم خشک شده!

- اگه نتونن ثابت کنند بی گناهه؟! -

- می تونن!

- اگه نتونن؟! اگه دادگاه براش حکم اعدام برید؟!... اگه حبس ابد؟!...

اگه بیست سال زندان بریدن؟!... مامان، کوهیار خیلی جوونه! بیست و هفت

هشت سال بیشتر نداره، تمام جوونیش می ره پشت میله ها. مامان دارم

می پوکم! نبودنش امونمو بریده... مامان براش نذر کن! از همون نذرهایی

که برای به دنیا اومدن من کردی! مامان تو رو خدا... جونم به لبم رسیده!

اون یه طوریش بشه من زودتر می میرم!... مامان، بابا کلی آشنا داره،

کوهیارم پسر خودش، فکر نکنه دامادشه، پسرشه، پسری که نداشته! به بابا

بگو وقت قهر کردن نیست، بگو یه کاری برام بکنه. مامان التماس می کنم...

آی... آی خدا... تو رو خدا بفهمید چی داره به روزمون می آد! پنج سال

براش ببرند، وقتی از زندون بیاد بیرون موهاش سفید شده توی همین

مدت! کوهیار آدمیه که وقتی عصبانی می شه دسته گل به آب می ده! مامان

اونایی که توی زندان هم‌بندیش می‌شن ساکت نمی‌مونن که اون عصبانی بشه و براشون شاخ و شونه بکشه! یه شب ناگافل با یه چاقو... مامان تو رو خدا... مامان اگه اعدامش کنن! اگه دادگاه...

- خب خب یاسی! بیا این‌جا!

و آغوش باز کرد. هق زدم، زار زدم، نمی‌خواستم، نمی‌رفتم! این آغوش باز کردن‌ها خاص کوهیار بود، او بود که آغوش باز می‌کرد و می‌گفت بیا این‌جا! فقط آغوش او بود که آرامم می‌کرد. کشیدم در آغوش، سرم را هل دادم توی سینه‌اش، بوسید موهایم را. آغوش او هم خوب بود، پر از مهر بود، مهر مادرانه، اما آغوش کوه‌یارم نبود!

- مامان جون درست می‌شه! داییش پیگیر کارهاشه و نمی‌ذاره خیلی اون تو بمونه.

- وای!... وای مامان... وای خدا...

می‌خواست بگذارد خوب گریه کنم... خوب... دل سیر... اما گریه‌هایم ته نداشت. بالاخره سرم را جدا کرد. چشم‌های خیس‌م را بوسید:

- حالا قربونت برم، بیا یه کم سوپ بخور! بیا مامان! سرد شده، اما اگر ببرمش گرم کنم ممکنه تو پشیمون بشی از خوردن... بیا گلم! بیا یاسم... دهن‌تو باز کن مامان، دو سه قاشق بیشتر نخور، اما بخور!

سعی کردم با پس کشیدن سرم نشان بدهم که چندان رغبتی به خوردن ندارم. بوی سوپ سرد شده و مرغ توی آن، دلم را زیر و رو می‌کرد، اما او قصد کوتاه آمدن نداشت. بالاچاره سرم را پیش بردم که عق زدم... دو بار پشت سر هم... چشم مامان گرد شد و یک‌باره نگاه مهربانش، برزخی! خوب براندازم کرد، اول صورتم و بعد شکمم و...

- یاس! تو چه کاری کردی با خودت و آبروی ما؟!... یاس، تو... تو... تو خجالت نکشیدی؟! (عق زدم)... وقتی با اون مردک قاچاقچی تنها بودید چه غلطی کردید که الان (عق زدم)... بابات بفهمه دق می‌کنه (توی سینی و ظرف سوپ، زردابه بالا آوردم)... ما آبرو داریم، از فردا همه می‌گن... (عق زدم و بالا آوردم)... یاس!... یاس!... خدا مرگم بده، چت شده؟!... حسن!

حسن، بیا این جا ببینیم چه خاکی بر سرمون شده... یاس مامان... حسن
بیا دیگه، یاس داره خون بالا می آره!

چشمم روی هم بود و سرم منگ! صدای صحبت دیگران را می شنیدم
اما انگار نه انگار که بالای سرم بودند. به خیال خود داشتند پیچ می کردند
تا مزاحم خواب من نشوند.

- زن دایی، منم فردا باهاتون می آم برای آزمایش و سونوگرافی و بقیه ی
کارا. حالا دقیقا دکترش چی گفت؟!

- گفت به احتمال زیاد خونریزی معده ست... (فین) اون وقت من فکر
کردم دختر دسته گلم... این مدت خیلی فشار تحمل کرده! نمی دونم
زندگی مونو کی چشم زد که این مرد موافروش مثل بختک افتاد توی
زندگی دخترم. من از یاس در عجبم، اون قدر محبت دیده بود که این قدر
زود خام محبت یه غریبه نشه.

معه ام آتش گرفت... به خود پیچیدم.

- چی شده یاس؟ نوه ی خوشگلم؟! ای خدا از باعث و بانیش نگذرا!
اون قدر بمونه پشت میله ها تا...

با چشم بسته باز هم پیچیدم به خود "آخ!"

- فردا می دم ملوک خانم براش تخم مرغ بشکنه! می دم براش سر کتاب
باز کنن. شنیدم یه آقای هست توی دهات دشت هویج که سر کتاب و
دعاهاش حرف نداره، می گن دعای جدایی و مهر و محبت نمی کنه، مبادا
توی کار خدا خلل بندازه. فردا می رم دیدنش، اون قدر التماسش می کنم تا
واسه نوه م دعایی بنویسه که مهر این پسره ی خدا خیر نداده از دلش بره.
پوست و استخون شده! خیلی بچه م گوشت داشت!

داشتند چه می گفتند؟!... چرا جان اعتراض ندارم؟!... چرا حتی نمی توانم
چشم باز کنم و سرشان داد بزنم که بروند... همگی بروند... نمی خواهمشان،
هیچ کدام را... فقط خواب می خواستم، خواب ابدی!
صدای پر از گریه مامان را شنیدم که:

- من دیگه علقم به هیچ جا قد نمی ده عزیزا خدا از تقصیرات مهناز و سرهنگ بگذره، من که ازشون نمی گذرم! تا جون دارم آه می کشم! سرهنگ می دونست بچه خواهرش هم قد و قواره ی ما نیست، نه اخلاقی نه از نظر آبرو و منش! هیچیش به ما و یاس نمی خورد... حسن داره دق می کنه، اینم از دخترم!... بعضی وقت ها می گم آه کی دنبال زندگی دخترمه؟! پریچهر؟!... به همین قرآنی که بالای سر یاس گذاشتم، دختر من از همه تهمت هایی که پریچهر بهش می زد پاکه!... همهش تقصیر مهناز و سرهنگه که پای یاسو باز کردن توی کافه! اگه اون دو نفر پیشنهاد کافه رو نمی دادند، خانم مستوفی اصلا یادش نبود که ما یه دخترم داریم... نه، نه... بیشتر از اونا تقصیر خودمه، نباید با دل یاس راه می اومدم و حسنو راضی می کردم قبول کنه بره اون کافه... قلبم دو نصف شده! یه تیکه یاس... یه تیکه حسن!... روزی نیست که تا پای سخته نره... همین که یه کم زندگیمون به روال عادی برگشت، یاس باید طلاق بگیره... بهش گفتم دلم روشنه و وقتی آقا کوهیار آزاد شد براش جشن عقد می گیرم، اما خوابشو ببینه پسر خانم مستوفی!... با خبرایی که نیما آورده محاله آزاد بشه... هر کی یه چیزی می گه! یه بار می گن جنس توی ماشینش کیلو بوده نه گرم!... می گن دار و دسته داشته و حتی کافه پاتوقشون بوده... من که زندگی یاسو ازش جدا می کنم، اما خدا به دل مادرش رحم کنه که اعدامش نکنن!

"آخ" تمام تلاشم برای داد زدن همین بود! می خواستم بر سرشان داد بزنم که من بیدارم... من می شنوم... من جدا نمی شوم... من می میرم... من می میرم بی کوهیار... اما آمپول آرامش بخشی که زده بودند قوی تر از خواست من بود!

- پاشیم بریم بیرون عزیز. زن دایی، می خواین شما برید یه کم استراحت کنید من بالا سر یاس می مونم. بیدار شد بهتون خبر می دم از دیشب تا حالا بیدارید!

بیدار بشوم؟!... نمی خواهم! خدایا می شنوی، نمی خواهم!

کنار پای پدر روی زمین نشسته بودم، تقریباً به پایش افتاده بودم:
- پدر جان، پدر جان... تو رو خدا بگو دروغه!... بگو، تو رو خدا!
صدای جهان را شنیدم که:

- خانم پیرنیا، حال آقا این روزا خوب نیست.

- ولس کن جهان... درد عروسمو فقط خودم درک می‌کنم! پاشو پدر...
پاشو.

هق می‌زدم، از صبح فشار بختکی که روی سینه‌ام بود داشت می‌کشتم...
چرا نگذاشتند بروم دادگاه؟! من می‌رفتم آن قدر ضجه می‌زدم، آن قدر قاضی
را به جان خودش و بچه‌هایش قسم می‌دادم تا کمی تخفیف بدهد!
نگذاشتند، نگذاشتند، بی‌رحم‌ها نگذاشتند! بابا و مامان و سرهنگ
نگذاشتند! می‌گفتند حالم بد است!... به درک که حالم بد بود! کوهیارم
آنجا در مظان اتهام و من این‌جا... باید من را کنار خودش می‌دید! باید او
را می‌دیدم! گفته بود دو ماه به او مهلت بدهم، یک ماهش گذشته بود!
همان موقع که به در خانه رساندم، حس کردم آخرین بار است که او را
می‌بینم، آخرین بار است که دارمش! هر چیزی فکر می‌کردم جز این!... ده
سال!... ده سال!... ده سال!... من به درک! انتظاری که می‌کشتم به درک!
حتی آبرویی که بی‌گناه از او می‌رفت هم به درک! چه کسی جوابگوی ده
سال از بهترین روزهای او می‌شد؟! یعنی ده سال پشت میله‌های زندان...
ده سال... من اگر رفته بودم، اگر امروز به دادگاه رفته بودم، التماس
می‌کردم! ضجه می‌زدم! قاضی را به خدای بالا سر، به امام هشتم قسم
می‌دادم تا برایش تخفیف در نظر بگیرد! التماسش می‌کردم نیمی از
حبسش را به حساب من بگذارد! به خدای احد و واحد حاضرم نه فقط
نیمی از حبس، که همه‌ی حبسش را بکشم! کوهیار اخلاق خاصی دارد،
نمی‌تواند زور بشنود از هم سلولی‌هایش، کار دست خود می‌دهد!... کار
دست من می‌دهد... اما من می‌توانم! من عمری است که زور می‌شنوم!
- من باید امروز می‌اومدم! من امروز باید کنار کوهیار می‌موندم! پدر
من اونقدر که نشون می‌دم صبور نیستم! دق می‌کنم! من به کوهیار قول

داده بودم همیشه کنارش بمونم... بمیرم برای دلش، می‌دونم الان کلی دل‌دل کرده و چشم چرخونده شاید منو کنار شما و سرهنگ ببینه.
- نه یاس، کوهیار خودش بهم گفت یاسو نیارا!... پاشو بابا، پاشو روی زمین نشین!

و سرپا شد. دست زیر بازویم گذاشت و بلندم کرد. کاملاً متوجه بی‌زوری و لرزش دست او بودم! آقا منوچهر قوی و ورزشکار همیشگی نبود! خم شد و بوسه‌ای روی سرم زد و گفت:

- یاس، دخترم، تو هم برای من مثل کمندی! اگه کمند جای تو بود بهش حق می‌دادم ده سال از عمرشو حروم مردی که توی زندونه نکنه؛ از همین الان آزادی...

یک‌باره برق از تنم رد شد! قدمی عقب گذاشتم و نگاه کردم چسبید به صورت شکسته او:

- آزادم؟! یعنی چی؟!... نگید که درست فهمیدم.

- یاس، معلوم نیست کوهیار کی آزاد...

- اما آزاد می‌شه. من بهش قول دادم. پدر، من به کوهیار قول دادم که منتظرش باشم... زبونم کاش لال می‌شد اون موقعی که گفتم که چه دو ماه چه دو سال چه دوازده سال! اما بهش گفتم منتظرش می‌مونم؛ بهش قول دادم هیچ‌وقت ترکش نکنم، پدرجان می‌دونید چی از من... من... از من...

- پدرجون بس کن! خون کردی دلمو! بچه‌م، پسر رشیدم بی‌خود و بی‌جهت افتاده پشت میله‌ها و نمی‌تونم کاری براش بکنم!... قلبم داره می‌ترکه!... تو هم این‌قدر داغمو تازه نکن!

سرم را گرفت روی سینه و من از ته دل زار زدم! آن‌قدر گریه کردم که تا شاید جانم از چشم‌هایم بیرون بزند. ده سال! ده سال! ده سال!

لبه‌ی تخت نشسته بودم و دستم روی خوشخواب می‌گشت و لبخندی

روی لب داشتم. آن شب همین جا با لباس‌های نمودار توی خود میچاله شده و به خواب رفته بود. روی تخت دراز کشیدم... لبه‌ی لبه‌ی تخت... می‌دیدمش که پایین تخت خوابیده. دستم را به جای خالی‌اش کشیدم، همین جا اولین بوسه را مهمانم کرد... نگاهم روی حلقه‌ام گشت! دستم را توی دست داشت و از بکری و سادگی‌ام گفت... فردا باید سری به خانه‌ی خودمان بزنم. خانه‌ی خودم و خودش! کلید ندارم، اما قفل‌ساز خبر می‌کند. - یاسی، خدا لعنتت کنه! می‌دونی این موقع شب چه‌طور همه رو اسیر خودت کردی؟

خدا لعنتم کند؟! مگر الان ملعون نیستم که این جدایی ده ساله را حقم دانسته؟!... صدای نسترن را مقابل در اتاق شنیدم:

- الو زن دایی، درست حدس زدید، خونه خاله‌فاطیه... باشه، نمی‌آیم این موقع شب، نیما رو می‌فرستم بیاد و خودم پیشش می‌مونم... الو نیما، برگرد خونه، من و یاس... خب دیگه، چه‌قدر سفارش می‌کنی؟! حواسم هست، سربه‌سرش نمی‌ذارم!... باشه، باشه...

از روی تخت بلند شدم، بی‌اعتنا به حضور او سمت در رفتم.

- کجا می‌ری یاسی؟ وایسا دختر خوب!

- تا نیما خیلی دور نشده بهش زنگ بزن و برو!

دنبالم راه افتاد توی راهرو:

- آخه قربونت برم، چرا این‌جوری می‌کنی؟! چرا هم خودتو عذاب

می‌دی، هم دایی و زن دایی بیچاره‌مو؟!...

- حوصله‌تو ندارم نسترن!

- حوصله‌مو داشته باش، چون من از کنارت تکون نمی‌خورم!... طفلک

مامانت داشت سگته می‌کرد وقتی اون‌جوری از خونه زدی بیرون. هیچ

دیدنی دایی توی این مدت چه‌قدر لاغر شده؟

یک‌دفعه به خروج افتادم، توی همان راهرو صدایم را سرم انداختم:

- من چی؟! کی منو می‌بینه نسترن؟! کی؟!... می‌گم نمی‌خوام طلاق

بگیرم، می‌گن غلط می‌کنی! می‌گم کوهیار بی‌گناهه، من خودم شنیدم

تهدیدش می‌کردن، می‌گن غلط می‌کنی از اون مردک قاچاقچی حمایت می‌کنی! می‌گم حلقه‌مو پس نمی‌دم! می‌گن غلط می‌کنی، مگه دست خودته؟! آره، آره دست خودمه... دست خود خودم! دست منه زندگی. اون مردک قاچاقچی که اونا ازش دم می‌زنن همسر منه نسترن! شریک زندگی منه! از دوستاش خورده، از منم بخوره؟!... خسته شدم، چه آب بخورم چه یه قرص بندازم بالا و خودمو راحت کنم... همیشه، همه‌وقت، همه‌کس ازم انتظار داشتن که درکشون کنم. اینو درک کنم، اونو درک کنم! به این حق بدم، به اون حق بدم! اما هیچ‌کس، هیچ‌کس، هیچ‌کس نسترن تا حالا منو درک نکرده!... دلم داره می‌ترکه! کوهیار اون جا گوشه‌ی زندون... ده سال... ده سال کم نیست نسترن! به جای این که یه کم دلشونو بذارند کنار دل من و درکم کنند، برام وکیل گرفتن... نمی‌خوام ازش جدا بشم... نمی‌دونم کی عکس‌های دو نفره‌مونو که توی گوشیم بوده پاک کرده! اما ازشون نمی‌گذرم، نمی‌گذرم! اونا یادگاری‌های دوران خوش من و اون بود... نامردی کردن... نمی‌بخشم نامردیشونو!... نسترن، من بریدم! بریدم... به خدا دارم کم می‌آرم پیش خانواده‌م.

پیش آمد و با بغض گفت:

- یاسی، تو رو خدا خودتو یه کم جای مامان بابات بذار! آخه بفهم اون بیچاره‌ها چی دارند می‌کشند! تو داری ذره ذره جلوشون آب می‌شی. می‌دونی بابات چی داره می‌کشه، روزی نیست که ده بار به خودش نگه کاش به جای کوهیار، پسر همایون‌فرها رو انتخاب می‌کردم! تو می‌گی چرا تو رو درک نمی‌کنن، تو چی؟! تو اونا رو درک می‌کنی؟! یه کم خودتو جای بابات می‌ذاری؟! می‌دونی چی می‌کشه هر روز صبح که از خواب پا می‌شه؟! از ترس این که خبر زندان رفتن دامادش به گوش یکی از اهالی برسه، می‌میره و زنده می‌شه! تو فقط دشمنای کوهیارو می‌بینی، اما نمی‌دونی که بابات به خاطر نون حلالی که آورده سر سفره‌ی همه‌ی ما، چه قدر برای خودش دشمن تراشیده، دشمنایی که منتظرند یه گزکی دستشون بیفته و... یاس... یاس... حالت بد نشه که من نمی‌تونم از پست بریادا!

دستم را گرفتم به دیوار تا نیفتم و با لبخندی گنگ، خراب، فاجعه‌وار گفتم:

- خوبم!... خوبم... می‌رم به چایی بریزم، تو هم برو به سر به خاله بزن. بازویم را گرفت و نگاه مهربانش توی صورتم گشت، انتظار نداشت یک‌باره این‌طور از خروش بیفتم.

- خوبی؟!

- خوبم!

- خوب نیستی خواهری. تو بیا برو پیش خاله، خودم دوتا چایی می‌ریزم و می‌آم! می‌ترسم خودتو بسوزونی.

می‌خواستم نه بیاورم، مخالفت کنم. اصلا این روزها هر کسی هر چیزی گفت من مخالفم، حتی اگر به نفع خودم گفته باشد، اما این‌بار واقعا جان این را نداشتم که مخالفت کنم. به اتاق رفتم. خاله مثل همیشه در اثر داروها خواب بود. کاش من جای خاله بودم و آلازم می‌گرفتم!

پشت پنجره رفتم و نگاهم افتاد به نم‌نم باران و بغض نشست در گلویم. الان در چه حالی است؟! چه می‌کند؟! صدای باران را می‌شنود؟!... خدایا نشنود، خدایا قسمت می‌دهم نشنود، دیوانه می‌شود! او در سلول، با کلی آدم معلوم‌الحال و بیرون باران! چه بهار بدی در پیش دارم! بهارم بوی زمستان می‌دهد! پاییزم بهار بود و ندیده بودم! یک شب دیگر، زیر همین باران، در همین کوچه، از ماشین پیاده شد و آغوش باز کرد. دلم برایش تنگ شده! برای حرف زدنش! راه رفتنش! صدایش... وای صدایش... دلم لک زده برای صدا رگه‌دار و خاصش!

- خاله آخرین باری که حرف زده کی بوده؟!

برگشتم سمت نسترن، اشک چشمم را دید.

- حرف می‌زنه، اما خیلی کم! دکترش گفته به مرور اونم فراموش می‌کنه!

- بیا چاییتو بخور!

- این یکی پرستارشم اخراج کردم!

- چه کار کردی؟

و متعجب کنار تخت خاله نشست.

- خیلی کوتاهی می کرد در حق خاله. پشتش تمام زخم شده، داره زخم بستر می گیره. خودم می مونم پیشش. نهایتاً یه پرستار نیمه وقت هم براش می گیرم تا کمک حالم باشه.

- این می دونی یعنی چی؟! داری عملاً اعلام جنگ می کنی؟!!

- جنگ؟! نه! می خوام دور باشم، همین!... نسترن خسته شدم!

- ببین یاسی، تو واقعا این همه کوهیارو دوست داری که به خاطرش جلوی مامان و بابات درمی آی؟!!

فقط نگاهش کردم، بر و بر! چه فکری با خود کرده بود که این سوال را می پرسید؟!!

- توی راه تا بیایم، با نیما کلی بحث کردیم. می گفت توی این موقعیت، دایی و زن دایی به جای این که پشت یاسو خالی کنن باید پابه پاش باشند، راستش من قبلاً حس می کردم تو یه دفعه یاغی شدی! سر خود شدی! به خاطر محدودیت هایی که باهاشون دست و پنجه نرم کردی، زیادی اذیت شدی که الان داری از هر موقعیتی برای روبه رو شدن با خانواده ت استفاده می کنی. من هنوزم به این باورم که زندگی تو و کوهیار خیلی سنتی شروع شده و... چه طور بگم... راستش انتظار نداشتم بشه توی زندگی سنتی هم این طور از خود گذشتگی و عشق دید. نیما می گه باید به خواست تو احترام گذاشت و حتی کمک کرد... حالا من ازت می پرسم یاسی، اون قدر کوهیارو دوست داری که ده سال از بهترین روزهای عمرتو پاش بسوزونی؟! ده ساله یاسی، یه روز دو روز نیست! ممکنه وقتی بیرون می آد، کنار چشمت چروک افتاده باشه، اونم تار سفید افتاده باشه توی موهاش! اگه همین اول، راهتو ازش جدا کنی، ممکنه وضعت یه جور دیگه پیش بره. ممکنه ده سال بعد یه دختر کوچولوی شش ساله داشته باشی و یه پسر سه ساله تپل! یه شوهر خوب... خوب نه، خیلی خوب گیرت اومده باشه که کنارش اصلاً از خودت خجالت بکشی به کوهیار...

- ادامه نده نسترن! تو رو خدا ادامه نده! فکر کردی چی داری می گی؟! تو اصلا می دونی من و کوهیار چه حس عمیقی به هم داریم که فکر می کنی می تونم... می تونم... ده سال براش صبر می کنم. تا دیروز فکر می کردم خیلی وضعم بده، اما دیروز توی مسیر که داشتم می اومدم، یه تصادف دیدم، مردی که پشت فرمون بود مرده بود، بچه ش هم مرده بود. زنه داشت ضجه می زده! از دیدن بدبختیش مو روی تنم راست شد، اما ته دلم خدا رو شکر کردم که کوهیار زنده ست. نمی بینمش، عیبی نداره، مهم اینه که زنده ست! مهم اینه که می دونم بی گناحه! می دونم که باز هم درمی آد.

کف دستانش را روی پا کوبید و دست هایش را کشید رو به جلو و گفت: - خب باشه، قبول! منم مثل نیما می آم توی سنگرت. هر جا احتیاج به زبون درازی داشتی بگو من خودمو سپر بلا کنم. من که یه عمر معروفم به خانم نخود هر آش، اینم روی وظایف خواهرانه.

به گردنش آویزان شدم. با صورت خیس، گونه اش را بوسه باران کردم. بعد از مدت ها، بودن کسی کنارم بهم قوت قلب می داد، حتی اگر بدانم کسی که کنارم ایستاده با زبان درازش ممکن است کارها را خرابتر از قبل بکند و... صورتم را بین دو دست گرفت و گفت:

- قربون چشم های خوشرنگت که از شدت گریه شده یه ارزن، عمو سرهنگمون گفت بهت بگم یه زنگ براش بزنی. انگار گوشی خودت دست داییه! گفت از این هفته که کوهیار از بازداشتگاه منتقل شده به زندان، می تونی بری ملاقاتیش!

چشمم گرد شد! قلبم از حرکت ایستاد... چرا حالا می گفت؟!... حالا؟!... وای، می توانستم ببینمش؟! خدا شکر! شکر!

گوشه ی ناخنم را می جویدم و پایم می لرزید... کو؟! کجاست؟!... چرا نمی آید؟!... نگاهی به ساعت انداختم، دقیقا ده شده بود، گفتند ساعت ملاقات ده است. خدایا چرا از پشت شیشه؟!... چرا این جوری؟!... یعنی ده سال باید او را این طور می دیدم؟!... اشک و بغض داشت می آمد که با لجاجت

پسش زدم. الان وقت گریه نبود، وقت تازه کردن دیدارمان بود. چند نفری از آن سمت شیشه رد شدند و قلبم لرزید، وقتش شده بود انگار. مردهایی که از آن طرف شیشه رد می‌شدند، زل می‌زدند توی صورت تک‌به‌تک آدم‌های این طرف، به دنبال چهره‌ای آشنای... قلبم ایستاد، به سختی از روی صندلی فلزی بلند شدم... پلکم می‌لرزید، مثل مردم چشمش... نفسم بند آمده بود، مثل نگاه ماتش... او آن طرف... من این طرف... فاصله‌امان به دو متر هم نمی‌رسید و این همه فاصله! این همه دوری!... برق نگاهش کو؟! طراوت همیشگی‌اش کو؟! گرمای دستانش کو؟! گرمی نفسش کو؟! چرا دارمش و ندارمش؟! نه! نباید خود را ببازم! او در موقعیتی نیست که تحمل دیدن کم آوردن من را داشته باشد. لبخند اشک‌آلودی توی صورتم نشست، لبخند پر مهری روی لبش نشست. با سر اشاره کرد بنشینم، آرام روی صندلی نشستم، او هم نشست. به آرامی سلام گفتم. با همان لبخند ساختگی اشاره کرد گوشی را بردارم... می‌خواستم ادای کسانی را دریاورم که بر اعصاب خود کنترل دارند، اما دست لرزانم موقع برداشتن گوشی همه چیز را لو داد. صدای خش‌دارش انگار از فاصله‌ی خیلی دور شنیده می‌شد:

- سلام. چادر چه قدر سفیدبرفی منو بامزه کرده!

به رویش لبخند زدم، همان لبخند اشک‌آلود.

- خوبی؟!

نه، نبودم... چرا چرا بودم! دیدنش حالم را خوب کرده بود!

- چرا حرفی نمی‌زنی تا صداتو بشنوم؟

با صدای لرزان اما به ظاهر طبیعی گفتم:

- یادته اولین باری که دیدمت، موهات همین قدر کوتاه بود و جذاب...

تازه از سربازی برگشته بودی!

با لبخند سر تکان داد. لبم لرزید و چشمم دریاچه شد. آرام پرسیدم:

- خوبی؟!

- خوبم... چرا زیر چشمت این قدر گود رفته؟! یاس، من این جا

نمی‌مونم، پس خودتو اذیت نکن! اعتراض زدم، وکیلیم امیدواره، خودمم

نمی‌شینم و دست روی دست بذارم، خیالت تخت دختر!
نور امید در قلبم تابید. پشت دستی به چشم کشیدم و اشک را پس
زدم. هیجان زده گفتم:

- راست می‌گی؟! راست می‌گی کوهیار!؟

- تا چشم به هم بزنی اومدم بیرون. همین که اومدم بیرون، نمی‌ذارم یه
هفته هم بگذره و چنان عروسی برات بگیرم که همه انگشت به دهن بمونن!
اشک باز هم قل خورد توی چشمم، اما اشک شادی:

- تو؟!... تو و جشن!؟

- تو بهترین باغ لواسون جشن می‌گیریم. برات سنگ تموم می‌ذارم.
بعد یه ماه غسل عالی! هر کجا تو بگی می‌برمت.

دستم رفت سمت شیشه و با اشکی که هی سعی می‌کردم پنهانش کنم
گفتم:

- نه جشن می‌خوام، نه ماه غسل! اومدی بیرون یه راست می‌ریم سر
خونه زندگی خودمون... نه، نه... نذر کردم همون روز که مرخص شدی بریم
مشهد... با هم.

دستش را گذاشت رو شیشه، به موازات دستم. کف دستش هنوز لک
داشت، لک سوختگی با سیگار! چشمم را بستم، من حق نداشتم، حق
نداشتم بشکنم، حق نداشتم بگذارم او اشکم را ببیند! با چشم بسته صدایش
را شنیدم که:

- اون روز که گفتم امتحان، فکر نمی‌کردم چنین امتحان سختی پیش
روم باشه. یاس، برام عزیزی و دوست داشتنی، از وقتی دایی به گوشم
رسونده که می‌تونم تو رو از این به بعد ببینم، با خودم تمرین جوانمردی و
مردانگی کردم... همه‌ش برای خودم مرور می‌کردم تا بهت بگم منتظر من
نمون، برو دنبال زندگی خودت. خودتو پا سوز من نکن، من زندگیم روی
هواست! اعتراضم زدم، اما معلوم نیست جواب بگیرم... پس برو!
حق زدم با چشم بسته! باز هم با چشم بسته، صدای مطمئن او را شنیدم
که:

- با خودم تمرین کردم یاس، که بگم اون قدر برام عزیزی که خوشبختیت خوشبختی منم هست... توی عاشقی، خودخواهی نامردیه!... باید مثل یه عاشقِ باگذشت بند از پات باز کنم تا بری! فکر کردم بهت بگم که تصمیمو گرفتم و می‌خوام به وکیللم بگم دنبال کارای طلاق هم بیفته... نباید ببازم به عشقت، نباید رفوزه بشم توی این امتحان! اگه می‌خوام قبول بشم باید بذارم بری... فکر می‌کنی خبر ندارم اون بیرون دارند چی به روز تو و دایی و زن دایی می‌آرند... اگه عاشقتم... یاس... اگه عاشقتم باید بذارم... هق زدم... هق زدم... نمی‌خواستم بشنوم، اما او نمی‌فهمید:

- اما نمی‌گم! یاس من عاشقتم، اما یه عاشق نامرد! یه عاشق بدون گذشت! یه عاشق سنگدل! یه عاشق رفوزه! اصلا برام باختن و رفوزه شدن توی این امتحان مهم نیست، تو ورق تک دلمی، نباید تو رو از دست بدم! امیدم برای تقلا و بیرون اومدن از این هفلدونِ کثیف تویی! تو یاس! تو نباشی توی زندگیم، زندگیم جهنمه! پس بهت نمی‌گم برو. به جای این که بهت بگم برو، دارم خودمو به در و دیوار می‌کوبم تا از این بند دریام... دروغه اگه بهت بگم شب عید کنارتم... اصلا دارم بهت دروغ می‌گم که برات جشن می‌گیرم... یاس... تو یاس منی، یاس منم می‌مونی تا پیام بیرون! من بندو از پات باز نمی‌کنم، نه فقط ده سال اگه صد سال هم باشه... اون قدر بی دست و پا و بی کس و کار نیستم که اجازه بدم هوتن بی‌شرف و سیروس نامرد بدبختم کنن، پس بمون! بهت نمی‌گم برو، باید پام بمونی، باید یاس! یاس من بی‌تو، امتحان که سهله، کل زندگیمو می‌بازم... یاس من بی‌تو...

هق زدم، هق زدم، هق زدم! چرا؟ چرا این جوری؟ چرا خدا؟! امتحانی سخت‌تر از این هم بود سر راهمان بگذاری؟! چشم باز کردم، نبود! رفته بود! وای خدا، تحمل نکرده بود... یاس... یاس احمق... یاس بی‌شعور... چرا جلوی چشم‌هایش خودت را باختی تا تحملش را از دست بدهد؟! خدا این ده سال را از عمر من کم کن، اصلا بیست سال کم کن اما او را به من برگردان!

"دستم از دست تو دور، این شروع ماجراست/ روز و شب، هفته و ماه،

قصه‌های غصه‌هاست " قدمم پیش نرفت توی همان چارچوب در ماندم و نگاهم رفت سمت طبقه بالا، صدای امید بود! "تو که نیستی از خودم بی‌خبرم/ کی بیاد و کی بشه همسفرم؟! " چه تقارن بدی حضور من و آهنگ امید و نبودن کوهیار. چشمم چرخید سمت میز شماره یک. خالی بود. به آن سمت رفتم و روی صندلی که اکثر اوقات او می‌نشست، نشستم و نگاه خیره‌ام چسبید به خیابان. پشت ویتترین بعضی از مغازه و فروشگاه‌ها سبزه و تنگ ماهی چشمک می‌زد، بهار سر رسیده بود و بهار پر درد من زندانی شده در چنگ زمستان سرنوشت! "عشق و مستی پیش تو، پشت دیوار سیاه‌ست/ غم غربت نداره، اون جا که خونه‌ی ماست/ می‌آم اون جا که برام، خونه‌ی خاطره‌هاست/ تو فقط به من بگو، پل نشکسته کجاست/ تو که نیستی از خودم بی‌خبرم... " باید با خودم کنار بیایم، باید بروم و سری به خانه‌امان بزنم. خانه‌ی سفیدمان که قرار بود به این زودی مامن عشق و محبتمان شود و حالا حالاها باید انتظار بکشد... نه حالا حالاها نه! یک ماه از روزی که دادگاه حکم ده ساله بریده گذشته، یعنی نه سال و یازده ماه!

- سال نو مبارک خانوم! بفرمایید چی میل...

سرم برگشت سمت ایمان و لبخندی تلخ به رویش زدم. لبخندی از سر مهربانی به رویم زد و ادامه داد:

- چی میل می‌کنید؟! کاپوچینو اورجینالمون رو بهتون پیشنهاد می‌دم، همین‌طور قهوه ماکیاتو. لاته‌هامون و آرت‌هاش، خیلی اسم در کرده، اما یه مدتی کسی که مسئول لاته و چیزکیک‌های عالی‌مون بود، به کافه نمی‌آد والان یکی مسئولش شده که خیلی دل به کار نمی‌ده و تمام انرژی‌ش صرف فک زدن می‌شه!

لبخند اشک‌آلودم پررنگ‌تر شد! طفلک پریسا!

- البته منومون توی گلاس‌ها عالیه، اونم می‌تونم بهتون پیشنهاد کنم.

- چایی دارید؟!

- ساده یا با طعم‌های...

جیغ شاد پریسا از آن سر کافه نگذاشت من و ایمان به نقش مشتری و

کافه چی ادامه بدهیم و با حرارت گفت:

- وای، ببینید کی اومده!

یک ربع بعد با همه خوش و بش کرده بودم و به حسام به خاطر تولد فرزندش تبریک گفته بودم. گویا فرزندشان زودتر از موعد به دنیا آمده بود و بالاجبار مهدیس فعلا خانه نشین شده بود. باید یکی از همین روزها به دیدن مهدیس هم بروم. از تک به تکشان ممنون بودم که چیزی از وضعیت کوهیار به رویم نیاوردند، هیچ کدام اسمی از او نیاوردند جز امید. بعد از یک ربع بیست دقیقه هر کسی رفت سر کار خود، جز او. نشسته بود مقابلم و قهوه اش را هم می زد. معلوم بود فکر او هم درگیر است، چرا که بسته ی باز نکرده ی شکر کنار فنجانش بود و او قهوه را بی شکر هم می زد!

- هنوز توی شوکم. نمی دونم چه جوری زندگیمون به این جا رسید! تو

هم اندازه ی من مطمئنی که کوهیار بی گناهِه! نه؟

سر به زیر افتاده اش را به آرامی تکان داد.

- تازگی ها دیدیش؟

- هر هفته می رم دیدنش.

- خیلی دوست دارم منم پیام، اما انگار به این راحتی ها اجازه نمی دن. باید حتما از بستگان باشی تا اجازه بدن.

سرش را بلند کرد و ادامه داد:

- کوهیار با این کاراش برای خودش دشمن تراشید! صدمبار بهش گفتم مسائل دیگران به تو مربوط نیست. بیشتر وقت ها که شرط می زد سر پول، برای دیگران می زد، نمی گم رابین هود بود، اما یه کم کاراش عجیب غریب بود! خیلی طول می کشه تا بتونی بشناسیش. درافتادنش با دار و دسته ی سیروس اشتباه بزرگی بود، نباید همچین ریسکی می کرد، خودشم می دونست پاشو می خوره، اما این بی انصافیه!... ده سال آخه؟!... می خوای برات یه چایی دیگه سفارش بدم؟

اشکم را دیده بود که می خواست سر حرف را بپیچاند.

- هیچ مدرکی ازشون نداره! دادگاه استیناف توی اردیبهشته، هر وقت

می‌رم دیدنش می‌خواد منو امیدوار کنه، اما می‌دونم خودش خیلی امیدی نداره.

اشکم سر خورد. قهوه سرد شده‌اش را سر کشید و گفت:

- روزهای تلخی رو رد می‌کنید!

- خیلی! اون یه جوری من یه جوری... بی‌خیال... چند روز پیش کلیدساز بردم در خونه‌مون، گفت باز کردنش کار اون نیست. به کوهیار گفتم، گفت یه کلید یدک دست تو داره.

- آره دارم، بهم داده بود برای زمان‌هایی که حوصله کسی رو نداشتم. از وقتی نیست پام نمی‌کشید برم اون ورها. فردا برات کلیدو می‌آرم.

- ممنون. می‌تونم ازت یه خواهش بکنم؟

- بگو، می‌شنوم.

- هیچ‌وقت اون آهنگ... همون آهنگی که اون شب خوندی... اونو هیچ‌وقت دیگه توی کافه نخون!

- کدوم؟! آهنگ ابی؟! بدبین شدی چرا؟!!

سر را به علامت مثبت تکان دادم. دروغ چرا؟! حسود بودم، دوست نداشتم آهنگ خاطره‌ساز ما، برای زوج دیگری هم خاطره‌سازی کند.

- بیا این آبمیوه رو بخور!

دست مامان را پس زدم و گفتم:

- دلم هیچی نمی‌خواد.

پراز تهدید گفت:

- بخور یاس، لج نکن!

فوری ملحفه را کنار زدم و نشستم:

- نمی‌خورم، نمی‌خوام، ولم کنید!

یک‌باره نگاهش گرد شد و تازه فهمیدم چه کرده‌ام!... داد زده بودم؟! آن هم سر مامان؟!... دو نفس عمیق کشید و در عین حال لبش را هم جوید تا همراه آن، یک دنیا حرفش را هم بجود. آبمیوه را لبه‌ی پا تختی گذاشت

و از جا بلند شد. صورتش از خشم کبود شده بود. سر به زیر انداختم و شرمنده گفتم:

- ببخش مامان، اشتباه کردم!
- فکر کنم بهتره چیزی نگم، داره کم کم حرمت‌ها از بین می‌ره!
نمی‌خوام رومون بیشتر از این توی روی هم باز بشه.
تند از جا پریدم. سمت در رفت و من به دنبالش:
- مامان... مامان جون!

- یه کم توی اتاقت بمون یاس! بذار اعصاب منم آروم بگیره.
تا در اتاق را باز کرد، قامت نسترن که معلوم بود تازه سر رسیده تمام قد هویدا شد:

- سلام زن‌دایی، یاس چه‌طور... (چشمش به من افتاد) خوبی یاسی؟!
دلم از دستش پر بود، اندازه‌ی دنیا! شاید هم اندازه‌ی مامان از من!
رویم را از او برگرداندم؛ مامان رفت و او وارد اتاق شد.
- بهتر شدی یاسی؟!... یاسی؟!... یاس؟!... هنوز ازم ناراحتی؟!... ای بابا!
چه قدر تو کینه‌ای شدی!

وسط اتاق بودیم که به این‌جای حرفش رسیده بود. یک‌دفعه برگشتم سمتش! چنان جا خورد که دو تا قدم عقب پرید و تند گفت:
- غلط کردم!

- این کارت هیچ‌وقت از یادم نمی‌ره نسترن! من به تو اطمینان کردم!
توی اون وضعیت فقط به تو زنگ زدم!

- خودت اصلاً می‌دونی توی چه وضعیتی بودی؟! می‌گه توی اون "وضعیت"، اما وضعیت خودشو نمی‌دونه چی بود؟! افت شدید فشار خون!
دکتر آمبولانس می‌گفت داری می‌ری سمت کما! چشمت می‌رفت و می‌اومد! می‌دونی چه حالی داشتی؟! نه نمی‌دونی دیگه!
داد زدم:

- می‌دونم، می‌دونم! اگه نمی‌دونستم که زنگ نمی‌زدم به تو! اما حماقت کردم، باید زنگ می‌زدم به هر کسی جز تو! نیما قابل اعتمادتر از تو بود. یا

شاید درست بود که به عمه مهناز زنگ می‌زدم یا حتی یکی از بچه‌های کافه، اونام از تو بهتر می‌تونستن رازداری کنن! متعجب گفت:

- چه رازی؟! یاس، تو می‌خواستی حال بدتو از کیا قایم کنی؟! مامان و بابات؟! یاس، اینا مامان و باباتن، دشمنت نیستن! چند ماهه به روش‌های مختلف ازشون فراری شدی و خونه نمی‌آی! می‌آی و نیومده می‌ری! چرا نمی‌فهمی، مشکل از مامان و بابات نیست، از کوهیاره! داد زدم:

- پای کوهیارو نکش وسط! چندبار پلک زد، مات و متحیر:

- یاس؟! تو چرا این‌قدر پرخاشگر شدی؟! تو یاس ما نیستی! به خدا یاس ما نیستی! یاس ما این‌جوری که تو هستی نبود! با اشکی که در چشمم می‌درخشید و سینه‌ای که از شدت خشم و بغض بالا پایین می‌شد گفتم:

- اون یاس مرد! من اون یاس نیستم! یاسی که همه به جاش تصمیم می‌گرفتند... صدبار گفتم من بد زخمم، زخم نزنید، کسی گوش نکرد!... صدبار گفتم... صد بار... قلب من پر از زخمه! زخم‌های قدیمی که خوب نشدن و عفونت کردن، اما این‌بار زخمی که می‌خوان بزنی کاریه! عمیق! من زنده نمی‌مونم بعد از این زخم.

- فقط اونا زخم می‌زنن؟! تو این‌قدر خودخواه و خودبین نبودی یاس! عشق کوهیار کورت کرده! نمی‌بینی مامان و بابات چی می‌کشند؟ اونا این وسط به خاطر عشق کورکورانه‌ی تو، هم یاس، دردونه‌ی نازدونه‌ی خودشونو دارند از دست می‌دن، هم آبروشونو. بیا بشین! حالت خوب نیست، نمی‌خوام این‌جوری حرف بزنین!

و قدمی پیش آمد تا با گرفتن دستم کمک کند، اما دست کمکش را پس زدم. از دستش دلگیر بودم، به او پشت کردم، همان‌طور که او به اعتماد پشت کرده بود. دیروز بعد از رفتن به خانه‌ای که قرار بود خانه‌ی

مشرکمان بشود، کلی داغ روی دلم نشست و غمم تازه شد؛ اول که توی پارکینگ توجهم به ماشینی جلب شد که رویش چادر کشیده بودند! ماشین خودش بود؛ حتما پدر این چادر را کشیده بود! توان آن را ندارد که ماشین را منتقل کند به پارکینگ خانه‌ی خودشان و برای خودش آینه‌ی دق بخرد. نگاهم روی ماشین گشته و دلم آتش کشیده شده بود، چه قدر خاطره‌های دو نفره توی این ماشین داشتیم! از آن شب که من را برای اولین بار تا افجه همراهی کرد و شرط را از حسام برد، تا آخرین دیدارمان قبل از آن اتفاق شوم. آن موقع که گفت بیا این جا و من خزیده بودم در آغوش نابش! آن روز آخر و دیدار آخر، دلم گواهی بد می‌داد که از بوییدنش سیر نمی‌شدم! هنوز عطر حضور او را توی بینی داشتم که قدم به آپارتمان گذاشتم و روانم به هم ریخت! شاید خاطره‌ی زیادی با هم در این خانه نداشتیم، اما همان اندک خاطره، همان که می‌دانستم قرار بوده این خانه برایمان کلی خاطره‌ساز شود و نشده بود، نابودم کرد... آن قدر زیاد که دیدم توان نگه‌داشتن پلک‌هایم را ندارم. لحظه آخر دست به دامن نسترن شدم که به دادم برسد و از او در همان حالت خواستم به مامان و بابا نگوید، اما وقتی چشم باز کردم که در بیمارستان بودم و مامان و بابا بالای سرم!... نگاه بابا هنوز هم سنگین بود، اما کلامی نمی‌گفت و همین بیشتر می‌ترساندم!

- خسته‌م نسترن، برو، می‌خوام یه کم استراحت کنم!

- نمی‌رم یاس!

برگشتم، بد اخم نگاهش کردم! ابرویش بالا پرید و گفت:

- خدایی خیلی اخلاق بد داشتی و رو نمی‌کردی‌ها! این چپ نگاه کردن مثل زن‌دایی بود! از اون چپ نگاه کردن‌هایی که حساب کارو می‌ده دست آدم!

پیش آمد و کنارم نشست. رویم را کردم سمت پنجره.

- دیروز خیلی ترسیده بودم. (دستم را گرفت) انگشتات یخ‌زده بود (دستم را بیرون کشیدم از دستش) اون موقع نمی‌دونستم کار درستی یا غلط، فقط می‌دونستم که پدر و مادر نزدیکترین فرد به آدمند و باید بهشون

بگم (باز دستش را پیش آورد) اینو وقتی فهمیدم که از مامان دور شده بودم (دستانم را بین دو زانویم پنهان کردم) نمی گم اشتباه نمی کنند، اما محاله بد برای بچه شون بخوان! یاس، اگه به دایی نمی گفتم و بلایی سرت می اومد، سخته می کرد! حال این روزای دایی خیلی بده! حتی زن دایی! دارند بهت آوانس می دن، متوجه نیستی! هم به تو، هم به کوهیار!... دایی هیچی از این مسئله به روی خودش نمی آره (و من از این مسئله می ترسیدم) همه ش می ریزه توی خودش!... دخترش، یاسش، دردونه ی حاجی پیرنیا که بین آشنا و غریب به دختر خوب مامان و بابا معروف بوده، یهو رم کرده!... عشق کورش کرده! نمی بینه که پدر و مادرش دارند کنارش...

با بغض برگشتم سمتش:

- می خوان طلاق بگیرم!

- صلاح تو می خوان!

- می گن بعد از این که جدا شدی، یه شوهر خوب برات پیدا می کنیم!

- خب باز هم به ظن خودشون صلاح تو می خوان!

- پس چرا یه بار نمی آن از دیدگاه من نگاه کنند، ببینند من اصلا تحمل

جدایی دارم؟! نه بابا می دونه، نه مامان، نه هیچ کس که چه طور روزهای هفته رو می شمرم تا روز ملاقات بیاد، تا ببینمش! همین که از در ندامتگاه می آم بیرون، باز شمارش ثانیه هام شروع می شه! وقتی می رم ملاقات و می بینم پدر و مادر و خواهرش، یا سرهنگ اومدن ملاقات، دق می کنم؛ من حتی نمی تونم ببینم که این یکی دو ساعت نصف می شه با اونا! مامان و بابام نمی بینن که من واقعا نمی تونم... اصلا از لحاظ روحی نمی تونم فکر کنم به مرد دیگه ای!

- خیلی جوونی یاس! هنوز بیست و سه سالتم نشده، می تونی

فراموشش...

اشکم گوله گوله ریخت:
- نمی تونم! نمی خوام! من بید لرزون نیستم نسترن که با هر بادی بلرزم!

منم سروم! می‌مونم! اون قدر پاش می‌مونم تا برگرده! من بهش قول دادم، دریاچه پشت سد شاهدمنه! خواست هر طوری شد تنه‌اش ندارم، بارها ازم خواسته بود! انگار می‌دونست قراره یه چیزی بشه! من نمی‌تونم نسترن، من و اون شاید از نظر کمیت خیلی محرم همدیگه نبودیم و همین زمان کوتاهم مامان و بابای من یا خانم‌مستوفی برامون زهرمارش کردند، اما کیفیت با هم بودنمون بالا بود! تنها دلخوشی من توی این لحظات فکر کردن به اونه! دیدن حلقه‌مه! تنها امیدم دادگاه تجدید نظر! می‌دونم کوهیار می‌آد بیرون. نیومد، بازم فرقی نداره، فکر من، روح من، جسم من، خاطرات من، همه‌ی همه‌ی من مال کوهیاره، نه هیچ مردی!... قلبم درد می‌کنه نسترن... دلم درد می‌کنه... روحم درد می‌کنه... مامان و بابام درک نمی‌کنند که درد من عاشقیه، من نمی‌تونم ازش جدا بشوم! نمی‌تونم! جدا بشم می‌میرم!

وسط سالن خانه‌ی عزیز بودیم، من و بابا رو در روی هم. هر دو بد زخم! هر دو عصبی! هر دو آماده‌ی چنگ کشیدن! او در دفاع از آبروی خانوادگی‌اش و من در دفاع و حفظ خانوادگی کوچکم! وقتش شده بود که به طور علنی چنگ و دندان بکشیم برای هم! دادش خراب شد بر سرم: - اینم از اون دادگاه استینافی که می‌گفتید! دیدی که دادگاه استیناف ده سالشو کرد دوازده سال! دیگه بسه، می‌فهمی یاس؟ دیگه نمی‌ذارم هر غلطی خواستی بکنی! با خودم عهد کردم که تا دادگاه تجدید نظر هم باهات راه بیام، شاید فرجی شد، اما همه مدارک می‌گه اون متهمه! - اون بی‌گناه! به خدا بی‌گناه بابا!

- کی اینو می‌گه؟! تو؟! خودش؟! باباش؟! داییش؟!... اما نه دادگاه اینو می‌گه، نه از دید مردم بی‌گناه!... من آبرومو از توی جوب پیدا نکردم که یه روز نسترن بهش چوب حراج بزنه، یه روز نیما و پریچهر و امروز تو! صدا ویز ویز نسترن را شنیدم که:

- دایی توی این گیر و دار چه کار داره به ما؟! عمه سقلمه‌ای به پهلوش زد و کفری گفت:

- لالمونی بگیر خبا! از بس تف سربالاییدا

با بغض نگاه از عمه گرفتم، وقتی او درباره‌ی ما این‌طور فکر کند، حق را می‌دهم به بابا که از حرف مردم و آبرویش بترسد. آرام گفتم:

- بابا! طلاق نیما و پریچهر براتون بی‌آبرویی، اما طلاق ما آبروتونو می‌خره؟!

دستش را گرفت به مبل، یادم آمد که قبلا هم این کار را کرده بود! پاهایش مثل قبل استوار نبود! زود می‌برید:

- این قدر سربه‌سر من نذار یاس! بلایی سرمون آورده اون شوهر الدنگت که طلاق آبروداریه برامون.

با گریه نشستم پایین پایش و به التماس افتادم:

- بابا، به خدا کوهیار این‌طوری نیست! بابا به خدا کوهیار خیلی مرده! بابا منو از کوهیار جدا نکن، تحمل نمی‌کنم!

- یا ما، یا کوهیار!

چشمانم فراخ شد و چشمه‌ی اشکم خشک! چه می‌گفت؟!

- قبلا یه بار انتخابتو کردی! اونو انتخاب کردی! یادته؟! ... اون دفعه که رفتی خونه‌ش! الانم می‌تونی قید ما رو بزنی! برو! جدی می‌گم! برو و منتظرش باش! منم خرجتو می‌دم، اما نه به عنوان دخترم! مثل هر سال که خرج خانوادگی چندتا زندانی رو می‌دم، خرج زن این مرتیکه قاچاقچی رو هم می‌دم!

عزیز حرصی چند تا مهره‌ی تسبیح انداخت و زیر لب لاله‌الا... گفت! اشک نداشتم، اما بغض الی بی‌نهایت:

- بابا؟! ... بابا، منو نگاه کن... من، دخترت! ... دخی... چرا این کارو باهام می‌کنید؟! خودتون می‌دونید نمی‌تونم بین شماها فرق بذارم! - می‌تونی! می‌گی نمی‌تونم چون اون زندانه! بیرون زندان بود راحت اون مردک قاچاقچی رو انتخاب می‌کردی!

- بابا؟!

- زهرمار و بابا!

هش قول دادم،
نذارم، بارها ازم
ونم نسترن، من
ن زمان کوتاهم
اما کیفیت با
کردن به اونه!
مار می‌آد بیرون.
ات من، همه‌ی
ه نسترن... دلم
سند که درد من
می‌میرم!

هر دو بد زخم!
دفاع از آبروی
ش شده بود که
شد بر سرم:
دادگاه استیناف
گه نمی‌ذارم هر
نجدید نظر هم
متهمه!

نه دادگاه اینو
پیدا نکردم که
و امروز تو!

کشیدم عقب! این روی بابا سخت بود! خشن بود! دوست نداشتنی بود!
- مراعاتتو کردم! می‌دونی چه قدر متلک از این و اون شنیدم؟! می‌دونی
چه عذابی رو تحمل کردم! می‌دونی وقتی بدونی دخترت، دختری که بیست
و دو سال روی تخم چشمت گذاشتیش، این طور چشم سفیدی کنه و چشم
توی چشمت بگه انتخابش این پسره‌ی جَعَلَقَه، چی به روزت می‌آد؟! نه بابا،
نه دخی! نمی‌دونی! خودتو پشت هزارتا در توی افجه قایم کردی و نمی‌دونی
روزی چند تا متلک شنیدن یعنی چی!... حسن آقا، راسته می‌گن دامادت
حبس خورده ده سال؟!... چی بگم؟! بگم دادگاه استینافش ده سالو کرده
دوازده سال؟! یا مثل تو بگم بی‌گناهه؟! دشمن داره!... اگه پرسیدن چرا
دشمن داره، چی بگم؟! بگم اهل قمار بوده و شرط‌بندی؟! بگم ماشاله
دامادم زبر و زرنگ بوده و توی شرط‌بندی و پای میز قمار همه رو می‌برده،
اونایی که ازش باختن، خواستن ادبش کنن... دِ خون به دلم نکن دخی!...
روزی نیست که عرق شرم نشینه روی پیشونیم با این داماد انتخاب کردن!
حداقل می‌گم دخترم وقتی فهمید اون مرتیکه چه کاره بوده ولش کرده!
خودش و زندگیش و آبروی منو حروم اون مردک نکرده!

- پس دلم چی بابا؟!!

داد زد:

- ببر قبرستون چالش کن!

"لا اله الا الله..." عزیز باز هم شنیده شد. لبم لرزید:

- نمی‌تونم بابا، نمی‌تونم!

خشمش رفت کنار، استیصال نشست در رگه‌های صدای خسته‌اش:

- یاس، دخی، منو بفهم! زیر نگاه و متلک مردم دارم له می‌شم! همه
دارند یه عمر نون حلالمو زیر چشمم می‌زنن! واسه همین به لقمه نون، کم
دشمن ندارم! دشمن شاد شدم! از همون موقع که فهمیدم کک به تنبون
این خانواده‌ست خواستم خرجتو جدا کنم! اونا لایق تو نیستن یاس، بفهم
اینو بابایی! خانواده‌ای که تو رو نخوان و براشون ملک خودشون مهم باشه،
باید ازشون برید! هر جور خواستم بهت حالی کنم، نفهمیدی! اما این بار

بفهم بابا!
- بابا، کوهیار مثل پسر شماست! چه طور می‌تونید این کارو باهاش
بکنید! گناه داره! خودش کم عذابی نمی‌کشه پشت اون دیوارا... بابا... بابا
جونم...

- حرف من یکیه یاس! یا من و مامانت، یا کوهیار امیری!
بغض خفه‌ام می‌کرد! سنگدل! بی‌رحم! التماسم را نمی‌بیند! چرا
می‌خواهند مجبورم کنند از آن‌ها جدا شوم؟! چرا نمی‌فهمند نمی‌توانم از
کوهیار جدا شوم؟! چرا نمی‌دانند جدا شدن از کوهیار برایم حکم مرگ
دارد؟! کوهیار هر چه بوده، هر چه هست، سرد است، بی‌مبالات است، پر از
خطاست، باز هم قلب من است، نه نیمه‌ی قلبم که همه‌ی قلبم است! آدم
بی‌قلب زنده می‌ماند مگر؟! *

بی‌حوصله بودم، اما به استقبال از مهمانم، لبخندی اجباری روی لب
نشاندم. در رو به حیاط را باز کردم و نگاهم به قامت عمه مهناز افتاد. از
همان‌جا، توی حیاط، لبخندی به رویم زد که با لبخندش دو چین کنار
لب‌هایش افتاد، چین‌هایی که انگار لب‌هایش را در پرانتز می‌گذاشت. حیاط
بهاری اردیبهشت ماه، پر از شکوفه‌های سفید و صورتی بود. از پله‌ها به
آرامی بالا آمد و عینک آفتابی را از چشم برداشت. بی‌کلام، دستی به عنوان
سلام دادیم و در را برای ورودش تا آخر باز کردم و او قدمی پیش افتاد.
یک ربع بعد مقابل هم، پشت میز آشپزخانه نشسته بودیم و چشم به سودابه
خانم، پرستار جدید داشتیم تا زودتر غذای خاله را ببرد و تنهایمان بگذارد.
- چیزی هم به یادش می‌آد؟! *

- هیچی! دو سه روزه که اصلا هیچ حرفی هم نزده! سرعت بیماریش
خیلی بالاست! غذاش شده سوپ رقیق، بلع و هضم و دفع هم با مشکل
روبه‌روئه!

- خدا انشالله شفارش بده!
لبخند تلخی روی لبم نشست و از ذهنم گذشت چه‌طور؟! خدا افراد

سالخورده را چه طور شفا می دهد؟! ... دلم نمی خواست شفا بدهد! من خاله را دوست داشتم؛ شاید خودخواهانه بود، اما دلم نمی خواست او شفای مدل کهنسالی بیابد و از این همه درد راحت شود! خاله فاطمی برایم یادآور خاطرات شیرین و دوست داشتنی بچگی بود!

بالاخره سودابه خانم با ظرف غذا رفت. عمه مهناز پا شد، در را پشت سر او بست و از همان کنار در صحبت را شروع کرد:

- چه قدر مطمئنی کارت درسته؟! -

- کدوم کار؟! -

- این که بین خان داداش و کوهیار، انتخابت کوهیار بوده!

پیش آمد، مقابلم نشست. لبم می لرزید، اما وقت برای گریه و بغض نبود!

- من انتخابم "صبر" بود عمه! انتخابم بابا یا کوهیار نبود!

- اما رفتارت یه چیز دیگه نشون می ده!

- رفتار من؟! -

- آره رفتار تو! منم از خودت نا امید کردی یاس! این چه کاری بود؟! -

چرا لباس هاتو جمع کردی از اتاقت؟

- خب وقتی خونه ی پدرم جا نداشته باشم و بخوام یه جای دیگه باشم،

نمی تونم با یه دست لباس باشم. عمه، بابا می گه بین ما و کوهیار یکی رو انتخاب کن، من که این کارو نکردم! اگه انتخاب من کوهیار بدون اون ها بود، می رفتم توی خونه ی خودمون، خونه ی خودم و کوهیار! اما من این کارو نکردم، برگشتم افجه! مثل اون موقع هایی که از خونه می نداختم بیرون. از بابا دور شدم تا عصبانیتش کم بشه.

گوشی عمه توی کیفش لرزید! حالا وقتش نبود، او هم اعتنایی نکرد و ادامه داد:

- اما بابات یه چیز دیگه استنباط کرده از کارت! -
- اشتباه کرده! عمه می خوام از این به بعد روی خودم حساب باز کنم،

می خوام دستمو بذارم روی زانوی خودم و پاشم! این ترم، آخرین ترم دانشگاهمه، پس درس نمی تونه دست و پامو ببنده! می خوام از نیما بخوام

مغازه شو بهم اجاره بده! از وقتی رفته تهران مغازه‌ش بلاتکلیف مونده!
می‌خوام طلاهامو بفروشم و یه دستی به سر و گوشش بکشم و کافه‌ی یاس
سفیدو بزنم! کافه‌ی خودم!

چشم‌هایش گرد شد و لبش سفید:

- یاس! می‌فهمی چی می‌گی؟! دیوونه شدی؟! نوه‌ی حاجی پیرنیا کافه
بزنه؟! اونم توی لواسون؟! این کارت یعنی چی؟! می‌خوای باباتو دق بدی?!
- نه به خدا عمه! نه به جون خود بابا! می‌خوام بابام مجبور نباشه خرج
زندگی منو بده، اونم مثل یه زنی که همسرش زندونه!

- لج نکن یاس! کاملاً افتادی روی دور بدقلقی!

اگر نسترن بود سرش داد می‌زد! مامان بود، فقط اشک می‌ریختم و
زیر لبی غر می‌زد! بابا بود سکوت می‌کردم! اما او نه نسترن بود، نه مامان،
نه بابا، او عمه مهناز بود!

- شاید... (لبم لرزید) بابام منو درک نمی‌کنه، من براش یکی هستم
مثل بقیه مردم... (اشکم ریخت) فقط به فکر آبروی خودش، به فکر دل من
نیست... (گونه‌ام را رد انداخت) می‌گم کوهیار اصلاً پسر خودت... عمه،
کوهیار از بچگی مجبور بوده مثل کوه محکم باشه! خیلی توی زندگی پس
زده شده، اونم به ظاهر توسط نزدیکترین افراد زندگیش، حقش نیست منم
این کارو باهاش بکنم، اونم وقتی دلم باهاشه. می‌دونم، خوب می‌دونم که
کوهیار یه کوه آتش‌فشان خاموشه، ظاهرش معمولیه، اما داره از تو ذوب
می‌شه!

- دوست دارم بهت بگم خودخواه نباش، زندگی بقیه رو هم ببین که
داری به خاطر دوست داشتن کوهیار از هم می‌پاشی، اما اگه بگم شاید فکر
کنی به خاطر زندگی خودمه و بذاریش پای خودخواهی... تو خودت کلاهو
قاضی کن، دو دستی کوهیارو چسبیدی و نمی‌بینی مامان بابات توی این
مدت چی کشیدن! دیدی مامانت چه قدر پیر شده؟! امروز صبح می‌گفت
بابات تا صبح توی اتاق تو بوده! یاس، تو تنها سرمایه‌ی پدر و مادرتی! اونا
به کنار، اصرار تو به بودن کنار کوهیار، اونم با این جبهه‌گیری خصمانه،

! من خاله
سفای مدل
ایم یادآور

را پشت

بغض نبود!

کاری بود؟!!

دیگه باشم،

یار یکی رو

دون اون‌ها

ما من این

می‌نداختم

ایبی نکرد و

ب باز کنم،

آخرین ترم

نیما بخوام

رابطه‌ی بین حسن و حبیبم به هم ریخته!
اشکم را پاک کردم و با قطره آبی که تند جایگزین اشک قبلی شده بود

گفتم:

- یعنی چی؟! یعنی شما هم می‌گید طلاق بگیرم ازش؟! مامان و بابام درکم نمی‌کنند، شما هم درکم نمی‌کنید؟! عمه خودتون و آقا حبیب توی همچین موقعیتی بودیدا نگید نه، من خیلی بچه نبودم که یادم نیاد چه‌طور از همه طرف بهتون فشار می‌آوردند از هم جدا بشیدا تمام فشارها روی دوش آقا حبیب بود و انگشت اتهام سمت شما! شمای دیروز، کوهیار امروزه، منم آقا حبیب دیروزم. اگه آقا حبیب شما رو ترک کرده بود چه اتفاقی می‌افتاد؟ عمه، نمی‌گم تقصیر شما و کوهیار یکیه، قبول دارم کوهیار مقصره، نیتش خوب بوده، اما راهش بد بوده که به این دردسر افتاده و به خاطر راه بدش داره دوازده سال جور پس می‌ده، توی این گیر و دار نامردیه منم ترکش کنم. نمی‌تونم پشتشو خالی بذارم! می‌خوام برای یک‌بار به خودم ثابت کنم می‌تونم پا قرص...

صدای ویرهی گوشی‌اش باز بلند شد.

- بهت حق می‌دم عمه! هیچ دفاعی ندارم. کاش این‌طور نشده بود! نمی‌دونم این بمب چی بود که توی زندگی ما افتاد! اون از نیما، توی این یک ماه که از طلاقشون گذشته آب شده بچهم! اینم از وضعیت تو و کوهیار! کوهیار پسر خوبیه و من خیلی دوستش دارم، اما شاید انتخاب درستی برای تو نبوده!

- من دوستش داشتم، حتی قبل از این که بیاد خواستگاریم!

- پس رفتن به کافه انتخاب اشتباهی بوده!... اه! چه قدر زنگ می‌خوره! گوشی‌اش را از جیبش درآورد و نگاهی به شماره انداخت. چینی به ابرویش افتاد و ارتباط را وصل کرد:

- جونم خاله جان، گوشم با شماست... (ابرویش بالا پرید) چی می‌گی؟!... شوخی می‌کنی؟!...

رنگش پرید و قلبم یک‌باره خود را به سینه کوبید!... حس ششمم

می گفت خبر بدی در راه است!
- نیما، بگو جان خاله...

- چی شده عمه؟!...

نگاه هراسانش را روی من انداخت و تند سرپا شد. منم ناخواسته سرپا

شدم.

- الان کجایید؟!... می آم... پیش یاسم... نیما... باشه باشه... حواست به

زن دایی باشه، الان راه می افتم!

وا رفتم و دستم نشست روی سرم... مامان؟!...

- ع...مه... ما...ما...نم...

- پاشو مانتو تن کن عمه... خدا خودش به خیر بگذرونه... بابات!

بابایم؟! نه! بابایم سالم است! چهارستون تنش سالم است! بابایم عمری

مظهر استقامت بوده! بابایم سرو بوده!... بابایم...

عمه را با ماشینش و پارک کردن آن تنها گذاشتم و دویدم سمت در

ورودی بیمارستان و تند و تند از پله ها بالا رفتم. نفس بریده خودم را به

اطلاعات رساندم:

- آ... قا... اور... ژانس...

مهلت ادامه دادن نداد و دست دراز کرد سمت راست. با قدم های بلند

رفتم آن سمت و همین که پیچیدم در راهرو، پایم خشک شد و پیش نرفتم.

مامان با گوشه ی چادر صورتش را پوشانده بود و گریه... گریه می کرد؟!...

مامان من؟!... آذرسادات مرعشی؟!... زن خشک و محکمی که می شناختم!...

همان که تا به امروز به تعداد انگشتان یک دست هم گریه اش را ندیده ام!...

خودش است؟!... دستم را به دیوار گرفتم تا نیفتم زمین. کجاست؟! بابایم

کجاست؟! گفتند حالش بد... خیلی بد...

- یاسی؟!...

سرم برگشت به عقب! او که بود؟! مغزم هنگ بود، هیچ کس را

نمی شناختم! طول کشید تا فهمیدم نیماست، با گره ای در ابرو! داشتم خفه

می‌شدم از شدت بغض:

- بابام؟! ... بابام؟! ... مرده؟! ...

- بیا بریم بشینیم!

و خواست برای کمک بازویم را بگیرد که با لجاجت دستم را عقب

کشیدم:

- بابام؟! ... بابام مرده؟! ... بگو... نمی‌خوام بشینم! ... بگو... بابام...

- بیا بریم بشینیم، دایی توی سی‌پی‌آره!

کجاست؟! این لعنتی کجاست؟! سی‌پی‌آر دیگر کجاست؟! نکند

سردخانه...

- یاس، مامان!

برگشتم سمت مامانم. دست پر خواهشش را سمتم دراز کرده بود. با

لرز و ترسی که به جانم افتاده بود، به آن سمت رفتم و ناشکیب گفتم:

- مامان... بابام؟! ...

- بشین این‌جا و براش دعا کن!

دعا کنم؟! یعنی چی؟! دخی برای بابایش دعا کند؟! دخی بابایش را به

کشتن داده بود! بابا... خدای بابایم! پاهایم زیر تنم خم شد و روی صندلی وا

رفتم. منگ بودم! باید گریه کنم؟! نه، چرا گریه کنم؟! برای آدم زنده که

گریه نمی‌کنند! بابایم زنده است! همین دیروز عصر او را دیده بودم! سالم

بود! قوی! زورگوا! زورگوها که نمی‌شکنند! قلبی ندارند که دچار ایست بشود!

بابایم اهل مریضی نیست! بابایم سالم است! زنده است! دروغ می‌گویند!

دارند فیلم بازی می‌کنند تا من را دچار عذاب وجدان کنند! بابایم از بچگی

قهرمان زندگی من بود، مگر قهرمان‌ها می‌میرند؟! اصلاً مریض نمی‌شوند

که!

در اتاقی باز شد و دکتر و چند پرستار بیرون آمدند. مامان مثل جت

پرید از جا، نیما هم سمتشان رفت. چرا پایم خوابیده؟! چرا زبانم لال شده؟! ...

- دکتر؟

- از بستگان بیمارید؟

بیمار؟... خدا را شکر! خدایا شکر که نگفت متوفی!

- حال همسرم چه‌طوره دکتر؟!

برگشت سمت مامان:

- بیمارتون دچار آرست کاردیو شده بود، فعلا احیا شده. سکته‌ی سنگینی داشتن! الان نمی‌تونم هیچی بگم تا جواب آزمایش و عکس‌ها نیادا! فقط می‌تونم بگم فعلا به زندگی برگشتن.

بابایم!... بابایم داشت می‌مرد! هجوم خاطرات شتک زد به سرم و اشک نشت داد به چشمم. اسب شده بود تا یاس شش ساله روی کمرش بتازدا!... یاس از پله‌ها افتاده و زانویش زخم بود، جای زخم را با فوت و بوس خوب می‌کرد!... یاس نه ساله ساعت یک شب دلش هوس پیتزا کرده بود، تمام پیتزافروشی‌های لواسان بسته بود، دوتایی تا تهران آمدند!... مامان، یاس را دعوا کرده بود، سرش را توی بغل گرفته بود و دلداری‌اش می‌داد!... یاس می‌خواست هنرستان برود، یک هفته با او حرف زد تا قانعش کند هنرستان دور است و ممکن است در این آمد و رفت مشکلی برایش پیش بیاید!... یاس به "رزسیاه" رفت، پنجشنبه تا تهران می‌آمد و با کلی ذوق از قهوه‌های بدمزه و تلخ یاس می‌خورد و عشق می‌بست تنگ کلامش و به‌به می‌کرد!... یاس دنیا را می‌خواست، بابایش کف دستش می‌گذاشت، جز آبرویش را... یاس را می‌پرستید، اما آبرویش برایش از پرستش و یاسش مهمتر بود... یاس تو چه کردی با بابایت و آبرویش؟!

- زن داداش، خان داداش کجاست؟!

از پشت شیشه و نم اشک نگاهم چسبیده بود به بابا و آن همه لوله و دم و دستگاهی که به او آویزان بود؛ هنوز به زندگی برنگشته بود! روزی دوبار وضعیتش حاد می‌شد و دکتر و پرستارها می‌ریختند توی سی‌سی‌یو! بالای سرش جمع می‌شدند، وقتی از اتاق بیرون می‌آمدند، نفس راحت می‌کشیدند! بابایم داشت می‌مرد! من بابایم را سخته داده بودم! آن شب تا

صبح توی اتاقم معلوم نیست چه به روزش آمده بود! چه زخمی به دلش زده بودم؟! یادم رفته بود او هم مثل من بد زخم است! خوب است، خوب است، خوب است تا زخمی نخورده، وای به این که زخم ببیند! چرک می‌کند! عفونت می‌کند! خون و چرک بیرون می‌زند! دیر خوب می‌شود! من زخم خورده بودم، زخم هم زده بودم! کاری! عمیق! به قلبش! قلبش زخم بود و با همین قلب زخمی صبح روز بعد رفته بود سرکار! یک هفته بیشتر تا بازنشستگی‌اش نمانده بود! گذر عموی امیرحسین همایون‌فر به اداره‌ی ثبت افتاده بود. عموی امیرحسین انتظار داشته که بابا به خاطر دوستی قدیمی‌اش با آقای همایون‌فر، کاری را برایش خارج از نوبت سر و سامان بدهد. بابا گفته بود نمی‌تواند! عموی امیرحسین گفته بود پول زیرمیزی! بابا برآشفته بود! داغ کرده بود! شاید هم خشم دل زخمی‌اش را سر او خالی کرده و زیاده‌روی کرده بود! اما برادر آقای همایون‌فر هم ساکت ننشسته بود تا بابا هر چه می‌خواهد بگوید! گفته بود "کسی دم از حلال و حروم بزنه که دامادش توی زندون نباشه! بچه برادر منو رد کردید تا با یه خانواده حروم‌خور فامیل بشید!" بعد صدایش را سرش انداخته بود و بابا را متهم کرده بود به تمام چیزهایی که نبود! کوهیار بی‌گناه من را قاچاقچی و... پلک روی هم گذاشتم! اشکم از بین پلک‌های بسته‌ام شره کرد! کوهیار بی‌گناه "من"؟!... تیزی رفت ته قلبم! تراشید! خراشید! دستم نشست روی شیشه‌ی سرد اتاق سی‌سی‌یو! انگشتم را بر صورت بابا از راه دور کشیدم! روی لوله‌هایی که در دهان و بینی‌اش کار گذاشته بودند! روی سینه‌ی مردانه‌اش که چند دستگاهی به آن وصل بود و از آن به مونی‌تور بالای سرش! دوازده سال منتظر به دنیا آمدن من بوده! مثل من که بعد از تغییر رای دادگاه، باید دوازده سال منتظر کوهیار باشم! دوازده سال انتظار کشنده است! مرگ آور است! یک روز نیست! دو روز نیست! یک هفته و دو هفته ناامیدی! بابا و مامانم دوازده سال است! دوازده سال آرزو! حسرت! امید در بوده‌اند! در تمام این سال‌ها یکبار بالاتر از گل به من نگفته‌اند و حالا من

چه طور توانسته‌ام به خاطر دل خودم... چشم باز کن یاس! بابایت را ببین!
تو او را انداختی گوشه‌ی اتاق سی‌سی‌یو! چشم باز کن یاس! آهسته چشم
باز کردم، اگر بابایم چشم باز نکند؟! اگر دست سرد مرگ لبخندش را
بگذرد؟! اگر با قلب پر زخم از دخترش، برای همیشه برود و تنهایم بگذارد؟!
اگر دیگر "دخی" از دهانش نشنوم؟! کاش چشم باز می‌کرد و مثل آن روز،
دستش محکم می‌خوابید روی گونه‌ام و به خود می‌آورد! کاش، یک‌بار،
فقط یک‌بار می‌توانستم بگویم بابا غلط کردم! بابایم داشت می‌مرد! دکترها
خیلی امیدی به زنده بودنش نداشتند!
- بابات چه‌طوره؟! -

با چشم پر اشک برگشتم سمت سرهنگ:
- بد، خیلی بد! بابام داره می‌میره!
چین به ابرو انداخت، تلخ و ترش! قد صاف کرد و نگاه ازم گرفت و گفت:
- خدا نکنه!
لبم لرزید! بغضم را جویدم و اشکم را قورت دادم! خدا نکرده بود، کار
من بود! کار میوه‌ی زندگی‌اش بود!
- خوب می‌شه، باکت نباشه!
بازوانم را در بغل فشردم. اول خرداد بودیم، اما سرما لانه کرده بود در
استخوان‌هایم!

- مهناز رفت پیش مادرت، سرمش تازه تموم شده!
شرمنده بودم! اول از همه پیش خودم، بعد پیش مامان و بابایم! من به
این روز انداخته بودمشان!

- مادرت اون قدر سماجت کرد تا پشت در سی‌سی‌یو از حال رفت! تو
هم داری همون راهو می‌ری! یه هفته‌ست که خونه نرفتید! برو خونه، یه
استراحت کن، می‌گم مهناز برات یه غذای مقوی درست کنه و فردا صبح
برگرد! داری از حال...
آرام رفتیم در حرفش:
- عمو؟! -

- جانم؟!
 - می‌تونید این هفته برام ملاقات حضوری بگیرید؟!
 برگشت سمتم! زیر چتر نگاهش بودم!
 - ملاقات چی؟! حضوری؟! تو که این جا می‌بینی باباتو، دیگه احتیاجی نیست حتما بری بالای سرش! البته با پرستار صحبت کنیم، فکر کنم بذاره چند دقیقه‌ای بری داخل و از نزدیک ببینیش.
 لبم می‌لرزید، قلبم تیر می‌کشید! بی‌رحم شده بودم با خودم!
 - بابام نه، با کوهیار. می‌تونید یه ملاقات حضوری برام جور کنید توی این هفته؟!
 - حتما عمو! کوهیارم خوشحال می‌شه، تو هم توی این وضعیت یه کم حال و هوات عوض می‌شه! تمام سعی‌مو می‌کنم!

کاش سعی‌اش را نکند! کاش این ملاقات سر نرسد! کاش عمر من همین لحظه تمام شود! من طاقت ندارم! بریده‌ام! خدایا بریده‌ام!

نگاهم چسبیده بود به دستم و تنم هرم داغ تنور بود! پایم چه گناهی کرده بود که باید جور این همه سنگینی تن را می‌کشید و تا نمی‌شد؟!... تنه‌ای خوردم و سکندری! در باز شده بود و این یعنی باید می‌رفتم! می‌رفتم برای همیشه! سرم برگشت، نفس عمیقی کشیدم، تا باز هم بتوانم از هوایی که او در مجاورتش تنفس می‌کند، به ریه‌هایم ببرم. کاش فقط "دم" داشتم، نه "بازدم"!

- خانوم، چرا خشکتون زده؟ برید دیگه.
 و هل داده شدم سمت در بزرگ و فلزی، نمی‌خواستم بروم، نگفته بودم!... به او نگفته بودم... باید برگردم و...
 در پشت سر من و باقی ملاقات‌کننده‌ها بسته شد... پایم خم شد، دیگر

تحمل کشیدن این بار سنگین را نداشت!... افتادم زیر دست و پای مردم، اما مهم نبود! مهم اویی بود که پشت این میله‌ها جا گذاشتم! مهم قلبم بود که رفیق نیمه‌راهم شد و همان جا ماند و نیامد!... به او گفتم مواظب خودش

باشد؟... به او گفتم صبور باشد؟... به او گفتم برای آزادی اش هر لحظه و هر لحظه دعا می کنم!... چرا گریه نمی کنم؟ چرا جیغ نمی زنم؟ چرا زنده ام؟

- یاس!... یاس، پاشوا... نسترن تو از اون طرف زیر بغلشو بگیر.
تو را به خدا مواظب خودت باش کوهیار! تو را به خدا فراموش کن! تو را به خدا به خودت سخت بگیر! تو را به خدا شبانه روز به من فحش بده، اما خودت را اذیت نکن! تو را به خدا... خدا... خدا... من چه کار کردم؟! چرا نگفتم؟! چرا وقتی دستم را گرفت، لال شدم؟! چرا وقتی بی اهمیت به چشم های این و آن، پیشانی ام را بوسید، نامردی کردم و هیچ... نتوانستم! نشد!... آمده بودم بگویم! اما وقتی چشمان مشتاقش، دست گرمش، کلام پر امیدش را دیدم کور شدم! لال شدم! اصلا فراموش کردم برای چه آمده ام! - یاس بیا این یه قلب آبو بخور... یاسی!... یاسی!... چه کارش کنیم نیما؟! چرا این جوری شده؟!

خدایا دوازده سال! دوازده سال آن تو می ماند و با خود فکر می کند در مورد امروز و دیوانه می شود! خدا، با این کارم می کشمش! خدا، می خواهم خود را بکشم! خدایا دل نگرانم! وقتی بفهمد، خدایا وقتی هفته ی بعد منتظرم باشد و...

- یاسی! یاسی!

صدای پرگریه ای از دور می شنیدم:

- نیما، تو رو خدا چه کارش کنیم؟! چرا این جوری شده؟!

و صدای مردانه ای هم از دور شنیدم که می گفت:

- یاس!... یاس... اون آبو بپاش توی صورتش!

اما تمام حواسم جای دیگری بود! پشت این دیوارهای پر از سیم خاردار! پشت میله ها!... صدایش را می شنیدم "یاس من!" یاس او؟! نه! دیگر من را یاس خود نمی داند! من در حقش ظلم کردم! من برایش کم گذاشتم! من بریدم! "هسی" از ته حلقم بیرون پرید و صورت خیسم، تنم، فکرم، تمام وجودم آتش کشید!

- یاسی؟! ... یاسی!... قربونت برم، منو نگاه کن!
گنگ و منگ برگشتم سمت صدا.

- چی شد یاسی؟! گفتی بهش؟!
- نسترن، نتونستم، نشد، نگفتم، خداحافظی نکردم، نگفتم مواظب خودش باشه! نسترن دارم می‌پوکم!... از دیدنم خوش حال بود، نتونستم خوش‌حالی‌شو... نسترن وقتی برگه‌ی دادگاه دستش برسه... نسترن، دارم می‌میرم!... دارم می‌میرم!... منو نمی‌بخشه! هیچ وقت! من بهش قول داده بودم...

دستم روی پیشانی‌ام نشست، همان جایی که کمتر از نیم ساعت پیش بر آن داغ زده بود با لب‌هایش! وقتی پیشانی‌ام را بوسیده بود، مغزم داغ کرده بود! هنوز هم داغ بود! نه فقط پیشانی، که تمام جانم داشت می‌سوخت!

- یاس چی شده مگه؟! نسترن چرا نمی‌گی چی شده؟! چرا منو تا این جا دنبال یاس کشوندی و چرا یاس این جور می‌شده؟!
- حال و روزشو که می‌بینی، دیشب بهم گفت دیروز صبح چه کار کرده و می‌دونستم به این روز می‌اف...
- مگه دیروز چه کار کرده؟!
- درخواست طلاق!

قلبم تیر کشید! از او خداحافظی نکرده‌ام!... خداحافظی نکرده‌ام!... همیشه می‌گفت که نه سلام بلام، نه خداحافظی... نه خداحافظی کردم و نه به او گفتم که من را ببخشد به خاطر سستی‌ام! به خاطر این که نخواستم بیشتر از این زخم بزنم به قلب بیمار بابایم! نگفتمش!... وای خدا، چه روزهای تلخی در پیش است! خدایا صبر من را بگیر، همین لحظه! تمام صبر من را بگیر و بگذار قلبم از درد بایستد... تمام صبر من را بده به کوهیارم! خدایا!... آخ! معده‌ام!
- یاس، چته؟! وای نیما برو بیمارستان. چرا این جور می‌شده به خودش می‌پیچه؟! یاسی! یاسی!

فصل پانزدهم

کارت را از فروشنده تحویل گرفتم و با لبخندی خداحافظی کردم. به طرف پله‌های برقی رفتم و همزمان که نگاهم از دیوار شیشه‌ای به کوچه‌ی خلوت و تف دیده‌ی کناری بود، شماره‌ی مامان را گرفتم. قدم که به طبقه‌ی اول و فروشگاه اصلی گذاشتم مامان هم جواب داد:

- جانم یاس؟!

پایین پله‌ها رسیده بودم. از همان جا دستی برای عزیز تکان دادم و قدم برداشتم سمت مواد شوینده:

- سلام مامان، من الان هایپر، دارم خرید می‌کنم، اگه چیزی لازم دارید براتون بخرم؟!

- نه مامان جان، برات سخته از تهران بیاری تا این جا. هر چی خواستم می‌رم همین هایپر لواسون می‌خرم!

- من و عزیزم الان هایپر لواسانیم. تا ده دقیقه دیگه هم خونه‌ایم! پا بلندی کردم دوتا مایع ظرفشویی چهار لیتری بردارم، یکی برای مامان، یکی برای کافی‌شاپ! چهره‌ی شاد و ذوق‌زده‌ی مامان را می‌توانستم از پشت گوشی هم ببینم.

- خوش اومدید مامان! زود بیا که دلم برات تنگ شده!

- چیزی نمی‌خواین بخرم؟

چند قلمی برایم ردیف کرد. تلفنم که تمام شد، خریده‌ایم را روی ریل

گذاشتم تا دختر صندوقدار حساب کند. بارهایم زیاد بود و کشان کشان و نفس زنان آنها را به خیابان کناری فروشگاه بردم. ماشینم را آنجا پارک کرده بودم. همه را در صندوق عقب جا دادم و باز برگشتم به فروشگاه. عزیز گرم صحبت با یکی از فروشندگانش بود. با کلی خوشرویی، انگار سالهاست با هم نان و نمک خورده بودند، از هم جدا شدند. زیر بازوی عزیز را گرفتم و بیرون آمدم. عزیز را هم در این مدت از زندگی انداخته‌ام! کمکش کردم روی صندلی جلو بنشیند و سمت خانه راندم. مدتی بود که مامان و بابا را ندیده بودم و دلتنگشان بودم... پوزخندی به خودم در دل زدم؛ "دلتنگی" چه واژه‌ی مانوسی است برای تمام روزها و شب‌های عمرم!

با این که دیر به دیر به خانه می‌آمدم، اما ریموت در پارکینگ را داشتم. آن را زدم و ماشین را بردم داخل و کنار ماشین بابا پارک کردم. از ماشین پیاده شدم:

- عزیز بریم بالا؟!

نه، دخترم! تو برو پیش آذرسادات، منم برم یه سر خونه‌ی خودم... کمکش کردم تا سوار آسانسور شود و مانع شد که تا خانه همراهش بروم. باز برگشتم سمت ماشین، عینک آفتابی را از روی چشم برداشتم و نگاهم در حیاط گشت! تازه اوایل تیر ماه و بید وسط حیاط سبز بود! بید دل من روزهاست که خزان زده و زرد است! نگاهم این بار روی ساختمان گشت! در این دو سه سال چه به روز این خانه و خانواده آمده است؟! انگار بمب خورده بود درست وسط زندگی‌ام!... خاله فاطمی یک شب خوابید و توی چشم شدن‌های مداوم و متلک شنیدن از اهالی خانه را نداشتند، بارشان را بستند و برای همیشه رفتند به نوشهر!... بابا بعد از یک دوره‌ی طولانی بیماری، تازه چند ماهی است که کمی سرپا شده... من کی سرپا می‌شوم؟!... هیچ‌گاه!

در تراس طبقه‌ی بالا باز شد و نسترن قدم به آنجا گذاشت با تشتی پر از لباس! از همانجا برایم بوسی فرستاد و دستی برایش تکان دادم. مدتی

است که واحد عمه را اجاره کرده و زندگی ساده و آرامی را با احمد رضا شروع راه انداخته اند! دختری که کارش در تشریفات و جشن و مراسم روز به روز بیشتر از قبل گل می کند و شرکتش دارد با آدم های مهمی قرارداد می بندد، مراسم ازدواج خودش خیلی ساده و محضری بود! به جای جشن و مهمانی دست همدیگر را گرفتند و یک ماه در شهرهای اروپایی برای خودشان خوش گذراندند و بعد آمدند سر خانه زندگی اش!

- از این طرف ها خانوم؟! سایه ت سنگین شده! عزیز کجاست؟ با خودت آوردیش؟!

لبخندی به روی نسترن زدم و گفتم:

- آره، عزیز اومده. چرا همه شاکی اند؟! من فقط هفته پیش نتونستم پیام!

- دو هفته می دونی چه قدر زیاده! برو خونه، دستت پر از باره! تا من اول به سر به عزیز بزنم، بعد می آم پیشت!

دو هفته زیاد بود؟! واقعا؟! دو هفته که هیچ است در برابر دو سال و دو ماه! و دو سال و دو ماه هیچ است در برابر دوازده سال!

مامان که صدای ماشین و حرف زدنمان را شنیده بود، در چارچوب در منتظر بود. وسایل را همان جا کنار پایم روی سنگفرش راهرو گذاشتم و در آغوش کشیدم، او هم محکم من را به خود فشرد. دل تنگش شده بودم، دل تنگم بود!

- بیا داخل عزیزم.

و خم شد تا نیمی از وسایل را کمکم داخل ببرد. پیش دستی کردم و نایلون های سنگین تر را خودم برداشتم و با هم قدم به سالن خانه گذاشتیم:

- به بابات گفتم داری می آی، گفت برای ناهار یه ساعتی زودتر می آد

خونه و سر راهش کباب بناب هم می گیره!

معترض گفتم:

- احتیاجی نبود! هر چی درست کرده بودید با هم می خوردیم! من دلم تنگ شده برای دست پخت خودتون!

- ناهار قرار بود عمه شهلا دلمه درست کنه و برای ما هم بفرسته.

نایلون‌ها را روی کابینت گذاشتم و گفتم:

- من خونه‌ی عمه شهلا نمی‌آم‌ها!

معارض برگشت سمتم.

- چی می‌گی یاس؟! متوجهی؟!

شیر و ماست را از نایلون درآوردم و در حینی که آن‌ها را در یخچال می‌گذاشتم، گفتم:

- آره متوجهم! الان عمه می‌خواد باز شروع کنه!... شب که خواستم برم، یادم بندازید این ماستو با خودم ببرم! برای شما و بابا ماست نخردم، می‌دونستم خیلی اهل خوردن ماست نیستید! در عوض براتون از ماست‌بندی، دوغ...

بازویم را کشید و مات و ناراضی گفت:

- مگه عزیزو با خودت نیاوردی، پس چرا شب می‌خوای بری؟!

- مامان جون مجبورم برم! ناهید باز رفته شهرشون و زهرا تنه‌است، اون خیلی ترسوئه، از تنه‌ایی سخته می‌کنه!

می‌خواست قوی باشد، همان آذرسادات دو سه سال پیش باشد، اما نمی‌توانست! اشک برق انداخت در چشمش:

- زهرا رو نمی‌تونی تنها بذاری، اما مامان و باباتو می‌تونی؟!

جوابم فقط نگاه بود! بر و بر! سنگدل شده بودم؟! بی‌رحم شده بودم؟! نه! نشده بودم! فقط نمی‌خواستم دیگرم اشک و نگرانی دیگران، بیشتر از این حق زندگی‌ام را سلب کند! زندگی؟! یاس، این زندگی است؟! تو داری زندگی می‌کنی؟!... نه، این زندگی نبود! من خیلی وقت پیش مرده بودم! در همان خرداد داغ مرده بودم! داغ خورد به دلم و مُردَم! نه آن روز نه! در آن مهر بی‌مهر! در آن روز بارانی... چه قدر از روزهای بارانی بدم می‌آید! فرستاد زودتر از آن مراسم بروم قبل از این که چشمش به چشم بیفتد و... سینه‌ام سوخته بود آن روز!

هنوز جوابی به مامان نداده بودم که زنگ خانه زده شد، نسترن این جووری زنگ نمی‌زند، حرص آلود نفس عمیقی کشیدم، شک ندارم عمه شهلا ماشینم را از پنجره دیده و مثل برق و باد خود را رسانده بالا! آن قدر حوصله‌اش را نداشتم که حتی وقتی مامان بلند شد برای باز کردن در، تعارف خشک و خالی هم نکردم تا من به جایش بروم و سر خودم را به شستن میوه‌ها گرم کردم.

- ای جون دلم، دختر گلم که این جاست! عمه جون می‌خواستی بیای می‌گفتی گاوی، گوسفندی جلوی پات می‌کشتیم!

لبخندی به روی مهربان و کلام پر طعنش زدم و بوسه‌ای روی گونه‌اش کاشتم. مامان در همین فاصله به سراغ شستن باقی میوه‌ها رفته بود که او را کنار کشیدم و گفتم:

- بشینید مامان جون، من می‌شورم.

- نه، تو بشین دخترم و برام از کار و مشغله‌ها بگو!

او را نشاندم و سمت سینک پر از آب رفتم. چند زردآلو و سیب گلاب و شلیل در آن انداختم:

- خوبه! کافه به اندازه‌ی من و خرج‌های خودش درآمد داره! زهرا و ناهید هم کمک حال خوبی‌اند برام! کلاساشونو جووری برداشتند که هر روز یکی‌شون کمک حالم باشه، البته اگه بشه این همه مرخصی گرفتن ناهیدو ندید گرفت. امروز خیالم راحت بود که صدیق‌خانوم از صبح کنار زهراست و به خود گفتم پیام این‌جا... راستی مامان، برای مسابقات بهترین باریستای ایران هم ثبت‌نام کردم. مسابقاتش توی اصفهانه، برنده‌ها رو می‌فرستند مسابقات جهانی چین!

عمه مهلت نداد مامان چیزی بگوید، چینی به ابرو انداخت و تند گفت: - واه! عمه جون، فکر کردی بابات می‌ذاره یه دختر تک و تنها دوره بیفته توی ایران و خارج از ایران! مردم درباره‌ت چی می‌گن؟! می‌گن این دختر، خانواده نداره؟! اونا تو رو یه دختر آزاد نمی‌دونن، یه خانوم مطلقه می‌دونن!

حرص آلود سیب را ول دادم توی آب و لبه‌های سینک را محکم فشردم، دو نفس عمیق کشیدم تا حرف بدی به او نزنم و از خودم دلخورش نکنم. دیگر مثل سابق نبودم! جانم را نداشتم! برای گرفتن حقم و نشان دادن خودم، خودم را به در و دیوار نمی‌زدم! حرف نمی‌زدم، عمل می‌کردم؛ یاد گرفته بودم چه‌طور کارم را از پیش ببرم! مامان هم تاب نیاورد و گفت:

- شهلا جون، زندگی دختر من ربطی به مردم نداره! از قدیم گفتن در دهن مردم نمی‌شه بست! نباید می‌داشتیم زندگی یاس به این‌جا بکشه، حالا که کشیده، جای این که مطلقه بودنش رو توی چشمش بکشیم، باید نذاریم مردم چیزی بگن!

- تو چرا آذرسادات، تو که خودتم می‌گی در دهن مردم همیشه بازه، پس باید خودمون مراعات کنیم کسی چیزی پشت سرمون نگه! یاس، عمه‌جون، من که بدتو نمی‌خوام! من می‌گم درست نیست توی این موقعیتی که داری خارج از حد و حدودت بری و بیای! تو خوبی، اما جامعه خوب نیست! ما نمی‌گیم نرو، نیا، می‌گیم تا وقتی تنهایی، مردم یه جور دیگه بهت نگاه می‌کنن، مردها یه جور، زن‌ها جور دیگه!

جملاتش را جمع می‌بست، با این کار می‌خواست مامان را هم شریک عقاید خودش نشان بدهد. نیم‌چرخ سمت آن دو زدم و خواستم جوابش را تند و کوبنده بدهم که مامان پیشدستی کرد و ابرویی بالا انداخت. او هم از صفت "مطلقه" ای که عمه به کار برده بود دل خوشی نداشت. نفس پر حجمی کشیدم تا کمی عصبانیتم بخوابد و همزمان زیر لب گفتم:

- خب مشکل من نیست، مردم دیدشونو تغییر بدن!

- چند نفر تغییر بدن؟! همه که تغییر نمی‌دن!

- خب شما می‌گید چه کار کنم؟! - تا وقتی ازدواج نکردی یه کم بیشتر مراعات کن عمه!

نشد، خواستم لال شوم و هیچی نگویم که دلش نشکند، اما این خط قرمز بود! دیگر ایما و اشاره‌ی مامان هم نمی‌توانست جلوی دهانم را بگیرد:

- تا وقتی ازدواج نکردم؟! یعنی چی؟!

کاش این قدر عمه را دوست نداشتم! کاش مطمئن بودم این حرف‌هایش از روی بدجنسی است و نه دلسوزی، آن وقت می‌دانستم چه طور برخورد کنم، اما افسوس!

- عمه جون، تو جوونی، تا کی می‌خوای تارک دنیا بشی؟! این همه موقعیت خوب! چون یه بار انتخاب اشتباه داشتی نباید خودتو پاسوز کنی! پاسوز؟! من جگر سوز بودم! اشتباه کرده بودم، اما نه در انتخابم! اگر در زندگی یک کار درست انجام داده باشم، همان انتخاب بوده است! اشک در چشمم حلقه بست:

- نمی‌خوام درباره‌ش حرف بزنم!

مامان که حال بدم را دید تند گفت:

- شهلاجون، عزیز بعد از دو هفته اومده خونه، فهمیدید؟

عمه منظور حرف اصلی مامان را نفهمید و با گفتن "بعدا بهش سر می‌زنم" باز خیمه زد روی اعصاب من:

- جوونی یاس! بیست و پنج سالتم نیست! حالا که خواستگار داری روشن فکر کن!

شیر آب را بستم و رفتم مقابلش، روی صندلی نشستم! نمی‌خواستم داستان را کش بدهد و برسیم به همان مسئله‌ای که این دو سه ماه آرامشم را گرفته بود!

- عمه جون، من دیگه اهل ازدواج نیستم! به همین زندگی که دارم راضی‌ام! چی کم دارم که بخوام به خاطرش زندگیمو تغییر بدم؟! یه آپارتمان خوب دارم، یه کافه‌ی نقلی و شیک، دو سه تا دوست خوب، یه پدر و مادر مهربون، یه عمه‌ی شیرین زبون مثل شما!

زبان‌بازی‌ام بی‌تاثیر بود و گفت:

- مامان و بابا و عمه و خاله و دایی که کافی نیست!

- برای من کافیه! نمی‌خوام به آدمای اطرافم کسی رو اضافه کنم.

معلوم بود مامانم دارد چه حرصی می‌خورد! عمه تند خودش را جلو کشید، گونه‌ام را به آرامی نوازش کرد و گفت:

- عمه تصدق چشای خوشرنگت، آدم جدیدی اضافه نکن، در عوضش به پیشنهاد عمهت فکر کن! به جون آرمان راه دورم، تو و نیما زوج خیلی خوبی می‌شید! هر دوتون توی بخت قبلیتون عاقبت بخیر نشدید، خدا رو چه دیدی، شاید اصلا از اول قسمت همدیگه بودید!

نگاه ملتسم رفت سمت مامان تا شاید با حرفی او را متقاعد کند دست از سرم بردارد. در این دو سه ماه هر وقت قدم به خانه گذاشته‌ام، آش همین آش بوده! مامان خود را به ندیدن زد و پا شد میوه بیاورد! می‌دانستم لحن حرف زدن عمه را دوست ندارد، به خصوص عنوان مطلقه‌ای که هر چند وقت یک‌بار آن را به چشمم می‌کشد، اما می‌دانستم همه، حتی مامان و بابا به این وصلت راضی‌اند!

- خود نیما که نیست، اما خداهش هست و می‌دونه پسر من چه مرد خوبیه! هر دو از بچگی با هم بزرگ شدید، از یه گوشت و خون... نباید از کوره درمی‌رفتم... نباید... نباید:

- عمه جون می‌فهمید چی می‌خوانی؟! اصلا یه نگاه به خواست من و نیما هم می‌ندازید؟! نیما مثل برادر من می‌مونه! خسته شدم به خدا! همین کارا و حرفاست که باعث شده من هی از خونه دور و دورتر بشم! یه بار زندگیمونو بزرگتر خراب کردند کافی نیست؟! اشک در چشمش برق انداخته بود:

- درست می‌گی، نباید می‌داشتیم پای اون مرد موادفروش توی زندگیت باز می‌شد، اما نیما زمین تا آسمون...

مرد موادفروش؟! چشمم گرد شد و نفسم تنگ! مامان که متوجه حساسیت من روی این مسئله بود، تند گفت:

- شهلا جون، می‌شه لطفاً یه کم مراعات یاسو بکنید، اومده مهمونی! وای خدا معده‌ام! مرد موادفروش؟! خدایا معده‌ام! معده و دلم با هم به آتش کشیده شدند!

- یاسی؟! چی شد دخترم؟! باز معدهت درد گرفت؟! باز؟! باز؟! باز؟!...

- دایی جون، مواظب دخی ما باش!
- چشم دایی، احمدرضا خیلی زود برسه ساعت سه نصف شبه. تا اون موقع چشم از روی دخی تون برنمی دارم، اگه دیدم حال یاسی خوب نیست، احمدرضا رو تنها می فرستم خونه و خودم پیشش می مونم!
برای رفع نگرانی بابا گفتم:

- بابایی من خوبم! نگاه کنید، هیچیم نیست! یه لحظه دچار اسپاسم معده شدم، اما الان خوب خوبم!

عزیز با پای لنگ و عصازنان پیش آمد و گفت:

- کاش می داشتی من باهات برگردم تهران عزیزمادر؟! اصلا کاش نمی رفتی! تو که مسئول دختر مردم نیستی!
دلخور نگاهش کردم و گفتم:

- عزیز، خودتون دیدید که زهرای بیچاره چندبار به خاطر من نرفته خونه ی فک و فامیلاش تا من شب تنها نباشم، حالا که اون تنهاست خدا رو خوش نمی آد! شمام به فکر من نباشید، هفته ی بعد می آم دنبالتون، بهتون قول می دم. اصلا وسط هفته می آم و دو روز همین جا پشتون می مونم تا خیال شما و مامان و بابام راحت بشه!

هم او ناراضی بود، هم مامان و بابا، اما هیچ کدام هیچ نگفتند! چه کرده بودم با مامان و بابایم، که این طور در برابر خودسری هایم کوتاه می آمدند؟! بابا قدمی جلو آمد، خواست پیشانی ام را ببوسد که تند سر خم کردم تا لبهایش بنشیند روی سرم و نه پیشانی ام! پیشانی ام مهر خورده بود! داغ داشت! ممکن بود که بفهمد هنوز سرم داغ است از آخرین بوسه او!

برای مامان که توی تراس ایستاده بود، دستی تکان دادم و روی صندلی شاگرد نشستم، نسترن پشت فرمان قرار گرفت و از خانه بیرون زد. دم دمه های غروب بود و آسمان نارنجی... از لواسان خارج شد و انداخت در جاده!

- واقعا زهرا تنها بود؟! -

نگاهم از پنجره کنار دستم چسبیده بود به آسمان سرخ و گفتم:

- نه!

- یاس، فکر نمی‌کنی این همه تغییر خیلی زیاده؟!... من بعضی وقتا نمی‌شناسمت!... توی این دوسال خیلی از هم دور شدیم! با صدایی پر از حسرت و بغض سربریده جواب دادم:

- دوسال بعضی وقتها خیلی کمه! زود می‌گذره! به خصوص که پر از شادی باشه، اما وای به این که پوستت کنده بشه! دوسال اون وقت دو سال نیست هفتصد و خرده‌ای روزه! هر روزش خودش یه ساله! می‌دونی توی اون یه سال مریضی بابا، چند بار مجبور شدم از لاک دخترک نازک‌نارنجی مامان و بابا دریام و چه تصمیم‌های بزرگی به تنهایی بگیرم؟! تصمیم‌هایی که بعضی وقتها درست بودن و بعضی وقتها نادرست! اون چند ماهی که به خاطر مریضی بابا مجبور شدیم تهران بمونیم، من جورکش مامان و بابا شدم! اون شب‌ها برای اولین بار گریه کردم که چرا خدا به من یه خواهر و برادر نداده! مریضی بابا کاری کرد که قشنگ پوست بندازم! یه عمر زور می‌زدم که بتونم روی پای خودم بلند شم، نمی‌تونستم! روزگار بدجور سرپام کرد! توی اون مدت مریضی بابا مجبور بودم یک تنه جور خودم و مامان و بابا رو بکشم... نمی‌خواستم این جوری بزرگ بشم و مستقل! روزگار باهام بد بازی کرد، بابا حالش بد بود و مامان هم از فکر بابا افتاده بود گوشه بیمارستان، مجبور بودم تنهایی فکر کنم که باید از این بیمارستان منتقلش کنم یا نه! تنهایی داروخونه‌ها و ناصر خسرو رو دنبال داروش زیر و رو کنم! تنهایی تصمیم بگیرم کجا ساکن بشیم! حال مامان بد می‌شه، تنهایی زیر بغلشو بگیرم و ببرمش بیمارستان!... روزهای بدی رو تنهایی گذروندم و جای سه تا آدم جور کشیدم! نیمای بیچاره درگیر گم شدن آرمان شده بود و یک پاش ایران بود و یه پاش ترکیه! تو هم که گیر بهترین روزهای زندگیت بودی و نمی‌تونستم خرابش کنم! اون روزها فقط من بودم و بابایی که یکهو قلبش نامیزون می‌زد و مامانی که فشارش بالا می‌رفت!

- اون روزها یهو، اون قدر اتفاق پشت سر هم افتاد که... طفلک سرهنگ

خیلی سعی کرد کمک حالتون بشه، نمی دونم چرا دایی روی خوش بهش نشون نمی داد و هر وقت می دیدش حتی حالش بدترم می شد! هر چی بود تموم شده بود، سرهنگ که گناهی نکرده بود؟

هیچ کس گناهی نداشت، هیچ کس! این سرنوشت من بود! سرنوشتی که باید توی این دو سال پیش می بردم برای بزرگ شدن! برای زجر کشیدن! - کاش وقتی مامان و بابات برگشتند لواسون تو هم باهاشون برمی گشتی!

- بابام لج کرد و گفت حاضر نیست یه دقیقه بیشتر توی اون خونه بمونه!.. اون خونه، خونه ی منه نسترن! خونه ای که پدرجان قبل از فوتش به اسمم کرده بود!

- کاش ازش قبول نمی کردی! با قبول کردنش هم خشم خانوم مستوفی رو به جون خریدی، هم مامان و بابای خودتو... خود آقامنوچهرم فوت کرده و نمی تونه ازت حمایت کنه که این خونه و اون مغازه رو خودش با طیب خاطر بهت داده. دلم این وسط بیشتر از همه برای عزیز می سوزه، سر پیری آلاخون لجبازی و یکدندگی تو شده!

- خب بمونه خونه ی خودش! من که نمی گم بیاد، خودش می آد! - می دونی که اگه عزیز پیشت نباشه، بابات محاله بذاره تو تک و تنها تهران زندگی کنی!

- نمی خوام درباره ش حرف بزnm، فقط برای ختم کلام بگم که این خونه حقم بود!

- درسته، مهریه ت بود، اما تو مهریه تو بخشیده بودی. درک نمی کنم چرا آقامنوچهر این خونه رو از پسرش خرید و به اسم تو کرد. واقعا تو از آقامنوچهر نخواستی؟!!

- نمی خوام درباره ش حرف بزnm! - اما خانوم مستوفی تمام فامیلو پر کرده که تو آقامنوچهر و تلکه کردی! یه خونه ی خوب با یه مغازه ی شیک توی یکی از مناطق خوب تهران، اونم وقتی مهریه تو بخشیده بودی!

- نمی‌خوام درباره‌ش...
 - خب باشه بابا، حرف نمی‌زنم درباره‌ی این موضوع! بریم سراغ بحث اصلی این روزها! جدی‌جدی مامانم چی با خودش فکر می‌کنه که ازت خواسته به خودت و نیما فرصت بدی؟! تو چرا گفتی باشه؟
 - نمی‌خوام درباره‌ش...
 - به درک! هر چی می‌گم می‌گه نمی‌خوام درباره‌ش حرف بزنم، اون‌قدر حرف نزن و خودخوری کن تا باز بزنه به معده‌ت و به امید باری تعالی این بار سَقَط کنی!

کلید را در قفل می‌چرخاندم که در واحد کناری باز شد و زهرا و ناهید کله کشیدند بیرون. قبل از این که من چیزی بگویم یا آن دو حرفی بزنند، نسترن گوی سبقت را از ما گرفت و پر هیاوو گفت:
 - سلام دخترا. وای ناهید ابروت چه خوشگل شده! هاشور کردی؟!
 - موهای من چی نسی؟!
 "نسی"؟! این همه سال با نسترن بودم، یک‌بار به او "نسی" نگفتم، این دو دختر چه راحت بودند با او؟!
 - برگرد ببینم، هایلایت کردی؟ چرا یه جاهای موها سوخته؟!
 - جدی سوخته؟! ناهید تو که گفتی نسوزوندی! نسی بیا داخل ببینم کجای موهامو سوزونده! یاسی تو هم بیا! لبخندی به روی زهرا زدم و گفتم:
 - ممنون، خسته‌م، می‌رم یه کم استراحت کنم.
 نسترن برگشت سمتم و گفت:
 - پس کلیدو بده من که اگه خواب بودی بیدارت نکنم.
 مثلاً این همه راه از لواسان تا تهران را کوبیده و آمده بود که مواظب من باشم، آن‌وقت با اولین "بفرما" ولم کرد به امان خدا و رفت!... بماند که من هم ترجیح می‌دادم او همان‌جا ور دل زهرا و ناهید بماند، جای این که روی اعصابم برود. کلید را به او دادم و خودم قدم به خانه گذاشتم... به

خانه‌ام... خانه‌ی سفیدی که دیگر سفید نیست، تیره است، مثل دلم... نگاهم در خانه گشت! محال بود قدم به این خانه بگذارم و قلبم تیر نکشد! روزی که این خانه را خریده بود، خریده بود برای زندگی مشترکمان، که من جای هل دم کنم و از پشت شیشه منتظر آمدنش بمانم و... کیف و شالم را همان‌جا کنار در به جالباسی چوبی آویزان کردم. سمت آشپزخانه رفتم و میان راه، دستم روی چراغ‌های هالوژن نشست. نور کمرنگ نارنجی پخش شد در خانه. کتری را به برق زدم! دکتر برایم خوردن قهوه و نسکافه را قدغن کرده بود، همین‌طور تمام مایعات کافئین‌دار را! با دردی که من امروز کشیده بودم، حماقت بود خطر کردن و درد کشیدن دوباره، اما دلم ضعف می‌رفت برای لیوانی نسکافه. پنج دقیقه بعد، با ماگ بزرگی در دست و صدای موسیقی سنتی که در فضای سوت و کور پخش می‌شد، از پشت پنجره به بیرون نگاه می‌کردم، نگاه می‌کردم، اما منتظر آمدنش نبودم! دلم به روزهای نیامده خوش نبود، مجبور بودم به روزهای خوشی فکر کنم که پشت سر گذاشته بودم! به تمام آن روزهای تلخ و شیرین! مهر ماه، دومین سالگرد پدرجان بود... هنوز هم از فکر فوت او و آن چه که به روز دلم آمده بود، قلبم آتش می‌گیرد! آن روزها مجبور بودیم تهران بمانیم! حال بابا به دمی بند بود و پزشکش گفته بود ثانیه‌ها هم برای زنده ماندنش مهم است! مجبور شده بودیم وبال خانه و زندگی نیما بشویم. در همان بحبوحه هم پدرجان خواسته بود به دیدنش بروم! چه روزهای سختی را رد می‌کردم! تازه خطبه‌ی طلاق خوانده شده بود و کوهیار برایم خط و نشان فرستاده بود! نمی‌خواستم دیدن پدرجان بروم، شاید هم شرمنده بودم و روی چشم به چشم شدنش را نداشتم! آخرین ملاقاتمان تا پیش از این، زمانی بود که به وکالت از کوهیار برای طلاق به محضر آمده بود. با گریه به او گفته بودم که خودم نمی‌توانم به کوهیار حقیقت را بگویم و این وظیفه‌ی سنگین را گردن او انداخته بودم! از او خواسته بودم به کوهیار بگویم من را ببخشد! خواسته بودم بگویم هیچ راه دومی نداشتم! گفته بودم پدرم دارد می‌میرد و اگر یک مو از سرش کم شود، خودم را تا عمر دارم نمی‌بخشم... از آن روز

تا چند ماه پدرجان را ندیدم، تا این که زنگ زد به گوشی ام و خواست به دیدنش بروم، نمی خواستم، رویم نمی شد او را ببینم، اما مثل همیشه مغلوب لحن مهربانش شدم و یک روز عصر به دیدنش رفتم... آخرین دیدارمان بود! شکسته بود! تکیده! آن روز چه قدر مردانگی کرده بودم تا گریه ام نگیرد! مثل این روزها پوست کلفت نشده بودم هنوز! دو سند مقابلم گذاشت! یکی سند همین خانه! خانه ای که قرار بود روزگاری برایمان بشود پر از عشق! خانه ای که برایم خاطره ها داشت، در همین آشپزخانه گردنم را بوییده و گفته بود خوشبویم! در همین آشپزخانه مهلت دو ماهه خواسته بود تا شب عید؛ عیدی که هیچ وقت تحویل نشد! به جز سند خانه، سند دیگری هم بود، مغازه ای همین خیابان! گفته بود که من مهریه ام را بخشیده ام، اما او دوست دارد به عنوان دختر خودش برایم ارثی بگذارد، ارثی که از پدر به دخترش می رسد! آن روز عصر نمی دانستم او فرشته مرگ را می بیند! نمی خواستم قبول کنم، اما وسوسه ی داشتن این خانه، خانه ای که قرار بود برای ما باشد... برایم ارزش این خانه بالا بود، حتی بالاتر از غرورم! مغازه را نمی خواستم، از مغازه خاطره ای نداشتم و بعد از کلی چک و چانه، قرار شد با دفترخانه هماهنگ کند و مغازه را به اسم خودش برگرداند، اما نیامد! آن روز هیچ وقت نیامد و چند هفته بعد و در اوج ناباوری از دهان عمه مهناز شنیدم که پدرجان... چه قدر گریه کردم! زار زدم! ارتباط من و پدر شاید خیلی نبود، اما همان بودن ها پر از محبت بود! من را به چشم دخترش می دید، حتی بعد از جدایی!

معه ام سوخت! ماگ را گذاشتم کنار میز تلفن و کشوی میز را کشیدم، حلقه ام در کشو بود و برق می زد! آن را پس نداده بودم! حلقه ی من بود، حتی با بریده شدن حلقه ی ارتباطی امان باز هم حلقه من می ماند. آن را برداشتم و به انگشتم انداختم، کار همیشه ام بود، وقت هایی که تنها بودم و عزیز نبود، حلقه را دست می کردم! خانه، خانه ی مشترکمان!... من و حلقه!... همه چیز سر جاش بود، فقط او نبود، او!

برگشتم سمت کاناپه و دراز کشیدم، کوسن را زیر سرم گذاشتم و

ساعدم را روی چشم‌هایم. شبی نبود که خاطره‌ها را دوره نکنم! مرور نکنم آن همه دردی که کشیده بودم!... نباید می‌رفتم! قاعده‌اش این بود که نروم به مراسم ختم پدر همسر سابقم! کسی آن‌جا منتظر من نبود، اما رفتم. تمام مسیر را گریه کردم و رفتم! پایم رسیده و نرسیده به مجلس، از آن‌جا انداخته شدم بیرون، آن‌هم فقط با دستوری که از اتاق طبقه بالا آمده بود! کوهیار مرخصی گرفته بود از زندان و وقتی من رسیدم او در اتاق طبقه بالا بود، از همان بالا، بدون این که او را ببینم، دستور داده بود گورم را گم کنم! کمند مفتضحانه خواسته بود حرف برادرش را گوش کنم و گم شوم! احمقانه بود، اما در اوج تحقیری که شده بودم، دلم حق می‌داد به کوهیار! زخمی بود! خسته بود! داغان بود!... پدرش، ستون و تکیه‌گاه زندگیش را از دست داده بود! آن‌وقت همسر نالایق و بی‌وفایش رفته بود به مراسم ختم... اگر می‌دانستم او هم هست، نمی‌رفتم! به خدا نمی‌رفتم تا دردی بشوم به دردهایش... سرم پر بود از خاطرات که نوار منظم این خاطرات را صدای موسیقی و ترانه برید:

ای مردمان بگویند آرام جان من کو؟!

راحت‌فزای هر کس، محنت‌رسان من کو؟!

نامش همی نیارم بردن به پیش هر کس

که‌که به ناز گویم سرو روان من کو؟!

هر کس به خان و مانی، دارد مهربانی

من مهربان ندارم، نامهربان من کو؟!

قلبم تیر کشید و معده‌ام درهم مچاله شد! نامهربان من مدت‌هاست از زندگی‌ام رفته، از من هم خواسته گورم را گم کنم! ساعدم خیس شد و رد اشک از گوشه‌ی چشم سمت موهای کنار شقیقه‌ام رفت. باید صبور شوم! باید تحمل کنم! مثل تمام این دو سال و دو ماه! باید بفهمم با کاری که من در حق مهربانم کردم، نامهربانی دیدن حقم است! درست است که او من را شکسته بود، من چه کرده بودم با او؟! کشته بودمش!... کوهیار من چه قدر بدبختی پشت هم داشت! به خاطر دشمنان به ظاهر دوستش دوازده

سال از بهترین روزهای زندگی‌اش شده بود تحمل سلول و میله‌ها! دختری که او را می‌پرستید و مظهر خوبی می‌دانستش، یک‌باره او را ترک کرده بود و بعد پدرش! چه قدر باید کوه باشد که بتواند تحمل کند؟!

هر کس به خان و مانی، دارد مهربانی

من مهربان ندارم، نامهربان من کو؟!

سرو روان من کو؟!

به کمک صندلی، نیم چرخ زدم رو به عقب و گفتم:

- ناهیدجون، یه زیرسیگاری می‌آری؟!

و باز برگشتم سمت آن دو و رو به نیما ادامه دادم:

- آقای رضانی واحدشو گذاشته برای اجاره، می‌خوای باهاش حرف

بزنم بیای توی مجتمع ما ساکن بشی؟!

نسترن تند به جای برادرش گفت:

- این جووری خیلی خوب می‌شه، یه مرد نزدیک تو و عزیز هست که

مثل دیشب وقتی حال یکیتون بد شد، بتونه به دادتون برسه! حالا واحد

آقای رضانی کجای مجتمعه؟!

- دقیقا دو طبقه پایین‌تر از واحد ما! مجتمع ما رو هم که دیدید، آروم

و بی‌سرو صداست!

نیما پکی به سیگارش زد و گفت:

- می‌رم بنگاه ببینم شرایط اجاره‌شون چیه؛ اگه مشکل مسکنم حل

بشه، این ماه، ماه خوش‌شانسی من بوده! هنوز باورش برام سخته که تونستم

توی اون شرکت بزرگ کار بگیرم! سفر بی‌خبر آرمان به اروپا، هر چه قدر

برای خودش خوب بود، منو بدجور از کار بی‌کار کرد توی این مدت! اون

سر دنیا هم باشه، باز دردسراش مال منه! اما خدا رو شکر که بعد از این

همه دوندگی، یه کار خوب توی این هفته گیرم اومده! شرکتی که توش

استخدام شدم، برپایی همایش‌های بزرگ رو به شکل مناقصه دست می‌گیره

و قراره کارای الکتریکی سالن‌هایی که اجاره می‌کنه، دست من بده! خیلی

برام جالبه که توی شرکت چو افتاده و کلی شایعه درست کردن و می‌گن پسر رئیس شرکت که فوتبالیست معروفی هم هست، ضمانت منو کرده! چه قدر مغز مردم آهک زده‌ست، من تا حالا از نزدیک این آقای فوتبالیستو ندیدم!

لبخند تلخی روی لبم نشست! اما من دیده بودم! چه قدر دنیا کوچک است، فوتبالیستی که او از آن می‌گفت، روزگار نه چندان دوری از دوستان کوهیار بود! از همان دوستان دوران شرط‌بندی‌اش! با حلقه‌ی اشک توی چشم سخت می‌جنگیدم! همین که نیما سر صحبت را عوض کرد، اشک هم عقب‌نشینی کرد:

- خبر داشتید چند روز پیش سرهنگ اومده بوده تهران؟!
نگاه متعجبی بین من و نسترن رد و بدل شد و نسترن به جای من هم جواب داد:

- نه! تو از کی شنیدی؟! مگه می‌شه بیاد تهران و تا لواسون نیاد؟!
- منم دقیق نمی‌دونم (لبخند قدردانی رو به ناهید زد) ممنونم...
(سیگارش را در زیرسیگاری تکاند) اما یکی از مهندس‌های شهرداری می‌گفت سرهنگو توی شهرداری دیده و حالشو پرسیده، عمو حبیبم بهش گفته دو سه روزی تهران کار داره.
گوشم زنگ زد! یعنی ممکن است که سرهنگ به وکالت از او... نسترن ابرویی در هم کشید و گفت:

- این اتفاقات، رابطه‌ها رو خراب کرده! دلم بیشتر از همه برای خاله مهناز می‌سوزه! اون گیر کرده بین دو طرف.
نگاه نیما زوم بود روی چهره‌ی من، خط اخم را در نگاهم خواند که پرید در حرف نسترن:

- می‌گم احمدرضا با کار جدیدش کنار اومده؟! راستش هر چه قدر فکر می‌کنم حس می‌کنم باید خیلی مرد باشی تا بیای زیر دست زنت کار کنی و ازش دستور بشنوی!

نسترن بستنی توت‌فرنگی‌اش را پیش کشید و گفت:

- من حواسم به غرور مرد زندگیم هست، نمی‌ذارم حس کنه اومده زیر دست من! هر دو شریکیم! مدتی بود که می‌خواستیم با یکی دو شرکت معتبر قرارداد ببندیم، به خصوص برای اجراهای موسیقی! احمد رضا مسئول یه قسمت دیگه از کارای شرکته و من دستشو باز گذاشتم!... ناهید جون برام یه لیوان آب خنک می‌آری؟!

هنوز این اخلاقش از سرش نیفتاده و دوست دارد بعد از بستنی آب سرد بخورد. برگشتم سمت او:

- کاش دیشب باهاش برمی‌گشتی خونه!
- مزخرف نگو عزیزم! هیچ می‌دونی دیشب تا صبح چه قدر به خودت پیچیدی؟ ظاهراً قرص خواب خورده بودی و منگ بودی، اما تا صبح از درد معده ناله‌ت بلند بود! ده بار از خواب پریدی!
نگاه متعجب نیما بالا پایینم کرد و نگران پرسید:
- همیشه همین‌طوری هستی؟!

سر را به علامت منفی تکان دادم و گفتم:
- نه! دیشب ناپرهیزی کردم و یه نسکافه خوردم، برای همین معده‌م کمی درد گرفته بود!
نسترن قاشقش را توی جام بستنی هم زد و با سری زیر افتاده گفت:
- همیشه از این ناپرهیزی‌ها می‌کنه! به نظر من که بهتره برگرده پیش زن‌دایی‌این! اگه شبی، نصف شبی حالش بد شد...
پریدم در حرفش و گفتم:

- شلوغش نکن نسترن! دیشب حالم خوش نبود! عزیز پیشمه، هر وقتم عزیز نبود، زهرا و ناهید توی واحد کناری‌اند، زنگ می‌زنم بهشون.
ناهید لیوان آب را مقابل نسترن گذاشت و گفت:
- حواسمون بهش هست، خیالتون راحت!
برگشت و لبخند قدرشناس نیما را با لبخند مهربانی جواب داد و رفت.
نسترن شاکی از دست من گفت:

- مامان و بابات حریف تو نشدن، چه برسه به من! پس این بحث رو

بی خیال می شیم و می ریم سراغ اون یکی مسئله!... قراره چه کار کنید با مامان؟ داره کم کم روی عزیز و دایی و زن دایی هم تاثیر می ذاره! بی حوصله گفتم:

- ولش کن!

- ولش کن که نشد حرف! بیچاره ها، من این قوم الظالمین رو می شناسم! تا شما رو پای سفره عقد ننشوند، دست بردار نیستند! نیما سیگار دیگری از پاکت بیرون کشید و گفت:

- بذار هر کاری می خوان بکنند! سعی و تلاششون برای خراب کردن زندگی ماها قابل تقدیره!

کلامش سوز تلخی داشت! سوزی که فقط خودم درکش می کردم! او هم مثل من زخم خورده بود، اما به نوعی دیگر! شاید هم ما از خودمان زخم خورده بودیم، اگر مثل نسترن مقاومت... نه! اگر مقاومت کرده بودم و بابایم را از دست داده بودم، چه؟! تصمیم سختی بود، جانم را گرفته بود، اما فکر می کنم تصمیم درستی بود!

- نیما، این قدر سیگار نکش! تعزیرات ببینه به یاس گیر می ده و در این جا رو تخته می کنه! هنوز شش ماه نیست راه افتاده!

خودم دلش را نداشتم به او تذکر بدهم و توی دل از نسترن ممنون بودم بابت تذکرش! نسترن یک کله لیوان بزرگ آب را سر کشید و گفت:

- آخیش! دلم حال او مد! شنیدی که یاسی دیروز برای این که مامانو ناراحت نکنه، قول داده روی پیشنهادش فکر کنه؟!

گونه هایم گل انداخت و گفتم:

- مجبور شدم! عمه شهلا به التماس افتاده بود! سعی کردم موقتاً دلشو

به دست بیارم!

- بذار دلشون خوش باشه، من از این جنگ فرسایشی خسته شدم، اما

محاله بذارم یه بار دیگه زندگی ما رو به بازی بگیرند! هنوز نمی فهمند یاس

برای من مثل خواهرم می مونه!

- یه فکری به حالش نکنید، زیر فشاری که می آرند هر دو له می شید

و یه روز می بینید نشستید پای سفره عقدا از من گفتن بودا دیروز یاس جلوی مامان ما کم آورد، فردا روزی اگه دایی بحثشو پیش بیاره، تو می تونی نه بیاری نیما؟!

- آره، نه می آرم! بعد یاس با جوابی که داده، موقتا از سر خودش بازش کرده تا اونا فکر کنن داره به این مسئله فکر می کنه.
- البته که به نظر منم بد نیست یه کم به این موضوع فکر کنید! راستش شما دوتا...

هر دو برگشتیم سمت او و چپ نگاهش کردیم. تند سر به زیر انداخت. نیما عصبانی گفت:

- سنجیده حرف بزن نسترن!
کاش سنجیده حرف می زد، هم او و هم همه! دل من خودش صاحب داشت! فکرم صاحب داشت! حتی جسمم!... شاید صاحبش دیگه هیچ وقت به خود نگذارد که چشم توی چشم های بی وفا و عهدشکنم بیندازد، اما خودم که می دانم هیچ کس نمی تواند برایم... بغض چنگ انداخت توی گلویم. نیما نگاهی به صورتم انداخت، بغضم را خواند و سر حرف را عوض کرد با جمله ی "کاسبی توی این مدت چه طور بوده؟" و نیم چرخ زدن تا نگاه از نسترن بگیرد، من هم همین کار را کردم! بهترین کار این بود که او را نبینیم! نه خودش را و نه خواسته نا به حقش را!

- بد نیست! "یاس سفید" تازه شش ماهه راه افتاده، اما توی همین مدت کم، مشتری دائمی پیدا کرده! حالا که اون طوفانو رد کردم بذار بگم که خیلی سختی کشیدم توی همین شش ماه! بارها و بارها از لحاظ مالی کم آوردم! یکی دو بار جنس تاریخ مصرف گذشته بهم انداختن و یکی دو بارم چک بی محل برام کشیدن، اما انگار خدا خیلی دوستم داره، چون هر دفعه به طرز معجزه آسایی همه چیز حل و فصل شد. انگار دست کسی وسطه و هوامو داره!

- کی بهتر از خود خدا! خدا هوای تو رو نداشته باشه، می خواد هوای کی رو داشته باشه؟! (با لبخند ابرویی برایم بالا انداخت) "یاس سفید" کی

می‌شه رقیب "رز سیاه"؟!

- شاید هیچ وقت! دوست ندارم شلوغ بشه، یه محیط آروم و دنج باشه برای همون چندتا مشتری دائمی! می‌گن شب‌هایی که مسابقه‌های فوتباله، طبقه‌ی بالای رزسیاه جای سوزن انداختن نیست! حتی تعدادی روی پله‌ها می‌شینند و کلی مشتری سرپا هستند!

نم‌اشک را پس زدم! نمی‌خواستم به یاد بیاورم که این ایده‌ی چه کسی بوده است! ادامه دادم:

- اما من ترجیح می‌دم به جای مسابقات فوتبال، یه کتابخونه بذارم این گوشه. سفارششو دادم. همین جا قراره کار گذاشته بشه و اون دو ردیف میز ته سالن از بقیه سالن جدا کنیم و اون قسمت یه جورایی بشه کافه کتاب! به مرضی خانوم گفتم به آقا خیراله بگه برام گلدون قلمه بزنه! گل‌هایی که خیلی احتیاج به نور نداره! اون جا پشت پنجره و این جا پایین پیشخون خیلی خوبه برای گلدون‌ها. چندتایی هم از سقف آویزون کنم. تنها چیزی که از رزسیاه تقلید کردم، سفارش یه تخته سیاه کوچولو و نقلی دادم که با کتابخونه بهم تحویل می‌دن!

- تو موفق می‌شی یاس! من بهت ایمان دارم!

لبخندی زدم! چه قدر خوب بود که در این مدت برادر مهربانی چون نیما، این‌طور پشتم ایستاده و کمکم کرده بود! البته که همین کنارم بودن‌هایش عمه را به اشتباه انداخته بود!... کاش نسترن همراهش نبود، اگر نسترن نبود، درباره‌ی اتفاق صبح با او حرف می‌زدم... چرا که نه! فکر کنم بد نباشد نسترن را بیچانم. فنجان قهوه را از مقابل نیما برداشتم و به آشپزخانه رفتم. نگاهی به صدیق‌خانم انداختم و وقتی مطمئن شدم حواسش به من نیست، آهسته کنار گوش ناهید گفتم:

- نسترنو به یه بهونه بکش این جا.

برگشت و کمی نگاه نگاهم کرد، وقتی هیچی از چشمانم نخواند بالاچاره "باشه" ای گفت. با دو فنجان قهوه‌ی تازه برگشتم. نسترن و نیما صحبتشان گرم بود در مورد مسئله‌ای، اما تمام حواس من رفته بود سمت ماجرای

دیگری! هنوز چند دقیقه نگذشته بود که ناهید نسترن را صدا زد و او را به آشپزخانه خواند. نیما نخ سیگار جدیدی از پاکتش درآورده بود که شاکی آن را از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

- این قدر نکش! تعجب می‌کنم، من شنیدم کسی اگه تا سن بیست و دو سالگی سیگاری نشد، دیگه سیگار نمی‌کشد، اون وقت تو توای این سن؟! لبخند تلخی زد و سیگار را گذاشت کنار زیرسیگاری و فنجان قهوه‌اش را برداشت:

- من از هفده سالگی می‌کشیدم!
چشمانم گرد شد. بی‌خیال نگاه بر و برم ادامه داد:
- اما خیلی کم و مخفیانه! این دو سال علنی می‌کشم!
- الانم نکش و...

قلبم آتش گرفت! آخرین باری که به ملاقاتش رفتم از او قول گرفتم سیگار نکشد، خواسته بودم هر چه بود و هر چه شد، لب به سیگار نزند!
- مردها بعضی وقت‌ها برای تخلیه کردن حال و روز خرابشون بهش احتیاج دارند! می‌گن سیگار کشیدن باعث سکت قلبی می‌شه! اما من می‌گم مردی که بلد نیست با گریه و بیان احساسات حال بدشو خوب کنه، سیگارم نکشه زودتر سکت می‌کنه!

پلک زدم، چند بار پشت هم! یعنی من او را از تنها دارویی که داشت برای زخم قلبش... نه! حتما در این مدت کشیده! او آن روزها هم که به من قول داده بود، می‌کشید، اما کم؛ حالا که در زندان... نه! نباید به این چیزها فکر کنم، نباید وقت خودم را صرف افکار آزاردهنده کنم! شب تا صبح وقت داشتم خودم را زجر کش کنم، اما الان نه!

- نیما، یه کمکی ازت می‌خوام!
- چرا آروم حرف می‌...

تند انگشت روی لبم گذاشتم و بی‌صدا ادامه دادم:
- هیسس! نمی‌خوام نسترن بشنوه و قال و مقال کنه. صدیق خانومم توی آشپزخونه‌ست، می‌دوننی که از طرف بابا، راپورتچی من توی کافه‌ست!

- راپورتچی نه، از طرف بابات نماینده‌ست تا مواظبت باشه!
شاید حق با او بود! صدیق خانم، زن گردن کلفت و مردانه‌ای بود که
یک‌جورهایی از طرف بابا بادیگاردم شده بود و می‌دانم ریز به ریز خبرهای
کافه را به گوش او می‌رساندا در واقع عزیز در خانه‌امان آمار رسان مامان و
بابا بود و صدیق خانم در کافه!

- خب چی می‌خواستی بگی، بگو می‌شنوم!
تند به خود آمدم و فکرم را از صدیق خانم و وظایفش بیرون کشیدم:
- امروز صبح ماشین کوهیار توی پارکینگ نبود!
خم به ابرو انداخت و گفت:
- چی؟!!

- از روزی که بازداشت شد، پدرجان روی ماشینش چادر کشیده و
ماشین توی پارکینگ بود که متعلق به واحد منه. منم همیشه ماشینمو
توی پارکینگ واحد ناهیداینا پارک می‌کردم! اما صبح ماشینش نبود!... از
صبح فکرم درگیرشه! به نظرت چه کار کنم؟ زنگ بزنم به عمو حبیب؟
شاید ماشینشو دزد برده! از سرایدارم پرسیدم، می‌گه چیزی ندیدم. انگار
دیشب نیمه‌های شب برده شده! شایدم باز کوهیار مرخصی گرفته و اومده
ماشینشو برده... چه کار کنم من؟! اگه دزدیده باشندش...
صدای بیرون آمدن نسترن از آشپزخانه و قهقهه خنده‌ی خودش و
ناهید می‌آمد. چشمکی از طرف نیما تحویل گرفتم:
- بسپارش به من!

خدا کند بتواند کمکم کند! از فکر این که ماشین پر از خاطره‌امان را
دزدیده باشند و... ماشین کوهیار باید بماند تا خودش برگردد و... دیشب
خواب بدی دیده بودم، خواب دیدم کوهیار بال درآورده و پرواز کرده. خواب
خوبی نیست! نمی‌خواهم به یاد بیاورم شبی که فردایش حاج‌بابا مرد هم
همین...

- تو نمی‌آی یاس؟! سه تایی بریم خرید خوش می‌گذره‌ها!

سر را به علت منفی تکان دادم و آن دو، دستی به عنوان خداحافظی
توی هوا باد دادند و رفتند. کلید و قفل در خروجی را برداشتم، برق‌های
بالای پیشخوان را خاموش کردم و سمت تخته رفتم. تازه امروز صبح
کتابخانه را نصب کرده و تخته را گوشه‌ی کافه گذاشته بودم. گچی را که
از لوازم تحریر فروشی کناری امان خریده بودم برداشتم و روی تخته
سیاه‌رنگ نوشتم:

"برایت اتفاق افتاده در یک کافه‌ی ابری

ته فنجان تو، فال کسی باشد که دیگر نیست؟"

نفس سنگینی از سینه بیرون دادم و سمت در رفتم. پنج دقیقه بعد
پیاده مسیر سربالایی خیابان را گز می‌کردم. مسیر کافه‌ی "یاس سفید" تا
خانه‌ی خاکستری‌ام ده دقیقه پیاده‌روی بود و اکثر روزها ترجیح می‌دادم
این مسیر را پیاده بروم! تابستان بود و هوا دیر تاریک می‌شد، اما بنابر قولی
که به بابا داده بودم، رأس ساعت هشت و نیم شب در کافه را می‌بستم!
نسترن پیشنهاد داده بود یکی دو مرد برای شیفت‌های عصر و شب استخدام
کنم، اما نمی‌خواستم! به همین آب باریکه راضی بودم. انگشتان یک دستم
قلاب شد دور بند کیفی که روی شانه داشتم و دست دیگرم رفت توی
جیبم و با سری زیر افتاده و فکری مشغول، زیر سایه‌ی درختان پیاده‌رو،
بی‌توجه به هیاهوی خیابان و صدای بوق ماشین و آدم‌ها به راهم ادامه
دادم. چه قدر بدم می‌آمد از این هوای آزاد وقتی می‌دانم او آرزوی یک
ساعت بیرون بودن را دارد! چه قدر بدم می‌آید از تمام لحظات عمرم! خدایا
دوباره دیدنش را نمی‌خواهم، دوباره داشتنش را نمی‌خواهم، دوباره
بوییدنش را نمی‌خواهم، توی باران با هم بودنش را نمی‌خواهم، خدایا فقط
می‌خواهم از آن جا بیرون بیایم! خدایا کمکش کن، صبرش را زیاد کن!...
صبرم را زیاد کن!... به ساختمان رسیدم، به جای این که از طبقه هم‌کف
قدم به آسانسور بگذارم و به طبقه خودمان، طبقه ششم بروم، راهم را
دور کردم و پیچیدم سمت پارکینگ؛ جای خالی ماشینش دلم را آتش
می‌زد! دیروز عصر نیما همراهم به ساختمان آمده و از سرایدار خواسته بود

که فیلم‌های دوربین مدار بسته را ببیند. من به واحد خودم رفتم و ساعات کشنده‌ای را در انتظار خبر پشت سر گذاشته بودم. بالاخره نیما زنگ زده و گفته بود سرهنگ آمده و ماشین را برده! امروز هم بی‌آن که من از او بخواهم، خودش پیگیر شد و خبر داد ماشین او را جلوی نمایشگاه آقا منوچهر خدابیامرز دیده که شاگرد نمایشگاه، جهان، آن را دستمال می‌کشیده و تمیز می‌کرده! سخت بود فکرش که ماشین او را برای فروش گذاشته‌اند و... شنیده‌ام که ماه پیش، بعد از این که کمند از همسرش جدا شده، همراه خانم مستوفی از ایران رفته‌اند، برای همیشه!... کوهیار مرا این‌جا تنها گذاشته‌اند! دلم آتش می‌گیرد از تنهایی و غربت او! اگر کوهیار پسر واقعی خود خانم مستوفی بود، چنین قصوری در حقش می‌کرد؟! همه... همه تنهایش گذاشته بودند، حتی من! کاش اسمش کوهیار نبود، چرا فکر می‌کنند مثل کوه محکم است؟! می‌برد! می‌شکند!... جای ماشینش خالی بود... معده‌ام سوخت! باید بروم بالا و زودتر خود را به قرص‌هایم برسانم.

در را با کلید باز کردم و قدم به خانه گذاشتم. عزیز را سر نماز دیدم. نمازهای عزیز، طولانی بود و هر شب مرده و زنده را به فیضی می‌رساند با نمازهایش. به سراغ قرص‌هایم رفتم، بعد از خوردن آن مثل همیشه سمت میز تلفن رفتم. حلقه‌ام را ابتدا توی انگشت انداختم و بعد گوشی خانه را برداشتم و تماسی با مامان گرفتم! هر شب رأس ساعت نه باید از خانه با او تماس بگیرم تا خیالش راحت بشود! دلم برایش تنگ شده بود، کاش یک‌بار مهمان دخترشان می‌شدند در این خانه!... چند ماه در این خانه بودند، بی‌آن که بفهمند این خانه در واقع خانه‌ای بوده که از طرف پدرجان به عروس سابقش رسیده!... دروغ گفته بودم! من (!) به مامان و بابایم دروغ گفته بودم که این خانه را اجاره کرده‌ام! بعد از این که پریچهر فهمید من و مامان و بابا به طور موقت در خانه‌ی نیما هستیم، سرمان آوار شد و چاک دهانش را باز کرد؛ او فحش و ناسزا به من می‌بست و من کوهیار را می‌دیدم که پشت میز شماره یک نشسته و به من زل زده! زل زده ببیند کاری از دست خودم برمی‌آید یا نه! عصر همان روز به مامان و بابا گفتم خانه‌ای

اجاره کرده‌ام! دروغ گفتم، به آن‌ها نگفته بودم پدرجان خدایامرز این خانه را به من داده در عوض مهریه‌ی بخشیده شده‌ام! نگفتم و آن‌ها هم نمی‌دانستند مهمان خانه‌ای هستند که روزگاری داماد سابقشان با عشق و علاقه آن را خریده بوده تا همراه دخترشان روزهای شادی در این خانه‌ی سپید داشته باشند! همه چیز خوب بود تا روزی که خانم‌مستوفی، عمه شهلا را به طور تصادفی در ختم یکی از اقوام دید! آن روز کاملاً ورق برگشت و راز مگویم لو رفت! به عمه گفته بود برادرزاده‌ی مکار و حيله‌گرت با مظلوم‌نمایی به سادگی آقامنوچهر خدایامرز را چاپیده و پسرش را ترک کرده! عمه زنگ زد به مامان تا راست و دروغ دریاورد و محشر کبری شد! باز قلب بابا گرفت و بستری شد... از این خانه رفت و دیگر قدم به این‌جا نگذاشت!

- اومدی عزیز جون عزیز؟! -

با صدای او، از چنگ خاطرات بیرون کشیده شدم و برگشتم سمتش:

- بله عزیزجونم. شام خوردید؟! -

- آره عزیز، نیما یه ساعت پیش اومد به زور بردم پایین تا اولین شبی که به این مجتمع اومده شام مهمونش باشم! برای تو هم گذاشتم روی گاز، الان برات گرم می‌کنم...

تند رفتم توی حرفش:

- نه عزیز، شما زحمت نکشید، خودم گرم می‌کنم!

- پس تا تو غذا می‌خوری من یه نماز دو رکعتی هم به یاد مادر بزرگ خدایامرز بخونم!

تمام اموات درجه یک و دو تا پنجاه سال پیش را، به فیض رسانده و رسیده بود به مادر بزرگش! ظرف غذا را توی مایکروبو گذاشتم و سمت گوشی‌ام رفتم. یادم آمده بود که پودر وانیل کافه به اندازه‌ی دو سه روز مصرف، بیشتر کفاف نمی‌دهد و من آخر هفته بعد می‌خواستم برای خرید عمده‌ی کافه به بازار بروم! شماره‌ی صدیق‌خانم را گرفتم تا فردا سر راه خود بگیرد. در حینی که همراه ظرف غذا پشت پنجره‌ی همیشگی و

محبوبم می‌رفتم سفارش وانیل هم دادم. ارتباط را قطع کردم که پیامی روی صفحه گوشی نقش انداخت و ظرف غذا از دستم افتاد... قلبم برای لحظه‌ای نزدا نفسم بند آمد! با دست لرزان به سراغ شبکه‌ی مجازی اجتماعی‌ام رفتم و... این چیست که نوشته؟! یعنی چه؟! "کوه یارم" به برنامه مجازی پیوسته؟! این که شماره‌ی کوهیار... دستم لرزید، نامردی بود! این دیگر نامردی بود در حق کوهیار! اول ماشینش، حالا سیم کارتش! من چه‌طور می‌توانم ببینم که این شماره برای کس دیگری باشد؟! خدایا چه‌قدر این روزها صدايت بزnm که صبرم تمام شده! دارم خفه می‌شوم!

نگاهی به ساعت مچی‌ام انداختم و پای تلفن گفتم:
- چشم عمه جون، حتما می‌رم و از آقا نیما می‌گیرم!
داشت دیرم می‌شد و عمه متوجه نبود و همچنان ادامه می‌داد:
- نون کره‌ای و عسل طبیعی هم فرستادم، فردا عصر زودتر برگرد از کافه، به نیما هم می‌گم نون‌ها رو بذاره توی مایکروفر تا گرم بشه! این مدت خیلی ضعیف شدی عمه جون، خودت که به فکر خودت نیستی، باید یه کم بهت رسید تا جون بگیری!
حلقه را از انگشت درآوردم و مثل همیشه در کشوی میز تلفن گذاشتم.
ادامه داد:

- نیمام مثل تو، اصلا حرف گوش نمی‌ده! عمه جون، تو بهش بگو این قدر سیگار نکشه.

گوشی را دور نگه‌داشتم و حرص آلود پوفی کشیدم! هر جمله‌اش هزار معنی داشت، حیف که دلم نمی‌آمد دلش را بشکنم! در این دو سه ماه که نیما ساکن همین مجتمع شده عمه شهلا بدتر از قبل هم شده است! این را فرصت خداداده می‌داند برای این که ما دوتا را گره بزنند به هم!

- بهش می‌گی عمه جون؟!

- اگه ایشونو دیدم، چشم عمه جون!

- فکرکنم عجله داری، نه؟!

خب خدا را شکر بالاخره فهمید!
 - بله عمه جون! زهرا توی کافه دست تنهاست!
 - باشه برو، اما یادت نره زیتون پرورده‌ها رو از نیما بگیری! عزیزم سلامتو می‌رسونه!

اگر مهلتش می‌دادم، باز برمی‌گشت سر خط و از نو شروع می‌کرد!
 - سلامت باشند، بهشون بگید همین که یه کم حالشون بهتر شد می‌آم دنبالشون، خونه بدون ایشون خیلی سوت و کوره! از آقا نیمام زیتون پرورده‌ها رو می‌گیرم عمه جون! مواظب خودتون باشید فداتون شم! دلم لک زده برای مرصع پلوهاتون، اگه زحمتی نیست دفعه بعد که اوادم لواسون برام درست کنید، کاری ندارید؟!
 ذوق‌زده گفت:

- چشم فدای اون دو چشم شهلات! برات حتما درست می‌کنم. برو به سلامت عزیز دل عمه!

محبتش همیشه خالصانه بود و عمیق! اگر الان هم این قدر گیر داده که من و نیما را به هم پیوند بزند، از همین محبت بی‌ریایش بود که دلش را نداشتم دل او را بشکنم، اما واقعا دیگر وقت نداشتم. خداحافظی سرسری کردم و تندمانتویی تن کشیدم و روی آن هم کاپشنم را! باید می‌رفتم به کافه. کلی کار توی کافه بود! همین حالا جشن تولدی توی کافه بود و جشنی هم فردا در پیش داشتیم! باید کیکی را که سفارش گرفته بودم، آماده می‌کردم. تا قدم به خیابان گذاشتم، باد سرد و پر دود زد توی ریه‌هایم! تازه از شر سرماخوردگی راحت شده بودم، آلودگی هوا هم تشدید می‌کرد سرماخوردگی‌ام را! کاش باران می‌بارید! به قدم‌هایم سرعت دادم. آذرماه بود و هوا زود تاریک می‌شد، ساعت شش غروب، شب شده بود!... آذرماه!... فکر کردن به آذر سه سال پیش قلبم را به آتش می‌کشید، اما فکر کردن به این که نزدیک به دو سال و ده ماه گذشته از دوازده سال، نور امیدی بود! یکباره میانه‌ی راه ایستادم... حسی... چیزی... سنگینی نگاهی... تند برگشتم و نگاهم در خیابان شلوغ و هجوم آدم‌ها گشت! تنهایی، عقلم

را زائل کرده و توهم می‌زنم، در این چند ماه اخیر، بارها و بارها دچار توهم شده‌ام که زیر نگاه کسی هستم. تا دیر نشده باید خود را به روانشناس نشان بدهم! نکند آغاز بیماری اسکیزوفرنی است... بی خیال یاس! باید به راهم ادامه بدهم، امان از مالیخولیا! در کافه را هل دادم و وارد شدم. حجم باد گرم پاشید در صورتم، همراه بوی خوش قهوه و وانیل و بوی گل‌هایی که در کافه پخش بود. تند سمت پیشخوان رفتم، ناهید که لباس پوشیده منتظر بود، تا من را دید فوری از پشت صندوق بیرون آمد و گفت:

- چرا الان اومدی؟ حسابی دیرم شده! وقت ندارم از زهرا و صدیق خانوم خداحافظی کنم، به زهرا بگو ده روز دیگه برمی‌گردم، باید برم وگرنه از اتوبوس گرمسار جا می‌مونم!

با انگشت اشاره، برایش خط و نشان کشیدم و گفتم:

- ده روزها!

- آره ده روز، خداافظ.

و قدم تند کرد سمت در خروجی، اما نرسیده به آن برگشت و سرکی کشید سمت قسمتی که پشت کتابخانه پنهان شده بود و گفت:

- راستی یاس، یه آقای جوونی یه ساعته اومده و منتظرته!

- کی؟! نیمائه؟!!

- نه نیماتونو که می‌شناسم، یه آقای عجیب غریبه. بای.

و تند سمت در رفت. آقای عجیب غریب؟! که بود؟! سرکی کشیدم، از این‌جا کسی دیده نمی‌شد. قدم برداشتم سمتش که صدای دختر جوانی از پشت سرم گفت:

- حساب ما چه قدر می‌شه خانوم؟!!

مجبور شدم برگردم پشت پیشخوان و صندوق، اما تا حساب کنم ده بار سرک کشیدم آن سمت! چه کسی بود؟! من کسی به غیر از نیما نداشتم! کاپشنم را از تن درآوردم و همراه شال گردنم روی صندلی پشت صندوق گذاشتم، کارت دختر جوان را در کارتخوان کشیدم و راهی‌اش کردم. سمت آشپزخانه رفتم و رو به زهرا گفتم:

- کی منو کار داره؟!
 - ا اومدی! یه آقای جوون و عجیب غریب... و البته خوشگل!
 چینی به ابرو انداختم. خنده‌اش بلند شد و گفت:
 - بی خبر از ما می‌پری، اونم با عجیب غریب‌ها! برو، من هوای صندوقو دارم، گفت اون جا اون قدر منتظر می‌مونه تا بیای!
 متعجب ابرویی بالا انداختم و از پشت پیشخوان بیرون آمدم. دستی به مانتویم کشیدم، گوشه‌ی روسری‌ام را هم مرتب کردم و سمت کتابخانه رفتم. همین که آن را دور زدم و نگاهم به مردی افتاد که پشت به من داشت لبخند روی لبم نشست، فقط یک مو فرفری می‌شناختم که این‌طور زیر کت و کلاه و شال پنهان شود!
 - امید؟!

از جا بلند شد و نیم‌چرخ زد. چهره‌اش شکفت.
 - نمی‌دونم درسته به یه دوست قدیمی بگم چه قدر تغییر کردی یا نه، اما چه قدر تغییر کردی یاس!
 لبخندی زدم و رفتم سمت دیگرمیز، مقابلش ایستادم و پرسیدم:
 - تغییر؟! تغییر خوب یا بد؟!

- بزرگ شدی انگار! جوری که باید به احترامت کلاه از سر برداشت.
 و همزمان دستش رفت سمت کلاه پشمی‌اش، برداشتن آن از روی سر همان و بیرون ریختن کوهی از موهای وز همان! لبخند به رویش زدم و با دست اشاره کردم بنشینند و گفتم:

- چه سعادت! تو کجا این جا کجا؟!
 - خبر نداشتم کافه زدی؛ یعنی اصلا خبر نداشتم تهرانی، تو هم که هیچ خبری از خودت نمی‌دی!

روی صندلی چوبی نشست و نگاهش در کافه گشت، دقیق و مو به مو:
 - کافه‌ی پر انرژی و قشنگی داری!

- به بزرگی "رز سیاه" نیست و دو نفری می‌شه اداره‌ش کرد! کم پیش می‌آد مثل امشب و فردا شب توش جشن باشه، اما یه سری مشتری دائم

داریم و بین همسایه‌ها جا باز کرده!

- خیلی خوبه!

- از کی شنیدی این جا هستم؟! سرهنگ!

- از میرسعید.

"میرسعید؟! او از کجا می‌داند؟ تا جایی که خبر دارم، بچه‌های رزسیاه از حضور من و وجود "یاس سفید" در تهران بی‌اطلاعتند، حتی مهدیس! مدت‌هاست که ارتباطم را با همه‌ی رز سیاهی‌ها قطع کرده‌ام! نگاهش کافه را با ولع رج زد. امید زیاد اهل حرف زدن و به‌به و چه‌چه کردن نبود و همین که با اشتیاق از کافه تعریف کرده بود، خودش کم موهبتی نبود!

- از بچه‌ها چه خبر؟! مهدیس و حسام؟! دو قلوها؟! پریسا و میرسعید؟! اصلا از خودت!

- همه مشغول به کارند! حسام استخدام شده برای مدیریت یه هتل توی کیش و احتمالا یکی دو ماه دیگه "رز سیاه" رو ول کنه و با مهدیس و بچه‌ش برای همیشه می‌ره اون‌جا.

- جدی؟! براش خوشحال شدم، لیاقتشو داشت، اما خب سرهنگ می‌خواد در نبود حسام و مهدیس چه کار کنه؟!!

- این مدت سه تا کافی‌من استخدام شدن و می‌تونند جای مهدیس رو پر کنند، به جای حسام هم قراره ایمان مدیرتو دست بگیره! (ابرویی از شگفتی بالا انداختم!) از همین الان خودش و میر سعید آبشون توی یه جوب نمی‌ره! پریسا و پیمان هم نامزد کردن...

چشم‌هایم جا نداشت بیشتر از این گشاد شود. "چی" غلیظی گفتم!

- یه ساله همو می‌خوان، خانواده‌ی پریسا راضی نبودن، تازه قبول کردن! خاری در قلبم خلید. چه قدر تکراری و سخت و جانکاه بود این خاطرات! آب دهانم را قورت دادم، شاید خبری از کوهیار داشته باشد... آرام گفتم:

- از... از...

بی‌خیال شدم، اگر خبری بود از عمه و سرهنگ می‌شنیدم! اصلا انتظار داری پشت میله‌ها چه خبری باشد؟! انتظار خبری نیست مرا!

- منم دارم می‌رم!
- کجا؟! تازه دیدمت! باید یه قهوه با کیک دست‌پخت خودم بخوری
بعد بری!

- منظورم کافه نبود، منظورم از ایران بود!
نیم‌خیز شدم سمتش و ابروهایم بالا رفت!
- چی؟!!

- یه پیشنهاد خوب کاری و درسی بهم شده! چند سالی دنبالش بودم!
نمی‌خوام و نمی‌تونم تا آخر عمر به چشم مطرب کافه و رستوران و
مهمونی‌ها بهم نگاه کنند! دنبال پریدنم!
لبخند اشک‌آلودی زدم، روزی را به یاد آوردم که کوهیار گفته بود هر
وقت کافه زدی امید را استخدام کن و حقوق خوب به او بده، چون به فکر
پس‌انداز کردن و رفتن است.

- دلم برات تنگ می‌شه! جدی می‌گم! اما آرزوی قلبیم اینه که
پیشرفتو ببینم و یه روزی بیاد که مثل اون استاد بزرگ بین‌المللی، کیهان
کلهر، توی مجامع جهانی بدرخشی!
لبخندی به رویم زد. اشکم را پاک کردم. به صندلی تکیه داد و گفت:
- پنجشنبه آینده می‌رم!

ناراحت و پر بغض نگاهش کردم! همه رفتند! کوهیار چه کسی را داشت
در این وانفسا؟! هر کس به نوعی دارد تنه‌ایش می‌گذارد! بیرون از آن سلول
هیچ‌کسی منتظر ننشسته تا او بیرون بیاید! پدرش رفت! همسرش رفت!
سرهنگ و عمه رفتند! مادر و خواهرش رفتند! بهترین دوستش هم دارد
می‌رود!... بمیرم برایش، چه قدر کوه‌یارم بی‌یار و یاور است!
- بچه‌های "رزسیاه" یه مهمونی، از همین ادا اصولای قرتی بازی که

بهش می‌گن گودبای پارتی، برام گرفتن و خیلی از دوستانمو دعوت کردند!...
مثلا یواشکی که من سورپرایز بشم... منم دوست داشتم تو رو خودم به این
مهمونی دعوت کنم. می‌آی؟!!

داغ نشست روی دلم! می‌دانست چه می‌خواهد از من؟! می‌آمدم آن‌جا،

چشم می افتاد به میز شماره ی یک، به پشت پیشخوان، به نمایشگاه!... دق می کردم از غصه!
- می آی؟!

- یه کافی می خوری؟!
- چند دقیقه بهت وقت می دم فکر کنی و بگی می آم؛ به اندازه ای که
بری برام یه موکا بیاری و توی این فاصله هم من، تو و کافه تو به یه آهنگ
مهمون کنم!

با چشمی که از اشک برق می زد، به رویش لبخند زدم و پا شدم. دلم
برایش تنگ می شد! سخت بود رفتن و دیدن "رزسیاه" اما... جلوی دستگاه
قهوه ساز بودم که صدای آهنگ و ترانه اش شنیده شد "قلب تو، قلب پرنده،
پوستت اما پوست شیر/ زندون تنو رها کن، ای پرنده پر بگیر!"

آمده بود این جا تا کاری کند باز هم معده ام به خونریزی بیفتد! آمده
بود تا با هجوم خاطرات، خواب آرام شب را حرامم کند! این همان آهنگی
نبود که روزگاری برای دخترک نازک نارنجی "رز سیاه" خوانده بود، در
همان شبی که حسام جریمه ام کرده بود؟! آن شب اولین بار نگاه عمیقم
افتاده بود به چشمان کوهیار و... این آهنگ را همان شبی خوانده بود که
آخر شبش خواسته بودم کیسه زباله توی سطل بیندازم و گربه بیرون پریده
بود! همان شبی که مرهم گذاشته بود روی دست سوخته ام و جواب سلامم
را با "خوش اومدی" داد!

"برای لمس تن عشق کسی باید، باشه باید/ که سر خستگیاتو به روی
سینه بگیره/ برای دلوپسی هات واسه سادگیت بمیره!"
نبود! کسی که باید باشد نیست!... آخ! دستم!... سوخت!

فنجان موکا را مقابل آقای اکرمی گذاشتم. آقای اکرمی در ساختمان
کناری، دفتر مهندسی داشت و سر ظهر و موقع ناهاری اکثر مواقع به کافه
می آمد. سالادی به عنوان ناهار سفارش می داد و همزمان که مشغول
خواندن کتابی می شد، سالادش را می خورد و بعد از نیم ساعت سفارش

موکا می داد. از این دست مشتری‌هایی که ذائقه‌اشان دستان آمده بود کم نداشتیم. لبخندی به عنوان تشکر زد، سری تکان دادم و "نوش جان" گفتم و رفتم سمت تخته. تخته پاک‌کن را برداشتم و نوشته‌های دیروز را پاک کردم! حال خوب نبود! معده‌ام درد می‌کرد و فشارم پایین بود! می‌دانستم درد از کجا نشأت می‌گیرد، از مهمانی امشب! کاش می‌شد نرفت!... کاش!... چرا امید درک نمی‌کرد که چه روزگار سیاهی دارد از سرم می‌گذرد؟! گچ زرد رنگی را برداشتم و به صورت مورب نوشتم:

تو را به حرمت عشقت قسم! بیا، برگرد

بیا و تلخ‌تر از این مکن دهان مرا

چه روزگار غریبی است بعد رفتن تو

بغل گرفته غمی کهنه آسمان مرا

تو نیم دیگر من نیستی؛ تمام منی

تمام کن غم و اندوه سالیان مرا

و به رسم چیزی که از ایمان آموخته بودم نام شاعر را کوچک زیر شعر نوشتم "امید صباغ‌نو"!!! امید!... امید!... امید هم داشت می‌رفت! حیف بود آن همه استعدادی که مجبور شده بود در تقلید از این آهنگساز و آن خواننده حرام کند! روزگاری را می‌بینم که خودش بتواند سازنده و تنظیم کننده‌ی آهنگ و ملودی‌های بی‌نظیری شود! همیشه آهنگ‌هایی که خودجوش می‌زد و برای دل خود و ساخته خودش، چیز دیگری بود! جان داشت! روح داشت!... آخ، معده‌ام!... داشت می‌رفت! او هم می‌رفت! همه کوهیار را در این ده دوازده سال فراموش می‌کردند! چه قدر سیاه است این روزها! تخته پاک‌کن را برداشتم و تند و تند نوشته‌ام را پاک کردم و این بار با گچ قرمز نوشتم:

شب‌های هجر را گذرانیدیم و زنده‌ایم

ما را به سخت جانی خود این گمان نبود

واقعا گمان نبود! سه سال پیش فکر نمی‌کردم بتوانم یک‌روز بدون او

طاقت بیاورم و حالا دو سال و نیم گذشته! دو سال و نیم تلخ و سیاه! اما

زنده بودم! زنده آری، زنده بودن یعنی نفس کشیدن، راه رفتن، غذا خوردن، همه‌ی این کارها را می‌کردم اما، زندگی نمی‌کردم! زندگی‌ام گیر کرده بود بین میله‌ها و دیوارهای سلول!... معده‌ام می‌سوخت... تخته پاک‌کن را برداشتم... وقتی حال من این است وای به کوهیار... تند و تند پاک کردم و این بار گچ سفید را برداشتم و خواستم چیزی بنویسم که گچ از توی دستم بیرون کشیده شد. آقای اکرمی بود! هیکل درشتش پشت سرم بود، از همان بالای سرم نوشت "معجزه خبر نمی‌کند، با احتیاط نا امید شوید!" و گچ را انداخت لبه‌ی تخته. چند بار از اول تا آخر جمله‌اش را خواندم!... معجزه!... معجزه؟!... روزگاری خیلی به آن احتیاج داشتم و اعتقاد! شبانه‌روز منتظر بودم معجزه‌ای رخ دهد تا بابا بی‌خیال جدایی ما شود و... معجزه! نه فاجعه شد!... فاجعه شد و بی‌گناه افتاد گوشه‌ی زندان!

- آخ!

- حالتون خوب نیست خانم!؟

از درد معده به خودم پیچیدم!

- خانوم!... خانومی که پشت صندوقید، حال دوستتون خوب نیست.

معجزه!... مسخره‌ترین کلمه‌ی زندگی‌ام بود!

- به پرستار بگو بیاد سرمو بکشه!

نیما چینی بین دو ابرو انداخت و گفت:

- چیز زیادی ازش نمونده، فشارت پایین بوده! بذار تموم بشه!

- حوصله‌شو ندارم!

خیلی جدی گفت:

- لوس بازیو بذار کنار یاس! اگه ببینم بخوای ادا و اصول دربیاری و

حریف نشم، بی‌خیال نگفتن می‌شم و زنگ می‌زنم به زن‌دایی!

تند گفتم:

- نه تو رو خدا! الکی نگران‌شون نکن!

تابی را که توی شلنگ سرم افتاده بود صاف کرد و گفت:

- پس اذیت نکن و بذار سرم تموم بشه. مسکن هم توی سرم ریختند
که موقتا درد عصبی معده تو آروم می کنه!
نگاهی به ساعت مچی ام انداختم و گفتم:
- آخه وقت زیادی ندارم، باید برم رزسیاه!
متعجب برگشت سمتم:
- رز سیاه؟!

- آره، جشن خداحافظی یکی از دوستانمه که با هم توی رزسیاه کار
می کردیم. داره از ایران می ره و خودش تا یاس سفید اومده و دعوت کرده
برای جشنش!
معارض گفت:

- آخه تو با این وضعیت، حال جشن رفتن داری؟! امان از شما دخترا!
امان! امان از دختری به اسم زهرا که وقتی حالم خراب شده بود، نیما
را خبردار کرد! فکر کرده بود باید به یکی از افراد خانواده ام خبر بدهد و چه
کسی بهتر از او که درست زیر گوشمان بود. باز هم خدا را شکر که این
یکی دو روز صديق خانم مرخصی گرفته، اگر او بود، به جای نیما به مامان
و بابا خبر می داد! با نیما راحت تر می شد کنار آمد تا آن ها!

- نمی تونم نرم (روی تخت نشستم)... بهش قول دادم (گیره ی سرم را
بستم)... ازم قول گرفته که برای آخرین بار یه لاتهی خوب توی رز سیاه
مهمونش کنم (چسب روی دستم را باز کردم)... امید یکی از بهترین
دوستان من بوده (سوزن را بیرون کشیدم)... یه دوست خوب و کم توقع!
(پتو را کنار زدم) حالا که توقع داره به مهمونیش برم، راه نداره.
سرپا شدم و نگاهم را انداختم ته نگاه نیما.

- چه قدر خیره سر شدی یاس!
جوابم فقط نگاه بر و بر بود.
- حالت خوب نیست!
باز هم نگاهش کردم!

- پس منم باهات می آم. یه طوریت بشه دایی و زن دایی و مامانم خونمو

حلال می کنند!
بدفکری هم نبود. هنوز خیلی روبه راه نبودم و بودنش قوت قلب بود. سر
را به علامت مثبت کج کردم، داشت از دستم حرص می خورد... مهم نبود!
- پس زودتر راه بیفت تا دیرم نشده!

برشی کیک و فنجان قهوه برداشتم و از آشپزخانه بیرون زدم. جمعیت
غلغله بود! بچه های رزسیاه برای امید سنگ تمام گذاشته بودند. جلوی در
ورودی اعلامیه زده بودند که کافه رزرو شده برای مهمانان خاص! این طور
از حضور مشتری های همیشگی سر باز زده بودند! نگاهم در جمعیت طبقه
اول گشت تا بالاخره توانستم نیما را گوشه ای پیدا کنم. با قدم های کشیده
سمت او رفتم. حواسش به من نبود، کیک و قهوه را مقابلش گذاشتم، بی آن
که به من نگاه کند، تشکری کرد. معلوم بود از بودن در این جمع نا آشنا و
این همه هیاهو معذب است. با لبخند گفتم:

- قابل شما رو نداره!

متعجب براندازم کرد و گفت:

- تو چرا؟! گفتم می ری با دوستای صمیمیت یه سلام و احوالپرسی
کنی و می آی بریم، اون وقت با این ریخت و قیافه...
لبخندی به رویش زدم و دستی به فرم سبز ارتشی "رزسیاه" کشیدم
و گفتم:

- می بینی جمعیتو که! توی آشپزخونه نفر کم دارند، بچه ی مهدیسم از
شلوغی ترسیده بود و بند نمی شد، مجبور شد بره!

- با این حساب، تو با این جسم مریضت باید جور بکشی؟!
نگرانی اش را دوست داشتم! حرص می خورد از دستم، کاملاً معلوم بود.
- من خوبم!

- با رنگ و لعاب؟ حالا می فهمم چرا بیشتر از همیشه آرایش کردی،
که رنگ پریدگیتو قایم کنی!

لبخندی به رویش زدم و گفتم:

- غر نزن دیگه! ببین دارند صدام می‌زنن... باید برم... راستی چیزی خواستی هم بگو.

و تند خودم را از تیررس غر و اخمش دور کردم. از وقتی که قدم به رزسیاه گذاشته بودم حس خوبی داشتم! با این که فکر نمی‌کردم بتوانم با این همه شلوغی کنار بیایم، با این که فکر می‌کردم دیدن مکانی که برایم پر از خاطره بود، حکم مرگ برایم خواهد داشت، اما عجیب سرشار شده بودم از انرژی!... انگار سبک بودم! روی ابرها قدم می‌گذاشتم! انگار بودن در محیطی که گوشه به گوشه‌اش برایم یادآور او بود، به جای از پا انداختنم، پر و بالم داده بود! انرژی خاصی در فضا حس می‌کردم... لعنت خدا به من! حتی گاهی بوی او را حس می‌کردم! بوی عطر تنش را! قدم به آشپزخانه گذاشتم، میرسعید تند گفت:

- یاس، اون مافین‌ها رو از فر دربیار... مینا، سرویس بعدی... ابراهیم، کافی... حوریا، تو برو مافین‌ها رو دربیار، یاس بیا کف شیرو از حوریا بگیر، لاته‌ها رو تو دست بگیر!

دختری که فرم "رزسیاه" تن داشت، ابرو در هم کشید و گفت:
- خودم بلد...

- حرف نباشه، بده به یاس، یه زمانی لاته‌های یاس آبروی رزسیاه بود! جدی من این قدر خوب بودم؟! کف شیر را از حوریا گرفتم و فنجان‌ها را برداشتم. پریسا قدم به آشپزخانه گذاشت، تبریکی سرسری به او گفته بودم، اما به وقتش باید هدیه‌ای برای او و پیمان تهیه می‌کردم. کنارم ایستاد و کمی پا پا کرد!

- چیزی می‌خوای پریساجون؟!

- هووم!... نه... یعنی...

میرسعید شکار از دست او داد زد "پریسا!". پریسا نگاهی به او انداخت لبش را گزید و باز برگشت سمت من و با لبخندی گفت:
- شنیدم خودت کافه زدی!

میرسعید شاکی صدایش زد. پریسا انگار روی گل آتش نشسته بود،

اخم آلود نگاهی به میرسعید انداخت! لبخندی روی لبم نشست! پریسا هیچ تغییری نکرده بود! همان پریسا سابق بود، با یک سری خنگ‌بازی و پر حرفی‌های خاص خودش! میرسعید به او اشاره کرد برود سمتش، او هم با اخم رفت و وز زد:

- حواسم...

بیشتر از این نشنیدم، چرا که هیاهو، بیرون را برداشت و لحظه‌ای بعد وقتی صدای گیتار امید شنیده شد، هیاهو احتمالا به خاطر همین مسئله بود. صدای گیتار امید همزمان شد با ریختن کف شیر توی فنجان پنجم. صدای خواندنش آمد، زیر لب با او همراهی کردم "از دست من می‌ری، از دست تو می‌رم / تو زنده می‌مونی..." شکل قو، بعدی درخت، بعدی چگوارا! همه چیز جز قلب و یاس!

- پریسا، این کافی‌ها رو ببر تا سرد نشدن!

میرسعید رو کرد به من و گفت:

- خودت ببر، با پریسا کار دارم!

پریسا که تا حالا کنار دست او بیکار ایستاده و دولپی در حال خوردن بود، تند سر را به علامت مثبت تکان داد. متعجب ابرویی بالا انداختم و فنجان‌ها را توی سینی چوبی چیدم.

- اول از طبقه بالا شروع کن!

سر را به علامت "باشه" برای میرسعید تکان دادم و از آشپزخانه بیرون رفتم. همه‌ی مدعوین داشتند با امید همخوانی می‌کردند "این آخرین باره من ازت می‌خوام عاقل شی دیوونه!" نگاه پیمان و ایمان برگشت سمتم و هر دو مشکوک زیر نظر گرفتند. هیچ از این برخوردشان خوشم نیامد! جوهری رفتار می‌کردند انگار من بمب ساعتی به خودم وصل کرده‌ام و هر لحظه ممکن است ضامنش را بکشم! حسام در بالا پایین شو را برای خروجم باز کرد و گفت:

- ببر بالا!

دوست داشتم سینی را هل بدهم توی بغلشان! خودشان بیکار ایستاده

بودند و به من دستور می دادند، انگار یادشان رفته که من افتخاری دارم به آن ها کمک می کنم؟! لبم را گزیدم، صبوری کن یاس، به خاطر امیدها به طرف پله ها رفتم. سنگینی نگاهی را حس کردم، روی سومین پله بودم که نگاهم گشت، لبخندی به نیما زدم، نگاه از جانب او بود... صدای خنده های بلندی از طبقه بالا می آمد... نه، انگار این نگاه سنگین از جانب نیما نبود که هنوز آن را روی خودم حس می کردم، برگشتم، نگاه سنگین از جانب امید بود! گیتار می زد و می خواند "اون قدر بزرگه تنهایی این مرد که حتی تو دریا نمی شه غرقش کرد" باقی پله ها را بالا رفتم... هنوز هم صدای خنده و حرف زدن از طبقه بالا می آمد و... قلبم ایستاد... در میان قهقهه های خنده ها، خش نشسته بود... زنگ دار... خاص... "من عاشقت هستم اینو نمی فهمی، یه چیزو می دونم که خیلی بی رحمی" روی پله ی یکی مانده به آخر پایم ماند و بالاتر نرفت... سنگینی پنج شش جفت چشم را روی خودم حس می کردم، اما جفت چشم های من مانده بود به... این قد بلند... این سرشانه های پهن در پیراهن چهارخانه ی سفید و سورمه ای... این موهای مشکی... این پوست سبزه ی تیغه ی گردن... این بازوی عضله ای و پیچ و تاب دار... این... این عطر آشنای تن... این صدای خش دار خنده... خنده نه... قهقهه... "هر چی بدی کردی پای من بنویس، نتیجه ی این عشق بازم مساوی نیست" دستم لرزید، سینی کج شد! نم نم برگشت، خودش بود... پر از خنده... فنجان ها یک ور شدند و صدای شکستنش... مُردَم! مرده ای با چشم باز... با چشم باز باز... نگاهش برگشت سمت... سمت من نه، سمت صدای شکستن فنجان ها... من مرده را دید... نگاه خندانش رنگ باخت... سرد شد... سیاه شد... آتش شد... گنگ شد... باز رنگ باخت... صدای کمند توی گوشم داد زد "دختره ی مظلوم نمای گرگ، کوهیار گفته دعا کن هیچ وقت چشمش به چشمت نیفته، وگرنه انتقام بدی ازت می گیره!" این نگاه سنگی، آن خنده ی دقایق پیش، این سکوت یکباره ی کافه "از دست من می ری، از دست تو می رم/ تو زنده می مونی، منم که می میرم!" خودش بود، نه؟! خواب نمی دیدم؟!... مگر الان نباید زندان... نیست... نیست...

این جاست، جلوی چشمم! پلک نمی‌زند! حالش دارد از دیدنم به هم می‌خورد؟!

- یاس! یاسی چی شده؟! دستت چی شد؟ سوختی یاس؟!

نگاهش را گرفت و داد به کسی که کنارم ایستاده بود. نیما نگران دستم را بالا گرفته بود. مرد سبزه‌ی آن روزگار من، لیوان شربتی که در دست داشت محکم روی میز گذاشت؛ سمت پله‌ها آمد؛ بوی عطر تنش قبل از خودش... نگاهم با قدم‌هایش پیش آمد؛ نیما تازه او را دید که بالای پله‌ها ایستاده... این جاست یاس! این جاست! کوهیار است! خود خودش! فقط کمی تغییر... چه قدر جا افتاده‌تر از قبل... قلب مرده‌ام یک‌باره با سرعت کنترل نشده‌ای خودش را به سینه زد! دوست داشتم مثل گذشته خودم را بیندازم در آغوشش و او بغلم بگیرد و... نه!... دیگر نمی‌شد!... نگاهش از روی من لغزید سمت نیما و بعد سر خورد سمت طبقه‌ی پایین و رسید به امید! پوزخندی روی لبش آمد و باز برگشت سمت من. صدای سرد و برهوتش پیچید توی کافه:

- هیچ وقت بلد نبودی سلام کنی، درست مثل خداحافظی!

قلبم آتش گرفت! راست می‌گفت، من خداحافظی نکرده، رهایش کرده بودم.

- اما از جانب من خداحافظ، شما بمونید و گودبای پارتیتون!

و قدمی پیش آمد، پله‌ها تنگ بود و من و نیما سد راهش بودیم... "کوهیار!" تمام جانم نشسته بود در صدایم وقتی اسمش را به زبان آوردم! اما نشنید، فقط تنه‌ای زد به نیما تا راه برای خود باز کند و... رفت... جلوی چشم‌های ترم با عجله از پله‌ها پایین رفت و جمعیت را شکافت و... آخ قلبم! خدایا قلبم دارد خود را خفه می‌کند! آخ معده‌ام! آخ دستم! چرا این قدر می‌سوزند هر سه با هم؟ دستم، معده‌ام، قلبم... "تو رفتی از پیشم، دنیامو غم برداشت/ برداشت ما از عشق با هم تفاوت داشت!"

فصل شانزدهم

در تراس سرمازده ایستاده بودم و نگاهم به چراغ‌های ریز ماشین‌های زیر پایم بود! سرم منگ بود و دلم سرد، به سردی همین هوا! گوشی توی جیبم لرزید. تند به امید این که امید باشد از جیبم بیرون کشیدم و نگاهی به آن انداختم، نیما بود. ارتباط را وصل کردم و بله گفتم.

- بیدارت که نکردم؟

- نه، بیدارم.

- دستت دیگه نمی‌سوزه؟

- نه!

- معده‌ت درد نمی‌کنه؟

- نه!

- شنیدی که دکتر گفت باید یه هفته استراحت کامل بکنی تا تاول‌ها عفونت نکنه. فردا عصر، کارم که تموم شد می‌آم دنبالت تا ببرمت لواسان. توی این یه هفته زن‌دایی بهتر حواش بهت هست.

تند برگشتم و به دیواره‌ی تراس تکیه دادم و گفتم:

- نه، مامانم نگران می‌شه!

عصبانی گفتم:

- زهرمار و نه! تا امروز کسی رو ندیدم اندازه‌ی تو، این همه با خودش دشمن باشه! اصلا مواظب خودت نیستی! الانم برو یه قرص بخور و تا فردا

لنگ ظهر بخواب! اگه تونستم وسط روز مرخصی می گیرم و می آم
می رسونمت لواسون!

یاد گرفته بودم مقابل دیگران با کلام بحث نکنم، فقط وقت عمل کوتاه
نیایم. پس چیزی نگفتم. محال بود بروم! محال بود حالا که فهمیده ام او
این جا در تهران است!

- برو بخواب، فردا توی راه در مورد اتفاق های امشب صحبت می کنیم.
صدای زنگ پشت خطی، لابه لای کلام نیما شنیده شد. نگاهی به
گوشی انداختم، امید بود. تند توی گوشی گفتم:
- نیما؟

- حواسم بهت هست یاس! خیالت تخت! نمی دارم تا وقتی خودت
نخواستی دایی اینا چیزی بفهمند! یه سری اسرار باید بین خواهر و برادرا
مکتوم بمونه!

چه قدر همین حرفش دلگرم کننده بود برایم. از خدا ممنون بودم که
اگر خواهر و برادر واقعی نداشتم، نیما و نسترن را دارم!
- برو قرص بخور و بخواب. شب به خیر!

ارتباط را قطع کرد، اما ارتباط امید هم قطع شده بود. تا آمدم شمارهاش
را بگیرم، مجدد گوشی لرزید. تند صفحه را برای وصل شدن لمس کردم و
بی تاب پرسیدم:
- رسیدی؟

- آره، الان پشت در مجتمع هستم.

- صبر کن الان درو باز می کنم. زنگ زن که دوستم بیدار شه!
و از تراس قدم به سالن گذاشتم و به سراغ آیفون رفتم. چهره اش تاریک
بود و از مونیتر آیفون او را درست نمی دیدم. دگمه آیفون را زدم و سمت
در واحد رفتم. همزمان نگاهی به ساعت انداختم، یک و ده دقیقه ی بامداد
بود. اگر امشب نمی فهمیدم دنیا چه خبر است تا صبح می مردم! حتی طاقت
نداشتم تا طبقه ششم برسد، وای به این که صبح شود!... آسانسور نمه نمه
بالا آمد... سوم... چهارم... پنجم... این هم ششم... در آسانسور قژ صدا داد و

باز شد. قدم بیرون گذاشت. مثل همیشه سر و صورتش را در شال پنهان کرده بود و فقط از زیر کلاه یک مشت موی فر بیرون ریخته بود. لبخند تلخی زدم و در را تا انتها باز کردم. ستم آمد و از پشت همان شال کلفت سری به عنوان سلام تکان داد و وارد خانه شد. پشت به من داشت که کلاه از سر برداشت و یک دنیا مو ریخت دور تا دورش.

- از دو سه سال پیش، تا الان به غیر از یکی دو تا وسیله که اضافه کردی، این خونه هیچ تغییری نکرده! چه قدر خاطره دارم توی این خونه! لبخند تلخم پررنگ تر شد. این همان خانه‌ای بود که کوهیار قول داده بود در آن دوستانش را جمع نکند و در آن بین، فرق گذاشته بود بین دوستانش و امید!

- چیزی می‌خوری؟

و همزمان که سمت آشپزخانه می‌رفتم، شنیدم جواب داد:

- یه لیوان آب.

از اتاقی که زهرا در آن خوابیده بود، فاصله گرفتم تا صحبت‌مان بیدارش نکند. تا وقتی ناهید برگردد، زهرا محال بود شب را تنهایی در واحد خودشان سر کند. ترسو تر از خودم در دنیا فقط او را سراغ داشتم. لیوانی از کابینت برداشتم و سراغ یخچال رفتم. صدای کشیده شدن صندلی نشان داد که پشت میز آشپزخانه نشسته است. بی‌تاب بودم برای شنیدن چه‌طوری و چگونگی بودن او در مراسم امشب، اما نه آن قدر که مهلت آب خوردن هم به او ندهم. برگشتم و گفتم:

- راحت باش، خونه‌ی... صورتت چی شده؟!

و ناباورانه پلک زدم. زیر چشمش کبود بود و متورم.

- چیزی نیست.

لیوان را روی میز گذاشتم و مقابلش نشستم، مشکوک و ناباور پرسیدم:

- چیزی نیست؟! قد یه بادمجونه!

- ناز شست رفیق‌مونه.

حیران پرسیدم "کوهیار؟! " سر را به علامت مثبت تکان داد.

- چرا؟!... اصلاً اونى که امشب دیدم خود کوهیار بود دیگه؟!... امید من هنوز باور نمى کنم... اگه سوزش دستم و باندی که دورش بستم نبود، فکر مى کردم خواب دیدم. کوهیار بود، نه؟! بهش مرخصی دادن؟
لیوان را توی دست چرخاند و سر به زیر گفت:
- تبرئه شده و آزادش کردن.

چی؟! متوجه نشدم! آن قدر در عالم خواب و رویا این جمله را با خود گفته‌ام که در بیداری هم دچار توهم مى شوم و مرخصی را، تبرئه شدن مى شنوم!

- این چند روزو به خاطر رفتن تو از ایران مرخصی گرفته؟! آخه اون که این بیرون کسی رو...
- آزاد شده یاس. بفهم، آزاد شده!

بغض در گلویم نشست. برای اولین بار حس کردم این بغض با تمام بغض‌های این سال‌هایم فرق مى کند، سنگین نبود، اشکم شور نبود! نفس تندى کشیدم شاید بغضم کنار برود! درست است که سنگین نبود، اما داشت خفه‌ام مى کرد از بی‌هوایی!
- دروغ... که... نمى گی؟!...

شرمنده سرش را زیر انداخت... شرمنده؟!... چرا؟! یعنی دروغ گفته؟! این چه شوخی مسخره‌ای بود؟! چرا درک نمى کرد این حرف، امیدش هم مى تواند من را از خوشی تا لب مرز سخته ببرد؟
- نه یاس! شوخی نکردم، کوهیار آزاد شده!

جیغ زدم از شادی! جیغ زدم از خوشحالی! حق زدم!... اما خفه، خفه! خفه! با دست‌هایی که جلوی دهان لوله کرده بودم، جیغ زدم، حق زدم! تمام این سال‌ها یادگرفته بودم چه‌طور جیغ و هق‌هایی که از سر ناراحتی مى زدم، پنهان کنم این بار اما... آزاد شده! تبرئه شده! برای همین امشب از ته دل مى خندید! قهقهه مى زد! کوهیار من... کوهیار مى خندید... خدایا شکر!

لیوان آب را سر داد طرفم:

- بیا بخورا حالت خوش نیست.

حالم!؟ خوش نیست!؟ خوش است! بیشتر از تمام خوشی‌های عالم!
خدایا شکر، دیگر فکر میله و دیوار کابوس شبم نمی‌شود! فکر کم آوردن
ورگ زندنش در بیداری بختکم نمی‌شود! کوهیار آزاد شده، همین الان،
همین لحظه مرگم برسد راضی‌ام!
- بهتری!؟

با صورتی کاملاً خیس و لبی که می‌لرزید و کلماتی که توی دهانم
جویده نمی‌شد، گفتم:

- آ... آره... کی!؟... دیروز!؟... امروز!؟... کی!؟... کی آزاد... چه جوری!؟
- یاس این جوری نکن که پشیمون بشم از خبری که دادم! به خودت
مسلط باش!

- کی!؟... چه جوری!؟... اون که دوازده سال... هنوز ده سال از حکمش
مونده...

- تبرئه شد. از توی همون زندون به یکی دوتا از دوستاش پیغام داد و
تا جایی که تونست بین هوتن و سیروس رو گلاب کرد و انداختشون به
جون هم. هوتنو دستگیر کردن با بار سنگین، حکم اعدامش اومد، اونم برای
این که خودشو تبرئه کنه، پای سیروسو کشید وسط، برای این که ثابت
کنه سیروس با هر کی لج می‌افته براش پاپوش می‌دوزه، درباره‌ی کوهیار
هم اعتراف کرد. قبل از این اعترافات، خانم‌مستوفی یه وکیل گردن کلفت
برای کوهیار گرفته بود، خود وکیل به یه جاهایی رسیده بود، وقتی این
خبرم شنید، باز پرونده‌شو به جریان انداخت و...
باشوق و لبخند اشک‌آلود و با سری که تکان می‌دادم تا باز آن کلمه را
بگوید، گفتم:

- به جریان انداخت و... به جریان انداخت و... بگو امید، تو رو خدا بگو!
نمی‌دونی برای شنیدن این جمله چه‌طور حاضرم نیم عمرمو بدم! بگو، به
جریان انداخت و دیروز آزاد شد... شایدم امروز، آره، حتما امروز بوده. اگه
دیروز آزاد می‌شد، عمه مهناز بهم می‌گفت... وای سرهنگ خبر داره!؟ باید

یه مشتلق خوب ازش بگیرم... باید آروم آروم بهش بگم... سرهنگ از خوشی...

- یاس، به من گوش کن! یاسی، ببین چی می گم، احتیاجی نیست به سرهنگ بگی.

دست سالم و لرزانم را روی گونه ام گذاشتم! انگشتانم از شدت هیجان یخ زده و گونه ام می سوخت.

- راست می گی، بهتره بذارم خود کوهیار بهش بگه؛ سرهنگ ممکنه واقعا سخته کنه، مثل من که الان... الان از خوشی...

دستم را از روی گونه ام برداشتم و زیر هر دو دستش، روی سطح میز پنهان کرد و نگاهش حلقه زد به چشمم:

- یاس، مهلت بده تا بگم.

متعجب نگاهش کردم، چه می خواست بگوید که می دانست از شنیدنش پس می افتم و برای مانع شدن، با دو دست دستم را گرفته بود؟ امید همیشه اصول مند بود، این دست گرفتنش بد بود! خیلی بد! حالم را بد می کرد... چیزی می خواست بگوید که شک نداشتم زیر و رویم خواهد کرد.

- سرهنگ می دونه یاس!

"هه" هندل زدم! بدبین شده بودم... "هه" باز خنده ای هندلی زدم، هیچ خبر بدی در کار نبود گویا!... "هه" این دو سال آن قدر خبر بد شنیده ام که همه اش منتظر خبر بدم! این که سرهنگ می داند او آزاد شده، خبر بدی نیست! اصلا چه بهتر که سرهنگ هم بداند! باید هم بداند! تنها شخص نزدیکی که فعلا در این دنیا دارد، سرهنگ است.

- خود سرهنگ هم اون اواخر پابه پای وکیلش دوندگی کرد تا کوهیار آزاد شد. یاس، حواست با منه؟!... ببین، گوش کن، کوهیار خیلی وقته... کوهیار چند ماهه... چند ماهه آزاد شده... آزادیش بحث امروز و دیروز نیست!.. مال اوایل تابستونه و...

قلبم از حرکت ایستاد. زمین زیر پایم خالی شد. دستم را فشرد، اما کمکی به حالم نکرد... چند ماه؟!... اوایل تابستان؟!... الان نزدیک زمستان...

- یه هفته بعد از این که آزاد شد جهانو فرستاد دنبال ماشینش که توی پارکینگ این مجتمع بود. دو سه ماه اول حال و روز بدی داشت، اما الان خدا رو شکر تونسته خودشو جمع کنه و... یاس، حالت خوبه؟!

شش ماه؟!... شش ماه من شب و روز برایش گریه... من از فکر این که او پشت میله‌هاست و من این‌جا روی تخت او سر گذاشته‌ام، خود را به باد لعن و... آن وقت او آزاد... من در حال عذاب، او آزاد و رها...

- این طوری نلرز یاس! به کوهیار حق بده که نتونه به این راحتی ببخشد! به کوهیار حق بده که نتونه و نخواد بذاره پات توی زندگیش باز بشه.

- حق... حق می‌دم... من باهش خدافظی... خدافظی هم... حق می‌دم نخواه منو ببینه... اما، امید... بهش حق... حق نمی‌دم بهم... بهم نگه... باید بهم می‌گفت... باید... باید...

- یاس، تحمل داری ادامه بدم؟!

بدتر از این هم مگر هست که تحمل بخواهد؟!

- گودبای پارتی، فقط برای من نبود. خانم مستوفی ماه بعد عمل قلب باز داره! مادر و خواهر کوهیار بهش احتیاج دارند. اون تنها مرد خانواده شونه و باید...

چه قدر حجم این خبرها زیاد است! تحمل دارم؟!

- من باید برم یاس، دیروقته!

دستم را دوستانه فشرد و بعد رها کرد و سرپا شد.

- منو ببخش یاس که این ملاقاتو براتون جور کردم، شاید تو هم مثل کوهیار قسم بخوری که دیگه هیچ وقت نبخشیم، اما احتیاج داشتید هردو. می‌دونم چه قدر براتون ناخوشایند بوده، اما لازم بود.

لازم بود، اما فقط شنیدن آزاد شدنش... آن هم نه الان، همان شش ماه پیش! دیدنش را چه کنم وقتی این همه نفرت... دست توی جیب داخلی کاپشنش کرد، پماد سوختگی و پماد از بین برنده‌ی لک و جای سوختگی از جیبش درآورد و روی میز گذاشت و سمت سالن رفت. نرسیده به آن

توی درگاهی آشپزخانه ایستاد و آرام برگشت. با نگاهی کمی براندازم کرد، انگار سوالی داشت و نمی دانست درست است آن را بپرسد یا نه! بالاخره دل به دریا زد:

- رابطه ی تو با پسرعمه ت چیه؟! همون طور که می گن تو و...
منتظر ماندم، ادامه نداد... جان جواب دادن نداشتم... مهم نبود که امید چه فکری می کند درباره ی من و نیما، وقتی عزیزترین فرد زندگی ام من را این طور در عذاب...

- شب بخیر، من رفتم.
نگاهم چسبیده بود به پمادها... شب "بخیر"... خیر بود، خیر... نباید به قسمت های شر و دل شکنش فکر کنم... خیر بود... کوهیار آزاد شده بود!

در رویم باز شد و نگاه حدقه درآمده ی عمه مهناز توی صورتم گشت!
باران به شدت می بارید و ته گلویم درد می کرد.
- یاس؟!... تویی؟!

کمی در را بیشتر باز کرد و سرکی در خیابان کشید:
- بقیه کجان؟!

- بقیه نیستن! خودم تنها اومدم!
قدمی عقب برداشت و متعجب به صورتم زل زد:
- خودت تنها؟!... از تهران تا نوشهر؟!... کی راه افتادی؟! یاس، اگه مامان یا بابات...

- دعوت نمی کنید بیام داخل؟!
- بفرما عزیزم، بیا داخل!
قدم به حیاط ویلا گذاشتم. کف آن پر بود از سنگریزه. سمت ساختمان اصلی رفتم و در را برای ورودم باز کرد.
- عمو هم هستن؟!

- آره عزیزم، بیا داخل. حبیب، بیا ببین کی اومده!
عمو توی چارچوب در هال پیدا شد و متعجب پرسید:

- تو این جا چه کار می کنی دختر؟! با کی اومدی؟!
- تنها اومدم. این همه راه رو از کله‌ی سحر کوبیدم و اومدم تا بفهمم
چرا این کارو با من کردیدی؟! نمی خواستم تلفنی بپرسم، دوست داشتم وقتی
سوالمو می پرسم صورتتونو ببینم.
- حالت خوبه؟! دستت چی شده؟! با این دست رانندگی کردی تا
این جا؟

- یاس، بشین عمه جان تا برات یه چایی بیارم گرم...
- می دونستید کوهیار آزاد شده و به من نگفتید! چرا عمو؟! چرا عمه؟!
عمه مهناز که داشت به سمت آشپزخانه می رفت، میان راه ایستاد و
هاج و واج برگشت.

- چی می گی یاس؟! کوهیار چی شده؟! حبیب؟!
دیدم که رگ گردن سرهنگ برجسته شد! چهره اش کبود شد!
- حبیب؟! یاس چی داره می گه؟!
سرهنگ به جای این که جواب سوال من یا عمه را بدهد، سوالم را با
سوال جواب داد:

- تو از کجا فهمیدی؟!
- چرا بهم نگفتید؟!
عمو حبیب سفت و چغر شد! شد همان سرهنگ رزسیاه که به حسام
اخطار داد یک هفته‌ای کار کافی شاپ را راه بیندازد! عبوس و بد اخم!
- یاس، دخترم، عملاً آزادی یا زندانی بودن کوهیار به تو مربوط نمی شه.
لبم را گزیدم تا حرفی خارج از چارچوب ادب نگویم.
- خودش خواست به هیچ کس نگم، به خصوص تو! یاس یادت نره که
چه کار کردی با این مرد! می دونی توی چه روزهایی ولش کردی و رفتی
بی زندگی خودت؟!
لبم می لرزید! رفتم پی زندگی خودم؟! کدام زندگی؟!
- الان که می خوای زندگی جدیدی با نیما شروع کنی، چرا پیگیر
خواهرزاده‌ی من می شی؟! بذار اونم بره پی زندگی خودش!

حرفش زورم آورده بود:

- من؟! ... زندگی جدید با نیما؟!

- دیگه کیه که ندونه شما دوتا چه‌طور دارید ذره ذره جذب همدیگه می‌شید! اومدن کوهیار توی خانواده‌ی پیرنیا از اول اشتباه بود! خانواده‌ی پیرنیا خودشون، فقط به درد خودشون می‌خورند! خارج از تمام این مسائل، تو هنوزم برای من عزیزی و دارم می‌بینم که با نیما جفت خوبی برای هم هستید! اصلا از اول خانواده‌هاتون اشتباه کردند که پریچهر و کوهیارو براتون لقمه زدن.

- عمو، نیما برای من فقط مثل ...

- ببین یاس، می‌دونم که هنوزم حسی به کوهیار داری و اگه می‌دونستی اون به همین زودی آزاد می‌شه، محال بود ازش جدا بشی... پیش آمد و روی مبل نشست و به من هم اشاره کرد مقابلش بنشینم. اصلا من با این پاهای ناتوان چه‌طور تا الان سرپا هستم؟! روی مبل وا رفتم. ادامه داد:

- شاید اگه تو بازم بتونی انتخاب کنی، کوهیارو به نیما ترجیح بدی، اما خواست کوهیار چی؟! اون نمی‌تونه تو رو ببخشه! اون خودش نخواست کسی بفهمه آزاد شده. کلی دوندگی کرده تا بتونه از ایران بره! به خاطر سوءسابقه‌ش این چند ماه زمین و زمانو گاز زده برای رفتن؛ می‌دونی وقتی کسی که همیشه حس می‌کرده برنده‌ست، با حالت بازنده از ایران بره یعنی چی؟! یاس، چرا نمی‌خوای بفهمی، درسته که تو مجبور شدی ازش طلاق بگیری و این کارو ناخواسته انجام دادی، اما اون از تو دل بریده، دیگه تو رو نمی‌خواد. اینو باید توی همون ختم منوچهر می‌فهمیدی که خواست از مراسم بری قبل از این که چشمش به چشمش بیفته! دعا کن بره، زودترم بره! خیلی داره صبوری می‌کنه این روزها! بمونه و اون روی سگش دربیاد، موی دماغ خودت و نیما می‌شه و نمی‌ذاره آب خوش از گلوتون پایین بره! همون جویری که از توی زندون هوتن و سیروس رو به خاک سیاه نشوند، سر به جونتون می‌کنه، کاری می‌کنه که من شرمنده‌ی حسن‌آقا و شهلا

خانم بشم. رفتنش بهتر از موندنش! مادر و خواهرشم اون جا بهش احتیاج...
- بره! برای همیشه! اما بهش بگید یاس گفته تا آخر عمرم نمی بخشمت
که بهم نگفتی آزاد شدی! عذابی که من این مدت... (با چشم پر اشک بلند
شدم) من باید برم عمه...
- یاس! می فهمی چی می گی؟! همچین می گی که می خوام برم انگار
می خواد بره کوچه بغلی!

پشت چراغ قرمز ایستادم و دستی را کشیدم. ثانیه شمار چراغ راهنما
عدد صد و سی را نشان می داد. در این گیر و دار که من اعصاب و حوصله ی
خودم را هم ندارم، نیما گیر داده و ول کن نبود! از صبح ساعت ده، که
متوجه غیبتم شده بود یا تماس می گرفت یا پیام می داد، پشت سر هم و
بی وقفه! تازه دو دقیقه بود که بی خیال زنگ زدن شده بود که باز هم صدای
رسیدن پیام به گوش رسید. بی رغبت دست سمت گوشی بردم و صندوق
پیام هایم را باز کردم و نگاهی سرسری به چند پیام آخرش انداختم.
"جوابمو بده دختر بدونم کجایی؟!..." "یاس دارم نگرانت می شم، جواب
تلفنمو بده!..." "یاس، همکارت می گی دیشب تا صبح نخوابیدی و سپیده
زده از خونه بیرون زدی، الان کجایی؟!..." "یاس، جواب تلفنمو نمی دی،
جواب پیاممو بده!..." "نسترن از صبح پیگیر حالت بوده، کاری نکن که
مجبور بشم بهش همه چیزو بگم و موی دماغت بشه!..." باز هم گوشی
لرزید! یک خط درمیان یا او تماس می گرفت یا زهرا! همه را بی جواب
گذاشته بودم. فقط سر ظهر که مامان زنگ زده بود، جوابش را دادم و بس!
بالاخره نیما قطع کرد، اما باز هم صدای دینگ دانگ پیام آمد. "یاس، هیچ
راهی برام نداشتی، مجبورم به دایی و زن دایی همه چیزو درباره ی دیشب
و آقای امیری بگم. این یه دفعه گم و گور شدنتم بهشون می گم." تهدیدش
جدی بود! در حالی که نگاهم به چراغ سبز بود، بی معطلی شماره ی او را
گرفتم و ترمز دستی را آزاد کردم و راه افتادم. صدای پر از خشمش را
شنیدم که:

- این بازی مسخره چیه؟! چرا جواب نمی‌دی؟! کجایی؟!

- الان تهرانم!

خشمش یکباره تقلیل پیدا کرد و جایش را تعجب گرفت:

- الان تهرانی! قبلش کجا بودی؟ لواسون؟!

در اولین لاین، انداختم سمت پاسداران و گفتم:

- نه، نوشهر! خدافظ!

- چی؟! نوشهر!

- خدافظ.

و ارتباط را قطع کردم و دو نفس عمیق کشیدم! آن قدر پر بودم از خشم که هیچ حسی نمی‌توانست جایگزینش شود! گوشی را خاموش کردم، می‌ترسیدم نیما بیشتر از این پيله کند و من انبار مهمات، بی‌گناه و بی‌تقصیر او را بمباران کنم! بازی خورده بودم، شش ماه! فکرش هم داشت می‌کشتم! شش ماه از بهترین روزهای زندگی‌ام یکبار خنده روی لبم نیامده بود، از فکر دربند بودن او! شش ماه پشت پنجره ایستاده بودم و بغض کرده و او را دیده بودم پشت میله‌ها! شش ماه اشک ریخته بودم به خاطر تمام دردهایی که فکر می‌کردم در جان اوست و او... او نامردی کرده بود در حق! حق می‌دهم نخواهد من بی‌وفا و عهدشکن را ببیند، اما این که قدغن کند خبر آزادی‌اش به گوشم برسد، نه، حق نمی‌دهم! اصلاً حق نمی‌دهم! او محق نبود! می‌خواست برای همیشه از ایران برود بدون این که من بدانم آزاد شده! دوازده سال در تب و تاب بسوزم، دوازده سال اشک را مهمان چشمم نگه دارد و بغض را بخواباند در سینه‌ام و خودش آن‌طور که دیدم، قهقهه مستانه بزند!

کافی شاپ رز سیاه را هم رد کردم، مقابل نمایشگاه، کنار ماشین بزرگ صدفی رنگ او، دوبل پارک کردم و خشمگین بیرون آمدم. جهان بیرون نمایشگاه، سیگار دود می‌کرد! تا نگاهش به من افتاد، جفت ابروهایش رفت و پرید تنگ طاق پیشانی‌اش. با قدم‌های بلند فاصله خیابان تا پیاده‌رو را رد کردم و مقابلش ایستادم. باید از نگاهم می‌خواند که می‌خواهم از سر راهم

کنار برو، اما نفهمید و فقط منگ نگاهم کرد. برای این که به او حالی کنم باید کنار برو، با وجود ماشین شاسی بلند جلوی نمایشگاه، پرسیدم:
- آقا هست؟

- ها؟... ها... آره، هستن و...

باز هم نگاهش کردم! آی کیویش صفر! هیچ از نگاهم نفهمید!
- برید کنار!

یاس را این طور ندیده بود! یاس در ذهنش همان دختر بی دست و پای
"رز سیاه" بود!

- ها؟... ها... آقا دارند ماشین معامله...

بالاخره دست از کودن بازی شست و کنار کشید و تند گفت:
- بفرمایید، بفرما...

نگذاشتم ادامه بدهد و تند قدم به نمایشگاه گذاشتم و او را همان طور
گیج و منگ، در پیاده رو جا گذاشتمش! نگاهم تند در نمایشگاه دوید و
رسید به دو چشم سیاه و کنجکاوش که با شنیدن صدای باز شدن در
ورودی برگشته بود این سمت! سنگینی تنه اش را با یک وری نشستن
انداخته بود لبه ی میز و یکی از پاهایش روی زمین بود. تا پیش از رسیدنم
داشت با مشتری نمایشگاه می گفت و می خندید! هنوز ته مایه ی خنده کنار
چشم ها و روی لب هایش ماسیده بود. بی آن که اعتنایی کنم به باز شدن
مجدد در و حضور جهان، نگاهم از صورت کوهیار رفت سمت مشتری که
در فاصله ای کمتر از یک متر، روی مبل تمام چرم مشکی نشسته بود.
مشتری هم که متوجه حضور فرد مزاحمی شده بود، سرش برگشت سمت
من! زن بود! جوان بود! زیبا بود! لبخند داشت! لبخند؟! چیزی که
سال هاست از صورت من کوچ کرده؛ هر چه هم هست و نیست تلخ است،
ظاهری است، سیاه است! با قدم های کشیده و سینه ای سپر کرده جلو رفتم،
رفتم و رفتم تا رسیدم مقابل میز مخصوص ارباب رجوع! فاصله امان دو سه
متری می شد! آن دختر جوان خط فاصله انداخته بود بینمان.

- سلام. می خوام باهات حرف بزنم!

از خشم
کردم،
ی گناه و
داشت
وی لبم
بودم و
بودم به
ی کرده
اما این
سلا حق
این که
شک را
طور که
بزرگ
بیرون
رفت
و وارد
راهم

نگاه سرد و غریبه‌اش را از رویم برداشت و رو به جهان گفت:
 - مگه نگفتم تا معامله‌مون با خانم علیزاده تموم نشده، جلوی در باش
 و اجازه نده کسی بیاد داخل؟!
 جهان مستاصل گفت:
 - آخه آقا...

تند رفتم میان حرف او و عصبانی گفتم:
 - ثانیاً که من "کسی" نیستم! یاس پیرنیا هستم و هیچ کسی، نه شما
 و نه آقا جهان حق نداره درو به روی من ببنده! اون از ثانیاش، و اولاش
 سلام کردم، جواب سلام واجبه! یادتون که نرفته؟!
 نگاه تندی به رویم انداخت و بلند داد زد "جهان؟!"
 - جانم آقا؟!!

- خانم پیرنیا رو...
 قدمی جلو رفتم و خشمگین گفتم:
 - من دیشب تا صبح نخوابیدم کوهیار و مغزم در حد انفجاره. صبح،
 کله سحر، رفتم نوشهر، تا جواب سوالمو از عمه و سرهنگ بگیرم. جوابی
 نداشتن که قانعم کنن. تمام مسیرو کوبیدم و برگشتم تا شاید تو جواب
 قانع‌کننده‌ای برام داشته باشی! اون قدر حالم بده که می‌تونم هر کاری دست
 خودم و خودت بدم، پس قبل از هر اشتباهی، جواب سوالمو بده!
 خانم علیزاده از جایش بلند شد و رو به او گفت:
 - فکر کنم بهتر باشه زمان دیگه‌ای مزاحمتون بشم!
 برگشتم سمت او، فهمیده بود هوا پس است. به جای کوهیار جواب
 دادم:

- ممنون می‌شم!
 نگاه از من گرفت و داد به کوهیار. کوهیار هم با تکان دادن سر، هم کار
 او را تایید کرد و هم تشکر، دست خداحافظی هم برایش پیش کشید و
 گفت:
 - بابت این اتفاق عذر می‌خوام! در اولین فرصت، با دفترخونه هماهنگ

می‌کنم و زمان سند زدنو بهتون...
دیگر هیچ نمی‌شنیدم! هیچ! زمین دهان باز کرد و در آن رفتم! انگشتان مردانه و قوی‌ای را دیدم که حلقه بست دور دست ظریف زنانه‌ای! دستی که روزگاری بی‌بهبانه و با بهانه دست من را می‌گرفت، همان دستی که رد سوختگی سیگار داشت... رد دردی مشترک... انگشتان کشیده و مردانه‌اش دور دست زن دیگری چه می‌کرد، آن هم جلوی نگاه تبار و سوخته من؟! رد سوختگی کهنه‌ی پشت دستم جز زدا! زخمم سر باز کرد و الو گرفت...
- من در خدمتم.

نگاهم به سختی از روی دستش کنده شد و رفت سمت صورتش! صورت سردش! صورت بی‌روحش! سمت حفره‌های سیاه و بی‌انتهای چشم‌هایش! این نگاه می‌گفت هیچ حرفی برای گفتن نمانده! آن انگشت‌ها همین چند دقیقه پیش مهر باطل را زده بود به دلم، مهر "فوت شد" به شناسنامه احساسم، من مرده بودم، فقط داغ بودم و باور نمی‌کردم!

انگار زن جوان خیلی وقت پیش رفته بود و نفهمیده بودم! نگاه سرد و بی‌تفاوتش را از رویم برداشت. فاصله‌اش را از من بیشتر کرد و سمت میزش رفت. پشت آن و روی صندلی که آرام و قرار گرفت، بلند گفت:

- جهان، از خانم پیرنیا پذیرایی کن... بگید می‌شنوم!
خانم پیرنیا؟! افعال جمع؟! چه قدر غریبه بود! غریبه بود پس لزومی نمی‌دید به غریبه‌ی دیگری بگویند از زندان آزاد شده! دو قدم عقب برداشتم. آب دهانم گلویم را قلوه کن کرد تا توانست از میان بغض، راهی برای خود باز کند و پایین برود. با نگاهی منتظر گفت:

- بفرمایید، گوش می‌دم.

- من... من می‌رم... من حرفی...
سرش رفت توی صفحه‌ی آئیدی که مقابلش بود و همزمان که با دست درازان می‌داد، با بی‌تفاوتی گفت:

- هوا سرده، می‌رید درم پشت سرتون ببندید که از بیرون سوز نیاد!

می‌خواست زودتر دکم کند، وگرنه در برقی احتیاج نداشت من

ببندمش!... نمی خواست حرفم را بشنود!... نمی خواستم حرفم را... نه... نه...
حرفم را نزده بروم؟! بگذارم زیر قرض خودم و دلم بمانم؟! نه... نفسم را
عمیق بیرون دادم.

- خیلی بدی سنگدل!

دل از آید کند و سری تکان داد به این معنی که نشنیده چه زیر لب
گفته‌ام. باز هم زمزمه کردم:

- خیلی خیلی سنگدلی!

دستش را توی هوا تکان داد و گفت:

- می‌شه بلندتر حرف بزنید، نمی‌شنوم!

با صدای زیر شروع کردم و کلمه به کلمه ولومم بالا رفت:

- بدی! سنگدلی! پستی! نامردی! بی‌لیاقتی! بی‌شرفی! دروغگویی!

بی‌وجودی! تو... تو کوهیار امیری، تو یه آدم... تو یه آدم...

سر تکان داد و گفت:

- یه آدم چی؟! ادامه بدید، گوش می‌دم!

خیز برداشتم سمت میزش. تمام جانم می‌لرزید! دست‌هایم را گذاشتم

لبه‌ی میز و روی سرش خیمه زدم:

- نامردی رو در حقم تموم کردی کوهیار! اون روزی که از مراسم ختم

پدرجان انداختیم بیرون، بهت حق دادم! اون روزی که برام پیغام فرستادی

که چشمت به چشمم نیفته، بهت حق دادم! اما امروز نه! امروز بهت هیچ

حقی نمی‌دم... شش ماه!... شش ماه در حقم نامردی کردی! چند ساله یه

روز خوب نداشتم و آب خوش از گلوم پایین نرفته! چند ساله که تنها قوتم

اشکه! چند ساله که تنها دلخوشیم اینه که سرمو می‌ذارم روی بالشی که

روزی تو سرتو روش می‌ذاشتی! چند ساله که بارون اومد، گریه کردم! برف

اومد، گریه کردم! صدای سگ و گربه شنیدم، نترسیدم، فقط گریه کردم!

چند ساله که فقط گریه کردم... تنها آرزوم این بود که یه خبر ازت بشنوم!

یه خبر ساده! یه چیزی مثل سلامتیت! خیلی چیز مهمی ازت نمی‌خواستم،

فقط بفهمم سالمی و با وضعیت کنار اومدی، همین! اون وقت تو، توی

نامرد... کوهیار نمی بخشمت، تا عمر دارم، تا این نفسم بالا می آدا ازت نفرت دارم... ازت...

لیوان آب طرفم گرفت و اصلا انگار نه انگار که من دارم زیر بار فشار این همه احساس منفی له می شوم، با لحن بی تفاوتش گفت:
- آب بخور تا کمی عصبانیتت کم...

نگذاشتم ادامه بدهد، تند لیوان آب را گرفتم و پاشیدم توی صورتش و... یکه خوردم و کپ کردم؛ خاطره‌ای نه چندان دور و نزدیک... چشمش بسته بود و آب چک چک... مثل همان موقع... لبم سوخت از یادآوری خاطرات، دستم جز زد. آن روز هم همین طور چشمش بسته بود و...
- آقا؟!

و جهان هم همین طور خود را انداخته بود وسط! آن روز هم همین طور بادست او را از مداخله منع کرده بود، اما... اما آن روز چشم باز کرد و بعد مانع شد، نه این طور با چشم بسته و فکی که بر اثر فشار دندان‌ها منقبض شده! با دستی که پیش کشید، اشاره کرد جهان همان جا بایستاد و پیش نیاید.

- برو بیرون یاس!
اشک در چشمم جمع شد! یاسمن پیشکشش، دیگر حتی یاسی هم نبودم!

- برو بیرون!
صدایش پر از خشم بود، اما برای خشمگین بودن، محق‌تر از من نبود!
- چشم باز کن تا چشم توی چشم حرف بزنیم!
لحتم طلبکار بود! طلب وصول نکرده‌ی شش ماهه‌ای از او داشتم. نه فقط استخوان فکش از شدت انقباض بیرون زده بود که رگ‌های مشت بسته‌اش هم داشت پاره می شد! تند سرش برگشت و توی صورت جهان چشم باز کرد و گفت:

- پس تو برو بیرون!
نفسش تنوره‌ی خشم بود! به اندازه‌ی خودم! توی چشم مشک‌اش

نه... نه...
نفسم را

جه زیر لب

روغگویی!

گذاشتم

سم ختم

رستادی

هت هیچ

ساله یه

نها قوتم

لشی که

دم! برف

ه کردم!

بشنوم!

خواستم،

نو، توی

رگه‌های خون نشسته بود، به اندازه‌ی چشم‌های میشی خودم! جهان مثل قرقی از جا کنده شد و لحظه‌ای بعد اصلاً انگار از مادر گیتی زاییده نشده بود. همچنان رویش به در خروجی و مسیری بود که جهان رفته و خیال نداشت چشمش به چشمم بیفتد. کم‌کم دندان‌هایش دست از سر استخوان فکش برداشتند و شقیقه‌اش رگ زدا! دو بار پی‌درپی نفسش را تند و غضبناک داخل داد و بیرون؛ بالاخره تصمیمش را گرفت و به آنی، سرش برگشت و نگاه میرغضب و بی‌احساسش نشست رویم!

- خودت می‌فهمی چی می‌گی؟! اومدی طلبکاری چی رو از من می‌کنی؟! چی از جون من می‌خوای؟! عقلت نم برداشته و حسابی رد داده! حرف حسابت چیه این وسط؟! این حرفایی که از دهنتم درمی‌آد مزه‌مزه می‌کنی و می‌گی؟! اصلاً شما کی هستید خانوم؟! می‌شناسمتون؟!!

خشمگین کف هر دو دستش را گذاشت روی میز و خم شد تا چشم توی چشمم شد. با همان صورت و موهایی که به خاطر پاشیدن آب لیوان خیس بود، با همان چشمان سیاه و نگاه به خون نشسته‌ی ترسناکش که روزگار نه چندان دوری برایم کعبه‌ی آمال بود گفت:

- خیلی توپت پره یاس! خیلی... خیلی... انگار فراموش کردی همه چی بینمون تموم شده! تمومش کردی!... خودت... خود خودت، با دادن یه پیغام به پدرم و یه ببخشید فرمالیته، همه چیزو تموم کردی! توقع بی‌جایی داری که انتظار داشتی تا از اون مخمسه دراومدم با گل و شیرینی پیام در خونه‌تونو و بگم نامزدمو بدید برم!

تمام تنم می‌لرزید! تمام جانم! اما نباید می‌بریدم. ازش انتظار داشتم، زیاده از حد ازش انتظار داشتم! حرص زده گفتم:

- نه، انتظار نداشتم بیای در خونه‌مون، اما انتظارم نداشتم که نداری بفهمم آزاد...

بغض و لرزی که توی صدایم نشسته بود، نگذاشت ادامه بدهم. پوزخندی روی لبش نشست، پر از زخم! پر از چرک! صاف ایستاد. نگاهش باریک شد، تلخ‌خندی روی لب نشانده:

- خیلی چیزا ازم گرفتی یاس! خیلی چیزا! ازت خواسته بودم ترکم نکنی! بهم قول داده بودی، یادت رفته؟! یا نباید می‌رفتی یا حالا که رفتی، برای همیشه رفتی!

دست لرزانم را از روی میز برداشتم و توی هم مشت کردم.

- بی‌انصاف بابامو برای خواستن تو، سخته داده بودم!

اما او خیال نداشت صاف بایستد و نگاه میخ شده‌اش را از مردم چشمم بگیرد! نم‌آبی از نوک موهایش چکه زد روی گونه‌اش و پوزخندی پرملاط‌تر از بار قبل روی لب‌هایش نشست:

- انتخاب درستی کردی! مگه من گفتم چرا انتخابت پدرت بود؟! اصلا

مهلت پیدا کردم بپرسم چرا انتخابت من نبودم؟ من ازت نپرسیدم چرا،

حالام تو از من نپرس چرا! یر به یر و مساوی! هیچ کار من به تو مربوط

نیست! خواهش می‌کنم یاس، خواهش می‌کنم دست از تظاهر بردار و با

خودت رو راست باش و برو سراغ زندگیت! ادای عاشقی درآوردن به درد

من نمی‌خوره! باختی یاس! رفوزه شدی توی این امتحان! سر هم جمع

ببندی شش ماه هم منتظرم نموندی و پشتمو خالی کردی! نزدیک دو سال

و نیمه بدون عذاب وجدان زندگی کردی، احتیاجی نمی‌بینم که الانم فیلم

بازی کنی و ادا دربیاری! مدیون وجدانت نباش، راحت باش! چشمتو ببند

و برو پی زندگیت، اصلا انگار نه انگار منو دیدی! برو یاس، برو، باختی!

رفوزه شدی دختر!

اشکم روی گونه سر خورد!

- گریه نکن!

"فین!"

- برو یاس! برو، نذار سکوت‌م بیشتر از این بشکنه!

دست‌هایم یخ‌زده بود!

- برو یاس! دو روز که بگذره اصلا یادت می‌ره که منو دیدی! برو پی

زندگی خودت! این شش ماه بی‌خبری رو بذار پای اون همه بی‌خبری من

از تو! با هم صافیم! نه خانی اومده نه خانی رفته!... این جووری اشک نریز

لعنتی!

فشارم پایین بودا... نبود، این کوهیار من نبودا داشت پسم می زدا درکم نمی کردا نمی فهمید قلبم از چه پر استا نمی فهمیدم، نمی فهمیدمش! این کوهیار همان کوهیاری نبود که سه سال پیش می شناختمش! واقعا سنگ شده بود و سردا حرف هایش! نگاهش! صدای مخملی اش! چه قدر زمان می برد تا کوهیار سابق را فراموش کنم؟! باید هر دو کوهیار را فراموش می کردم! هم این را، هم آن را! قدم عقب برداشتم و دستم رفت سمت جیبم! این بار سنگین از دیشب توی جیبم بود، باید خودم را از شرش راحت می کردم!

- من... من...

- تمومش کن یاس، ادامه نده! یاس برای من همون موقع که بی خداحافظی ولم کرد و رفت، مُرد! آب دهانم را به سختی قورت دادم:

- حق داری! حق داری، توقع من زیاد بود، نباید ازت انتظار داشته باشم. الکی ازت انتظار داشتم که فکر کنی ممکنه از شنیدن آزادیت خوشحال بشم... ما گذشته ی کوتاه، اما خوبی با هم داشتیم کوهیار، به خاطر اون روزای مشترک باید بهم می گفتی! اگه دشمنتم بودم، باید بهم می گفتی! حالا که منو، نه به چشم دوست قدیمی دیدی و نه دشمن، یعنی واقعا هیچی بین ما نیست، هیچی! فقط یه حلقه ی ارتباطی مزخرف بود که اینم...

مشتم را باز کردم و محتویاتش را روی میز ریختم.

- روزی که مجبور شدم تمام خریدها رو برگردوندم، اینو پس ندادم به خانواده ت! (حلقه ی طلایی روی میز دور خود چرخید و آرام گرفت) این حلقه برام خیلی ارزش داشت، اما دیگه... دیگه نداره! (دسته کلید را هم پیش کشیدم) اینم کلید اون خونه! وقتی پدرجان پیشنهاد خونه و مغازه رو بهم داد، خونه رو قبول کردم (بغض بالاخره می گشدم) اون خونه رو دوست داشتم به خاطر تو، به خاطر خاطراتمون! خونه بوی تو رو می داد؛

توی اون خونه دنبال ردپای نفس‌های تو بودم، اون خونه رو قبول کردم چون خونه‌ی تو بود، نه خونه‌ی پدرجان! اما دیگه خونه‌ی تو رو نمی‌خوام... نه حلقه‌تو، نه خونه‌تو... دیگه نمی‌خوام به چیزهایی که ظاهرا داشتم، اما نداشتم دل ببندم، مثل خودت! توی خواب خرگوشی بودم! ممنون که بیدارم کردی! ساده بودم و خوشبین و کم‌عقل! حس می‌کردم دل آدم‌ها رابطه‌سازه، نه یه امضای پای برگه‌ها.

اشکم از چانه‌ام چک زد! قطره‌های آب، آجر آجر، دیوار کشیدند جلوی چشمم! اما از پشت همین دیوار خیس، دیدم که با نگاهی خیره به میز، لب‌ها را از روی حرص فشرد و بعد نگاه چپی از گوشه‌ی چشم رویم انداخت! دوست نداشتم نگاهش را! غریبه بود! من، یاس پیرنیا یاد گرفته بودم که چشم در چشم غریبه‌ها نشوم! چشم در چشم مردهای نامحرم! او نامحرم بود! نامحرم بود با دلم! غریبه بود با قلبم!

- گریه نکن یاسی!

"یاسی؟! چه قدر ناآشنا بود این کلمه از دهانش! قدمی عقب برداشتم. - بس کن یاس! (دو قدم عقب برداشتم)... حالت خوب نیست، بشین! (سه قدم عقب برداشتم)... جهان، جهان! برای یاس یه لیوان آب قند بیار! کاملاً برگشتم! پشت کردم به او! دو سال پیش خرداد هم پشت کردم به او! اما این کجا و آن کجا! سرعت بخشیدم به قدم‌هایم! دو سال پیش، خردادماه، دلم را پیشش جا گذاشتم و رهایش کردم، اما امروز دلم را سربریدم، تشنه لب سربریدم! از نظر او رفوزه بودم!

پشت فرمان نشستم، تمام جانم می‌لرزید. پایم روی پدال‌ها نمی‌ماند و می‌لغزید! برگه‌ی جریمه‌ی دوبل پارک کردنم پشت برف‌پاک‌کن دهن کجی‌ام می‌کرد و برگه‌ی جریمه بود که تک‌تک می‌کشیدم و تحویل دل ساده و خوش‌خیال خودم می‌دادم! تمام شده بود، همه چیز، دیگر نداشتمش! سخت بود باور کنم که او من را نمی‌خواهد، اما حقیقت محض بود! حق داشت... رفوزه بودم! حتی با تک‌ماده هم محال بود قبول شوم! سوئیچ را چرخاندم و ماشین را بی‌هوا کشیدم سمت چپ و... صدای بلندی

شنیده شد و پیشانی‌ام محکم خورد به شیشه‌ی کنار دستم... صدای قال و مقال و هیاهو شنیده شد... دستی به پیشانی خونا لودم کشیدم! سرخ بود، اما درد نداشتم... درد اصلی نه توی سرم، که توی قلبم بود...
- به خدا چراغ راهنمام نزد و از پارک دراومد! خانم خوبی؟! آقا شما دیدید که تقصیر من نبود!

هق‌هق‌کنان گوشی را برداشتم و با دست لرزان شماره گرفتم.

- الو، نیما...

صدای متعجبش را شنیدم که:

- یاس، چرا گریه می‌کنی؟!

- زدم به یه ماشین. حالم خوب نیست، فشارم...

در کنارم سریع باز شد و یک جفت چشم نگران، رویم گشت:

- یاسی، حالت خوبه؟!

چشم توی چشم سیاهش و با صورتی که با اشک و خون پیشانی‌ام خیس شده بود توی تلفن گفتم:

- نیما، من روبه‌روی نمایشگاه پدرجانم! زود بیا، حالم خوب نیست!

لب زیرینش گیر افتاد بین دندان‌های نیشش. هر دو رفوزه شده بودیم! هر دو! هم او که امتحانش را خراب کرده بود، هم من که ناگهان ترک تحصیل کرده بودم!

تنهایی بوی نا می‌دهد، بوی زهم! بوی تمام لحظات این دو سه سال من! تازه دارم می‌فهمم که چه قدر تنهاییم! چند ساعت است این‌جا، گوشه‌ی بیمارستانم و هیچ همراهی ندارم! این تنهایی‌ام ریشه در لجبازی خودم هم دارد! تنهایی‌ام، حاصل لجبازی خودم با خودم است! اگر به مامان یا نسترن بگویم، به ساعت نکشیده این‌جا بیا، اما نمی‌خواهم، حوصله هیچ‌کس را ندارم! در این بین فقط به نیما گفته بودم که او هم گفته بود به خاطر ماموریت کاری، تهران نیست و نمی‌تواند به دادم برسد! بغض بی‌هوده را پس زدم، این زندگی، انتخاب خودم بود! پس نباید گله و شکایتی داشته

باشم. ساعت نزدیک هشت شب بود، ساعت نه باید به مامان زنگ بزنم قبل از این که نگرانم بشود و دروغی سر هم بکنم و تحویلش بدهم! خدا را شکر که عزیز تهران نیست. دروغی هم باید تحویل زهرا بدهم. بفهمد بیمارستانم و به او نگفته‌ام آسمان را سرم خراب می‌کند! درد اصلی‌اش هم حال من نبود، تنهایی خودش بود! اگر می‌گفتم مجبور است تنها شب را صبح کند، بی آن که فکر کند امشب کافه کلی سفارش دارد، همان لحظه در کافه را می‌بست و بلیت هواپیما می‌گرفت و می‌رفت ساری، مبادا از ترس تنهایی بمیرد! باید تا دیر نشده تماسی با مامان بگیرم و...

- خب این مریضو چرا توی اورژانس بستری کردید؟!

صدای غریبه‌ای از پشت پرده برزنتی بود!

- همراهش کیه؟!

وای! شیف‌ت دکترها عوض شده بود. حالا است که از کنار تخت بغلی به سراغم بیاید و مجبور شوم برای بار چندم توضیح بدهم چرا بستری شده‌ام و بدتر از آن، بگویم همراه ندارم و نگاه پرتاسف و ترحم دکتر و پرستارها را تحمل کنم! تند ملحفه را روی سرم کشیدم و خود را به خواب زدم.

- فشارخونش چنده؟!

وای اگر بخواهند فشار خون من را هم بگیرند، باید ملحفه را از رویم کنار بزنند، آن وقت باید عکس‌العملی نشان بدهم و نشان بدهم بیدار شده‌ام! تند ملحفه را برداشتم و دست راستم را کنار تنهام برای گرفتن فشارخون، روی تخت گذاشتم و دستی که با آن سرم وصل بود، روی چشمان سایبان کردم. این‌طور بهتر بود. حوصله نگاه پرترحم این و آن را نداشتم، حتی به اندازه‌ی یک شبانه روز! پرده‌ی برزنتی کنار کشیده شد و صدای خانم پرستار را شنیدم که:

- مریض تخت سه اورژانس هم عصر امروز آوردنش! تصادف کرده و انگار عامل تصادف هم افت شدید فشارشون بوده، اما آخرین بار که فشارشونو گرفتیم، نرمال بوده! توی تصادف ضربه‌ای هم به سرشون خورده که فرستادیمش سی‌تی‌اسکن.

- خب جواب سی تی اسکن؟

- بفرمایید.

چشمم بسته بود و همچنان گوشم به آن‌ها! این حرف‌ها را طی همین دو سه ساعت چند بار شنیده بود!

- سی تی اسکن مشکلی رو نشون نمی‌ده. بیمار که خوابه، همراهش کجاست؟!

رسیده بودیم به قسمت بد و پرترحم ماجرا، این بیمار همراه ندارد! مدت‌هاست که همراه...

- من همراهشونم!

پشت ستون دستم، چارستون تنم لرزید و چشم‌هایم فراخ شد! صدا... صدایی که ادعا می‌کرد همراهم... این صدای مخملی و آشنا...

- خب آقا، حتما بهتون گفتند که بیمارتون، با وجود اسکن، باید بیست و چهار ساعت تحت مراقبت باشه! ممکنه ضربه‌ای که به سرشون خورده توی این چند ساعت عوارضشو نشون بده، اگه بعد بیست و چهار ساعت... هنوز دکتر داشت ادامه می‌داد اما من نمی‌شنیدم! هیچ نمی‌شنیدم! مرده بودم؟! حتما، وگرنه توی بیداری باشم و او همراهم باشد؟! نه، حتما مرده‌ام! می‌گویند آخرین عضو بدن که می‌میرد گوش است! من خودم مرده‌ام اما گوشم می‌شنید:

- چشم، ممنون ازتون!

قلب مرده‌ام زنده شد و از نو شروع کرد به کوبیدن! خدایا، خودش است! خود خود کوهیار! صدا که می‌گوید خودش است! صدایش نگران است، حس دارد، مثل نگاهش سیاه و ناخوانا نیست! من صدای نگرانش را می‌شناسم! من جنس نگرانی صدایش را هم می‌شناسم! جان دارد صدایش، جان دارد و جان می‌دهد به تن مرده‌ام!

هنوز ساعدم روی چشم‌هایم بود. حتی وقتی فشارخونم را هم گرفتند چشم باز نکردم. پرستار و دکتر به سراغ تخت کناری رفتند. صدای کشیده شدن مجدد پرده برزنتی آمد و بعد کشیده شدن پایه‌ی صندلی روی زمین.

حضورش را کنارم حس کردم، در یک متری ام روی صندلی نشست و جرم سنگین نگاهش افتادم رویم! نگاهش چه طور است؟! همان طور که امروز دیده بودم؟! نه، نیست، حس می کردم نگاهش را! نگاهش نگاه کوهیار خودم بود! همان کوهیاری بود که به عقدش درآمده بودم! من این نگاه مهربان را می شناختم، این نگاه با رگ و خونم آشنا بود!

صدای آرامش را شنیدم "یاس!" جوابی ندادم. نه این که نمی خواستم جواب بدهم، لحنش طوری بود که انگار می خواست مطمئن بشود خوابم. حدسم زمانی قوت پیدا کردم که آرام پرسید "بیداری؟! حسی درونی و مرموز می گفت جوابش را نده، به تلافی تمام اتفاقات این مدت اخیر جوابش نده و... جان از تنم رفت... زخم کهنه و قدیمی روی دستم را به آرامی نوازش کرد! تمام وجودم شد به اندازه ی رد سیگار روی دستم! جای سوختگی دستم شده بود ریه ام و داشتم از همان جا از نو نفس می کشیدم و زنده می شدم! دوستم دارد! به خدای احد و واحد که دوستم دارد! همه ی کارهایش اداست! دوست نداشتن و پس زدنش همه اداست، اما چرا؟!!

انگشتی که به نوازش روی دستم می کشید، خلسه ی خوبی داشت! کرختی قبل از خواب! به شیرینی خاطراتمان! خاطره ای مثل دست کشیدن من لابه لای موهای او وقتی خود را به خواب زده بود! به همان اندازه که نوازش شدنش لذت داشت، نوازش کردنش هم لذتبخش بود! حاضر بودم نه فقط بیست و چهار ساعت از عمرم، که همه اش را بی کم و کاست همین جا زیر انگشتان پرمهر او سر کنم... اما صدای زنگ تلفن همراهم، مثل خروس بی محل پرید وسط تمام خواسته هایم. تند دستش را پس کشید و وقتی من دستم را از روی چشمم برداشتم که تنها اثر از حضور او، حرکت آرام پرده ی برزنتی بود! در دل باز هم لعنتی به بخت و اقبال خودم دادم و گوشی را از روی میز کوچک کنار تخت برداشتم! وای، اصلا یادم رفته بود باید زنگی به زهرا می زدم! تا گوشی را برداشتم صدای جیغ جیغش نشست در گوشم. کمی گوشی را از گوش فاصله دادم تا صدایش اذیتم نکند، اما غیر ممکن بود! تند و تند می گفت:

- تا الان کجایی یاس؟! من بنده‌ی زرخریدت که نیستم، پرسنلتم! ناهید ده روزه ول کرده رفته پی خوش گذرونی، تو هم از صبح تا حالا نیستی! یه تنه دارم جای سه نفر آدم کار می‌کنم توی کافه! انگار یاس سفید کافه‌ی منه! خسته شدم از صبح تا حالا دست تنها! هر چه قدر هم زنگ می‌زنم جواب درستی نمی‌دی بفهمم کدوم جهنم دره‌ای هستی! من دیگه خسته شدم، زنگ زدم صدیق خانوم بیاد، کلیدو می‌دم دستش و خودم می‌رم خونه. دیگه نمی‌تونم...

تند پریدم توی حرفش:

- زهرا، چرا تند می‌ری؟! یعنی چی کلیدو می‌دم دست...

- خسته‌م یاس، می‌فهمی یا نه؟! دیگه نمی‌تونم روی پا بمونم.

- یه روز می‌خوای...

نگذاشت ادامه بدهم:

- تو بگو دو دقیقه!

پر از غضب، پتو را کناری زدم و گفتم:

- زهرا، اگه بری فکر کن برای همیشه می‌ری! اخراجی!

- به درک! کلیدو می‌دم دست صدیق خانوم، خداافظ!

یعنی چه؟! نگذاشت چیزی بگویم و تند ارتباط را قطع کرد. زیر لب غر زدم و دوباره شماره‌اش را گرفتم، ابتدا رد کرد و وقتی برای بار دوم گرفتم خاموش بود! لعنت به او! به خدا اخراجش می‌کنم! شماره‌ی کافه را گرفتم و چند ثانیه بعد صدیق خانم گوشی را برداشت. لعنت به زهرا! جای ماندن و خوابیدن در بیمارستان نبود، فقط کافی بود صدیق خانم بفهمد حالم بد شده و بیمارستانم، درجا کف دست بابا و مامان می‌گذارد و دیگر اجازه ندارم در تهران، تنها بمانم! برای رو پا شدن کافه‌ام خون جگر خورده بودم! تند سرپا شدم، باید می‌رفتم قبل از این که انگشت ندامت بگزم! شال را که به خاطر بلند شدنم روی شانهم افتاده بود درست کردم. می‌دانستم قانون طوری است که وقتی بیمار تصادفی را با آمبولانس به بیمارستان انتقال می‌دهند، هزینه‌ای شامل بیمار نمی‌شود؛ پس دردسرهای حسابداری و

صندوق رفتن را نداشتم. فقط باید این سرم را می کشیدم. کیف و وسایلم را برداشتم و پرده‌ی برزنتی را کنار زدم. توی یکی از سالن‌های بخش اورژانس بودم که نزدیک به ده یازده تخت داشت. دکتر شیفت و پرستار همراهش هنوز در حال شرح حال گرفتن از بیمارهای ته سالن بودند که سمت در رفتم. نرسیده به آن، پایم از حرکت ماند. سنگینی و گرمای نگاهش را بر تیره‌ی پشتم حس کردم. شک ندارم جایی در همین اتاق است اما نمی‌خواهد من ببینمش! این حس چه قدر آشناست، نمی‌خواهم توهم بزنم، اما حس می‌کنم سابقا هم این نگاه را حس کرده‌ام! حداقل در شش ماه اخیر بارها و بارها... لبخندی پر از آرامش و اطمینان روی لبم نشست و باز هم راه افتادم. محال است بتواند بی تفاوت از کنارم رد شود، نه تا وقتی نگاهش این همه حس دارد! جلوی ایستگاه پرستاری ایستادم، خانومی با روپوش سورمه‌ای در حال نوشتن مطلبی توی کامپیوتر مقابلش بود و تلفنی در پی گرفتن جواب رادیولوژی بیماری که تا این لحظه دستش نرسیده بود. صبر کردم تلفنش تمام شود و صدایش زدم "خانوم پرستار!" سرش را بلند کرد:

- بله؟!

- می‌خوام برم.

صدای خش‌داری که از پشت سرم شنیده شد، مهلت جواب دادن به پرستار نداد "کجا؟!" پس وقتش بود که این بازی قایم‌باشک تمام شود و خود را نشان بدهد! اما خبر نداشت که وقتش هم بود که تاوان سنگدلی‌اش را پس بدهد! خود را به نشنیدن زدم، اصلا انگار نه انگار او پشت سرم ایستاده و عطر حضورش مستم می‌کند! رو به پرستار گفتم:

- می‌شه این آنژیوکتو بکشید، باید برم! پرستار متعجب گفت:

- دخترجون، بیست و چهار ساعت باید تحت نظر باشی! ضربه به سرت خورده، ممکنه صدمه جدی باشه! وقتی به بیمارستان رسوندنت فشارت روی شش و پنج در نوسان بود!

- باید برم!
 بازویم چنگ شد در انگشتان فولادینش و رویم را بدون کمترین رحمی،
 برگرداند سمت خود! اگر ضربه مغزی هم نشده بودم، با این حرکت او مخم
 در قالبش حسابی تکان خورد:
 - تا این بیست و چهار ساعت نگذره، هیچ جا نمی‌ری یاس!
 نگاهم خیره‌ی چشمان سیاه او بود! همان چشمان سیاهی که تا ته آن
 جز سیاهی چیزی نمی‌دید! چشمانی که انگار چاه ویل بود و ته نداشت!
 - خانوم پرستار، اگه قراره برگه‌ی رضایتی پر کنم آماده کنید! نمی‌تونم
 امشب این جا بمونم.

- یاس، بیا برگرد توی بیمارستان.
 خم شدم و رو به تاکسی گفتم:
 - دربست!
 نایستاد و رفت.
 - کر شدی؟! برگرد تا اون روی سگم بالا نیومده! با توام، نمی‌شنوی؟!
 - دربست!
 مثل آب سماور، خون در رگ‌هایش قل می‌زد!
 - اون روی سگم بیاد بالا، اول می‌رم یه دل سیر پسرعمه‌ی
 بی‌مسئولیت رو می‌زنم، بعد یه تماس می‌گیرم لواسون و به مادرت می‌گم
 تصادف کردی!
 - دربست!
 - یاس، برگرد بیمارستان! حالت خوب نیست! رنگ به رو نداری! دکتر
 گفت بیست و چهار ساعت باید تحت مراقبت باشی... نگاه، داری می‌لرزی!
 لرزشم از سرمای هوا بود، اما در وجودم حرارت بود! قلبم گرم گرم بود،
 بعد از دو سال و ده ماه! او کنارم بود و دل‌نگرانم! خزان را رد کرده بودم،
 داشتم از نو سبز می‌شدم!
 - لعنت به هر چی آدم سمجه! صبر کن برم ماشینو بیارم، از جات تکنون

نمی خوری!

و تند روی پاشنه پا چرخید و سر من هم برگشت سمتی که او می رفت! با پاهای کشیده لابه لای ماشین ها می دویدا با این که در این دو سه سال به نظر تغییر کرده و جا افتاده شده بود، اما هنوز هم مثل قدیم ها خوش تیپ بود! هنوز هم از دیدن قد و بالای بلندش دلم ضعف برمی داشت! هنوز هم می مردم برای لحظه ای اسیر شدن در میان دیوار بازوان قوی و مردانه اش! برگشتم سمت خیابان... اما سرسخت بود و نمی خواست اعتراف کند که من هم برای او همان یاس قدیمم! لج بازی می کرد، لج بازی می کردم! - در بست!

از پشت یخچال ایستاده، سرکی توی سالن کشیدم و لبخندی روی لبم نشست! این جا بود، پشت میز وسط سالن، درست روبه روی پیشخوان! با سگرمه هایی در هم و ابروهایی که نشسته بود تنگ دل هم! نگاهش با همان ابروهای گره دار چسبیده بود به سطح چوبی میز. انگار سنگینی نگاهم را حس کرد که سرش آرام بلند شد. تند سرم را پس کشیدم! همین کار باعث شد که جای زخم پیشانی ام تیر بکشد! زخمی که زیر باند و پانسمان نشسته بود.

- حساب ما چند می شه؟! -

با شنیدن صدای مشتری، موقتا مجبور شدم از کنار دستگاه قهوه ساز دور شوم و برگردم پشت پیشخوان. قصد نداشتم نگاه سنگینش را از رویم بردارد. مشتری حساب میزشان را پرداخت و رفت. ساعت داشت به ده نزدیک می شد! سابقه نداشتم کافه تا این ساعت باز باشد، اما میلم کشیده بود که زود در آن را نبندم!

- من کم کم باید برم خانم پیرنیا!

برگشتم سمت صدیق خانوم! کاش زودتر رفته بود، تا کی می توانستم روسری را تا روی ابروهایم پایین بکشم مبادا باند دور پیشانی ام را ببیند؟! همین که راهی اش کردم، نفس راحتی کشیدم و روسری را درست کردم و

برگشتم سمت قهوه‌سازا روسری کله‌غازی رنگ ساتنم سر بود و مرتب عقب می‌رفت و همین کلافه‌ام کرده بود، به خصوص در حضور صدیق‌خانم راپورتچی!

به غیر از کوهیار، فقط یک میز مشتری داشت. کافه‌لایه‌ای درست کردم و به سراغ لپ‌تاپ رفتم. پوشه‌ی مورد نظر آهنگ‌هایم را آوردم و روی آهنگ خاصی کلیک کردم. فنجان و زیرسیگاری را برداشتم و از پشت پیشخوان بیرون زدم. بی‌آن‌که نگاهش کنم، آن‌ها را روی میز گذاشتم و باز برگشتم، سینی را به پشت پیشخوان برگرداندم و به سمت تخته رفتم. تخته درست در چند قدمی میزی بود که او رویش نشسته بود. گچ را برداشتم و طوری که او هم از آن فاصله بتواند بخواند نوشتم "گویند دل به آن بت نامهربان نده/ دل آن زمان ربود که نامهربان نبود" نامهربان نبود، مطمئنم! هر چند که بخواهد نقش نامهربان‌ها را بازی کند، نمی‌تواند من را گول بزند! از لحظه‌ای که آمده بخت‌النصر شده و نشسته مقابلم و پا روی پا انداخته! نمی‌خواهد اعتراف کند، اما نگرانم است! نگران سلامتی‌ام! نگران این بیست و چهار ساعت، و گرنه چرا نمی‌رود؟! وقتی برگشتم و مقابلش نشستم، هنوز هم چشم به تخته داشت، بالاخره نگاه ظاهرا ساده و بی‌تفاوتش را از روی نوشته برداشت و داد به طرح روی کافی. ساده و با طمانینه توضیح دادم:

- شبدر چهاربرگ به اعتقاد بعضی‌ها مثل سکه‌ی شانسه و خوش شانسی می‌آره!

با همان سر خم شده، نگاهی از گوشه‌ی چشم رویم انداخت! دلم ضعف رفت برای نگاه کجکی‌اش! اما محال بود بگذارم چیزی از نگاهم بفهمد. زیرسیگاری هم مقابلش گذاشتم و در حالی که صندلی روبه‌رویش را عقب می‌کشیدم ادامه دادم:

- کافه خلوته، می‌تونید یه سیگارم دود کنید!

و مقابلش نشستم! با نگاهی که هنوز هم در فنجان نشسته بود، تلخ و گزنده گفت:

- خیلی وقته ترک کردم! زمان جاهلیت، نادونی کردم و به یکی قول

دادم سیگار نکشم!
در دلم قند آب شدا هنوز اسلحه را از رو بسته بود، اما منظور کلامش دلنشین بود! صدای خواننده بلند شد. "خدایا! هر کس به خان و مانی دارد مهربانی / من مهربان ندارم، نامهربان من کو؟" پلک‌هایش را بست و روی هم فشرد. دیدم که از شدت نفس‌های عمیق، پره‌های بینی‌اش لرزیدند! این آهنگ برایش آشنا بود، خودش گفته بود هر وقت قهر کنم، این آهنگ را زیر گوشم می‌خواند؛ حالا او قهر بود و من داشتم منت‌کشی می‌کردم. حالات چهره و کلافگی‌اش نشان می‌داد که راهم را درست انتخاب کرده‌ام! با چشم بسته، زیر لبی گفت:

- پاشو برو خونه استراحت کن!
- این موقع شب برم لواسون، اونم با این وضعیت، (اشاره کردم به پانسمان) مامانمو سخته می‌دم!
چشم باز کرد، دو کاسه خون بود!
- نگفتم برو لواسون، گفتم برو خونه!
جوابم فقط نگاه بود و نگاه! پالتویش را که پشت صندلی‌اش آویزان کرده بود پیش کشید و دست توی جیب آن کرد. دسته کلید را درآورد و گفت:
- با این کارات می‌خواستی بهم حالی کنی لجباز و یکدنده‌ای، باشه، قبول، فهمیدم لجبازی، اما دیگه لجبازی بسه! پاشو برو خونه استراحت کن!
- کدوم خونه؟

عصبانی شد و دادش رفت هوا:
- لعنتی، خودتو توی آینه دیدی؟! پاشو برو خونه استراحت کن تا نمردی!

لبخند تلخ روی لبم، به پوزخندی تلخ تبدیل شد صدای خواننده بی‌وقفه می‌خواند "هر کس به خان و مانی دارد مهربانی / من مهربان ندارم."
کدام خانه؟! خانه بی‌مهربان نمی‌خواستم! داشت اشک غلبه می‌کرد به چشمم، اما زود مهارش کردم و به بهانه عذرخواهی از مشتری آن سمت سالن، نگاه از او گرفتم. رو به آن خانم و آقا با حرکت دست و صورت عذر

خواستم که صدای داد کوهیار باعث برهم خوردن آرامششان شده است و از جا بلند شدم. بی آن که نگاهش کنم، زیر لبی گفتم:

- به اشتباه فکر می کردم اون خونه، خونه سفید منه. این دسته کلید و بردار و برو. فردا می رم دفتر اسناد و درخواست می دم خونه رو به خودت منتقل کنن؛ الانم عذاب وجدان نداشته باش و نگران حالم نشو! منم این مشتری ها که رفتن، در کافه رو از داخل قفل می کنم و می گیرم می خوابم! این موقع شب با این وضعیت برم لواسون، بابا و مامانم نمی دارند تا یک هفته پامو بذارم تهران! دست سوخته، سر شکسته، دل... برو کوهیار!

- هه! دل شیر پیدا کردی! می خوای شبو تنها سحر کنی، دیگه نمی ترسی؟!

لبم از شدت بغض می لرزید.

- بعضی وقتا مجبوری تغییر کنی و با ترس هات... (نفس گیری مجدد کردم) کنار بیای!

- پاشو برو خونه استراحت کن و به اون دوستت که توی واحد کنارите یا به نسترن بگو، شب بیان پیشت بمونن.

- نمی خوام.

- چی رو؟!

عصبانی بود، معلوم بود از وقتی آزاد شده، نمی تواند مثل سابق عصبانیتش را کنترل کند. زندان چه به روز کوهیار خونسرد من آورده بود؟!

- اون خونه رو. شب همین جا...

داد زد:

- این جا و اون جا چه فرقی دارند لعنتی؟!

- این جا مال تو نبو...

- از کجا این قدر مطمئنی؟!

تنم می لرزید، فشارم افتاده بود. تحمل شنیدن خبرهای جدید را نداشتم. هنوز هم نگاهش نمی کردم. دستم را به لبه ی میز گرفتم تا نیفتم:

- اگه می دونستم که این جا هم مال تو...

منتظر ماند، هیچی نگفتم.

- اگه می دونستی هم هیچ فرقی به حالت نمی کرد. من وقتی اراده کردم این جا رو به عنوان مهریه ت بدم، تو مجبور بودی قبولش کنی.
- اگه می دونستم فرق...

- هیچ فرقی نمی کرد.

- فرق می کرد! قسم می خورم فرق می کرد! حتی پای این قسم حاضرم جونمو شرط ببندم که فرق می کرد!

فرق می کرد، فقط کافی بود که می فهمیدم آن خانه و این مغازه، خواست خودش است و نه هدیه ی پدرجان، همه چیز فرق می کرد! آن وقت سال ها و ماه ها و روزهایم این همه سیاه و تاریک رد نمی شد!
- شرط؟! هه!

- آره، باهات شرط می بندم که تو اون قدرام که فکر می کنی قوی نیستی! تو هم ترسویی که نداشتی بفهمم آزاد شدی. تو با خودتم رو راست نیستی و همه ش دیوار دورت می کشی! حتی جرأت نداری خوب نگام کنی. شرط می بندم که حتی جرأت نداشتی و نداری که پنج دقیقه توی چشم های من نگاه کنی، برای همین خودتو ازم قایم کردی. شرط می بندم که من از تو پر دل و جرأت ترم، شرط می بندم که از ترس، خودتو پشت سر پدرجان قایم...

تند بازویم را گرفت و رویم را برگرداند.

- منو از چشم تو چشم شدن نترسون!

پر بغض گفتم:

- می ترسی... فقط پنج دقیقه... شرط می بندم که سلطان شرط بندی سابق، از چشم توی چشم شدن با یه دختر ترسوی نازک نارنجی می ترسه، وگرنه این همه خودتو قایم نمی کردی ازم! تو پنج دقیقه هم دووم نمی آری سلطان شرط بندی!

بازویم را رها کرد و نگاهی به ساعتش انداخت. دیوانه ی دوست داشتنی من، هنوز هم نقطه ضعفش شرط بندی بود! با دست صندلی را نشانم داد،

هر دو پشت میز و روی صندلی‌های قبلی جاگیر شدیم! ساعت مچی‌اش را از روی دست باز کرد و گذاشت روی میز... پنج دقیقه... پنج دقیقه چشم در چشم شدن، بدون واسطه‌ی زبان و کلام، تن آهنگین صدایش می‌گفت هنوز دوستم دارد، اما من نگاهش را می‌خواستم! همان نگاه عاشق و شیدای سابقش را که حالا سیاه و خنثی شده است!

- از الان پنج دقیقه شروع شد.

چشم انداختم در چشمش... مرد دیروز من این‌جا جلویم نشسته بود... مردی که ظاهراً ترکش کرده بودم، اما دلم را جا گذاشته بودم پیشش... مردی که داشت می‌رفت... مردی که کنارش یاد گرفته بودم احساساتم را خفه نکنم... مردی که هر وقت احتیاج داشتم هلم بدهد، هل داده بود!... مردم داشت می‌رفت... می‌توانست چشم رویم ببندد و برود، همان‌طور که این شش ماه چشم رویم بسته بود!... اشک توی نگاهم لغزید، چه‌طور می‌توانم دل از این نگاه سیاه بکنم؟!... حالا که نمی‌توانم او را زوری نگه‌دارم، در همین پنج دقیقه باید یک دل سیر نگاهش کنم! نباید بگذارم حسرت نگاه کردنش به دلم بماند! دل تک‌پرم بعد از رفتن جفتم سقوط می‌کند و به زمین گرم می‌خورد!... اشک آرام آرام سر ریز شد روی مژگان ترم!... کاش بگوید چه‌طور می‌توانم از این پس اسمش را به زبان نیاورم! کاش می‌گفت که با دلم چه کنم بعد از رفتنش و بعد می‌رفت! باید ببینمش! یک دل سیر! اشک اگر می‌گذاشت، اگر می‌گذاشت، این صورت را برای همیشه حک می‌کردم پشت پلکم، تا وقت خواب و بیداری همراهم باشد. همین صورت، با پوست سبزه و کمی استخوانی، همین ابروهای کشیده، همین دو غار سیاه بی‌انتها، همین کلافگی که کم‌کم داشت شتک می‌زد به صورتش! نه، کم بود برایم! بیشتر از این‌ها می‌خواستم از او! بیشتر از این‌ها باید از او در خاطراتم بایگانی کنم... دستم را آرام روی میز گذاشتم، دست نافرمانم عطش داشت برای گرفتن دستش که روی میز بود و... چند دقیقه گذشته بود؟!... چرا نگاهش همچنان سخت بود؟! چرا پلک نمی‌زد؟! نکند او هم می‌خواهد راستی‌راستی من را در بایگانی ذهن بسپارد و برود برای همیشه!

یعنی اشتباه کردم و... خدایا تاب ندارد قلب هجران کشیده‌ام بیشتر از این فراق او را! اشکم از چانه‌ام چکه زد روی میز و دست بی‌شعورم، آرام پیش رفت. زیر چشمش چین افتاد، ابروهایش نزدیک هم شد، انگار داشت می‌شکست زیر باری سنگین! می‌دیدم که دارد له می‌شود... نتوانست... برید... باخت... نتوانست بیشتر از این چشم در چشم پر آبم باشد و درد را توی نگاهم ببیند! پلک روی هم گذاشت، تا نبیندم! هنوز سه دقیقه هم نشده بود... نفس عمیقی کشید، دیگر نگاهم نمی‌کرد، اما من قصد نداشتم نگاه از رویش بردارم، باید همه جوهره او را در هارد ذهنم داشته باشم، حتی با چشم‌های بسته! چشم باز کرد و خیره شد به چشم‌هایم و مبارزه‌ی تپله‌های سیاه و فندق‌ی پر آب از نو شروع شد، نمی‌خواست بپذیرد باخت، اما... اما، نه، این نگاه همان نگاه قبلی نبود! این نگاه بی‌تاب کجا و آن نگاه سرد کجا؟! نگاهش جان داشت و جان می‌گرفت از من بی‌جان. اشکم به بزرگی فندق، چکه کرد روی شیشه میز و دستم باز هم جرأت پیدا کرد و کمی پیش‌تر رفت. نگاهم هنوز به صورت او بود، اما نگاهش، نگاه چند ثانیه قبل نبود! نگاهش، همان نگاهی بود که آخرین بار در خانه‌ی سفیدمان دیده بودم... همان نگاهی که در زندان و آخرین ملاقات دیده بودم... تنم سر شد، این آخرین‌ها ترسناک بود برایم! لبم لرزید و دست سردم آرام نشست روی دست گرمش! من رهایش کرده بودم... من... هر بلایی سرم می‌آمد حقم بود، اما رفتنش نه! رفتنش حقم نبود! چیزی که می‌گفت رهایش کردم برگه‌ی محضری بود، اما این ریسمان محکمی که به قلبم بسته شده بود، هیچ‌وقت پاره نشد... نگسست! دلم هنوز هم به پایش مانده بود... کمی انگشتانش را زیر دستم فشردم، یکهو به خود آمد و انگار سیم برق به تنش وصل کرده‌اند، تند آن را پس کشید... نتوانست تحمل کند... باخت... سرپا شد... نمی‌خواستم باختنش را ببینم، حتی اگر از پشت شیشه‌ی خیس چشم‌هایم باشد!

- نرو کوهیار!

من بودم که رفوزه شده بودم، حالا هم خودم باید جبرانی برمی‌داشتم

و جبران می کردم! حتی اگر به چشم بعضی ها اسم این کارم را به تمسخر "شکستن غرور" بگذارند! غرور بشکند بهتر از آن است که عمری در حسرت "ای کاش" بسوزم! غرورم را پای مردی می شکستم که لیاقتش را داشت. باز هم پلک هایش روی هم نشست و چند نفس برزخی بیرون داد:

- بسه یاس، این همه اشک نریز!
سرپا شدم. فاصله امان کم بود و حد فاصلمان، همین میز کوچک و جمع و جور دو نفره!

- نرو!
- اشک نریز!

- بری، تمام عمرم اشک می ریزم!
- اشک نریز!

- بری، دو روز بعد خبر برات می آرن که یاسمنت از شدت گریه دق کرد و مرد!

التماس نشست جای دستور:
- اشک نریز یاس، اشک نریز لعنتی!

اشکم شره شد. وقتی تحمل اشک هایم را ندارد چه طور می تواند ادای بی رحمی و سنگدلی در بیاورد! التماس نشسته بود در نگاهش تا بس کنم، اما بس نمی کردم! آخر هفته می رفت! دیشب گودبای پارتی هم گرفته بود! نه دعوای امروز ظهرم او را به سر عقل آورده بود و نه تصادف کردن و بستری شدنم، دلش را به رحم! اگر از دست اشک هم کاری ساخته نشود چه کنم؟! چه طور دلم را راضی کنم به نبودنش! به ندیدنش! به نداشتنش! هر دو دستش نشست دو طرف صورتم. پلک هایم روی هم رفت! هر چه قدر انرژی ام خرج دیدن شده بود، بس بود! باید انرژی تمام چهار حس دیگرم را به خدمت حس لامسه ام درمی آوردم تا خاطره این دست ها را بایگانی کنم برای آخر شبم! برای فردایم! برای ماه بعدم! برای تمام روزهای سیاه نیامده ام! انگشتان شست هر دو دستش نشست روی گونه ام و رد اشک را پاک کرد و دستش را برداشت... چه قدر کم!... چه قدر ناچیز!... نفسش

نشست کنار گوشم و صدایش:

- تو قوی هستی یاسمن!

نه، قوی نبودم! لبش نشست روی شقیقه‌ی بدون پانسمانم:

- مواظب خودت باش گلم!

عطر تنش دور شد! دور شد! خدایا دور شد! خدایا صدای پایش را می‌شنوم، دارد می‌رود! خدایا جرأت ندارم چشم باز کنم و رفتنش را ببینم و... صدای بسته شدن در، با باز شدن چشمم مصادف شد و دیدن ساعتش که جا مانده بود... ساعتش!... وقت کم!... ندیدنش!... زمان تدریجی مرگم... ساعتش دهان کجی می‌کرد به تمام احساساتم! با حرکت انفجاری، دستم رفت زیر میز و آن را با تمام چیزهایی که رویش بود پرت کردم طرفی. ساعت و فنجان لاته و زیرسیگاری... جیغ زدم! جیغ زدم! داد کشیدم! رفت! کوه یارم رفت! تنه‌ایم گذاشت! باخت! حتی نتوانست پنج دقیقه دوام بیاورد و باخت! همه چیز را باخت! باختیم!... روی سنگفرش نشستم و صورتم را توی دست گرفتم و هق زدم.

- خانوم کمک نمی‌خوااین؟! محسن، انگار حالش خوب نیست.

- زود بریم تا دردسر برامون درست نشده؛ حتما چیزی مصرف کرده!

مصرف کرده بودم، عمری حسرت کشیده بودم و تنه‌ای تزییق کرده بودم به جانم!

کف سرد کافی شاپ نشسته و به پیشخوان تکیه داده بودم! سرم زق زق می‌کرد، انگار زیر پانسمان، ساعت نشسته بود و عقربه‌هایش توی مغزم می‌کوبید! باید بخوابم! نگاه گنگم در تاریکی، توی کافه چرخید، روی میز و صندلی‌های شکسته، روی ظرف و ظروف خرد و خاکشیر، روی در و دیوار زرد رنگ، روی گلدان‌های پخش و پلا، روی کتاب‌های ورق ورق. روح جنی شده‌ام، این همه بلا سر کافه آورده بود، من نبودم! من کافه‌ی یاس سفیدم را دوست داشتم. اسم کافه‌ام را زمانی انتخاب کرده بود که مرا در آغوش داشت. یاس سفید را به خاطر او سر پا کرده بودم، حالا او داشت می‌رفت.

باید بخوابم، باید آرام سر خوردم و روی زمین دراز کشیدم. در سالن تاریک، نگاهم به نور روشن خاموش شونده‌ی تابلوی نئون روی شیشه بود که به نوبت شکل فنجانی با بخار، روشن می‌شد و بعد کلمه‌ی یاس سفید؛ بخت یاس، مثل پوست تنش سفید نبود! سیاه بود! سیاه سیاه! سرد و سیاه! مثل حال و روز کافه‌اش. پاهایم را در بغل جمع کردم، سردم بود، لرز داشتم. دست سوخته‌ام نشست روی شقیقه‌ام! زمین سرد بود، داشت زمستان می‌رسید، آبان بود که آمد خواستگاری‌ام، زمستان بود که عقد کردیم. فکر می‌کردم زمستان‌ها همیشه برایم دوست‌داشتنی خواهد بود و گرم! آن روزها خودم را می‌دیدم کنار او! می‌ایستد پشت پنجره خانه‌ی سفیدمان و از طبقه ششم، خیابان چراغانی شده را می‌دید و من برایش قهوه می‌بردم، کیک درست می‌کردم، چای هل‌دار دم می‌کردم. او برایم آواز می‌خواند و من برایش از کارهای روزمره‌ام می‌گفتم و از آینده‌ام... نشد! داشته‌های دیگران برایم آرزوی دور و دراز شد! از دستش دادم... من... من... نه، اشتباه نکردم، آن روزها اگر او انتخابم می‌شد، بابایم می‌مرد! بابایم زیر زخم زبان‌ها، زخمی شده بود، بابا بد زخم بود، مثل من! زخم پیشانی‌ام تیر کشید و تنم سرد و سردتر شد. کم‌کم لرز نشست روی تیره‌ی کمرم و انگشتان دست و پایم. می‌دانستم فشارم در حال افت است. یک روزی من بودم و خانواده‌ای که اگر می‌گفتم آخ، همه می‌مردند؛ همه را از دست دادم! دل شکسته‌ام همه را از دورم پراند و پراکند، اما ناراضی نیستم. دندان‌هایم از سرما به آرامی روی هم تق می‌زد... صدای سگ شنیدم... تنم لرزید... باید بلند شوم و در را قفل کنم، یادم نمی‌آید در را قفل کرده باشم، فقط برق‌ها را خاموش کردم تا چشمم به خرابکاری‌هایی که کرده بودم نیفتد. صدای سگ از بیرون بود، اگر وارد کافه شود، چه؟!... لرز و سرمایم بیشتر شد! یادم است دمای پکیج را بالا برده بودم، الان سالن باید سونا باشد، نه مثل یخچال! حتماً پکیج و شوفاژها خراب شده. تنم لرزید، صدای سگ نزدیک بود، انگار یک جایی توی کافه... به زحمت چشم باز کردم و در همان حالت خوابیده، نگاه خوابزده و ترسیده‌ام در سالن گشت! همین‌جاست! قسم می‌خورم

همین جاست! صدایش نزدیک است! صدای سگ است و تقه زدن دندان‌هایم... صدای شرشر باران هم شنیده می‌شود... خنده‌ی عزیز بود؟! نه، انگار مامان آن‌جا نشسته و دارد گریه می‌کند! مامانم کم پیش می‌آید حق کند! تنها یک‌بار دیده‌ام... مامان، تویی؟! چرا گریه می‌کنی؟! آخرین باری که گریه کردی، وقتی بود که بابا را احیا می‌کردند! صدای سگ از زیر پایم شنیده شد... صدای قهقهه خنده بود... نه، اشتباه کرده بودم، عزیز این جو‌ری نمی‌خندید، صدای خنده آشنا نبود... اما... شک ندارم صدای خنده خانم مستوفی است! سگ داشت کف پایم را بو می‌کشید! می‌خواستم جیغ بکشم، نفس مرطوبش را حس می‌کردم و...

- یاس، یاسی... یاسی خوبی؟!... یاسی، گلم... چشمتو باز کن!
مامانم گریه می‌کرد... بابایم... بابایم کجاست؟! دلم بابایم را می‌خواست تا مرهم بگذارد روی زخم کهنه‌ی دلم.
- یاسی... یاسی...

- یاسی، یاسمن! نمی‌خواهی کم‌کم چشم باز کنی؟!... یاس!
صدای آشنا می‌خواست بیدار شوم، خودم هم می‌خواستم. پلک‌هایم را به زحمت نیم‌باز کردم، اما قبل از این که چیزی ببینم، مردم چشمم، پشت پلک نیم‌بسته‌ام تاب‌ی خورد و باز هم پلک‌هایم افتاد روی هم!
- یاسی! دختر نازنازی من، بسه هر چه قدر خوابیدی و هذیون گفتی، کم‌کم چشم باز کن!

دستی به آرامی موهایم را نوازش کرد:
- یاسمن، کم‌کم وقتشه چشمتو باز کنی!
زورم به باز کردن چشم‌هایم نمی‌رسید، اما حس بویایی‌ام خوب کار می‌کرد، عطر تنش کنارم بود. تمام جانم را جمع کردم روی زبانه "کوه..."
یارا!

- جان کوهیار!
- تش... نمه!

صدایش را شنیدم "الان عزیزم!" و پس از فاصله‌ای که نمی‌دانم کم بود یا زیاد، زیر سرم بلند شد و نم آبی نشست توی دهانم! همین که آب به تنم رسید، کمی انرژی گرفتم و آرام آرام چشم باز کردم! سایه‌ای محو دیدم، احتیاج نداشتم کامل ببینمش، ندیده هم می‌توانستم حس کنم این جاست! حالا که مطمئن شده بودم از حضورش، فقط می‌خواستم بخوابم! خوابم می‌آمد.

- جان من خواب دوباره یاسی!

- خوا... بم... می... آدا!

و پلک‌هایم روی هم افتاد.

دست‌هایم جان داشت، آن قدر بی‌دست و پا نشده بودم که خودم نتوانم قاشق در دهان بگذارم، اما کمبود محبتی که این دو سه سال پیدا کرده بودم کاری کرده بود که سکوت کنم و ببینم او با دستی که دورش باند بسته، چه‌طور قاشق قاشق سوپ توی دهانم می‌گذارد! لوس نبودم، اما دوست داشتم لوسم کند، نازم را بکشد! ادا دریاورم که دیگر نمی‌خواهم و او اصرار کند "یه قاشق دیگه!"

- دیگه نمی‌تونم بخورم کوهیار!

- می‌دونم غذاهای بیمارستان چنگی به دل نمی‌زنه، اما باید بخوری. ظرف سوپت هنوز نصف نشده!

خواست قاشق سوپ دیگری پیش بیاورد که از عمد دست گذاشتم روی دست باندپیچی شده‌اش و گفتم:
- نمی‌خوام!

از لبی که روی هم فشرد، حدسم به یقین رسید، دستش درد می‌کرد. از ساعتی پیش که چشم باز کرده بودم، هر چه قدر پرسیده بودم دست چه شده، حرف میان حرف آورده و پیچانده بودم! می‌گفت درد نمی‌کند، اما از حالتی که قاشق را توی دست می‌گرفت، یا در همین لب فشردنش می‌شد فهمید دستش چه قدر درد دارد و سعی می‌کند چیزی بروز ندهد!

- دست چي شده؟
- يه قاشق ديگه بخور ياس!
- اول بگو دست چي شده! ديشب وقتی از کافه رفتی دستت چيزيش
نبود!
- اين قاشق سوپو بخور تا بهت بگم.
دهان باز کردم. قاشق را توی دهانم می گذاشت و گفت:
- يه قاب عکس داشتم... (برو برو نگاهش کردم) همون که توی اتاق
خواب بود، خورد توی مشتم!
مات نگاهش کردم! قاب عکس خورد توی مشتم؟! کدام قاب عکس؟!
اين سوال را با کلی حيرت از خودش پرسيدم.
- همون قاب عکسه که روی يه تکه سنگ نشسته بودم!
مات گفتم:
- ديشب بعد از کافه کجا رفتی؟!
نگاه سياهش را به بهانه برداشتن دستمال کاغذی از چشمانم دزدید و
گفت:
- رفتم خونه مون.
"خونه مون"؟! دل در سينهام خود را به در و ديوار کوفت! يويو شد، رفت
زمين و برگشت هوا! "خونه مون"! چه لفظ شیرینی! با دستمالی که دست
داشت، با دست سالمش کنج لبم را از آثار سوپ پاک کرد و نگاهش را
انداخت توی چشمم! ته ته نگاهم!
- توی شش ماه گذشته، هر وقت خيالم راحت بود که تو لواسانی، با
کلید یدکی که داشتم سری به اون خونه می زدم، اما همیشه سعی می کردم
چيزی جابه جا نکنم که تو متوجه حضورم بشی. ديشب تلافی اون همه
احتياط رو يه جا درآوردم!
منگ بودم، حتی متوجه کلمه ای از حرف هایش نمی شدم، شايد هم
می شدم و منتظر بودم او تاييد کند برداشت های ذهنی ام را:
- يعنی چي؟!

- یعنی همون بلایی که تو سر کافه درآوردی، من سر خونه آوردم!
دست باندپیچی شده‌اش را با دستی که هنوز از دو شب پیش آثار
سوختگی داشت، ددست گرفتم و پیش کشیدم:
- خودت که سالمی؟ این چه کار احمقانه‌ای بود! وای کوهیار، قسم می
خورم دستت شکسته، این انگشتت سیاه شده!
_ شلوغش نکن یاس! چه دست‌های باندپیچی شده‌ای برای خودمان
ساختیم!

به او نگاه کردم، لبخندی در صورتش بازی بازی می‌کرد که باعث شد
لبخند روی لب من هم بنشیند. دستم را بالا آورد و آرام آرام باند دور دست
سوخته‌ام را باز کرد!
- با این دست چرا تا نوشهر رفتی و برگشتی؟! هنوز تاول داره! قسم
می‌خورم مثل همیشه یادت رفته از اون پمادهایی بزنی که دادم امید برات
بیاره!

پمادها آن شب تا دم صبح مثل تاول پرعفونت روی میز، جلوی چشمم
بود! یک دلم می‌گفت، نه امید، نه هیچ‌کسی جز کوهیار این همه به فکر
سوختگی دستم نیست و یک دلم می‌گفت، سر خودت کلاه نگذار... کلاه
نبود! اشتباه نکرده بودم، من یاری چون کوه داشتم که حتی وقتی از دستم
دلخور بود، باز هم هوایم را داشت! اشک در چشمم جمع شد.
- باز شروع نکن یاسی! گریه کنی خودت می‌دونی!
تند اشکم را پس زدم! راست می‌گفت وقت گریه کردن نبود! حتی
گریه‌ی شادی!

- از این جا که مرخص شدی، دو تا کتک اساسی پیش من داری، یکی
واسه همین اشک‌های بی‌در و پیکرت! نمی‌دونی وقتی گریه می‌کنی چشات
چه قدر مظلوم و معصوم می‌شن! آدمو دچار عذاب وجدان می‌کنه چشات.
من افتادم زندون، تو داغون شدی! کتک بعدی هم می‌زنم به خاطر این که
دیشب توی بیمارستان نموندی با این که دکترها گفته بودند بیست و چهار
ساعت باید تحت نظر باشی!

- چرا برگشتی؟

از روی صندلی فلزی بلند شد و کنارم لبه‌ی تخت نشست! اتاق خصوصی بود و نگران نبودم که صدایمان باقی بیمارها را اذیت کند. خودم را کمی کنار کشیدم تا جای او هم باشد کنارم بنشینند. لبه‌ی تخت نشست و تکیه داد. دست راست باندپیچی شده‌اش را از پشت سر، دور شانه‌ام حلقه کرد. از فکر این همه نزدیکی به او، دیوانه خواهم شد! هفته پیش آرزویم بود که این ده سال زودتر بگذرد و حالا او را کنارم داشتم! بوسه‌ی کوتاهی روی موهایم زد و گفت:

- برگشتم چون دیدم مردش نیستم که بتونم برم. منو ببخش یاسمن، خودم خوب می‌دونم که بودن من توی زندگیت درست نیست! من نباید باشم! زندگی مشترک من و تو به شش ماه هم نرسید، اما تو یه روز خوش توی این شش ماه نداشتی! همه‌ش چشمت پر اشک بوده! از اشکت نفرت دارم یاس، پس این همه گریه نکن، به خصوص که مقصر تک‌تک اشکات منم! خواستم برم، نمی‌تونستم بمونم و زندگیتو نابود کنم، اما نتونستم. دست زیر چانه‌ام گذاشت، رویم را برگرداند سمت خودش! ته ریش یک روزه، قیافه‌اش را دوست‌داشتنی و مردانه‌تر کرده بود! گذر زمان او را از حالت خامی بیرون کشیده و پخته شده بود، هم نگاهش، هم چهره‌اش. دیگر جوانی نبود با سری پر از باد! مردی بود محکم! مقتدر! قوی و البته زودجوش!

- دیشب تو با این چشم‌های خیس، منو دیوونه کردی! برگشتم، چون احساس کردم هر چه قدر هم ازت بخوام مواظب خودت باشی، تا خودم مواظبت نباشم آروم و قرار ندارم! خواستم پامو از زندگیت بکشم بیرون! خواستم بهت مهلت بدم شاید بتونی یکی دیگه، حتی شده نیما رو، جایگزین من کنی. سعیمو کردم که دیگه توی زندگیت دخالت نکنم و نباشم. فکر نکن آسون بود برام این کار، زجر کشیدم توی این مدت، ده برابر تو! با خودم گفتم که نیما مرد خوبیه، تجربه‌ی تلخ قبلیشم کمکش می‌کنه تا قدر جواهری مثل تو رو بدونه و مثل چشمش مواظبت باشه، اما

نتونستم... نمی‌تونم یاس! تا خودم مواظبت نباشم، خیالم راحت نمی‌شه. وقتی می‌بینم که تو هنوز هم من بد رو می‌خوای، با تمام بدی‌هام، با وجود اون همه سختی‌هایی که ناخواسته بهت دادم، نتونستم بیشتر از این با دل خودم بد باشم! نه سادیسم دارم نه مازوخیسم که خودم و خودتو آزار بدم! دیگه از کنارت جنب نمی‌خورم گل سفیدم! از این به بعدم، مثل قبلنا، خودم مواظبتم.

صورتش در بیست سانتی‌ام بود، حتما از این فاصله بهتر می‌تواند التماس را در نگاهم بخواند وقتی می‌گویم "پس دیگه از ایران نمی‌ری؟! - چرا، باید برم! مادرم عمل قلب داره! دردسرهای من، هم پدرمو سخته داد، هم قلب مادرمو مریض کرده! باید برم پیشش، به من احتیاج داره! درسته زن قوی‌ایه، اما می‌دونم دیدن من قبل از اتاق عمل، چه قدر بهش انرژی می‌ده! یاس، شکوه‌مستوفی، با تمام خوبی و بدیاش، مادرمه، نمی‌تونم ازش دل بکنم. می‌رم پیشش، تا دیروز عصر می‌خواستم برم که برم، برای همیشه برم و برنگردم، اما دیگه نمی‌تونم! همین که خیالم کمی از مادر و خواهرم راحت شد، برمی‌گردم.

لبم را گزیدم تا گریه‌ام نگیرد، از گریه‌ام نفرت داشت! من دیگه تحمل دوری او را نداشتم، خواستم چیزی بگویم که صدای باز شدن در اتاق آمد. حتما پرستار آمده داروهایم را بدهد. مهلت نداد بفهم چه کسی قدم به اتاق گذاشت که تند کشیدم در آغوش و زیر گوشم با لحن قاطعی گفتم: - خودتو نباز جلوشون یاس من، این خواهش نیست، دستوره! - یاس، مامان...

تنم تکه چوب خشکی شد در آغوش او!... مامان بود؟!... کوهیار جلوی چشم او این‌طور من را در آغوش کشیده؟! حسی می‌گفت می‌دانسته مامان در را باز کرده! اصلا چه کسی به مامان خبر داده؟! هنوز تنم در میان بازوان او بود و نگاه حیرت‌زده‌ام خشک شده بود روی سرم. نکند بابا هم همراه مامان... یخ زدم! الان است که باز هم فشار خونم سوار آسانسور رگ‌هایم شود و بعد قُرْزُرْز و سقوط آزاد!

شانهام را رها کرد و سرپا شدا نگاه ماتم از سرم رفت سمت کوهیار و چهره‌ی ناخوانایی که به خود گرفته بودا نه، می‌خواندم، کنار چشمش خط‌های ریز خنده و زیرکی را می‌خواندم! شک ندارم که این حرکتش عمدی بودا - شما؟! آقا کوهیارا!

صدای متعجب مامان بودا! سرم آرام چرخید سمت صدا، مامان بود و نیما، مامان متعجب و متحیر، نیما با لبخندی از سر رضایت! وای! چرا من به قسمت بد ماجرا فکر نکرده بودم؟! به این قسمت، که حالا کوهیار هم آزاد شده باشد، چه کنیم با بابا!؟

- مامان بذار خودم سوپمو بخورم، دستم که سالمه! مامان دلخور گفت:

- سالمه؟! این الان سالمه؟! -

و دست سوخته‌ام را از میچ گرفت و بلند کرد! ناراحت و دلخور گفت:

- هی می‌گم مواظب خودت باش، اینه جوابم؟! اون از وضعیت تصادفی

که داشتی، این از دستت، اونم از افت فشارت! اصلا مواظب خودت نیستی!

"مواظب"! یکباره قلبم پر شد از حجم محبت کلام او، دیروز خودش

گفته بود که خیالش راحت نیست تا خودش مواظبم نباشد! برای این که

دل مامان را به دست بیاورم، گفتم:

- ببخش مامان جون! تو رو خدا ببخش!

از جایش بلند شد، هنوز دلخور بودا!

- تو آدم بشو نیستی یاس! هنوز هم مواظب خودت نیستی، وگرنه به

جای این که با این وضعیت مریض، توی اتاق خودت باشی، نمی‌نشستی

توی تراس خونه عزیز!

باز برگشته بود سر بحث قبلی امان.

- مامان هوا خوبه! درسته زمستونه، اما آفتابه! هوا خیلی خوبه و...

- راست می‌گه زن دایی، هوا خوبه، اینم می‌ندازم روش که سردش نشه!

صدای نسترن بود از پشت سرمان. لحظه‌ای بعد پتوی نازک مسافرتی هم روی شانه‌هایم افتاد. کنارم روی صندلی نشست و دست سالمم را در دست گرفت و رو به مامان ادامه داد:

- زن دایی شما برید به کاراتون برسید، هوا سرد شد خودم می‌آرمش توی خونه! شاید حرف شما رو گوش نکنه، اما من بldم چه‌طور با این دختر زبون نفهم... ها... ببخشید، منظورم این بود که زبون یاسو من بهتر بldم مامان سری به تاسف برای نسترن، یا شاید هم من، تکان داد و رفت. نسترن کفری از دست خودش، با مشت به شقیقه‌اش کوبید و گفت:

- بزرگ شو نسترن! بزرگ شو و هر حرفی رو جلوی زن دایی نزن! چه انتظار عبثی از خودش داشت! بزرگ شدن؟! نگاهی به اطراف انداخت و وقتی خیالش از نبودن کسی راحت شد، تند صندلی‌اش را کشید کنارم و گفت:

- خب بگو ببینم چه خبراست که باز قرنطینه شدی توی خونه؟! خبرهای خوبی شنیدم! یاسی بگو تا از خوشی ذوق مرگ نشدم! وقتی پشت تلفن از نیما شنیدم کوهیار آزاد شده، سر یه جلسه کاری بودم، اون قدر از خوشحالی جیغ کشیدم که تا دو ساعت صدام در نمی‌اومد! زود باش بگو ببینم چه خبره!

فکر می‌کرد تنهایییم و کسی نیست اما صدای نیما که از چارچوب در خانه‌ی عزیز آمد، از اشتباه درش آورد:

- حالا وقت هست واسه تعریف، اول بگو ببینم تا کی قراره خونه عزیز بست‌نشین باشی؟!

پس دستم را خوانده بود که از ترس بابا جرأت نداشتم بالا بروم! دیروز، بابا چند دقیقه دیرتر از مامان و نیما آمد، گویا دنبال جای پارک می‌گشته! وقتی او آمد که نیما، کوهیار را راضی کرده بود از اتاق برود پیش از برخورد جدی بابا با او! تا بابا در اتاق حضور داشت از آزاد شدن کوهیار و آن‌جا بودنش باخبر نشد! وقت ملاقات که تمام شد او و نیما رفتند و من ماندم و مامان! از لابه‌لای حرف‌های مامان متوجه شدم که کسی به خانه زنگ زده

و گفته "یاسی توی بیمارستان است!" مامان به صدای آشنا مشکوک بوده، صدای کوهیار را تشخیص داده بود، اما نمی‌خواست به باور کند! بدتر از همه که فکر می‌کرده کوهیار از زندان مرخصی گرفته و بلایی سر من آورده که حالا بیمارستانم. کلی برای مامان قسم خوردم تا باور کرد فشارم افتاده و تصادف کرده‌ام و کوهیار نقشی در این وضعیتم نداشته، اما از مامان گذشته، نیما موقع برگشتن به خانه، کم‌کم به گوش بابا رسانده که کوهیار آزاد شده، به گوشش رسانده بود که حالا تیرش می‌زدی خوش در نمی‌آمد! از دیروز تا حالا کوهیار را ندیده‌ام، دیشب فقط اینترنت گوشی‌ام را روشن کردم و به صفحه او رفتم. پانزده دقیقه بعد او هم آنلاین شد، نه من حرفی زدم، نه او چیزی نوشت... هیچ... مثل قدیم‌ها!

نیما، سینی چای را گذاشت جلوی من روی میز و با لبخند براندام کرد و پرسید:

- بهتری؟! -

- ممنون! کی برگشتی تهران؟! تو که پریروز گفתי چندروز شهرستانی و نیستی؟! -

- دروغ گفتم، تهران بودم! اون روز اوادم بیمارستان، تو بی‌هوش بودی، از دور دیدم چه‌طور آقای امیری بیمارستانو گذاشته روی سرش و دور تخت برانکارد داره بال‌بال می‌زنه، گفتم خدا رو خوش نمی‌آد فرصت آشتی رو ازتون بگیرم! بهونه بود شهرستان!

نیمای ما سرو است، همان سروی است که حاج‌بابا دم در ورودی کاشت! همان سروی که تمام این دو سال دور و نزدیک مواظب خانواده‌اش بوده! همان سروی که تازه داشت اسباب بزرگی جمع می‌کرد که بتواند جانشین خوبی برای حسن‌آقا پیرنیا باشد و خانواده را دور هم نگه دارد!

- حلالم غمت نباشه یاس! دایی توی این دو سال خیلی تغییر کرده! مثل سابق خشک نیست که حرف حرف خودش باشه! از دیکتاتوریش کم شده. حرف منم پیشش خیلی برو داره! بذار یه کم عصبانیتش بخوابه و عقلش بشینه جای احساسات تندش، باهاش حرف می‌زنم! فقط صبر کن

و پا روی دمش نذار که حرفشو یک کلام کنه!
لبم را گزیدم، صبر!؟ همه‌اش صبرا تمام زندگی‌ام در صبر گذشت! صبر
تا کی!؟ کوهیار آخر هفته می‌رفت و معلوم نبود کی برگردد!

نگاه مامان خشک شده بود روی مونی‌تور آیفون. وقتی دوباره صدای
زنگ خانه بلند شد، عزیز هم متوجه درنگ مامان شد و چشم از مفاتیحش
برداشت و همزمان که زیر لب ذکر می‌گفت، سری به معنی این که کیست،
تکان داد. سعی کردم کنجکاوی نکنم، یک جورهایی با اهل خانه در جنگ
سرد بودم! مامان و بابا چیزی به روی خود نمی‌آوردند، آزاد شدن و بودن
کوهیار آن قدر برایشان مهم نبود که بخواهند درباره‌اش حرفی بزنند و
پرونده برایشان مختومه بود! من هم با بی‌اعتنایی کردن به اوضاع خانه و
هر چیزی که مربوط به افراد خانواده بود، مثل همین تعجب و گاهی
خنده (!) خودم را بی‌اعتنا نشان می‌دادم به اعتنا و بی‌اعتنایی آن‌ها.

- عزیز، می‌خوام برای خودم قهوه دم کنم، می‌خواهین برای شمام چایی
بیارم؟

- عزیزجون، بذار اول ببینم چه خاکی به سرم شده که آذرسادات این
جور ماتش برده! آذر، مادر، می‌گی کی داره زنگ می‌زنه یا نه؟!
انگار ماجرا داشت جدی می‌شد، چون بابا و نیما هم که غرق حرف زدن
بودند، سرشان برگشت سمت مامان.

- حسن‌آقا، سرهنگ‌اینا پشت درند!

عزیز ذوق‌زده گفت:

- خوش اومدن مادر! خوش اومدن و قدم سر چشم ما گذاشتن! دلم
برای مهنازم شده قد ارزن!

نگاهم رفت سمت نیما! نگاهش معنادار بود، انگار دعوت می‌کرد به
آرامش! انگار از چیزی باخبر بود! از حادثه‌ای که قرار بود بیفتد.
- عزیزجون، مهناز باهاشون نیست.

باز هم زنگ زده شد! دلم پر کشید سمت آیفون. پس چه کسی با

سرهنگ است که مامان از لفظ "سرهنگ‌اینا" استفاده کرد؟
- آذر سادات؟ خب مادر درو باز کن، بیرون سرده!

نگاه مات مامان رفت سمت بابا، می‌خواست از او کسب تکلیف کند:
- باز کنم درو حسن؟... خواهرزاده سرهنگم باهاشونه!

قلبم به شدت خود را کوفت به در و دیوار!... کوهیار؟ این جا؟ نگاه
مامان چرخید سمت من و بعد از او، نگاه بابا و عزیز، کم مانده بود قسم
بخورم من چیزی نمی‌دانستم! اما حتما نیما... این نگاه مطمئن نیما و
چشمک ریزی که زد، می‌خواست حالی‌ام کند نترسم! همه چیز تحت
کنترل است و از پیش تعیین شده، حالا می‌فهمم چرا نیما این ساعت شب
این‌جا آمده! در این مدت یکی دو سال، کم پیش می‌آمد که او قدم به
خانه‌امان بگذارد! نگفته دلیلش معلوم بود، خیالبافی‌های عمه شهلا! هر
وقت با بابا کار داشت، به محل کارش می‌رفت! همان دفتر مشاوره‌ی املاکی
که چند ماهی از تاسیسیش می‌گذرد تا خانه‌نشین نشود. امشب اما، هم
خودش به این‌جا آمده، هم به بهانه‌ای واهی عزیز را با وجود پا دردش
کشانده بود بالا! محال بود جلوی عزیز بین بابا و سرهنگ حرف‌های درشت
رد و بدل شود!

- خب درو باز کنید زن دایی! مهمون حبیب خداست! حبیب خدا رو که
نباید پشت در نگه‌دارید!

در این مسئله که "حبیب" پشت در است حرفی نبود، اما این که حبیب
خداست یا نه، احتمالا مامان و بابا با او هم عقیده نبودند. نگاه بابا همچنان
رویم بود، آب دهانم را به سختی قورت دادم.

- درو باز کن آذر، دیر یا زود باید تکلیف این مسئله روشن بشه! نباید
مردمو به لنگه پا توی هوا گذاشت. بهتره تکلیف خودشونو زودتر بدونن تا
معظم نشن!

حرفش ته دلم را خالی کرد! می‌خواست تکلیف من و کوهیار را با هم
تعیین کند! کوهیار چرا دو ساعت پیش که پیام رد و بدل می‌کردیم نگفته
بود می‌خواهند بیایند؟ آن هم با سرهنگ! مامان شاسی باز شونده‌ی در را

زد و دل من در سینه لرزید!

- دخی، برو توی اتاقت!

صدای پرتحکم بابا بودا نیما دیروز چه می گفت از این که بابا آن دیکتاتور سابق نیست؟! بابا که هنوز همان آدم سابق بودا من چی؟! من هم همان آدم سابق بودم؟!

- دایی، خواهش می کنم! یاس مرکز ثقل این دیداره، بذارید باشه، حقه که باشه!

عزیز هم تند تسبیح را گذاشت کنار و گفت:

- حسن شیرمو حلالیت نمی کنم، اگه باز خون به دل این بچه کنی! تازه از بیمارستان مرخص شده. بذار بیان، حرفاشونو می زنن، حرفامونو می زنیم، بالاخره تکلیف این دختر مشخص می شه، یا این وری، یا اون وری! خدایا، چه شبی است امشب! همه می خواهند تکلیف من را معین کنند! عزیز از جا بلند شد و با پای پر درد و کمک عصایش قدمی سمتم آمد: - برو مادر، برو یه دست چایی و قهوه بریز، بیرون سرده، مهمون ها حتما سردشونه!

عزیز چون تنها کسی بود که بابا روی حرفش، نه نمی آورد! ممنون بودم از نیما، کارش حرف نداشت. با دلی که از شدت هیجان، در سینه الک می شد و ریز ریز می ریخت کف روح و روانم. سمت آشپزخانه رفتم. استکان ها را در سینی چیده بودم که صدای سلام علیک آنها را شنیدم! بال درآوردم! قلبم بیداد کرد! سمت سالن رفتم و نگاه پر از شوق و هراسم روی او نشست! خودش بود، خود خودش! دست سرهنگ آبمیوه بود و دسته گلی هم دست او! مشت زدن توی قاب عکس، کار دستش داده بود و دور سه انگشت میانی دست راستش آتل داشت؛ کله شق دیوانه ی خودم است. سرهنگ داشت با بابا احوالپرسی می کرد و او و نیما با چشم و ابرو با هم پیام مخابره می کردند! هنوز وسط ایما و اشاره هایش بودند که ناگهان سرش برگشت سمتم و لبخندی به رویم زد، کم، محو، بی رنگ! اما پر از اطمینان! دو سال پیش جلوی چشمم زنده شد، آن شبی که آمده بود

خواستگاری ام؛ همان شبی که خانواده‌ام از داشتن چنین خواستگاری، در پوست نمی‌گنجیدند! همان شبی که توی اتاق کلی حرف دوپهلو زد و دریغ از این که من بفهمم چه می‌گوید!... چه قدر جای پدرجان خالی است!... آن شب کوهیار مجبور بود به خاطر خانواده‌اش و فشار مادرش فیلم بازی کند، مجبور بود در قالب خواستگار باشد با کت و شلوار! من این کوهیار را دوست دارم، خود خودش را! همین کوهیاری که بافت طوسی تن دارد با رگه‌های سفید و سیاه و شلوار جین مشکی با کاپشن اسپرت! همین کوهیار با ته ریشش، با نگاه شب‌زده و پر ستاره‌اش! سری به آرامی تکان داد و گفت: سلام.

باز هم خاطره‌ی دیگری در ذهنم جان گرفت، خاطره‌ی سلام و علیک دیگری! همان سلام یهویی که آن شب از دهانم پرید. پلکی برای اطمینان از حضورش روی هم گذاشتم و برداشتم و آرام گفتم: علیک... خوش اومدی!

لبخندش نمای بیشتری پیدا کرد و برق افتاد در چشم‌های سیاهش! منظورم را گرفته بود. - یاس، خوبی عموجان؟! ما برای عیادت از تو اومدیم، اما انگار خدا رو شکر بهتری!

برگشتم سمت سرهنگ، لبخندی زدم: - ممنون عمو، از دعای خیر شما! بهتر هم نبوده باشم، با دیدن کوهیار و سلامش بهتر شدم! سرهنگ برای کم کردن حساسیت‌ها، دسته گل را از کوهیار گرفت و همراه آبمیوه‌ها داد دست مامان. عزیز آن دو را تعارف زد به قسمت بالای سالن و قسمت شاه‌نشین. مامان آبمیوه و دسته گل را سپرد به من! باید نفسگیری می‌کردم، تند به آشپزخانه برگشتم. آبمیوه را روی کابینت گذاشتم و دسته گل را توی بغل فشردم و بو کشیدم! مست شدم از بوی یاس و رزا دسته گل شکلی بود، پر از یاس سفید! وقتی با سینی چای و قهوه از آشپزخانه بیرون آمدم، هنوز یخ جمع آب

نشده بود. اول به سرهنگ تعارف کردم و بعد به او! زیر سنگینی نگاه خانواده، به خصوص بابا حس بدی داشتم، او این همه با کوهیار مخالف است و من این طور دل بسته‌ی جزء جزء وجود این مرد سبزه‌ی چشم و ابرو مشک‌ی‌ام! سینی را چرخاندم، بابا سر تکان داد و برنداشت، اما عزیز با آب و تاب گفت "انشاله سفیدبخت ببینمت دخترم و یه شوهر خوب کنی!" نفهمیدم قصدش جز دادن کوهیار بود یا نشان دادن چراغ سبز! استکان را گذاشت روی عسلی کنار دستش و با رویی گشاده از سرهنگ پرسید:

- حبیب جون، کی اومدی تهران عزیز؟! چرا مهنازو با خودت نیاوردی؟! فنجان قهوه‌ی خودم را روی زیرفنجانی گذاشتم و کنار مامان نشستم. چه قدر تکراری بودند این صحنه‌ها! در خواستگاری قبلی هم کنار مامان نشسته بودم! سرهنگ جواب داد:

- امروز بعد از ظهر برای یه کار اداری اومده بودم تهران و قرار بود همین عصر هم برگردم، اما وقتی شنیدم یاس تصادف کرده و بیمارستان بوده، با خودم گفتم قبل از برگشتن یه سر بهش بزنم، من که با رانندگی در شب مشکل ندارم، یه کم دیرتر می‌رسم...

- یاسی، مگه دکتر نگفت معده‌ت باز حساس شده و کلا کافئین قدغنه؟!

یخ زدم! چه قدر ساده خطابم می‌کرد جلوی چشم بابا و مامان؟!... چه انتظاری داری خب؟! بگوید "بانو یاس، مگر پزشک به شما نفرمودند کافئین برای علیامخدره‌ای چون شما مضر است، لطفا میل ننمایید"؟!

- ممنون از شما که نگران وضعیت جسمانی دختر من هستید، اما لطف کنید و دیگه نگران نباشید، خودمون مواظبش هستیم!

پس سوت شروع رزم زده شد و مبارزها به میدان آمدند؟! داور کیست؟! عزیز؟! مربی‌ها کیستند؟! مامان و سرهنگ؟! جایزه‌ی این مسابقه‌ی نفسگیر چیست؟! من؟! خدایا خودت به خیر بگذران! کوهیار خواست چیزی بگوید که سرهنگ، دستش را گذاشت روی دست او که دسته‌ی مبل را گرفته بود و گفت:

- دایی جان، اجازه بدید؛ حسن آقا، شما بزرگ مایید و حرمت خودتون و خونه تون روی چشم ما جا داره، ما برای دعوا و تیشه و اره دادن، نیومدیم این جا!

- شما لطف دارید که برای عیادت و احوالپرسی از دخترم اومدید! می بینید که خدا رو شکر حالش خوبه!

این یعنی حالش خوب است، زودتر بروید! عزیز معترض "حسن آقا" گفت و لب گزید و لاله الهه... هم بست تنگ آن!

- عیادت بهانه ست! اومدیم که از شما اجازه بگیریم تا من و یاس بریم سر زندگیمون!

یخ بستم! حتی برای یک درصد فکر نمی کردم کوهیار این قدر تند و بدون مقدمه چینی چنین حرفی بزند! بابا براق شد، نیما تند ابرویی برای کوهیار بالا انداخت که اشتباه کرده است! عزیز بی خیال نوشیدن چایش شد، استکان را برگرداند توی نعلبکی و "ا... اکبر" ی زیر لب گفت. سرهنگ نگاهی به کوهیار انداخت و سری تکان داد یعنی کمی شکبیا باش...
- و اگه اجازه ندم؟!

تا وقتی مامان دستم را از توی دهانم بیرون نکشید، نفهمیده بودم که دارم ناخنم را می جوم از شدت هیجان و ترس. می دانم، خوب می دانم که الان کوهیار از کوره درمی رود و می گوید "بی اجازه می ریم!" و اوضاع خراب تر از چیزی می شود که هست! وای خدا، کوهیار آن کوهیار سابق نیست که می توانست خونسردی خود را حفظ کند! زندان و حبس، عصبی و پر خاشگرش کرده است، این حرف را از خودم در نمی آوردم، شاهدش آن بادمجانی که زیر چشم امید کاشته بود!

- اون قدر صبر می کنیم تا اجازه بدید!
برای لحظه ای نفس کشیدن از یادم رفت و حس کردم قلبم در سینه، حجیم شد و حجیم تر و یک باره بمب شد و ترکید. چرا من هنوز هم این مرد را نمی شناسم؟! چرا هنوز هم شگفت زده ام می کند؟! این جوابی نبود که انتظارش را داشتم! هیچ کدام انتظارش را نداشتیم، نگاه متعجب همه،

به خصوص بابا این را می گفت. بابا زود خود را جمع کرد و گفت:
 - خیلی امیدوار نباشید، من دخترمو که سر سفره‌ی پدر و مادر بزرگ
 شده، نمی‌دم به مردی که زندان رفته باشه و حلال خور نیست!
 سرهنگ پر از حرص و غضب کنج لبش را جوید و خواست چیزی بگوید
 که این بار کوهیار جلوی او را گرفت با گفتن "دایی، اجازه می‌دید خودم
 حرف بزنم!"
 - بفرما پسر!

- پدرجون... اجازه هست پدر... صداتون بزنم؟!
 موقع ادای کلمه‌ی "پدر" صدای خش‌دار و پرصلابتش کمی لرز
 برداشت، لرزی که دل من را هم انداخت روی گسل و هشت ریشتر لرزاند!
 اما او کوه بود! قوی بود! مرد بود! کوهیار بود! زود به خود آمد، نگذاشت
 کسی متوجه حال بدش بشود! یاسمنت به فدای دل صبور و پر از ترک و
 زخم مرد من!... بابا غیردوستانه نگاهش کرد و جوابی نداد. خود کوهیار
 ادامه داد:

- من و یاس، یه دفعه به خواست شماها نشستیم پای سفره عقد؛ با این
 که اون موقع برامون زود بود. یه بارم به خاطر شماها، از هم گذشتیم و جدا
 شدیم... اما نمی‌شه...

بابا خروشید مثل شیر زخمی وسط حرف او:
 - می‌شه! می‌شه جوون! تو می‌ری سر زندگی خودت؛ یاس هم قراره
 ازدواج کنه و بره پی بخت خودش! دیگه هم مزاحم ما و دخترمون نشو! در
 خروجی رو که بلدی؟!
 نگاه ملتسمی به نیما انداختم، مگر نگفته بود با بابا حرف می‌زند؟! پس

چرا بابا هنوز هم حرفش یک بود و دو نمی‌شد؟! نیما که نگاه ملتسم را
 شکار کرده بود، سری تکان داد یعنی "صبر کن، ببینیم چی می‌شه!" و خم
 شد و لیوان آبی برای خودش ریخت و به منم اشاره کرد آب بخورم تا کمی
 آرام شوم... برگشتم سمت کوهیار، از دست نیما کاری ساخته نبود، کاش
 او کوتاه می‌آمد و اوضاع را خرابتر نمی‌کرد! حداقل به مدت همین یک ماه

سفرش! مگر قرار نیست پنجشنبه برود و ماه بعد برگردد، خب برود و برگردد، تا آن موقع هم ان شاء... آتش بابا سرد شده و می شود با او حرف زد.

- کجا برم آقای پیرنیا وقتی زنم توی خونه ی شماست؟!

لبخندی پر از استهزا روی لب بابا نشست:

- زنت؟! که زنت! مرد اون زمانی که زنم زنم می کردی و قانون و مامور

آوردنو به رخمون می کشیدی! دختر من، دختر منه، دیگه زن تو نیست!
نگاه کوهیار برگشت سمتم، لبخندی روی لبش نشست، شیطانی، مرموز! یخ زدم از نگاهش.

- اشتباه نکنید پدرجون، دختر شما، هنوزم زن منه! واقعیتو بهشون نگفتی یاس؟!

دهانم خشک شد! چشمم گرد! داشت از چه می گفت؟! نگاه متحیر همه همزمان برگشت سمتم، مثل کسی که جرم بزرگی کرده باشد!
- دختر شما، طبق قانون برای ازدواج مجدد احتیاجی به اجازه ولی نداشت! اون قدر هم عاقل و بالغ شده که برای همسر من شدن، احتیاج نداشته باشه همه ی خانواده شو خبر کنه. بهشون نگفتی یاس که یک ماهی می شه عقد کردیم و این چند روز که عزیز نیست با هم زیر یه سقف زندگی می کنیم؟!

قلبم از تپیدن ایستاد و شقیقه ی پانسمان شده ام تیر کشید! آب پرید توی گلوی نیما! "چه غلطی کردید؟!" خفه و تف دیده از دهان بابا بیرون پرید و عزیز، گونه ی خودش را مهمان سیلی ناباورانه ای کرد. نگاه پر از بهت و هاج و واجم را از کوهیار گرفتم و دادم به بابا! رگه های خون جلوی چشمش نشسته بود. وای خدا، باز قلبش درد نگیرد! سکوت سنگینی نشسته بود در سالن که فقط تیک تاک ساعت آن را می شکست و صدای نفس های عمیق و ناباور و پر خشم. سرهنگ از خودگذشتگی کرد و در حالی که سعی می کرد نشان ندهد تا چه اندازه جاخورده، رو کرد به من و تیشه زد به تن سنگی سکوت:

- یاس، کوهیار چی می گه؟! پس چرا تو دو سه روز پیش، کله‌ی سحر اومدی نوشهر و از من و مهناز طلبکاری کردی؟!
- یاس!؟

نگاهم رفت سمت نیما که این‌طور متعجب یاس را غلیظ و ناباور ادا کرده بود! ذکر مسلسل وار... اکبر و لاله‌الا... بود که باز هم یک روند از زبان عزیز شنیده می‌شد. قلبم داشت می‌ایستاد، این چه بازی است؟! الان است که پس بیفتم! این وسط قلب یکی می‌ایستد، یا من، یا بابا! انگشتانم محکم توی دستی فشرده شد! نگاه ماتم رفت سمت نگاه مطمئن مامان! پر از اطمینان، پر از سکوت و پر از حرف!

- تو چه غلطی کردی یاس؟! با تو ام دختر! به من نگاه کن نه به مامانت! نگاه ترسیده‌ام رفت سمت بابا، ترسم نه به خاطر وضعیت خودم و کوهیار، که از ترس قلب بابا بود و...
- ما هنوز هیچ غلطی نکردیم پدرجان، فقط خواستم بهتون نشون بدم

که این راه قانونی رو جلوی پامون داریم!
سرهنگ نفس آسوده‌اش را پر صدا بیرون داد، نیما هم لپ‌هایش را پر از باد کرد و با حرکتی ضربتی آن را خالی کرد و لیوان آب را یک نفس بالا داد. وقتی لیوان را روی میز می‌گذاشت زیرلبی گفت:
- لعنت خدا به هر چی آدم سیاسته!

بابا نصف جان شده بود! این را رنگ کبودش نشان می‌داد. تند از جا بلند شد و قدم بلندی برداشت سمت کوهیار:

- پاشو برو از خونه‌ی من بیرون!
کوهیار هم بلند شد، راست قامت و محکم:

- نه تا وقتی که اجازه ندادید، تا اجازه ندید من از این جا نمی‌رم!
- چرا این قدر گستاخی جوون!؟

نگاه کوهیار برگشت سمتم:

- چون نمی‌تونم ازش دست بکشم!

- می‌تونی، وادارت می‌کنم بتونی! دختر من، زن مرد کلاهبردار

فاچاقچی نمی شه!
- دادگاه رایشو برگردوند، شما هنوز رایتون رو برنگردوندید؟ پاپوش بودا
- مردی که برایش پاپوش ده دوازده ساله بدوزند، نگفته معلومه چه قدر
خلافکاره! من دختر به مرد دشمن دار نمی دم!
- دیگه ندارم! قول می دم ندارم آب توی دل دخترتون تگون بخوره!
- برو، برو مرد حسابی! نذار کاری بکنم که شایسته سن و سالم نیست!
تند از جا پریدم، "خواهش می کنم بابا!" برزخی برگشت سمتم و رو به
من و در واقع خطاب به کوهیار گفت:
- دیر اومدی مرد! دختر من زن مردی می شه که من می گم!
اشک در چشمم برق انداخت، تند پاکش کردم، کوهیار از گریه ام نفرت
دارد:
- نه بابا، این بارم مثل دفعه قبل، خودم انتخاب کنم. انتخاب من، همون
انتخاب قبلیمه! خوب یا بد، انتخابم فقط یکیه!
بابا چشم گرد کرد:
- انتخاب تو هر کیه جز این آدم!
- اگه انتخابش کس دیگه ای بود جز من، تا الان انتخاب کرده بود و
الان شما داشتید با نوه تون بازی می کردید!
- کوهیار، دایی، این قدر تند نرو!
- تند نمی رم دایی! اینا حتی یاس و روحیاتشو نمی شناسند! فقط به
جرم این که دخترشونه، باید هر چی گفتند گوش کنه! سه سال گذشته،
کاش پدر چشمشو باز کنه و ببینه که خیلی چیزها گذشته. آقای پیرنیا،
شما بزرگ منید و به خاک پدر مرحومم، اصلا قصد بی احترامی به شما رو
ندارم، اما شما هم منصف باشید و ببینید! من خلاف کردم، مال حروم
خوردم، تاوانشو دادم! هم با مالم، هم با جوونیم، هم با عمرم، هم با بروم، هم
با زنم... بدتر از همه، با پدرم! ضربه ی کمی نخوردم!... (به خودش اشاره
کرد) من بچه ی مردمم و به درک! (به من اشاره کرد) دلتون به حال دختر
نازنین خودتون بسوزه! دخترتون به خاطر شما یه بار از زندگیش گذشت!

راضی شد انگشت مطلقه بودن سمتش گرفته بشه اما انتخابشو کرد، شما بودید انتخابش! از خودش، از من، از همه چیزش گذشت، شما قصد ندارید به خاطر اون، یه بار از خودگذشتگی کنید و یه قدم عقب بردارید؟! رگ گردن بابا برجسته شده بودا قسم می خورم اگر میز بینشان فاصله نینداخته بود، هر لحظه بیمش می رفت بپرد و یقه ی کوهیار را بگیرد!

- چی می گی برای خودت جوون، یاس همه چیز منه! نمی ذارم همه چیز و همه کسم، بیفته دست نااهلش! یاس تا ماه بعد عروسی می کنه!...

نیما، همین فردا می ری دنبال بساط عقد و عروسی! من جگر پاره مو دست اهل می دم!

متحیر نگاهم چرخید سمت نیما! بابا داشت چه می گفت؟! قرار نبود این طور بشود! نیما بدتر از من هاج و واج، زل زده بود به نیمرخ بابا! مامان و عزیز هم همین طور! ته نگاه عزیز، برق می زد، حتما با خودش می گفت شهنشاه کجایی که همه چیز دارد به خواست دل تو پیش می رود! بابا داشت از سر خشم تصمیم می گرفت و با این تصمیمش همه ی ما را بدبخت می کرد! سرهنگ که تا این لحظه نشسته بود بین کوهیار و بابا، از جا بلند شد و بد اخم و ابرویی در هم کشیده و گفت:

- حسن آقا، یاس و کوهیار سهم همدیگه اند! این لجاجت ها فقط اوضاع رو خراب تر می کنه.

لب کوهیار از شدت خشم سفید شده بود و نفس های تند می کشید. صدای نیما پر از استیصال آمد که:

- دایی، خواهش می کنم منو نندازید وسط رابطه دو نفر دیگه!

کوهیار، نگاه سیاه و سنگینش را انداخته بود روی چشم های بابا و پلک نمی زد! لب های رنگ برده اش از هم باز شد و نجواکنان گفت:

- هیچ کس نمی تونه بیاد بین من و یاس! حواستون باشه که این جووری فقط دخترتونو از خودتون دور می کنید، مثل این دوسال و نیم! فکر کردید یاسو از من جدا کردید، اما عملا یاسو از خودتون جدا کردید! این یاس، اون یاسی نیست که من رفتم زندون! افسرده ست، شاداب نیست! یاس منو

پژمرده تحویل دادید.

بابا برگشت سمت من و پرتحکم گفت:

- تو، زن نیما می‌شی!

- حسن آقا، خواهش می‌کنم بس کنید!

متعجب برگشتم سمت مامان! صدای مامان بود دیگر؟! ادامه داد:

- یاس گوشت قربونی نیست! این دختر جرم نکرده که دختر شما شده! به انتخاب اشتباه بکنه، اما شاد باشه بهتر از اینکه انتخاب درست بکنه و ذره بسوزه!

بابا ناباور "آذرسادات" گفت! اما مامان ادامه داد:

- یه بار یاس مرگو نزدیک شما دید و به خاطرتون از خودش و زندگیش گذشت، اما شما دارید می‌بینید که این دختر مُرده، باز هم دلتون به رحم نمی‌آد!

بابا که انتظار نداشت مامان هم پشت او را خالی کند، اسمش را پر خشم صدا کرد و ادامه داد:

- آذرسادات! می‌فهمی چی می‌گی؟! این آدم حتی نمی‌تونه از خودش محافظت کنه و خیلی راحت می‌افته توی زندون، چه‌طور می‌تونه از دختر تو حمایت کنه و نذاره آب توی دلش تکون بخوره؟! کوهیار دست گذاشت روی شانه‌ی سرهنگ و یک جورهایی او را دعوت به نشستن کرد و سرش برگشت سمت من و نگاهش خیمه زد رویم:

- همون‌طور که توی این دو سال و نیم از توی همون زندان ازش حمایت کردم! من هیچ‌وقت پشت یاسو خالی نکردم، حتی وقتی ازم طلاق گرفت!... (نگاهش را سر داد سمت بابا) توی زندان بودم که شنیدم به خاطر مریضیتون نمی‌تونید برگردید لواسان و مجبورید بمونید تهران خونه‌ی خواهرزاده‌تون، می‌دونستم دیر یا زود همسر سابق نیما موی دماغ یاس می‌شه. وضع روحی یاس بعد از طلاق و مریضی شما خراب بود، طاقت نهمت شنیدن نداشت! از بابام خواستم خونه‌مو، خونه‌ای که پولش حلال حلال بود به اسمش بکنه... (باز هم نگاه حامی‌اش نشست رویم) یاس آرزوی

بزرگی نداشت، یه کافه‌ی کوچولوی نقلی برای خودش می‌خواست، آرزویی که به خاطر پیرنیا بودنش جرأت گفتنشو توی خانواده نداشت! از پدرم خواستم مغازه‌ای هم همون اطراف خونه بخره و روی خونه به اسمش بزنه! (قلبم بی‌امان کوبید، پس چرا پدرجان می‌گفت کوهیار از ماجرای خانه و مغازه بی‌خبر است و این خواسته‌ی خودش است؟!) پا روی دل خودم گذاشتم و وقتی اومد ختم پدرم، با این که می‌مردم برای یه ثانیه دیدنش، از خودم روندمش! گفتم دلچرکین بشه از من، بهتر از اینه که عذاب وجدان داشته باشه بابت طلاق! شنیدم حال شما خوب شده و برگشتید لواسون و اون مونده تهران و می‌خواد کافه بزنه، از توی همون زندون پیغام دادم به میرسعید و ازش خواستم دوتا پرسنل خوب و مطمئن خانوم براش گیر بیاره! اون دوتا دختر، دانشجو بودن و جا و مکان نداشتن، پول رهن خونه‌شونو دادم! (آب دهانم را قورت دادم، باورش سخت بود که او این همه پررنگ بوده در زندگی من و من او را ندیده بودم!) با کمک همین دو تا دختر و میرسعید، خبر از ریز به ریز کارهای کافه داشتم و هر جا فهمیدم یاس کم آورده دستشو گرفتم (برگشت و باز چشم توی چشم بابا شد) اونم جوری که متوجه نشه، اینا همه‌ش کار منه. آزاد شدم، نداشتم منو ببینه، اما هر شبی که مسیر تهران تا لواسونو می‌اومد از دور دنبالش می‌اومدم و مواظبش بودم. شش‌ماه می‌دیدمش و نمی‌داشتم ببینه منو! شش‌ماه آقای پیرنیا! این شش‌ماه برام سخت‌تر از اون دو سال و نیم بود! زندون اصلی من این شش‌ماه بود! اما نمی‌خواستم منو ببینه! منم همین فکر شما رو داشتم که بودنم کنار یاس فقط مایه‌ی دردسرشه! می‌گفتم چند ماه عقد کرده بودیم، که عین این چند ماه کار یاس فقط اشک بوده، اشکی که دلیلش شما بزرگترها بودید نه ما. می‌دیدم که یاس کم‌کم می‌تونه خودشو جمع کنه، زمزمه‌شو می‌شنیدم که شهلا خانوم و بقیه چه خوابی برای یاس و نیما دیدن، خودمو قانع می‌کردم که شاید سرنوشت اینه و می‌خواستم برم. نیما مرد خوبیه، فکر کردم یاس می‌تونه اون آرامشی رو که کنار من نداشته، کنار اون به دست بیاره! سخته از تمام زندگیت بگذری، اما من داشتم از

تمام زندگیم می‌گذشتم به خاطر یاس! فکر می‌کردم نبودنم کنار یاس به نفعشه، اما وقتی دیدمش، وقتی چشم توی چشمش شدم، فهمیدم اشتباه کردم! سرنوشتمونو خودمون می‌سازیم، نه دست روزگارا وقتی اون تصادف لعنتی رو کرد، مطمئن شدم که تا خودم مواظبش نباشم دلم قرار نداره. آقای پیرنیا، پدر من، شما بزرگترید و درست نیست که من بخوام شما رو راهنمایی کنم و نصیحت، اما می‌تونم ازتون خواهشی بکنم که؟! خواهش می‌کنم بذارید یاس خودش انتخاب کنه، یاس حقشه زندگیشو خودش انتخاب کنه! نیما حقشه خودش انتخاب کنه! منم انتخابمو کردم و از حق نمی‌گذرم! در حق هر سه‌ی ما پدری کنید و بزرگی!

مات و متحیر ایستاده بودم و به او نگاه کردم! او که بود؟! مرد پشت پرده؟! به قول نیما، سیاس؟! چرا هر دفعه فکر می‌کردم دیگر شناختمش، باز هم یک بُعد جدید از او می‌دیدم؟!... نه، یاس خودت را به شک نینداز! او هر که هست و نیست، کوه‌یارت است، همان که گفته بود مثل کوه، یارت است! شاید هر دفعه بازی جدیدی برایت رو کند، اما خودت خوب می‌دانی که تمام بازی‌های او همیشه به نفع تو بوده! ریسک هم اگر کرده، پای باخت هم که نشسته، باز هم مطمئن بوده که تو برنده‌ای! خودش باخته و برد تو را در نظر گرفته! آخ یعنی آن روز که به ختم پدرجان رفتم، باز هم کوهیار با آن حال روحی خرابش مواظب من بوده؟! چشم خیسم را از او گرفتم، دوست نداشت گریهام را ببیند، حتی وقتی این‌طور از شدت احساسات رقیق شده باشد!

نیما زیر دست بابا را گرفت و کمکش کرد تا روی مبل بنشیند. نگاه عمیق کوهیار هنوز روی بابا بود و نگاه بابا روی او! سرهنگ هم از جا بلند شد، دست روی شانه‌ی کوهیار گذاشت و در حینی که او را وادار به نشستن می‌کرد، نگاهش روی همه گشت تا رسید به مامان! سرهنگ زیرک بود، می‌دانست باید کدخدا را ببیند و ده را بچاپدا کم پیش می‌آمد مامان توی مسئله‌ای در جبهه‌ی مخالف بابا باشد، اما اگر باشد، بابا را هم رام می‌کند! درست مثل ماجرای سرکار رفتنم.

- آذرسادات خانوم، منم روحم از این کارایی که کوهیار برای یاس کرده، بی خبر بوده! مطمئن باشید وقتی توی اون وضعیت خودش، تا این حد سعی کرده دور دختری که دوست داره حصار امنیت بکشه، در آینده هم می‌تونه قابل اعتماد باشه.

نیما، دست بابا را بلند کرد و بوسه‌ای روی دست او زد و گفت:
- دایی، خودتون می‌دونید که شما برای من مثل پدرم می‌مونید و من به عمر شما رو سرپناه خودم می‌دونستم! یاسم برام مثل خواهرم می‌مونه! اگه گذاشتم این زمزمه‌ی "نیما و یاس" بیچه، چون از خودم و یاس مطمئن بودم! اگه دور و بری‌ها می‌فهمیدند خانواده‌ی پیرنیا یاسو برای پسر خودشون در نظر گرفتن، کمتر موی دماغ خانواده می‌شدند و یاس با خواستگارهای رنگارنگ کمتر اذیت می‌شد! یاس امانت شما و خواهر دردونه‌ی منه که باید به آدم لایق و عاشق توی زندگیش باشه، لیاقتش بهتری‌ناست. یاس، چرا خودت چیزی نمی‌گی؟!

لب خشکم را با زبان نم زدم! نگاهم زوی مامان و عزیز گشت، عزیز گره‌ای در ابرو داشت و نمی‌دانست چه می‌خواهم بگویم، اما نگاه مامان مطمئن بود! همین نگاه کارم را تایید می‌کرد!

- بابا، باباجونم، شما سرو زندگی من بودید و هستید! هنوزم من دخترتونم و قانون نمی‌تونه پشینه بین رابطه‌ی دختر و پدری ما! بگید راهتو از کوهیار جدا کن، جدا می‌کنم، یه بار طعم از دست دادن شما رو چشیدم، تا مرز از دست دادنتون رفتم و برگشتم، نمی‌خوام باز هم اون اتفاق بیفته! نمی‌خوام سرو زندگیم خم بشه، اما این به این معنی نیست که بتونم کنار مرد دیگه‌ای هم ادامه بدم. بابا، حاج‌بابا وقتی داشت درخت زندگی منو انتخاب می‌کرد، من سرو نشدم! من شدم بید! بلرزم، بترسم، با هر بادی خم شم، خشک شم. بابا، من توی این سه سال خشک شدم، خزون زده‌ام! مامان، مگه اون روز به حاج‌بابا نگفته بودن که بید چهل تا هفتاد سال عمر می‌کنه؟ من که باهاتون نبودم، اما یادتونه حاج‌بابا چی جواب داد؟! این داستانو صدمبار شنیدم، گفت مهم نیست که بید کمتر عمر می‌کنه، مهم نیست که خزون

می‌بینه، مهم اینه که فصل بهار از نو سبز می‌شه! عاشقی می‌کنه... بابا، مامان، می‌خوام از نو سبز بشم! این سرنوشت منه! خشک بشم، سبز بشم! توی این مدت اون قدر از خودم منزجر بودم که خودمو تنبیه کردم و از همه دور شدم! گریه کردم، شماها کنارم نبودید، سرم درد گرفت، شماها نبودید! معده‌م به خونریزی افتاد، شماها نبودید... می‌خواستید، اما من نداشتم... الان می‌خوام کنارم باشید. مامان، بابا، تو رو خدا خوشبختی رو از دریچه چشم من ببینید، نه مردم! بابا، می‌دونم که شما براتون حرف مردم مهمه، اما مهم‌تر از زندگی من؟! کوهیار دیگه اون آدم سابق نیست. بابا به خدا کوهیار خیلی وقته که شرط‌بندی رو گذاشته کنار. بابا منو ببینید، منو، دخترتونو؛ دارم بهتون التماس می‌کنم این بار شما بذارید من انتخاب کنم! بابا گوش می‌کنید چی بهتون می‌گم، دارم می‌گم...

دستش را بی‌حوصله بلند کرد، یعنی ادامه ندهم و بعد همان دست را توی هوا پراند و زیرلبی گفت:

- چه کارت کنم؟! آدم که نمی‌شی! عشق کور و کرت کرده!... خوشبخت بشید!

ماتم برد! چندبار پلک زدم! حتما اشتباه شنیده‌ام! برگشتم سمت کوهیار، او هم متعجب به بابا نگاه می‌کرد! برگشتم باز هم سمت بابا! چه یک‌دفعه‌ای عقب نشینی کرده بود؟! خسته بود؟! جان سابق را نداشت؟! دیکتاتور بودنش کم شده بود؟! شاید هم فهمیده که من بی‌کوهیار، کوهیار بی‌من یعنی نقض تمام حقوق انسانی روی زمین!

صدای کل عزیزجون خانه را برداشت!

- پس قرار این شد که انشالله همین پنجشنبه، بین این دوتا جوون یه عقد محضری خونده بشه و مراسم عروسی بمونه برای وقتی که عمل قلب خواهرم انجام شد و بهبودی نسبی هم پیدا کنن. شما دوتا که مشکلی ندارید با این قضیه؟! و ابتدا نگاهی به خواهرزاده‌اش انداخت و بعد به من! هر دو سر را به

علامت منفی تکان دادیم. نه، چه مخالفتی می توانم داشته باشم؟! وای خدا شکرت! چه طور توانستی در عرض چند روز و چند ساعت زندگی ام را از این رو به آن رو کنی؟! می دانم که دست پر محبت تو پشتم بود، اگر نبود من باید ده سال دیگر در حسرت دیدار او می سوختم، اما در عرض یک هفته... فقط یک هفته! این یک ماه کی تمام می شود؟! کاش می شد عمل خانم مستوفی را عقب انداخت، به بعد از روز عروسی ما! شاید آن موقع من هم می توانستم با کوهیار بروم! تحمل دوری اش را ندارم، حتی یک ساعت وای! خدا چه زود وقت رفتنش شد؟! البته چندان زود هم نبود، ساعت یک ربع به یازده شب بود! او قرار بود برود و سرهنگ هم می خواست چند امانتی از عزیز تحویل بگیرد و بعد برود سمت نوشهر. عزیز اصرار کرد که امشب را به دل جاده نزنم، اما سرهنگ بود و جانش بسته به جان یارش! این جا بدون او نمی توانست تحمل کند وقتی می دانست یارش در خانه برای برگشتنش ثانیه شماری می کند.

- با اجازه تون پدر جان مرخص می شم!

بابا از سر اجبار سرپا شد! هنوز دلش با او صاف نبود، چهره اش معلوم بود. ترجیح داد، همین جا توی سالن جواب خدا حافظی اش را بدهد. برعکس، نیما و کوهیار همدیگر را محکم و برادرانه در آغوش فشردند! هر چه قدر بیشتر می گذشت، بیشتر مطمئن می شدم که این دیدار، از قبل توسط این دو هماهنگ شده بود! ممنون نیما بودم، از امروز تا همیشه! برادری را در حقم کامل کرده بود! نیما سرو بود، سروی که تازه داشت جان می گرفت و سایه سار می شد برای دیگران!

من و مامان، کوهیار را بدرقه کردیم! مامان تا حد راهرو با ما آمد و بعد تنهایمان گذاشت! چه قدر دوست داشتم تا توی کوچه او را بدرقه کنم، اما پیش بابا که اخطار داده بود مراعات حال بیمار و سر باندپیچی شده ام را بکنم، مجبور بودیم تا همین جا بسنده کنیم! بابا هنوز نتوانسته بود با او کنار بیاید و ظلم بود اگر انتظار بیشتر از این، از او می داشتیم! راهرو جوری بود که جلوی چشم بودیم و جرأت هیچ غلطی نداشتیم! نگاه مشتاقش توی

صورتتم گشت و در حالی که دست خداحافظی پیش می آورد آرام گفت:
- بالاخره یاس خودم شدی!

و چشمکی هم نثارم کردا هنوز هم ساده بودم! هنوز هم با چشمکی
سرخ و سفید می شدم! دستم را آرام توی دست فشرد و طوری که دیگران
نشنوند وز زد:

- من که رفتم پایین، یه نگاه به کنار پایهی مبلی که روش نشسته بودم
بنداز، توی حیاط منتظرتم... (بلند ادامه داد) فعلا خداحافظ همگی!

متوجه منظورش نشدم، مات به او نگاه می کردم. دستم را آرام فشرد و
باز هم زیر لب "منتظرتم" را گفت و رفت. یعنی چه پایهی مبل؟! کمی
طول کشید تا دل از دری که پشت سرش بسته شده بود کندم و برگشتم
سمت سالن! نیما و سرهنگ هم داشتند خداحافظی می کردند، نیما
می خواست به واحد عمه شهلا برود و سرهنگ و عزیزجون قصد داشتند
پایین بروند تا سفارشات عزیزجون را ببرد نوشهر! اگر عمه شهلا بفهمد
ماجرای امشب را، خوشحال می شود یا ناراحت؟! شک ندارم بس که دوستم
دارد اول ناراحت می شود و بعد از خوشحالی روی پا بند نخواهد بود! با
فکری مشغول در مورد حرف کوهیار به طرف مبل ها رفتم. هنوز دقیقه ای
از رفتن کوهیار نگذشته بود که این سه نفر هم رفتند. روی مبلی نشستم
که کوهیار رویش نشسته بود و نگاهم به فرش افتاد. متحیر گفتم:

- این سوئیچ کوهیاره؟! سوئیچشو که...

لبخند ناخواسته ای روی لبم نشست! مرد زیرک من! تند سوئیچو
برداشتم و گفتم:

- مامان، کوهیار سوئیچشو نبرده، حتما الان داره دنبالش می گرده، برم؟
با گفتن "برو مامان" نگذاشت ادامه بدهم. تند از جا پریدم و اگر بابا
اخطار نداده بود درباره ی لباس گرم، کاپشن هم یادم می رفت. کاپشن خود
بابا را از کنار در برداشتم، تن کشیدم و دو پا گذاشتم کنار پاهایم و جلدی
از خانه بیرون زدم! پایم به این پله نرسیده، پله ی بعدی را رد کرده بودم!
قلبم توی سینه گمب گمب می کوبید! رسیدم به حیاط تاریک، گفته بود در

حیاط منتظرم است. چندتا از پله‌ها را پایین آمدم، سوز زمستان تا مغز استخوانم رسوخ کرده بود، اما اصلاً برایم مهم نبود. وسط پله‌ها بودم و در تاریک و روشن حیاط پر دار و درخت نگاهم گشت و آرام صدایش زدم "کوهیارا" متوجه سایه‌ای شدم که از زیر درخت بید درآمد، خودش بود. پیش آمد و باقی پله‌ها را پایین رفتم. قلبم بی‌تاب بود، نگاهش پر از شوق و تمنا! نگاهی فارق از نگاهی که بالا داشت! شیفته بود، شیدا بودم! نیاز بود، ناز بودم! تشنه بود، عطش داشتم! آغوش باز کرد، روی پله‌های آخر بودم که از همان جا خود را انداختم توی آغوشش. بین زمین و آسمان گرفتم و محکم کشیدم تنگ سینه‌ی خودش! سرش رفت توی گودی گردنم، لب‌هایم نشست روی شاهرگش. همین بود! تمام لذت زندگی همین بود! او را داشتم، مثل سابق! خیلی چیزها ظاهراً عوض شده بود، اما نه محبت او و عشق من! هنوز هم همان‌طور مثل قدیم‌ها بغلم می‌کرد، جوری که با وجود قد کوتاه‌ترم، سر من بالاتر از سر او بود! من با او بالا بودم! توی اوج! همیشه من را بالا نگه می‌داشت! از بوسیدنش دل تنگم سیر نمی‌شد، از بوسه‌هایش سیراب نمی‌شد، اما مجبور شد بگذارم زمین، وقت تنگ بود.

- هیــــــــم، هنوزم خوشبویی گلم!

صورت‌م را توی قاب دست گرفت و گفت:

- ممنونم از امید که اعتنایی به حرفم نکرد! شاید اگر تو منو نمی‌دید، هیچ‌وقت جرأت نمی‌کردم پیش بیام. تمام کوتاهی‌هایی که در حق‌ت کردم برات جبران می‌کنم یاس!

لبی برچیدم و گفتم:

- یعنی دیگه دست هیچ خانومی رو توی دست نمی‌گیری؟ مثل اون خانومه، اسمش چی بود؟ علیپور... عزیزاده... علی‌نیا... من هنوز مثل قبلنا حسودم!

با لبخند انگشتان دست چپش خزید لای موهایم و گفت:

- اون کارو کردم شاید تو عقب‌نشینی کنی، چه‌قدر خوب که عقب‌نشینی نکردی! ببخش به خاطر تمام سنگدلی‌هایی که در حق خودم

و خودت کردم! انگشت سبابه دست راستش پیش آمد و به آرامی کشیده شد روی لبم:

- روز پنجشنبه برام رژ پررنگ بزن، نذار حسرت به دل بمونم! تنم سر شد و لبم لرزید:

- نه، نمی‌خوام، از رژ پررنگ خاطره خوب ندارم! هر وقت زدم یه اتفاق بد افتاد، نمی‌خوام، نمی‌زنم، به دستم نمی‌آد!

درحالی که محو چشم‌های سیاهش بودم و میخ صورتم بود، بوسه‌ای به نوک انگشت سبابه‌اش زد و با لبخند کمرنگی گفت:

- به دستت نمی‌آد، اما عجیب به صورتت می‌آد! حالا که به دست تو نمی‌آد، تو نزن، بذار خودم پیام برات بزنم. یاس، تا پنجشنبه برسه دیوونه می‌شم از فکر داشتنت.

و بوسه‌ای عمیق روی پیشانی‌ام گذاشت! تمام وجودم آتش شد، از روزی که پیشانی‌ام را بوسیده بود، تا امشب نگذاشته بودم کسی جایی که او مهر محبت زده بود، مهر بزند! دل دل زدم:

- این موقع شب و توی این سرما کجا می‌خوای بری؟! با لبخند شیطنت‌آمیزی گفت:

- مجبورم برم، وگرنه منم بدم نمی‌اومد بمونم این جا و قضای گذشته‌ای که سوزوندمو بجا بیارم و صابون رفوزه شدنم به تن بمالم.

سرخ شدم و تند صورتم را پوشاندم با هر دو دست و گفتم:

- نگو، یادم نیار کوهیار! از کار اون موقعم هنوزم خجالت می‌کشم.

صدای خنده‌اش بلند شد. میچ هر دو دستم را گرفت و کنار کشید:

- توی این دو سال و ده ماه بیشتر از همه دلم برای این لوس‌بازیا و خجالت کشیدنات تنگ شده بود.

با بغض گفتم:

- دو سال؟! یعنی حتی اون موقع که ازت جدا شده بودمم...

- ازت دلخور شده بودم، بدقول می‌دیدمت، بهت حق نمی‌دادم، با این

که هواتو داشتم و مرتب از پدر می خواستم خونه و مغازه رو به اسمت کنه و پیگیر حال و روزت بودم، اما بهت حق نمی دادم به خاطر بدقولی! تا این که پدرم فوت کرد... خیلی سخت بود برام، تازه فهمیدم که حق داشتی، کار درستی کردی، ارزش پدر خیلی بالا بود و من پدرمو...

بغض در کلامش لرز و موج انداخته بود و مردانه مبارزه می کرد با حال و روزش. پیش رفتم و هر دو دستم دورش حلقه شد. فردا روی تخته خواهم نوشت (کوه من گریه نمی کرد و نمی دانستم) کوهها اشک ندارند فرو می ریزند).

- بکش کنار یاس، کار دست خودم و خودت می دی ها! این قدر نجسب بهم و گرنه دیدی همین الان دستتو گرفتم و بردمت خونه ی خودمون.

تند از او جدا شدم و صورتم یکپارچه خون افتاد. از دیدن حال و روزم با خنده پیش کشیدم و باز خزیدم در آغوشش!

چند دقیقه بعد، پس از خداحافظی و رفتن او، با سری پر از فکر، از پله ها بالا رفتم و قدم به خانه گذاشتم. لامپ سالن خاموش بود. قدم برداشتم سمت اتاقم که صدای بابا میخکوبم کرد:

- خیلی دوستش داری، نه؟!

سر بلند کردم و تنم خشک شد! بابا، با دست هایی پشت کمر قلاب کرده، کنار پنجره بود! از جایی که ایستاده پایین پله ها مشخص است! پس حتما دیده که... تمام خون تنم پمپاژ شد سمت صورت و گونه هایم! جوابی برایم نیامد!

- بیا این جا دخی!

و بی آن که سرش برگردد، دست چپش را از پشتش درآورد و سمت دراز کرد. آرام و با قدم های تاتی سمتش رفتم. کنارش ایستادم و دست دراز شده اش پشتم شانه هایم قرار گرفت!

- حس می کنم یهویی کوتاه اومدم، نباید این کارو می کردم! اما وقتی اون همه التماسو توی نگاهت دیدم طاقتم ته کشید. درست گفתי تو بیدمجنون خونه ی پیرنیاها هستی! سهمت از همون روز اول عاشقی بوده

و مجنون شدن! بید، قشنگی داده به این حیاط، مثل تو که قشنگی زندگی
ما بودی و هستی! یاس، فکر نکن نمی دیدم توی این سه سال چی به روزت
اومده! با این که هنوز مطمئنم اشتباه کردم، اما به این که الان قلب تو این
همه شاده می ارزه! به ندیدن چشمای خیست می ارزه! شاد زندگی کن از
این به بعد! دیگه خزون بسه برات، وقت بهارته! سبز شو! فقط یه چیزی
ازت می خوام، همیشه شاد زندگی کن دخی!

و لبهایش نشست روی موهایم، عمیق و پر احساس! بوسه اش طعم
سه سال دلتنگی و خستگی می داد! بابایم بود، دشمنم نبود و بدم را
نمی خواست، هیچ وقت! به ظن خود می خواسته مواظب شاد بودن من
باشد؛ شادی قلب من، بودن کنار کوهیار است، خدا را شکر که این را
فهمید!

فصل آخر

- یه بستنی توت فرنگی با یه لیوان آب پر از یخ؟!
- وای عاشقتم یاسی، اون قدر سرم شلوغه این مدت که خودمم ذائقه‌ی خودمو فراموش کردم، همین که یکی این جوری حواسش به آدم باشه بزرگترین نعمته!
- و رو کرد به مینا، سالن دار یاس سفید و گفت:
- همین که یاسی گفت برای من بیارید!
- حتما! خانم پیرنیا خودتون چیزی میل نمی‌کنید؟!
- نه ممنون.
- مینا رفت. اما نسترن اصرار کرد:
- من تنهایی بهم مزه نمی‌ده! کافه‌ی خودته خسیس! اصلا مهمون من، می‌خوای یه گلاسه دعوت کنم؟! قول می‌دم خودمم کنارت بخورم!
- نگاهی به ساعت مچی‌ام انداختم و گفتم:
- نزدیک هشته، الان چیزی بخورم، شام اشتها کور می‌شه! قراره با کوهیار بریم بیرون!
- بیرون؟! مردم با شوهراشون وقتی می‌رن بیرون، می‌آن کافه، شماها کجا می‌رید؟!
- لبخندی به صورت گرد و تپل شده‌اش انداختم و گفتم:
- امشب شب دومین سالگرد ازدواجمونه، خواسته شام درست نکنم. از

مدتها قبل یه میز توی رستوران گردان برج میلاد رزو کرده!
 - اووو، لال اینم اثرات داشتن شوهریه که بنگاه ماشینه داره!
 چنان خود را ندیده نشان می داد که آدم فکر می کرد عمری در حال
 گذران فقر و تنگدستی است! خدا را شکر وضعیت خوب شغلی و جاه طلبی
 ذاتی خودش چیز دیگری می گفت. با سر پیشخوان را نشان داد و گفت:
 - این دختره، همین مینا، تازه اومده؟!
 - نه یه سالی هست!

- پس چرا من ندیدمش؟! وای یاسی چیزکیک هم امروز پختی؟! روی
 میز اون مشتریون چیزکیکه، منم می خوام!
 - نه نسترن، این همه پرخوری برات خوب نیست! تو الان توی ماه
 هفتمی! باید بیشتر حواست به خورد و خوراکت باشه!
 با شوق و ذوق دست گذاشت روی شکم و گفت:
 - خب پسرکم دلش می خواد خاله گل یاسمن!

مینا بستنی و آب یخ را روی میز گذاشت و نسترن در حین تشکر
 سفارش چیزکیک هم داد! باز هم نگاهم رفت سمت شکمش. نسترن برای
 داشتن همین بچه چه قدر دوندگی کرد و دوا و دارو خورد! حتی سال پیش،
 از دکترها قطع امید کرده و رو به جادو و جمل آورده بود! همین رو آوردن
 نسترن به این جور خرافات نشان می داد که چه قدر مایوس شده است،
 وگر نه نسترن و دعانویس؟! وقتی آقای کیانی فهمید جنجال به پا کرد و از
 خانه بیرون زد! نسترن آدمی نبوده و نیست که منت کشی کند، اما چون
 خود را مقصر می دانست، آن قدر موی دماغش شد تا احمد رضا کوتاه آمد و
 آشتی کرد! البته به شرط این که از واحد عمه مهناز بروند! هر دو چیزی
 نگفتند، اما کاملاً پیدا بود که سر رشته پیش دعانویس رفتن در دست عمه
 شهلا بود و آقای کیانی نمی خواسته بیشتر از این، مادر زنش در زندگی اش
 دخالت کند! دلم برای عمه شهلا می سوخت، اما حق آقای کیانی می دانستم
 این رفتن را! در این چند سال تمام دکترها می گفتند از لحاظ جسمانی هر
 دو مشکلی ندارند! کسی چیزی نمی گوید، اما این ترس نازا بودن، چیز کمی

نیست برای دختران پیرنیا! عمه مهناز و چندین نفر از زنان فامیل، این مسئله را تایید می کنند، نسترن هم از همین می ترسید! تا این که آقای کیانی یک روز دست نسترن را گرفت و برد نزد روانشناس و او تشخیص داد، همین ترس او و فشار کاری زیاد، عامل بازدارنده است در بارداری اش! از روزی که سعی کرد کمتر به این مسئله فکر کند و کارش را سبکتر کرد و بیشتر امور کاری را سپرد دست آقای کیانی، تا روزی که خبر بارداری اش آمد، فقط سه ماه طول کشید. نسترن فقط دختری بود از پیرنیاها و این همه ترس داشت، اگر جای من بود که هم عمه ی نازا داشت و هم مادر دیرزا چه می کرد؟! قلبم توی سینه یویو زد و فکر رفت سمت چیزی که امروز سر راهم به کافی شاپ از داروخانه خریده بودم! چند ماهی بود که دلم بچه می خواست، کوهیار چیزی نمی گفت در این رابطه، اما شک ندارم که او هم...

- های خانوم، دارم با تو حرف می زنم ها! چرا این قدر توی هیپروتی؟! -

- هان؟! هیچی! چی می گفتی؟! -

- می گفتم قاقالی به چند؟! منو باش دارم برای کی درد دل می کنم! حق داری درکم نکنی، تو که یه مادرشوهر نداری و دلت که هی بخواد بگه چراغ خونه پسر خاموشه. ولش کن اصلا این حرف ها رو، زن دایی می گفت خدا بخواد فروردین عازم چینی! وای دختر وقتی فکر می کنم اون روز توی مسابقات اصفهان چه قدر جیغ جیغ کردم، از خودم خجالت می کشم! با این شکم حامله چه قدر برات پیر پیر کردم!

لبخند روی لبم نشست! آن روز یکی از بهترین روزهای زندگی من بود! روزی که در مسابقات باریستای کشوری دوم شدم! سال پیش هم شرکت کردم و نتوانستم به مرحله ی نهایی برسم، اما امسال مقام دوم آوردم! تمام سال گذشته را هر شب تمرین می کردم. کوهیار شده بود موش آزمایشگاهی و من طعم های مختلف به خوردش می دادم. در این میان به این نتیجه رسیدیم قهوه هایی که بدون در نظر گرفتن مسابقه و در زمان های عادی با عشق برای او درست می کنم از قهوه هایی که تمرینی درست می کنم بهتر

است! تمام مسیر تهران تا اصفهان توی گوشم خواند که "فکر کن برای من درست می کنی! من می خوام از قهوه ت بخورم نه داورها". آن قدر گفت و گفت تا نشست ته فکر و ملکه ی ذهنم شد! وقتی اسمم را به عنوان نفر دوم خواندند از خوشحالی و از روی همان سکو معرفی برنده ها خود را انداختم توی آغوشش... سه نفر اول مسابقه، می توانند در مسابقات جهانی چین شرکت کنند؛ مسابقاتی که در فروردین ماه برگزار می شود! فکر کردن به آن هم خودش لذتبخش است!

- خب دیگه من باید برم! بیا چیزهایی که زن دایی برات فرستاده از توی ماشینم بردار.

از جایم بلند شدم و باز هم چشمم رفت سمت شکمش! یعنی ممکن است دختری از خانواده ی پیرنیاها بدون این که نزد پزشک برود، باردار شود؟! آخرین دختر پیرنیاها که این طور باردار شده چه کسی بوده؟! تا یاد دارم همه کارشان به دوا و دکتر کشیده! حتی مریم، دختر حاج علی، برای فرزند دومش دو سال و نیم دوندگی کرد! لبم را گزیدم و قلبم توی سینه یویو زد! دستم ناخواسته رفت سمت شکمم! امکانش کم است، اما خب اگر باشد...

سمت پیشخوان رفتم و چیزهایی که برای مامان و بابا خریده بودم، دست نسترن سپردم! برای بابا کلاه پشمی خریده بودم و برای مامان هم بلوزی ست بلوز خودم با رنگی متفاوت! پماد ضد درد هم برای عزیز! کمی هم چیز کیک گذاشتم توی بسته بندی تا هم برای خودش ببرد و هم برای مامان و بابا و اصرار کردم به عمه شهلا نشان ندهد! عمه شهلا مرض قند گرفته و جا گذاشته جا پای عزیز و اصلا پرهیز غذایی نمی کند! عزیز که عملاً زمینگیر شده است.

نسترن را که راهی کردم برگشتم به کافه با کوله باری از چیزهایی که مامان فرستاده بود. سهمیه ام از مربای هویج مامان تمام نشدنی بود! عشقی در این مرباها بود که در هیچ شیشه مربای دیگری دیده نمی شد! در میان وسایلی که فرستاده بود، شامپوی بچه هم دیده می شد! چند روز پیش

پشت تلفن گفته بودم که پوست صورتم به هر مواد شوینده‌ای که استفاده می‌کنم حساسیت نشان می‌دهد و او خواسته بود شامپو بچه را امتحان کنم، از طرفی چون خوب می‌دانست چه قدر فراموشکار و پشت گوش اندازم، خودش خریده بود... شامپوی بچه... این یک نشانه‌ی خوب است! نه، یاس، سر خودت کلاه نگذار! این امری محال است، پس برای خودت داستان‌بافی نکن که وقتی نشد، غمباد بگیری! وسایلی که مامان خریده بود توی کمدم گذاشتم تا وقت رفتن با خود ببرم. تمام سعی‌ام را می‌کردم تا چشمم به کشو نیفتد و وسوسه نشوم! امروز در داروخانه، خاطره‌ی یک داروخانه‌ی دیگر رفتن در ذهنم تداعی شد، همان روزی که پریچهر لواشک می‌خورد و عمه، من و نسترن را فرستاد داروخانه. آخرین خبری که از پریچهر دارم این است که بیماری‌اش عود کرده و چند ماهی بستری بوده در بخش اعصاب و روان! خانواده‌ی پریچهر نمی‌خواستند قبول کنند که دخترشان از روز اول مشکل داشته و با هر تقی به تقی، آوار می‌شدند سر نیمای بیچاره‌ی ما! البته که نیما، آن نیمای چند سال پیش نیست که مرتب عصا به دست می‌رفت مقابلشان! بار آخر از برادر پریچهر به جرم هتاک‌ی شکایت کرد و چند روز در بازداشت نگاه‌اش داشت، بعد از آن اتفاق، خانواده‌ی پریچهر دیگر مزاحمش نشده‌اند! اگر آن روز که با نسترن رفتیم داروخانه، جواب آزمایش پریچهر مثبت می‌شد، ممکن بود که الان زندگی آن دو طور دیگری باشد؟ لعنت به تو یاس، چرا از هر دری وارد می‌شوی می‌رسی به این‌جا؟! کشو را باز کردم و نگاهی به بسته‌ی کوچکی که در آن بود انداختم. قبل از آمدن نسترن، از کیفم درآورده بودم تا آزمایش کنم، اما دروغ چرا، ترسیدم! نمی‌خواهم این‌جا از آن استفاده کنم، باید بروم خانه... خانه‌ی خودمان، خانه‌ی سفیدمان... که اگر مایوس شدم، در چار دیواری امن خانه‌امان باشم. انرژی مثبتی که در خانه است نمی‌گذارد خیلی غصه بخورم؛ کافه را هم دوست دارم، اما خانه‌امان چیز دیگری است!... خدایا امشب قرار است برویم بیرون، تا برویم و برگردیم دیروقت خواهد بود، تا آن موقع دل دلم را می‌خورد! زنگ بزنم و از کوهیار بخواهم شام امشب را

کنسل کند، ناراحت می‌شود؟! وای، نه، نباید این کار را بکنم، اما فکر کن یاس، اگر یک درصد، فقط یک درصد جواب آزمایش... آن وقت جشن اصلی را در خانه می‌گیریم، آن هم با حضور مهمان سرزده‌ای. کشو را بستم و نگاهم باز هم رفت سمت شکمم، صاف بود، تخت! ممکن است که توی این شکم... باید با کوهیار حرف بزنم، جشن دو نفره را کنسل کنم! تا به آن سر شهر برویم و برگردیم من از شدت هیجان دق می‌کنم. باید برویم خانه، خانه‌ی خودمان!

نگاهی به ساعت انداختم، نه و نیم بود! پس چرا نمی‌آید؟! برق‌های اصلی داخل کافه خاموش بود و فقط چراغ‌های نئون و تصویر فنجان و اسم کافه، می‌رفت و می‌آمد و نور می‌داد به داخل آن! شماره‌اش را برای بار چندم گرفتم. گوشی‌اش آنتن نمی‌داد! دلم شور افتاده بود! کم پیش می‌آمد گوشی‌اش خاموش باشد یا آنتن ندهد! چنین وضعیتی برایم خوشایند نبود! یادآور خاطرات تلخ بود!... روزی که خانم مستوفی تحقیرم کرد... روزی که دستگیر شد!... سعی کردم خودم را از شر فکرهای بد دور کنم. به طرف تخته رفتم و گچ را برداشتم و نوشتم، "دگران چون بروند از نظر، از دل بروند/ تو چنان در دل من رفته که جان در بدنی" سمت میز وسط کافه رفتم! پایم درد می‌کرد! تازگی‌ها زیاد از خودم کار می‌کشم و صبح تا شب سرپا هستم! ممکن است از فردا مجبور شوم فکری به حال این وضعیت بکنم و کافی‌من تمام وقت بگیرم... باید از خیر شرکت در مسابقات چین هم بگذرم، چون تا چند ماه اجازه‌ی سفر هوایی نخواهم داشت و... باز زدی آن کانال یاس؟! چه قدر برای خودت داستان‌بافی می‌کنی دختر!... نشستم پشت میز وسط کافه! همان جایی که هر وقت او می‌آمد و این میز را خالی می‌دید، پشتش جا می‌گرفت. روی این صندلی می‌نشست و نگاهش را می‌دوخت به من تا کارم تمام شود و با هم برویم خانه... یعنی این همه بابت کنسل کردن برنامه‌ی امشب از دستم دلخور شده که هم گوشی‌اش را از آنتن‌دهی درآورده و هم دنبالم نیامده!... فکر کنم بهتر است خودم

بروم خانه، اما نه، از روز اول گفت برای او هیچ لذتی بالاتر از این نیست که با هم از خانه بیرون بیاییم و با هم برگردیم! راست می‌گفت، خانه بدون دیگری بد بود... سخت بود... این را زمانی فهمیدم که یکی دو بار مجبور شدم به خاطر بیماری یا دلایل دیگر خانه‌نشین شوم. فکر نکنم کنسل کردن جشن دو نفره، آن قدر سنگین برایش تمام شده باشد که من را بگذارد و تنها به خانه برود!... نه، کوهیار چنین مزدی نیست! خودش خوب می‌داند که حتماً دلیلی برای این کنسلی داشته‌ام و درکم می‌کند اگر بفهمد... باز هم نگاهی به ساعت انداختم، یک ربع به ده بود! اگر با او به برج میلاد می‌رفتم تا الان شام خورده و کم‌کم در حال برگشتن بودیم... تا ساعتی پیش، دل توی دلم نبود برای اتفاقی که توی کشو خوابیده بود، اما حالا نگرانی برای او، کاری کرده بود که کشو و محتویاتش را از یاد ببرم... صدای باز شدن در، روح به تنم داد و تند برگشتم... ر تاریک و روشن کافه، قامت بلندش را دیدم.

- سلام یاسی، کجایی؟! -

و چراغ قوه گوشی‌اش را روشن کرد. نور افتاد توی صورتم و از جا بلند شدم... دستم را گرفتم جلوی چشم‌هایم تا کمتر اذیت شوم و گفتم:

- سالمی کوهیار؟! -

- باز جواب سلام یادت رفت؟! آره سالمم، ببخش، امروز و امشب روز پر مشغله‌ای داشتم.

و انگار که چشمش به کم نوری عادت کرده باشد و بتواند راه را تشخیص بدهد، پیش آمد.

- چرا گوشیت آنتن نمی‌داد؟! -

مقابلم نشست و با دست اشاره کرد که من هم بنشینم.

- حواسم نبود و سر ظهر گوشی از دستم افتاد، از اون موقع قاطی کرده و آنتنش می‌پره... اومدم پیام پیشت، جهان چک بلامحل کشیده بود، مجبور شدم باهاش برم پیش طلبکاراش و براش وقت بگیرم... دوباره داشتم می‌اومدم این جا، وسط راه پنچر شدم! پنچری رو گرفتم افتادم توی ترافیک

پشت یه تصادف...

لبخند زدم! همیشه چیز دسبست به دست هم داده بود، تا خداوند صبر من را بسنجد! خدایا خودت که صبر من را دیده‌ای، خداوکیلی کوتاه بیا و دیگر با هر چیزی صبرم را امتحان نکن!

- خوب شد که برنامه امشبو خودت کنسل کردی، وگرنه نمی‌رسیدم و باید جواب غره‌ای تو رو هم می‌دادم!

با اعتراض لبی برچیدم و گفتم:

- تو تا حالا مگه از من غر شنیدی؟!

با لبخند دستم را گرفت و روی گونه گذاشت و گفت:

- تو گل سرخ منی / تو گل یاسمنی / نه از آن پاکتری... گل یاسمن خانوم، خونه شام داریم یا سر راه یه چیزی بخرم؟ از جا بلند شدم و گفتم:

- مامان با نسترن، برامون دلمه فرستاده. توی یخچاله. الان می‌آرمش بریم خونه.

از جا بلند شدم و سمت آشپزخانه رفتم و گفتم:

- راستی امروز وقت کردی بری پیش بابا؟

سرش رفت توی گوشه‌اش و در حالی که سعی می‌کرد کاری کند درست شود جواب داد:

- آره، بعد از ظهر یه سر رفتم پیششون! چند تا از واحدهای مشترکو فروختن و می‌خواستن باهام حساب کتاب کنن که گفتم مثل همیشه ریش و قیچی دست خودشون باشه... من وقتی حاضر شدم با پدرجون توی اون پاساژ شریک بشم، اطمینان کامل داشتم بهشون و... یاس! پات درد می‌کنه؟!

- ها؟!... (برگشتم سمت او)... نه... یعنی می‌دونی...

بی‌خیال گوشه‌ای، آن را روی میز گذاشت و از جا بلند شد. با چند قدم درشت خود را به من رساند و در حالی که نگاهش به پایم بود گفت:

- مدتی بود از پا درد گله نمی‌کردی!

- الانم طوری نیست، یه هفته‌ای هست کار کافی شاپ سنگینه و... دست زیر بازویم انداخت و مجبورم کرد روی نزدیکترین صندلی بنشینم و خودش هم سر یکی از زانوهای کنارم نشست و انگشتان دستش افتاد پشت عضلات پایم و در حالی که ساق و مچ پایم را ماساژ می‌داد گفت:

- مواظب سلامتیت نباشی در این کافه رو می‌بندم و می‌دم اتوشویش کنن! جدی گفتم!... این کافه فقط واسه اینه که سرت گرم شه، اگه ببینم داره به سلامتیت آسیب می‌زنه به پدرجون می‌گم دفعه بعد بیاد این‌جا رو تغییر کاربری بده! پدر و مادرتم که از خدا می‌خوان! کاری نکن که من شرمنده‌ی اونام بشم که چرا بهت اجازه می‌دم این‌جا کار...

لب‌هایم که نشست روی پیشانی‌اش دهانش را از غر زدن دوخت! هنوز هم تا خودش مواظبم نمی‌بود، خیالش راحت نمی‌شد!

- نمی‌دونم چند سال زندگی می‌کنم، من بیدم، چهل تا هفتاد سال عمر دارم، اما خوشحالم که سایه‌ی سرو روی سرمه!... سالگرد ازدواجمون مبارک کوه... یارم!

لبخندی پر از عشق روی صورتش نشست و دست توی جیب داخلی کاپشنش کرد و گفت:

- مبارک تو هم باشه سکه شانس زندگیم!

و جعبه‌ای را سمتم گرفت. با ذوق جعبه را گرفتم. دوست داشتم بوسه‌بارانش کنم، اما او بی‌رحمانه سر را پس کشید و اشاره کرد در جعبه را باز کنم! باید می‌دانست که طلا چندان خوشحالم نمی‌کند، همین که او به یادم بوده برایم... دهانم باز ماند و نگاهم چسبید به جعبه‌ی در باز. چند بار پلک زدم از سر ناباوری و رو به او با همان بهت پرسیدم:

- کوهیار، این...

- اجازه هست خودم برات ببندم؟! و بی‌آن که من اجازه بدهم یا نه، زنجیر را از در جعبه‌ی چوبی زیبا درآورد و قفلش را باز کرد. پایم را کمی پیش کشید و پاچه شلوارم را بالا زد. زنجیر طلایی در تاریک و روشن کافه و در میان این همه میز و تخته

چوبی رنگ، می درخشید...

- این پابندو باید زودتر از این ها برات می خریدم... نمی دونم چرا همه ش حس می کردم باید توی یه شب خاص بهت بدمش... توی هر مناسبتی، تولدت یا شب عید یا حتی شب عروسی و سالگردمون، هی انداختم عقب... امشب می خواستم برات چیز دیگه ای بگیرم، اما یهو کشیده شدم توی طلافروشی و یه نیرویی وادارم کرد اینو برات بخرم... وقتی خریدم، کفرم از خودم دراومد که این همه صبر کردم، شب های مهمتری توی این دو سال داشتیم و من دریغ کردم، اما خب به این نتیجه رسیدم که هر شب من با وجود تو خاصه!...

قفل را جا انداخت و سرش را بلند کرد... نباید گریه کنم... حتی گریه ی شوق... من عمری پابند او بودم! خیلی وقت بود! احتیاج به پابند نداشتم! از همان لحظه ای که مرهم گذاشت روی دستم، بند بست به پایم و...

- گریه نمی کنی ها... با تو ام یاس!

تند اشکم را پاک کردم و دل توی سینه ام لرزید!

- بریم خونه مون کوهیار... باشه... بریم خونه مون...

فاصله کافه تا خانه ده دقیقه بیشتر نبود، اما افتاده بودیم پشت کاروان عروس و توی ترافیک... گرسنه ام بود و دلم داشت زیر و رو می شد از شدت گرسنگی! تا به امروز چنین حالتی نداشتم که دلم این طور ضعف برود... نه، شاید هم از گرسنگی نبود و از شدت استرس بود... این که به خانه برسیم و بالاخره، یا رومی روم، یا زنگی زنگ!... چه قدر خوش باوری یاس! انتظار رومی شدن از خودت نداشته باش... تو عادت کرده ای همه چیز را با سختی به دست بیاوری و بعد از کلی رنج و سختی و صبر... حتی برای به دنیا آمدن خودت مجبور شدی دوازده سال صبر کنی، حالا انتظار داری که بی هیچ زجر و شکنجه ای خدا میوه ی خوشبختی نصیبت کند؟!... چرا این کاروان نمی رفتند؟!... نگاهی کوتاهی به کوهیار انداختم که گوشی را روی اسپیکر گذاشته و با یکی از دوستانش گرم گفتگو بود. تا او سرش گرم بود،

سرکی توی کیفم کشیدم. با این که مطمئن بودم آن چه که توی کشو بوده، حالا توی کیفم است باز هم خواستم خود را مطمئن تر کنم.

- درسته مسعود، منطقه‌ی خوبیه. ییلاقی هم هست! پدرت شمع اقتصادیش خوبه که مغازه‌های پاساژ ما رو توصیه کرده!

نگاهی به او انداختم که غرق حرف زدن با دوستش بود! پدر خوبی می‌شود؟!... اصلا اگر برپرض، برپرض یک در هزار، امشب، شب خاص زندگی ما باشد، از شنیدنش خوشحال می‌شود یا مثل همسر ناهید قشقرق راه می‌اندازد که بچه را بینداز؟!... چرا هیچ‌وقت درباره‌ی بچه چیزی نمی‌گوید؟!...

- می‌دونم کوهیار جان! اتفاقا بابام می‌گه عمر فوتبالم تا تموم نشده باید یه جایی سرمایه‌گذاری کنم! تمام رفقام افتادن به کافی‌شاپ و رستوران... راستی خانوم تو هم کافی‌شاپ داره دیگه؟! درآمدش چه‌طوره؟!... کوهیار نگاهی به من انداخت:

- هیچ‌وقت ازش نپرسیدم. درآمد خانومم متعلق به خودش نه من که بپرسم چه‌قدره!... درست می‌گی... حالا شاید مزاحم ایشونم شدم که یه کم کمک فکری بهم بدن.

راست می‌گفت، هیچ‌وقت ازم نپرسیده بود! بعد از گذشتن دو سال از زندگی مشترکمان زیر یک سقف، هنوز هم گاهی شگفت‌زده‌ام می‌کرد اخلاق‌های خاصش! هنوز گاهی حس می‌کردم چه‌قدر کم او را می‌شناسم! هنوز هم گاهی می‌ترساندم!... هنوز هم گاهی فکر می‌کردم این آدم چه‌قدر می‌تواند مرموز باشد و خرده راز توی دل داشته باشد که به من نگفته، وقتی هنوز آن‌قدر من را امین ندانسته که بزرگترین راز زندگی‌اش را برایم بگوید!... با این که در این دنیا کسی نزدیکتر از من ندارد!... لایقم نمی‌داند، یا او هم هنوز من را نشناخته و می‌ترسد بعد از این که بشنوم اوی واقعی کیست، رهایش کنم...

- با پدر زنم شریکم، آدرس بنگاهشو بهت می‌دم خودت برو، بهش بگو

من فرستادم، خودمم توصیه تو می کنم...

- پدر زنت؟! یعنی دایی همین آقا نیمای شرکت بابا اینا دیگه؟! گوشم زنگ زد و حواسم کاملا جمع شد. پس این مسعود، مسعودی که می گوید همان فوتبالیست معروفی است که نیمای در شرکت پدرش کار می کند؟! از ترافیک درآمدیم و دوستش ادامه داد:

- راستی کوهیار، بابام چند بار گفته بهت بگم اگه مهندس درستکار و اهل حلال و حرومی مثل آقا نیمای توی دست و بالت داری، بهش معرفی کنی! می گفت سه سال پیش که اصرار کردی نیمای رو استخدام کنیم، فکر نمی کرده این طور با خیال راحت تمام کار شرکتو بده دستش و مطمئن باشه تا وقتی اون بالا سر کاره، کسی نمی تونه یه قرون اینور و اونور کنه! چندبار ناباور پلک زدم... سه سال پیش... کار شرکت... نیمای؟!... کوهیار توصیه ی نیمای را کرده بود؟!... خاطره ی سه سال پیش جلوی چشمم زنده شد! نیمای در به در دنبال کار به هر دری می زد و همه ی درها بسته بود... بعد یکهو شرکتی زنگ زدند و گفتند بنا بر سوابق کاری اش بیاید سرکار، بی آن که او در آن شرکت فرم پر کرده باشد... یادم است نیمای آن روزها یک چیزهایی می گفت درباره این که همه در شرکتشان پر کرده اند پسر فوتبالیست رئیس شرکت توصیه او را به پدرش کرده و نیمای این مسئله را به سخره می گرفت که او حتی یک بار هم آن فوتبالیست را از نزدیک ندیده!

- جلوی در خونه ایم! پیاده نمی شی یاس، باید ماشینو ببرم پارکینگ؟! - ها؟!...

برگشتم سمت او و با تعجب نگاهش کردم!... این مرد واقعا مرموز بود... سه سال پیش، چرا باید توصیه ی نیمای را بکند؟! باید از این همه مرموز بودنش بترسم، نه؟!...

- سه سال پیش که نیمای از بیکاری به زمین و زمان گیر می داد، تو براش کار پیدا کردی؟!...

انکار نکرد. سر را به علامت مثبت تکان داد و گفت:

- اولین کاری بود که بعد از آزاد شدنم از زندان انجام دادم!

همان طور مات و مبهوت پرسیدم "چرا؟!" کمر بندم را باز کرد و گفت:
- چون قرار بود شوهر تو بشه! نمی تونستم ببینم تو توی سختی زندگی

می کنی!
قلاب کمر بند را آزاد کرد و بی آن که تنه اش را عقب بکشد، از همان
فاصله ی نزدیک زل زد به چشم هایم و قاطع و محکم گفت:
- من به خاطر تو و شاد بودنت، لازم باشه دنیا رو هم می ذارم سرکار،
نیما که سهل بود!

لبم به لبخندی باز شد! بشناسم، یا نشناسمش، مهم نیست! مهم این
است که این چشم های سیاه براق، به من دروغ نمی گوید! مهم این است
که من را بیشتر از همه دوست دارد... از تاریکی و خلوتی خیابان استفاده
کردم و صورتش را که نزدیک صورتم بود و همچنان رویم خیمه زده بود،
بین دو دست گرفتم. بوسه ای روی هر دو پلکش زدم! این چشم های سیاه،
سفیدترین نقطه ی زندگی من بودند.
- زود بیا بالا...

و کیفم و ظرف کوچک دلمه ها را برداشتم و از ماشین بیرون آمدم.
خودش باقی وسایل را بالا می آورد! قلبم از شدت هیجان و احساسات خوب
پر و بال می زد! کارهایی که او در حق من انجام داده، اگر من مرد بودم
انجام می دادم؟!... باید چه قدر مرد باشی تا برای مردی که فکر می کنی قرار
است جای تو را بگیرد کار پیدا کنی و... در واحد را باز کردم و قدم به خانه
گذاشتم. دست روی کلید برق گذاشتم و خانه در همان دم روشن شد!
عکسش، همان عکسی که آن شب شکسته بودش، با همان قاب شکسته
توی سالن بود! نمی دانم چرا دوست نداشتم قابش را عوض کنم، شاید چون
به جای انرژی منفی، پرم می کرد از حس خوب دوست داشتن او!

ظرف دلمه را گذاشتم توی مایکروویو و تند مانتو و شال را درآوردم و
انداختم روی دسته مبل و تقریباً سمت کیفم شیرجه زدم... دیگر طاقت
نداشتم...

بیست دقیقه بعد، درحالی که تمام جانم می لرزید، پشت پنجره به

انتظارش ایستاده بودم! چرا بالا نمی‌آید؟! داشت چای هِلِ دارش یخ می‌کرد... کجا مانده... بیا کوهیار تا جان از تنم... نگاهم رفت سمت پایم و پابند! مناسبت خاص... چین را چه کنم؟! شاید سال بعد نتوانم مقام بیاورم که این شانس را داشته باشم و... حالا خوشحالم یا ناراحت؟!... نمی‌دانم، فقط می‌دانم منگم! نشئه‌ام! حالم دست خودم نیست! مستم! ملنگم!... من... من و کوهیار... صدای زنگ در شنیده شد... وای، نه! شادم! شادم! شاد شادم! بال درآوردم سمت در... در را باز کردم، وسایل پیش از خودش وارد شد و گفت:

- این همسایه پایینی بازم گیرم انداخت، چه پرچونه‌ست! فکر نمی‌کنه من شام نخوردم هنوز... پس چرا هنوز میزو نچیدی؟!... یاس، طوری شده؟!... فشارت افتاده؟!... چرا ساکتی؟!... رنگت چرا پریده؟! - کوهیار...

وسایلی که مامان فرستاده بود روی این گذاشت و قدمی سمتم برداشت: - یاسمن... چته تو؟! تو که خوب بودی!

- کوهیار... - جانم؟! -

دست لرزانم بالا آمد، نگاه متعجبی به نوار سفیدی که توی دست داشتم انداخت. با صدایی که می‌لرزید گفتم:

- داره بهت سلام می‌کنه، جوابشو نمی‌دی؟! -

چندبار متحیر پلک زد و یک‌باره جیغم بلند شد! باز توی هوا بودم... توی آسمان‌ها... فریاد خوشحالی‌اش قاطی جیغ شادم بود. زمینم گذاشت. کشیدم توی بازوان:

- علیک عزیز تازه از راه رسیده!... خوش اومدی!

پایان

ساعت شش و پانزده دقیقه

بامداد ۱۶ خرداد ۹۶

تخته درست در چند قدمی میزی بود که او رویش نشسته بود. گچ را برداشتم و طوری که او هم از آن فاصله بتواند بخواند نوشتم "گویند دل به آن بت نامهربان نده/ دل آن زمان ربود که نامهربان نبود" نامهربان نبود، مطمئنم! هر چند که بخواند نقش نامهربان‌ها را بازی کند، نمی‌تواند من را گول بزند!

از لحظه‌ای که آمده بخت‌النصر شده و نشسته مقابلم و پا روی پا انداخته! نمی‌خواهد اعتراف کند، اما نگرانم است! نگران سلامتی‌ام! نگران این بیست و چهار ساعت، و گرنه چرا نمی‌رود؟! وقتی برگشتم و مقابلش نشستم، هنوز هم چشم به تخته داشت، بالاخره نگاه ظاهراً ساده و بی‌تفاوتش را از روی نوشته برداشت و داد به طرح روی کافی. ساده و باطمینان توضیح دادم:

- شبدر چهاربرگ به اعتقاد بعضی‌ها مثل سکه‌ی شانس و خوش شانس می‌آره!



ISBN: 978-600-7507-50-6

